دانلود
رمان

جدال عشق و غیرت

نویسنده : شایسته نظری

باز هم دلی که شکسته می شود، باز هم اشک
هایی که ریخته می شود و باز هم ازدواجی
اجباری گ؛ بدون توجه به دل آدمی انگار آقا جان
به دور دست ها سفر کرد. به گوشه ای
خیره شد و لبخندی زد . روبه بابا کرد:
ـ مثل برادر بودیم. چه روز های تلخ و شیرینی کنار
هم داشتیم. وقتی جنگ بود. یک بار
جان منو نجات داد. منم یک بار اون و از اسارت
نجات دادم. اون روزها با هم قراری
گذاشتیم. هر دو بچه ایی نداشتم که با هم پیوند
بدیم. یعنی داشتیم. ولی با هم جور در
نمی آمدید. اون فقط امین رو داشت که تازه نامزد
کرده بود. با هم عهد بستیم بین نوه
هایمان پیوند بر قرا کنیم .نگاه من، مهسا و لادن به
هم کشیده شد. لب پایینم را زیر دندان بردم. قلبم

تپش گرفت

و استرس گرفتم" خدا نکنه اون نوه من باشم"

سامان پسر عموی بزرگم خندید و با شوخی گفت :

ـ آقا جون من زن می خوام، دخترشون برای من بگیرید .

همه خندیدند بجز من که عاشق بودم و دل در گروی یار داشتم .

ـ آقا جان خنده اش را کنترل کرد. بعد از صاف کردن سینه اش گفت:

ـ اتفاقا دختر هم دارند. ولی اول می خوام نوه های دخترم رو بفرستم خونه ی بخت .

نا خواسته با نوک انگشتانم به پی شانیم زدم، بلند شدم. به بهانه ی چیزی به آشپز خانه

رفتم بلکه از دیدش پنهان شوم و بین لادن و مهسا کی را انتخاب کند.

دلم پر آشوب شد. کسی باور نمی کرد که چنان عاشق سام باشم. حتی فکر کردن به او مرا تا اوج می رساند و آرامشی عجیب مهمان وجودم می شد.از جا ظرفی لیوانی برداشتم، به سمت یخچال رفتم و از آب سرد کنش کمی آب خالی کردم. دست هایم به شدت می لرزید. دلم می خواست کر بودم و صدای آقاجان به گوشمنمی رسید.

ـ دخترم راز رو برای این پیوند انتخاب کردم.

یاحسین، قلبم از جایش کنده شد. لیوان آب از دستم ُسر خورد و هزار تکه شد. زانوهایم تاب ایستادن نداشت. با زانو کنار خورده های شیشه نشستم. مامان دوید و به آشپز خانه رسید. عمه و زن عمو هم رسیدند. مامان شونه های لرزان از فرط گریه ام را گرفت و به

صورتم خیره شد:

ـ دخترم خوبی چیزت نشده؟

نگران به شیشه های خرد شده نگاه کرد. عمه زیر بازویم را گرفت و گفت:

ـ خدا مرگم بده راز دخترم چی شدی؟ بلند شو گلم .

زن عمو سریع به سمت شیر آب رفت و لیوانی را پر آب کرد و به سمتمان آمد .

توانایی انجام هیچ کار را نداشتم. گویی خالی از هر حس و حالی شدم!تقریبا همه به آشپز خانه آمدند. رامین عمه را کنار زد. کنارم روی زانو نشست، نگاهی به

صورتم کرد و بدون معطلی دست های قدرتمندش را زیر پاهایم و شانه ام انداخت . روی

دستان برادرم بلند شدم. بی اختیار سرم بر سینه ی ستبر برادرم قرار گرفت و سینه اش را

مهمان اشک های
بی امانم کردم و به بازویش چنگ زدم .
بی صدا گریستم، به خاطر خودم و عشق ناکامم
گریستم و گریستم. به هیچ عنوان نمی
شد از زیر این موضوع رد شد. من عاشق، مجنون و
دیوانه ی سام بودم. حالا یک ازدواج
اجباری سر راهم قرار گرفت. ازدواجی که سام را از
من بخت برگشته دور
می کرد و مردی که تا کنون نامی از او نبود و ندیده
بودمش؛ وارد زندگی من شد. "تنها راه
فرار از این وصلت اجباری مرگ بود و مرگ"...
رامین مرا روی تخت نشاند و صورت گریانم را قاب
کرد، با جذبه ی خاص خودش گفت :
-چی شده؟ اینقدر مشتاق شوهر بودی؟ نگاش کن
از خوشی شوهر چه دست و پاش می

لرزه .آروم هق هق کردم. نگاه پر از حسرتم را به چشمانش دوختم :

-داداش من نمی خوام .

اخمی کردو بلند شد. دستی به سرم کشید :

-فعلا آروم باش باید فکر کرد و زیر بمشون رو در آورد .

مامان نگران وارد شد و روی دستش زد، به سمتم پا تند کرد :

-خدا مرگم بده چت شد دختر؟ !

رامین دستی به پشت مامان گذاشت:

-مامان بهتره به مهمان ها برسی راز آروم میشه.

مامان نگاه نگرانش رو به من دوخت و همراه رامین بیرون رفت .

در تنهایی گریستم، حتی به دیگر به شوخی ها و سوالات دختران اطرافم توجه نکردم. یاد

چند روز پیش افتادم که با چه اشتیاقی برای دیدن سام پر کشیدم.جزوه ها یم را سریع داخل کوله پشتیم گذاشتم؛ استاد که از کلاس خارج شد، اولین نفری بودم که به سمت در حرکت کردم. زهرا هم تندی وسایلش رو بغل کرد و نبالم دوید

نفس زنان پرسید:

ـ کجا با این عجله چرا صبر نمی کنی باهم بریم؟

در حالی که قدم هایم را تند تر می کردم رویم را سمتش برگرداندم، گفتم:

ـ ببین شکلم خوبه؟ نمی تونم امروز با تو بیام آخه سام بر می گرده، حتما الان دم در دانشگاهه .

همین طور که مقنعه ام رو مرتب می کردم لبخند گشادی به چهره ی نمکین سبزه اش زدم.

ـ اوهم؟

پا تند کرد و گفت:

ـ خوبی بابا یه جوری میگی سام آمده انگار ده سال ندیدیش! بابا همش چهار روزه رفته بود!کوله ام را از سر شانه گرفتم:

ـ در هر صورت دلم براش تنگ شده. کاری نداری من رفتم.

منتظر جوابش نشدم و دویدم بیرون، از در سالن دانشگاه که خارج شدم نزدیک در ورودی دیدمش. پشت به من ایستاده و یک دستش در جیب شلوارش بود. دلم برایش ضعف رفت. قلبم به تاپ تاپ افتاد. همیشه لحظه ی دیدار دلم می لرزید. به سمتم چرخید و با لبخند به من خیره شده بود. قدم هایم را بلند تر و تند تر برداشتم، به چند

قدمیش که رسیدم لبخندش گشاد تر شد و لبخند کجی زد .
ـ بهبه خانوم گل، راز خانوم ناز دونه !
فاصله ی بینمان را پر کردم و با ذوق وصف ناپذیری سلام دادم:
ـ سلام خوبی؟
شاخه گل رز صورتیی به سمتم گرفت و با همون لبخند جواب داد:
ـ سلام به روی ماهت، قابل شما رو نداره.گل را ازش گرفتم و با چشم هایی بسته بوی خوشش را به مشام کشیدم:
ـ ممنونم چه گل خوش بویی.
چشم هایم را که باز کردم لبخندش جمع شد و گفت:
ـ قابل گلی همچون تو رو نداره خانوما، بیا

زودتر از دانشگاه خارج بشیم تا برامون
درد سر دست نکردند .
نگاهی به اطراف کردم، سرمو تکان دادم.
ـ باشه بریم.
هر دو از دانشگاه بیرون رفتیم. بعد از کمی پیاده
روی به دویست و شش نوک مدادی
سام رسیدیم. ماشین و دور زد و با خنده گفت:
ـ بفرمایید خانوم.یک بار دیگر گل دستم را بویدم و
عطرش را به مشامم کشیدم.در ماشین را باز کردم
و
سوار شدم. نگاه شیطنت بارش را به من دوخت.
یک دستش را روی فرمان گذاشت و به
سمتم چرخید:
ـ چه خبرا تعریف کن ببینم.
به گل دستم خیره شدم:

ـ خبری جز دلتنگی برای تو نیست.

خندید و دستی را کشید:

ـ ای من به فدای اون دل تنگت بشم، خب حالا که برگشتم بگو نهار کجا بریم؟

مردمک چشمم را چرخاندم، ابروهایم را به بالا تکون دادم و لبخندی کش دار با لب های بسته زدم. در حالی که ماشین و روشن می کرد باخنده گفت:

ـ ای شکمو فکر کردم این چند روز که من نیستم اشتهای هیچی رو نداری الان می بینم چاق تر شدی.قهقه خندید و من با چشم های گشاد شده مشتی حواله ی بازویش کردم. جیغ زدم:

ـ چی گفتی من چاقم؟

در حالی که دنده ی ماشین رو عوض می کرد

دستی به بازویش کشید و با خنده نگاهم کرد:

ـ آی عجب زوری داری! شکستی لامصب رو، بهتره اول بریم شکته بند والا به فنا می رم.

از دستش حرصی شدم و پاهایم را کف ماشین کوبیدم:

ـ خودتو مسخره کن اصلا نخواستم دیزی بخورم نگه دار پیاده شم .

خیلی ریلکس گفت:

ـ بابا عشقم شوخی کردم. تو که چاق نیستی فقط کمی تپلی .

از اونجا که دلم نمی خواست پیاده شوم و بعد از چند روز دوری دیده بودمش ساکت شدم. همیشه شوخ طبع بود. به پاتق همیشگی مون که دیزی سرای سنتیی بود رسیدیم.

برخلاف دیگر جوان ها هر دو عاشق دیزی و گوشت کوبیده بودیم. محل مناسبی برایپارک ماشین پیدا کرد. وقتی کنارش بودم انگار دنیا مال من بود و شادی وصف ناپذیری
داشتم. کنارش قرار گرفتم از کنار چشم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. شونه به
شونه اش وارد سالن بزرگی شدیم که تخت های سلطنتی شیکی دور تا دورش چیده شده
بود. وسط سالن حوض بیضی شکل به رنگ آبی، که پراز آب بود و چند ماهی قرمز کوچک
رقص کنان، زیبایی این فضا رو چند برابر کرده بودند. گوشه ی دنجی پیدا کردیم کفش
هایمان را در آوردیم و روی تخت نشستیم.
گارسونی که به واسطه ی رفت و آمد زیاد مان آشنا بود، با لباس شیک سنتی که مرا به یاد دوران

قاجار می انداخت نزدیک شد و با
احترام سلام داد .
ـ سلام خوش آمدید چی میل دارید؟
من جواب سلامش رو دادم و سام ضمن دست
دادن جواب داد.
ـ سلام خسته نباشی مثل همیشه دیزی مخصوص،
چرب و چیلی، دوغ و سبزی و ترشی
فراموش نشه .
گارسون لبخند به لب تعظیم کرد و گفت:ـ ای به
چشم الان میارم خدمت تون.
با رفتنش رو به سام کردم.
ـ سام مامان اینا خوب بودند، خوش گذشت.
دست هایش را در هم قفل کرد و با گردنی که به
سر شانه تکیه داد نگاهم کرد:
ـ خوب بودند. جایی که تو نباشی که خوش نمی

گذره .

لبخند رضایتی از این حرفش که همچون عسل به کامم نشست زدم .

کمی روی زانو جابجا شد:

ـ خب تو تعریف کن، من که نبودم کسی اذیتت نکرد؟

شونه ای بالا انداختم و اخمی کردم :

ـ نه بابا چه اذیتی؟ توام غیرتی شدی !

ابرویی بالا انداخت:

ـ بله روی شما غیرت دارم خوش ندارم کسی نگاه چپ بهت بندازه.از این حرفش دلم قلی ویلی شد.

نا محسوس لبخندی به لبم نشست. گارسون با سینی

بزرگی که محتویاتش دیزی های سفالی، پارچ آب فیروزه ایی سفالی که دوغ و نعنا

داخلش بود، نان سنگک، سبزی و پیاز بود کنار تخت ایستاد و سینی را روی تخت گذاشت و گفت:

ـ بفرمایید نوش جان.

سام سینی را جلو کشید و تشکر کرد:

ـ دستت درد نکنه.

هر دو با اشتها و لذت شروع به خوردن کردیم. بعد از تسویه حساب از رستوران سنتی بیرون زدیم. سوار ماشین که شدیم، سام پرسید:

ـ خب کجا بیریم؟

شونه ایی بالا انداختم:

ـ نمی دونم هر جا دوست می داری برو آقامون.ـ

خندیدو استارد زد:

ـ شما رو می رسونم خونه بعد من کمی کار دارم فردا دانشگاه می بینمت.

لب ورچیدم، نگاهش کردم. و دست مشت کرده ام رو روی پاهام کوبیدم:

ـ ا...چرا خونه؟ خب کمی بگردیم چند روزه ندیدمت.

در حالی که رانندگی می کرد نگاه کوتاهی به من انداخت:

ـ گلم کار دارم شما برو خونه، منم به کارم برسم.

لب هامو جمع کرده، دلخور گفتم:

باشه نخواستیم برو خونه.

انگار چیزی یادش بیاید با کف دست به پیشانیش زد:

ـ وای داشت یادم می رفت، شب میام خونه اتون مامانم کمی شیرینی و شکلات فرستاده برای خانواده ی محترم باید بیارم .

ذوق زده، دست هایم را به هم کوبیدم و جیغی از

سر خوشحالی زدم:ـ وای سام راست میگی؟ باشه باشه برو خونه، شب منتظرتم.
خندید و با نوک دو انگشت به پیشونیم زد:
ـ ای شیطون، چه ذوقی هم می کنه!
لبخند دندان نمایی زدم.
نزدیک خونه شدیم، کنار خیابان ایستاد و چرخید سمتم:
ـ خب عشقم پیاده شو، بهتر جلو تر نیام اگه داداش جونت ببینه هر دوی ما با خاک یکسانیم.
سری تکون دادم، شاخه گل را به دست گرفتم و در حالی که در و باز می کردم؛ گفتم:
ـ آره راست می گی بهتره پیاده شم مراقب خودت باش.
پیاده شدم و در آخرین لحظه با لبخند گشادی

گفتم:

ـ شب منتظرتم یادت نره.

با لبخند چشم هایش را بست و حرکت کرد.از اینکه بعد از چندر روز دیده بودمش خیلی خوشحال بودم. کیفم را روی شانه مرتب کردم، با نگاهی به طراف راه خانه را پیش گرفتم. به خانه که رسیدم قبل از هر چیز مقنعه ام را مرتب کردم. خانواده ی متعصبی داشتم و داداش گرامی هم شدیدا غیریتی بود. در و با کلید باز کرده وارد پیلوت شدم. برادرم رامین مشغول شستن ماشینش بود. از ترسم دستی به لبم کشیدم و رژش را پاک کردم. شانس آوردم پشتش به من بود. جلو تر رفتم و با صدای بلند سلام دادم.

ـ سلام بر داداشی خودم.

اسفنج پر از کف را روی ماشین کشید:

ـ سلام بر آبجی زلزله خودمان .

به پا گرد رسیدم، بعد از در آوردن کفش هایم خم شدم و داخل جا کفشی گذاشتمشان

پله ی اول را که بالا رفتم صدای رامین قلبم و فرو ریخت چشم هایم را بستم. نفسم حبس شده بود.ـ گل از کجا؟

وای خدا حالا چی بگم؟ چرا یادم رفت قایمش کنم؟

در حالی که هنوز چشم هایم بسته بود لب پاینم رو زیر دندان بردم و نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمتش با نیش باز گفتم:

ـ برای مامان خریدم.

اسفنج را روی ماشین گذاشت و صاف ایستاد.

ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد:

ـ به چه مناسبت؟

لب هامو کج و کله کردم:

ـ خب صبح کمی ناراحتش کردم می خوام از دلش در بیارم.

منتظر حرف دیگه ای نشدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. وای خدا چه خنگم! نفس

زنان در خانه را باز کردم. مامان روی یکی از مبل ها دراز کشیده بود. آرام رفتم کنارش و

با لبخند شاخه گل را کنار سرش گذاشتم.خواب بود.

آرام به سمت اتاقم رفتم. از بسدوغ و آبگوشت خورده بودم که حسابی خوابم گرفته بود. بعد از تعوض لباس هایم روی

تخت ولو شدم. با لبخندی که از سر شوق دیدار یار بود به خواب رفتم.

با صدای مامان چشم هایم را باز کردم.

ـ راز پاشو مامان مهمون داریم.

یکی از چشم هایم را باز کردم و کش و قوصی به بدنم دادم:

ـ سلام مامانی مهون داریم کی هست؟

ـ بله پسر آقای مظفری زنگ زد گفت: مادرش برامون سوغاتی فرستاده بعد از شام میاد.

منم گفتم: برای شام بیاد. طفلی یه شام درست و حسابی بخوره، دانشجو جماعت کی غذای درست حسابی می خوره.

توی تختم نشتم. نیشم تا بنا گوش باز شد و قلبم گروپ گروپ کوبش گرفت. مامان در حالی که به سمت در می رفت با اخم نگاهی تیز به من انداخت:

ـ چیه نیشت باز شد؟ حواست باشه داداشت و غیرتی نکنی، بابات که دیگه هیچ.از تخت پایین

رفتم و به زمین پا کوبیدم:

ـ ا .. مامان مگه من چکار کردم؟ چکار به غیرت داداشم دارم؟

ایستاد و نگاهی به من انداخت:

ـ فکر کردی نمی دونم هر وقت می بینیش از این رو به اون رو میشی؟ گفته باشم یه وقت نخوای درگیرش بشی تو با کسی که پدرت میگه ازدواج می کنی.

بی اراده لب هام لرزید و بغض کردم:

ـ مامان این حرف ها چیه؟ مگه من آدام نیستم خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم؟

در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

ـ چرا آدمی ولی تا بوده ازدواج های ما با تصمیم بزرگتر ها بوده.

مادر رفت و کوهی عظیم از درد و بر قلبم بیچاره ام

نهاد! قطره اشکی که از روی بدبختی
و ناتوانی بود از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه
هایم غلطید."من، راز بیست و یک ساله دانشجوی
وکالت، قدی متوسط و کمی تو پُر، چشم های
قهوه ای و صورت گردو جذاب داشتم . خانواده ی
متصب و معتقد و کمی به قول خودم
قدیمی فکر می کنند".
آیا مادرم می دانست با این حرف ها بد خنجری به
قلب عاشق من زده؟ آیا کسی می دونه
من عاشق و شیفته ی سام بیست وپنج ساله با قد
بلند و هیکلی که ورزشکاری نبود. ولی
جذابیت داشت، شدم؟" تا جون در بدن دارم
عاشقش می مونم و به عهدم وفادار
هستم" وهیچ مردی به زندگی من راه ندارد. اگر
هم به اجبار و خواست خانواده باشه. هیچ

وقت توی قلبم راه پیدا نمی کنه چرا که مالک بی چون و چرای قلب عاشقم سام مظفری است".

دفتر خاطراتم را بستم و به سمت کمد لباس هایم رفتم نمی خواستم شب را با چشم غره ی داداش و بابا به سام تلخ کنم. بلوز صورمه ای و دامن مشکیی برداشته پوشیدم. شال کرم رنگی را از بین روسری هایم برداشتم و روی سرم جوری مرتب کردم که موهایم بیرون نرزید. بدون آرایش از اتاق خارج شدم. به سمت آشپز خانه رفتم. بوی فسنجان تمامخانه را پر کرده بود. چشم هایم را بستم و بو کشیدم. مادر همیشه مهمان نواز بود و برای مهمان هایش کم نمی گذاشت. ظرف پر از کاهو و سایل سالاد دستش بود، روی میز

گذاشت نگاهی به من انداخت و لبخندی زد:
ـ بهبه دخترم خانوم شده! بیا مامان جان سالاد رو درست کن که داره دیر میشه.
لبخندی زدم، رفتم سمت میز و صندلی عقب کشیدم و نشستم. ظرف پیریکس رو جلوی دستم گذاشتم و شروع به پوست کندن خیار کردم. افکارم پریشان بود. نکنه سام نگاهی به من بندازه و داداش متوجه بشه؟ نکنه به من لبخندی بزنه و بابا ببینه!پوف خدایا هر دومونو به تو سپردم.
کلافه سالاد رو درست کردم. اصلا حس خوبی نداشتم آرامش از جانم رفته بود .
به کمک مادر ظرف ها را آماده کردم. نزدیک شب بود که بابا و رامین از نمایشگاه برگشند.
جلو رفتم و سلام دادم. رامین در حالی که کیسه ها

پراز میوه های دستش را به سمت
آشپز خانه می برد جواب سلامم را داد. بابا دست
هاشو باز کرد با اینکه دلخور بودم.
خزیدم بغلش بوسه ایی به سرم زد.ـ سلام جون
بابایی
کمی ازش فاصله گرفتم نگاهی با لبخند به سر تا
پای من انداخت:
ـ ماشالله خانوم شدی دخترکم .
سرم را به شونه نزدیک کرده لبخندی زدم. صدای
رامین، از پشت سرم من را به خودم
آورد:
ـ آفرین اگه چادر هم سر کنی عالی میشی.
با اخم چرخیدم سمتش:
ـ من چادر دوست ندارم. حجابم و رعایت می کنم.
دست هایش را بالا برد و در حالی که می خندید

گفت:

ـ بابا تسلیم یه چیزی گفتیم حالا..

بابا تسبیح دستش را روی اپن گذاشت و با خنده گفت:

ـ دخترم همینجوری خوبه اذیتش نکن

رامین.رامین جلو آمد و سرم رو بوسید و گفت:

ـ چشم بابا جون ما نوکر دختر بابا هم هستیم ولی چادر...

اجازه ندادم حرف بزنه و با مشت به جون بازو هاش افتادم. خندید و از خودش دفاع کرد

و مچم رو گرفت:

ـ آی نزن عجب زوری داره فسقلی.

جیغ زدم و رو به بابا گفتم:

ـ بابا ببینش به من میگه فسقلی.

بابا که در حال در آوردن کت سورمه ایش بود، با

جدیت نگاهی به رامین انداخت و با صدای کلفتش گفت:

ـ رامین اذیت نکن

مگه نمی بینی به این کلمه حساسه؟

رامین نگاهی به من انداخت و دستش را دور شانه ام انداخت:ـ چشم بابا ببخشید شوخی بود.

ازش فاصله گرفتم و با دلخوری به سمت آشپز خانه رفتم ولب زدم:

ـ مگه دست خودمه قدم مثل تو نیست؟ هی به من میگی فسقلی.

مامان بشقاب های دستش را روی میز گذاشت و بحث را تمام کرد:

ـ بسه الان مهونمون میاد شما دارید بحث می کنید؟ رامین دخترم اینقدر هم که فکر می کنی فسقلی نیست برای یه دختر قدش خوبه

اذیتش نکن.

رامین دست هایش را به علامت تسلیم با لا بردو خندید:

ـ بابا شوخی کردم به دل نگیر آبجی خانوم.

بلاخره همه آرام گرفتیم. بابا لباس هایش را عوض کرد و بعد از گرفتن وضو گوشه ی از پذیرایی را برای خواندن نمازش انتخاب کرد. میوه ها را شسته و به زیباترین شکل در ظرف پایه بلند و شیکی گذاشتم. رامین هم مثل همیشه در اتاقش مشغول خواندن نماز شد.

هرچقدر به لحظه ی دیدار معبودم نزدیک می شدم، تپش های قلب نا آرامم بیشتر میشد. با شنیدن صدای زنگ نفسم در سینه حبس شد. زیر لب گفتم: خدایا به خیر بگذران.

رامین به سمت آیفون رفت و در را باز کرد و خودش برای استقبال از سام پایین رفت. بابا و مامان هم نزدیک در ایستادند. دستی به روسریم کشیدم و مرتبش کردم. کنار مامان و بابا ایستادم. خیلی زود با دیدنش خون در رگ هایم جوشید. بدو ورودش؛ به بابا دست داد و روبوسی کرد.

ـ سلام آقای امینی حوال شما خوب هستید؟ ببخشید مزاحم همیشگی.

بابا با لبخند زد و به گرمی دستش را ُ فشرد:

ـ سلام پسرم به لطف شما، خواهش می کنم چه مزاحمتی بفرمایید خوش آمدید.

با لبخند و همچنان سر به زیر به مامان سلام داد. از بچگی مامان رو خاله صدا می زد :

ـ سلام خاله خوبید؟

سوغاتی های دست را همراه دست گلی پراز گل نرگس به مامان داد و ادامه داد:ـ بفرمایید قابل شمارو نداره.

مامان گل ها را و سوغاتی ها را گرفت و با مهربانی جواب داد:

ـ سلام پسرم خوش آمدی راضی به زحمت نبودیم.

دست هاشو در هم قفل کرد و سربه زیرشد:

ـ خواهش می کنم، نا قابله مامان فرستادند براتون.

سر به زیر به من سلام داد، با صدای آرامی جوابش را دادم. خوب اخلاق بابا و بخصوص رامین را می دانست. بعد از تعارفات و احوال پرسی همه در سالن پذیرایی جمع شدیم.

کمی بعد بلند شدم دسته گل نرگس شیرازی که مامان روی اپن گذاشته بود را برداشتم.

گلدان بلورین استوانه ای شکل را از کابینت بیرون آورده تا نصفحه آب ریختم. گل ها را
داخلش گذاشتم. سرم و داخل گل ها فرو کردم و از بوی خوشش لذت بردم. نگاهم را که
بلند کردم. "چه تلاقی زیبایی" چشم در چشم سام شدم. لب هایش را به هم فشرد که
نخندد ومن با خنده پشت به او شدم مبادا کسی ببینه .آه پروردگار چه می شد من و سام برای
همهیشه مال هم بودیم؟ و این همه استرس و دلهوره برای دیدن هم نداشتیم!
پدر سام دوست دیرنه ی بابا و از قدیم با هم رفت آمد خانوادگی داشتیم. به سمت سماور
رفتم و چایی رو داخل فنجان هایی که از قبل آماده کرده بودم، ریختم. قبل از برداشتن
سینی از روی کابینت گوشه های شالم رو مرتب

کردم. سینی را برداشته به سمت جمع راه افتادم. از پذیرای را از بابا شروع کردم، دستش را سمت سام دراز کرد:

ـ دخترم اول به مهونمون تعارف کن.

لبخندی زدم و زیر لب چشمی گفتم و به سمت سام که کنار داداش نشسته بود رفتم.

خم شدم و سینی را جلویش گرفتم:

ـ بفرمایید .

فنجانی همراه حبه ی قندی برداشت، بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت:

ـ دست شما در کنه.

نگاهی به داداش انداختم که نگاهش به من بود.

با صدای آرامی جواب دادم:ـ نوش جان

نفس در سینه ی وامانده ام حبس شده بود. به سمت بابا رفتم و پذیرایی کردم. دلم می

خواست زود تر خلاص بشوم. ظهر چه ذوقی برای دیدن سام داشتم ولی الان از بس زیر ذره بین داداش هستم که جرات ندارم سر بلند کنم، مبادا به راز بین ما پی ببرد!

شام را هم در سکوت خوردیم. هر دو از هر فرصتی برای دید زدن هم استفاده می کردیم.

بعد از شام داداش و سام با کلی سرو صدا تخته بازی کردند. داداش بر خلاف غیرتی شدنش، بسیار خوش مشرب و برای سام دوست خوبی بود و گاهی همدیگر را می دیدند.از اینکه سام تمام وقتش را صرف بازی با رامین می کرد. عصبی و ناراحت بودم. با اینکه ظرف شویی داشتیم رفتم با کلی سرو صدا ظرف هار شستم. چه زود وقت رفتن جان جانانم شد! گوشه ای ایستادم و با حسرتی که قلبم

را پاره پاره می کرد خداحافظیش را
پاسخ دادم. به محض رفتش
شالم را از سرم کشیدم و کلافه به اتاقم رفتم. صدای
مامان هم متوقفم نکرد:
ـ راز مامان میوه نخوردی می خوای بخوابی؟بدون
اینکه برگردم سمتش جواب دادم:
ـ نمی خورم مامان خوابم میاد فردا صبح زود
کلاس دارم.
به اتاق پناه بردن همان و ترکیدم بغضی که به
گلویم چنگ می زد همان. برق اتاق را
خاموش کردم که کسی مزاحمم نشود و فکر کنند
خواب هستم. شالم را گوشه ای انداختم
و زانو به بغل روی تخت نشستم. مانیتور گوشیم
روشن شد. به سرعت از تخت پایین
رفتم و در حالی که به نام روی گوشی نگاه کردم، از

روی میز برداشتمش. اشکم را با
پشت دست پس زدم و با صدای آرامی جواب
دادم:
ـ الو؟
صدایش تپش های قلب نا آرام وعاشقم را دو
چندان کرد.
ـ سلام راز خانوم، خوبی؟
با بغض جواب دادم:
ـ سلام، نه چه خوبی؟ از وقتی آمدی هیچ توجهی
به من نکردی.ـ عزیز دلم خودت که بهتر از من
خانواده و اون داداش غیرتی تو می شناسی چه
انتظاری
داشتی آخه؟ همینجوریشم شرمنده ی خان
داداشتم که چشم به خواهرش دارم.
نشستم لبه تخت و شونه هامو بالا انداختم:

ـ خب که چی، می گی من چکار کنم؟ تازه منم خودم بودن با تو رو دوست دارم. خودم خواستم پس شرمنده ی کسی نباش.

با لحن حرف زدنش می خواست آرامشی که از جانم رفته بود را برگرداند:

ـ راز؟ گل من اینجوری غصه نخور، متوجه شدم از این موضوع ناراحتی گلم کمی صبر کن همه چیز درست میشه.

نفسی عمیق کشیدم و در تاریکی اتاق به گوشه ای خیره شدم:

ـ نه هیچی درست نمیشه، خودم می دونم آخرش از غم دوری تو دق می کنم !

صدایش را بالا برد:ـ بسته راز، دیگه نشنوم از این حرف ها بزنی، مگر حسام مرده باشه تو بخوای دق کنی.

عزیز من کمی صبور باش اینبار برگردم تبریز با مامان صحبت می کنم.
از این حرف لبخندی به لبم نشست. با صدایی که خنده درش پیدا بود ادامه داد:
ـ راستی چقدر باوقار و زیبا شده بودی!
لب ورچیدم و بی حوصله سرم رو روی بالشت گذاشتم:
ـ توکه همش سرگرم حرف زدن و بازی با داداشم بودی از کجا من دیدی؟
ـ وای راز این و نگو من تمام حواسم پیش تو بود.
آهی کشیدم:
ـ نخیر نبود.
ـ چرا بود. دیدم چطور گل هارو با لبخند بو کردی، برای اینکه کسی تو رو نبینه پشت به
ما ایستادی. دیدم که موقع شام فقط پنج قاشق

غذا خوردی ولی در عوض رفتی تویآشپزخونه و از شکلات های تلخی که برات آورده بودم چند تا باز کردی و تند تند خوردی.

دیدم که چطور ظرف هارو با سرو صدا می شویی و همرو می کوبی روی هم.

چشم هایم از شنیدن این حرف ها گشاد شد. با خنده ادامه داد:

ـ بیچاره مامانت، فکر کنم تمام ظرف هاشو لب پر کردی.

متعجب بودم از این همه توجه! زمانی که ازش دلگیر و کلافه بودم. او تمام حرکات من را زیر نظر داشت. لبخند رضایت آمیزی زدم:

ـ باشه بخشیدمت برو خونتون دیگه.

خندید:

ـ باشه عزیزم میرم. می دونستم ناراحتی، زنگ زدم

بگم در هر حالی حواسم به تو بود
وهست. ازت غافل نشدم و نمیشم.
لبخندی از سر رضایت زدم، دستم را روی قلبم
گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:
ـ ممنونم شب بخیر.ـ شبت پر از خواب من، عشق
من.
قهقه خندید. من هم ریز ریز برای اینکه صدایم
بیرون نرود خندیدم:
ـ چه خواب خوبی پس زودتر برم بخوام .
ـ فقط قبل از اینکه بخوابی از پنجره ی اتاقت
بیرون و نگاه کن.
با تعجب و به سرعت از تخت پایین آمدم. رفتم
سمت پنجره، پرده ی صورتی رنگ رو کنار
زدم، سرم رو به شیشه چسباندم. بعد از کمی
جستجو، سام را کنار درختی رو بروی اتاقم

دیدم. دستی تکان داد و رفت :

ـ برو عشقم، منم می رم تا با یاد عطر تو و با حس خوب پذیرایی تو خواب شیرینی رو تجربه کنم. فقط یادت باشه دیگه بدون روسری نیای پشت پنجره، این خرمن موهای زیبا فقط سهم منه .

از خجالت لب گزیدم و زود پرده را کشیدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و سکوت کردم.

کمی بعد صدایش با خنده در گوشم پیچید:

ـ من فدای خجالتت بشم برو بخواب شب خوش.ـ

با صدای آرامی جواب دادم:

ـ شب بخیر.

تماس قطع شد و من لبخند به لب با یاد مرد این روزهای زندگیم به خواب رفتم.

خونه ی ما جنوبی و دو طبقه داشت. بابا نمایشگاه

ماشین و وضع مالی خوبی داشتیم.
رامین هم با وجود اینکه لیسانس برق گرفته بود.
وقتی دید کاری مناسب رشته ای
تحصیلیش پیدا نمی کند؛ کنار بابا مشغول کار شد.
روزگار با وجود سام به کامم بود. و از
هر لحظه در کنارش احساس آرامش و شادی می
کردم. وقتی سام بود کسی جرات
نداشت نگاه چپ به من بندازد، درست مثل رامین
غیرتی می شد. نزدیک امتحان ترم بود
و مشغول خوندن درس ها بودم. سام هم موقع
امتحانات کمتر بیرون می آمد. از طرفی
باید پایان نامه آماده می کرد.
غروب جمعه خیلی دلم گرفته بود و خسته از درس
و کتاب بودم. عادت داشتم موقع
درس خوندان دور و برم پر بود از کتاب و جزوه، سر

و وضع خودم شلخته با موهاینامرتب که با کلیپس روی سرم می بستم درس می خواندم. بی حوصله بلند شدم و به
آشپزخانه رفتم مامان را مشغول درست کردن کیک دیدم. جلو رفتم:

ـ مامان یه چیزی بده بخوریم ضعف کردیم.

مامان درحالی که قالب کیک را داخل فر می گذاشت نگاهی به من انداخت و با چشم های گشاد شده گفت:

ـ دختر این چه وضعیه آخه؟ چرا کمی به خودت نمی رسی، مگه فقط تو درس می
خونی؟

به سمت میز غذا خوری وسط آشپز خانه رفت، بی حال صندلی را عقب کشیدم و
نشستم. دست چپم را تکیه گاه سرم کردم. میوه

های داخل ظرف پیریکس گرد، رو
برویم چشمک می زدند. سیب سرخی انتخاب کرده
و گاز گنده ای زدم و جواب مامان را
دادم:
ـ مامان امتحان دارم خب وقتی برای رسیدن به
خودم رو ندارم، بخصوص امروز که اصلا
حوصله ی هیچی رو ندارم.مامان قالب کیک را
داخل فر داخل کابینت گذاشت و روی پاشنه
چرخید. سری تکان داد
و خیره به من گفت:
ـ برو کمی به خودت برس شام مهمون داریم.
اخمی کردم و با دهانی پر گفتم:
ـ مهون داریم؛کی قرار بیاد؟
رفت سمت یخچال، خم شد و از کشوی داخل
یخچال کاهو و کلرم سفید و بنفش رو

بیرون آورد. در یخچال را با پشت آرنج بست و به سمت ظرف شویی رفت. جواب داد:
ـ آقا جون و عمو هات و عمه ی نازنینت دارن میان دلم نمی خواد با این وضع ببیننت برو
کمی به خودت برس.
کلافه پایم را زمین کوبیدم و از پشت میز بلند شدم با صدای عصبی ولی آروم گفتم:
ـ ا مامان مگه نمی دونید من امتحان دارم. چرا به فکر من نیستید؟ باید الان مهمان
دعوت کنی؟ من بیچاره هم باید فقط دولا و راست بشم و پذیرایی کنم .صندلی را عقب زدم، بلند شدم. سیب گاز زده ی دستم را داخل ظرف شویی انداختم و با
دست های مشت شده به زمین پا کوبیدم:
ـ اه خدایا آخه چه وقت مهمونه؟

مامان آب کشی را از داخل کابینت پایین ظرف شویی بیرون آورد و روی ظرف شویی گذاشت:

ـ کسی کاری به تو نداره برو درست رو بخون، من خودم همه ی کار هارو انجام دادم.

بعدشم این همه درس خوند ی حالا یکی دوساعت نخونی چیزی نمیشه. آقا جون خودشون زنگ زدن که میان .

کلافه به اتاقم برگشتم. این کلافگی برای مهمان ها و اینکه درس داشتم نبود! کلافگی من فقط و فقط برای ندیدن دو روزه ی سام بود .

در را بستم، وسط اتاق نشستم. نگاهی به کتاب ها و جزوه های اطرافم انداختم. چند کتاب را کنار زدم و گوشی مفقود شده ام را پیدا کردم. بر داشتمش، در حالی که کلیپس

روی سرم را باز می کردم شماره ی سام را لمس کردم. موهایم روی شانه و کمرم ریخت.چند از تار موهایم را جلو آوردم و به دو انگشتم پیچیدم؛ صدای سالم سنفونی زیابی بود
که بهگوشم نواخته شد:
ـ سلام جان دلم؟
خنده ی گشادی کردم و چشم هایم را بستم:
ـ سلام خوبی؟
ـ ای به مرحمت شما؛ بگ ببینم تو چطوری؟
موهایم را رها کردم. دستم را زیر چانه گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم؛ بی حال لب زدم:
ـ حوصله ندارم خسته شدم از همه بدتر شب مهمان داریم.
خندید:
ـ عزیز دلم اینقدر بی حال نباش مارو باش می

خواستیم با صدای تو خستگی از تن به در کنیم.
لب هامو به طرفین تکان دادم و به پنجره ی رو به رویم خیره شدم:ـ منم زنگ زدم که خستگی از تن بیرون کنم و لی خیلی دلتنگنم.
صدای آرام بخشش درگشم پیچید :
ـ من فدای دل تنگت؛ بذار این پروژه تمام بشه تلافی می کنم عزیز دلم.
باصدای تحلیل رفته گفتم:
ـ باشه پس مزاحم نمیشم خداحافظ.
بدون اینکه منتظر جوابش باشم تماس رو قطع کردم. دلم بد گرفته بود. بدون اینکه بخواهم اشکم روانه شد. بلند شدم با حرص اشک هایم را پس زدم، به سمت آینه ی کنار تختم رفتم نگاهی به سر و وضع آشفته ام کردم و

با کف دست به سینه ام کوبیدم و قلبم
گفتم: لعنتی چته چرا آروم نمی گیری؟ صدای
گوشیم بلند شد. سر چرخاندم و و با نوک
انشگتان ظریفم اشکم را پس زدم تا شماره ی روی
گوشی را ببینم. به مانیتورگوشی نگاه
کردم. شماره ی سام بود. بی توجه به گوشی از
کنارش رد شدم و خودم را به حمام
رساندم. معلوم نبود چه مرگم شده؟ در این فکر
بودم اگر درس سام تمام بشود و از پیشمبرود من
چه خاکی برسر کنم؟ "وای بر من و دل دیوانه ام.
بدون سام زندگی مُردگیه نه
زندگی".
بعد از حمام لباس مرتبی پوشیدم و بدون اینکه
موهایم را خشک کنم پیچ دادم و با
کلیپس بستم. به سمت کتاب ها و جزوه به هم

ریخته ی وسط اتاق رفتم. آرام آرام روی
هم چیدمشان،
چشمم به گوشی افتاد، برداشتمش وبه صفحه نگاه
کردم.بیست و سه تماس از جانب
سام داشتم. آهی کشیدم و گوشی را روی زمین
گذاشتم، شروع به جمع آوری اتاق کردم.
دلم نمی خواست کسی شلخته یا نا مرتب مرا
بخواند. روسری آبی نفتی از کشوی روسری
هایم بیرون آورم و جلوی آینه پوشیدم. حس می
کردم غم عظیمی روی قلبم سنگینی می
کند. به سمت در رفتم دستگیره ی در را پایین
آوردم و نگاهی به اتاق تمیزم انداختم و
خارج شدم. دلم نمی خواست بار این همه مهمان
را مادرم به دوش بکشد. به سمت
آشپزخانه رفتم، مامان مشغول صاف کردن برنج

بود جلو رفتم و در حالی که نگاهم به برنج های داخل آب کش بود گفتم:ـ مامان کمک نمی خوای؟

مامان قابلمه ی خالی را روی کابینت گذاشت و با لبخندی مهربان به من نگاهی انداخت:

ـ آفرین دخترم همیشه اینجوری به خودت برس هیچ کاری نباید باعث بشه تو به خودت نرسی.

سری تکان دادم و لبخندی نثار چهره ی مهربانش کردم. با ابرو به شیشه ی کنجد روی میز اشاره کرد:

ـ دخترم اون کنجد و کمی نون بده ته دیگ بذارم.

به سمت میز رفتم و شیشه را برداشتم و گفتم:

ـ مامان من که همیشه به خودم می رسم فقط امروز حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم.

قابلمه ی برنج را روی گاز گذاشت و به سمتم چرخید:
ـ بلاخره که چی باید بری سر خونه زندگیت، تا کی می خوای خونه ی بابات بمونی؟
کلافه وی صندلی نشستم و با صدای بلند غر زدم:ـ وای مامان من فعلا فکر ازدواج نیستم، اصلا دلم می خواد تا همیشه پیش شما باشم.
مامان بدون حرف سر تکان داد. صدای یا الله گفتن رامین بلند شد. عادت داشت همیشه قبل از ورودش یا الله می گفت. بلند شدم و به پیشوازش رفتم می دانستم که دست هایش پراز خرید است.
در را با پاشنه ی پا بست.
چلو رفتم و سلام دادم.
هر دو دستش پراز میوه و نوشابه و دوغ و مخلفات

بود. ابرویی بالا انداخت و با لبخند دندان نمایی گفت:

ـ یه کمکی بکنی بد نیست. وایستاده نگاه می کنه!

به سمتش رفتم و یکی از کیسه ها رو گرفتم:

ـ مجبورت کردن همرو باهم بیاری؟ خب نصفش و بعد می آوردی.

ـ هم قدم هم شدیم و به آشپز خانه رفتیم با صدای بلند به مامان سلام داد:ـ سلام بر مامان خانوم خودم خسته نباشی.

مامان در حالی که خورشت قرمه سبزیش را می چشید نگاهی به ما انداخت:

ـ سلام پسرم خسته نباشی دستت در نکنه.

رامین از کنار چشم نگاهی به من انداخت و وسایل دستش را روی میز گذاشت و تازه جواب من را داد:

ـ آره مجبورم می فهمی مجبور.

بعد روبه مامان کرد:

ـ ممنون مامان خسته نیستم، هلاکم کمی آبی شربتی چیزی برسونید.

خنده ام گرفت و کیسه ی دستم را روی میز گذاشتم. مامان نگاهی به من انداخت:

ـ دخترم شربت آلبالو رو از یخچال بیاربده داداشت تشنشه.

نگاهی به به رامین انداختم و با دهن کجی رفتم سمت یخچال:

ـ یه جوری میگه هلاکه انگار کوه کنده، همش چهار تا کیسه برشته ها.مامان لب به دندان گرفت.

رامین سری تکان داد و دست به کمر سرش را سمت مامان

چرخاند:

ـ بعد می گی اذیتش نکنم دختره. ببینش شصت متر زبان داره.

با شیطنت زبانم را در آوردم و گفتم:

ـ بله که دارم. اگه نداشتم کی جواب تو رو می داد.

شیشه ی شربت را از یخچال در آوردم و به سمت جا ظرفی رفتم و لیوانی برداشتم و پر از آلبالو خوش رنگ کردم و به سمتش گرفتم:

بخور بخور رنگت خیلی پریده پس نی افتی یه وقتی.

لیوان را گرفت و یک ضرب سر کشید و روی میز گذاشت به سمتم قدم برداشت. اوضاع را خطری دیدم و به سرعت از کنارش در رفتم. من دور مبل های پذیرایی می چرخیدم و رامین هم به دنبالم! زمانی که فکرمی کردم که گرفتنم محاله با یک جهش از سر مبل پرید

و من اسیر دستان قویش شدم.جیغ زدم:

ـ آی ولم کناز پشت بغلم کرد و یک دستش را دورم پیچید درحالی که می خندید گفت:

ـ آخه فسقلی می خوای از دست من در بری؟

خودم را تکان تکان دادم بلکه از دستش رها شوم اما بی فایده بود. طبق معمول گازی از بازویم گرفتم جیغ زدم :

ـ ای مامان من و نجات بده از دست این وحشی.

صدای بابا باعث شد که سریع من و رها کند و لبخندی دندان نما بزند. دستی به بازویم کشیدم و با چشم های نیمه باز که از شدت درد جمع شده بود به بابا که دم در به من و رامین خیره شده بود سلام دادم:

ـ سلام بابا.

با اخم جواب داد.

ـ علیک سلام.

به جلو قدم برداشت و به وسط پذیرایی رسید

خطاب به رامین غرید:ـ چکار داری بچه رو چرا گاز می گیری؟

رامین شرمسار دستی به پشت گردنش کشید و دست دیگرش را روی شونه ی من گذاشت:

ـ بابا جان شوخی بود ببخشید.

بابا با همون لحن جدیش دستی به ریش جو گندمیش کشید و تسبیحش را به جیب کتش انداخت:

ـ آخه به اینم میگن شوخی؟ بدنش رو کبود می کن !

سری تکان داد و به سمت مامان که پشتش بود چرخید.

ـ لا الله الا... سلام خانوم خسته نباشی .

مامان جواب داد:

ـ سلام شما هم خسته نباشید. با دست به مبل ها اشاره کرد:ـ نگا ه نگاه ببین مثل دوتا بچه به جون هم افتادند! ببین مبل ها رو به چه روزی انداختن !

با دست به رامین اشاره کرد و وادامه داد:

ـ مگه اینجا میدان جنگه از روی مبل ها می پری زود باش مرتبشون کن .

با همون دست به آشپز خانه اشاره کرد و به من گفت:

ـ توام برو روی میز و خلوت کن الان مهمون ها می رسند.

با لب و لوچه ی آویزان از زیر دست رامین که روی شانه ام بود رد شدم. نگاهی به مبل ها

انداختم همه جابجا شده بودند. مامان حق داشت!
هر دو بی صدا به انجام وظایفمان
پرداختیم. یک ساعت بعد مهمان ها از راه رسیدند.
مثل همیشه با شور و نشاط وارده شدند و احوال
پرسی کردند. خونه پر از سرو صدا شد.
فاصله سنی دختر عمه ها و دختر عمو ها با من کم
بود. و به همین دلیل با هم راحت
بودیم. با وردودشون بدون اینکه مامان چیزی
بگوید، به سمت آپز خانه رفتم و شربت
آلبالویی که مامان آماده کرده بود داخل لیوان های
خوش تراش استوانه ایی که روی میزآماده شده
بود، ریختم. و به سالن پذیرایی بردم. مامان
لبخندی زد و با خیال راحت به
پذیرایی من خیره شد. به آثا جون که رسیدم.
لیوان شربت رو برداشت و با لبخند مهربانی

گفت:

ـ دستت درد نکنه دخترم، عروسیت و ببینم .

لبخندی زدم:

ـ ممنون آقا جون.

پذیرایی تمام شد و کنار جمع دختر عمه ها و عمو ها نشستم. سه دختر عمه و دو دختر عمو .

لادن ابرویی بالا انداخت و با خنده و صدایی آرام گفت:

ـ خدا بهت رحم کنه.

اخمی کرده و لبهایم را غنچه کردم:

ـ چطور؟لاله شربتش را سر کشید و گفت:

ـ دیونه آقا جون گفت عروسیت و ببینم .

ابرو هایم را بالا زدم و شونه ای بالا انداختم:

ـ خب گفته باشه، چی میشه مگه؟!

مهسا پا روی پا انداخت و خندید:

ـ خب دیونه این حرف رو برای هر کدوم مون زده هفته بعد برام و خواستگار آورد و اجازه ی رد کردن نداشتیم .

مغزم سوت کشید! کمی فکر کردم، درست گفته بودند. دلهوره گرفته و قلبم کوبش گرفت. با صدای بی جانی گفتم:

ـ خدا نکنه من اصلا قبول نمی کنم.

لادن که کنارم نشسته بود مشتی به بازویم زد:

ـ دیونه شدی؟! کی جرات داره روی حرف آقا جون چیزی بگه؟کلافه بلند شدم و لیوان های خالی را جمع کردم و به آشپز خانه رفتم، لیوان ها را داخل سینگ گذاشتم و شروع به شستنشان کردم. اگر حرفشان یک درصد هم راست باشه فاتحه ی من خوانده است. آهی کشیدم و با خودم

نام سام را زمزمه مردم:." سام تو مال منی و من مال تو، هیچ چیزی نمی تونه مانع عشق ما بشه"

با صدای مامان از فکربیرون آمدم:

ـ دستت درد نکنه دخترم، همه چیز رو آماده کردم تا تو کار زیادی نداشته باشی.

آخرین لیوان شسته را داخل آبکش گذاشتم و با لبخندی به سمتش چرخیدم:

ـ ممنون مامان که منو درک می کنی، ببخش امروز اصلا کمکت نکردم حالا برو بشین

خودم همه ی کار هار انجام می دم.

به سمت گاز رفت، در قابلمه ی برنج را باز کرد.

مقداری از برنج را با قاشق بیرون آورد و

به دهان گذاشت در همان حال گفت:

ـ باید غذا رو خودم بکشم. بعد از غذا سرو سامان

دادن کار ها با تو خوشکل مامان.بعد از چشیدن غذا ها شعله های روشن را خاموش کرد. به سمت فر رفت و درش رو باز
کرد. دو عدد مرغ سوخاری شکم پر را بیرون آورد و روی کابینت گذاشت، به میز اشاره
کرد:
ـ گلم اون ظرف های مرغ خوری رو بده .
نگاهی به میز پر از ظرف های آماده کردم و مرغ خوری های دایره شکل را پیدا کردم،
برداشتم و به سمت مامان بردم. مرغ خوری ها را از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت
و مرغ ها را داخلش گذاشت، یکی از ظرف ها را به دستم داد:
ـ دخترم ببر دورش رو با جعفری و پیازچه که آماده کردم تذئین کن .

ـ چشم مامان.

مرغ ها را آماده کردم. لادن و لاله که دختر عمه هایم بودن به آشپز خانه آمدند. لادن رو به مامان که مشغول خالی کردن برنج داخل دیس بود گفت:

ـ زن دایی زحمت کشیدید، ما چکار کنیم؟

مامان با مهربانی به ظرف ها روی میز اشاره کرد:ـ چه زحمتی عزیزم؟ همه چیز آماده اس ببرید بچینید تا غذا رو بکشم.

طولی نکشید سفره، با ظرف ها و غذا های بی نظیر مامان رنگ و لعاب گرفت. همه روی زمین دور سفره نشستند. میلی به غذا نداشتم. تمام فکرم پیش سام بود که چندین بار زنگ زده و من جواب نداده بودم. دلم می خواست به اتاقم بروم و گوشیم را چک کنم ولی

نمی شد !

بعد از خوردن غذا همه ی خانم ها برای جمع آوری ظرف ها و سفره بلند شدند .

به کمک مهسا ظرف ها را تمیز و داخل ظرف شویی گذاشتم. تقریبا همه ی کار ها با کمک دخترها تمام شد. آقایون طرفی از سالن نشسته بودن و خانم ها هم گوشه ای روی زمین نشستند. بعد از پذیرایی چایی من هم به آن ها پیوستم. بحث در مورد عروسی لادن بود که هفته ی آینده بر گذار می شد. خانم جان یک پایش را دراز کرده بود و ماساژ می داد.

کنارش نشستم و شروع به ماساژ پا هایش کردم.

لبخند مهربانی با چهره ی چرو کیده اش زد:

ـ دخترم خیر ببینی. عمه با صدای آرام به مامان گفت:ـ زن داداش از زحمتی نیست شما همراه

خاله خانوم شب عروسی همرا لادن برید .

مامان لبخندی زد و نگاهی به لادن کرد:

ـ مبارکه ان شاالله، چشم هر طور شما بگید .

لب ور چیدم و گفتم:

ـ مگه ما عروسی نمیریم؟

لاله که کنارم نشسته بود نیشگونی از رانم گرفت، چشم هایم را بستم وآی کش داری

گفتم:

ـ آی چکار می کنی؟ دردم آمد.

نگاهم به لادن افتاد که سر به زیر با لبه ی شالش بازی می کرد.

عمه خندید و گفت:

ـ چرا همه عروسی میریم. فقط آخر شب باید دو نماینده از ما و نماینده ای از طرف داماد همراهشان برند.همینطور که پای خانم جان را

ماساژ می دادم لب هایم را به سمت پایین دادم:
ـ چه نماینده ای.
لادن که روبرویم نشسته بود خیز برداشت و زد توی سرم:
ـ مگه بچه ای این چیز هارو نمی فهمی.
گیج به مامان نگاه کردم. خانم جان دستی به سرم کشید و گفت:
ـ اذیتش نکنید. ان شاالله خودش عروس میشه می فهمه.
تازه دوهزاریم افتاد. حس کردم از شرم گونه هایم داغ شده.
با صدای آرامی گفتم:
ـ ولی این یه موضوع خصوصیه چرا کسی باید همراهشون باشه.
عمه گفت:

ـ دخترم، هم رسمه؛ هم از طرفی خیالمون راحت میشه.
دست از ماساژ پای خانم جان کشیدم و گفتم:ـ به نظر من مسخره اس. من که ازدواج کنم این چیز هارو قبول ندارم.
مامان چشم غره ای به من زد و با صدای محکم ولی ارام گفت:
ـ بسته راز، تا بوده این رسم بوده.
شونه ای بالا انداختم:
ـ به نظرم این رسم فقط فضولیه.
مهسا غش غش خندید. لادن که عروس بود، ریز ریز می خندید و لاله هم شانه هایش می لرزید. زن عمو به مامان گفت:
ـ فاطمه دخترت خیلی سر کشه.
مامان جوابی نداد. حوصله ی چنین حرف هایی را

نداشتم. بلند شدم و وبه آشپز خانه
رفتم. دلم می خواست از این جمع و محیط فرار
کنم. کمی آب خوردم و بی صدا به اتاقم
رفتم. الولین کاری که کردم، به سمت گوشیم که
روی تخت بود پا تند کردم. محیط
جوری بود که اگر گوشی را دست می گرفتی کلی
حرف پشتت بود. برای همین هم دلم را
به زنجیر کشیدم و گوشیم را جا گذاشتم. روشنش
کردم. دستم را روی دهانم گذاشتم.پنجاه تماس از
جانب سام داشتم. و کلی پیام. راز کجایی؟ راز چرا
گوشی رو جواب نمی
دی؟ راز دیونه شدم جواب بده. راز دارم میام .
اونجا. راز دم خونه ام چرا بر نمی داری؟
به زمان آخرین پیام نگاه کردم. برای دوساعت قبل
بود. گوشی را روی تخت رها کردم و

صورتم را بین دستان سردم پوشاندم و اشک جاری شده ام را پاک کردم. بیفرارش شدم.

به سمت پنجره پا تند کردم بلکه جای خالیش را ببینم. پرده را کنار زدم. با دیدن سام روبروی پنجره آن طرف خیابان قلبم ایستاد، مو به تنم سیخ شد. با وجود چند ساعت هنوز منتظرم بود. با دیدن من تکانی خورد و دست راستش را بلند کرد .

هول کردم و پشتم را نگاه کردم. نکند کسی وارد بشود. دوباره به سام چشم دوختم.

گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره گرفت. سریع جواب دادم

ـ سام؟

ـ همه کس سام چرا جواب نمی دی رویای زندگیم؟

لب ورچیدم و بغض دار گفتم:

ـ ببخشید خیلی ناراحت بودم. بعدشم مهون داریم وقت نکردم بیام سراغ گوشیم.ـ ناراحت شدم گوشی رو قطع کردی دیگه این کار و نکن.

ـ باش.

ـ آخ من فدای تو بشم راز خانوم.

لبخندی زدم و اشکم رو از روی گونه پاک کردم.

ـ سام برو می ترسم کسی بیاد ببینه.

ـ باشه میرم ولی دیگه گریه نکن.

ـ باشه گریه نمی کنم ببخش نمی دونستم این همه مدت اینجایی.

ـ لبخندش را زیر نور لامپ خیابان دیدم:

ـ برو عزیز دلم. اگر تا صبح هم نمی آمدی مطمئن باش اینجا رو ترک نمی کردم تا بیای

پشت پنجره.

لبخندی زدم:

ـ سام خیلی دوستت دارم.ـ منم دوستت دارم گلکم برو به مهمونیت برس.

از سام خداحافظی کردم. در حالی که گوشی را بین دستانم فشردم. به سینه گذاشتم"

سام چی به سرم آوردی که این جوری مجنون و بیمارت شدم ."

چند بار تند تند پلک زدم بلکه سرخی چشم هایم پاک شود. تند تند تماس ها و پیام های

سام را پاک کردم و گوشی را داخل کشوی میزم گذاشتم. در باز شد و مهسا، لادن و لاله

وارد شدند. مهسا دانشجوی روان شناسی بود. شاد و سرزند، قدی متوسط، چشم های

میشی و لب و بینی ظرفی داشت. با خنده وارد شد و وست اتاق ایستاد و دست هایش را

محکم به هم کوبید:

ـ وای زار چه بازه حرف زدی فکر کنم یکی این رسم و کنار بزنی.

لادن لب هاشو کج کرد و روی صندلی پشت میز نشست:

ـ گمون نکنم، اینا جوری حرف می زنند انگار گمرکه حتما باید ازش رد بشیم.بی حوصله در حالی که دلم بیرون از این خونه بود روی زمین کنار تخت نشستم. لاله هم

کنارم نشست و لادن لبه ی تخت جا گرفت، شونه ای بالا انداختم و نگاهی به لاله

انداختم، ابرو هامو تکون دادم. نگاه لاله منتظر حرفم بود:

ـ خب دختر چرا اعتراض نمی کنی؟ نکنه خودتم راضی هستی چند نفر آدم فضول پشت

در اتاقت باشند .

لاله دختر محجوب و کم رویی بود. به گل های گردویی رنگ فرش خیره شد و آهی کشید:

ـ راستش خودمم نمی خوام ولی دیدی که مامان و بقیه راضی نمی شند.

به بازویش زدم:

ـ خب به شوهرت بگو راضی نمیشی.

سرش را به سمت بالا تکان داد و با صدای آرامی گفت:

ـ اونم میگه رسمه نمی خوام فردا حرف و حدیثی پیش بیاد .بحث کردن بی فایده بود. کلافه گفتم :

ـ من که قبول نمی کنم کسی پشت در اتاقم باشه، مسخره ها.

لادن پا روی پا گذاشت و ناراحت گفت:

ـ طفلی لاله چند شبه خواب راحت نداره همش

نگران این موضوعه.

مهسا روی صندلی چرخ دار چرخی زد و گفت:

ـ واقعا اینا فکر نمی کنند این موضوع چقدر برای دخترها سنگینه و باید فشار عصبی زیادی رو تحمل کنند؟!

کلی حرف زدیم و به نتیجه ای نرسیدیم. دختر های فامیل من باید خیلی چیز ها را تحمل

می کردنند و صدایشان در نمی آمد.ساعتی بحث بی نتیجه کردیم و دوباره به جمع مهمان ها پیوستیم.

آ قا جان رو به بابا گفت:ـ آقای رهنمون رو که می شناسی؟

بابا فنجان چایی دستش را روی میز عسلی کنارش گذاشت، چند بار سرش را تکان داد:

ـ بله بابا مگه می شه نشناسم. یادش بخیر چه روز هایی داشتیم با امین.

کنجکاو شدم ببینم چه می گویند. آقا جان لبخندی زد.

اشک از گوشه ی چشمم چکید، ای کاش صبحتی از قدیم ها نبود و این چنین گرفتار نمی

شدم. چرا مهسا یا لادن را انتخاب نکرد؟ چرا من عاشق و حیران سام انتخاب شدم؟!

کلافه سر جایم نشسته و با هر دو دست به سرم کوفتم. هق هق کردم،

نالیدم:

خدایا چرا این کارو با من می کنی؟ خدایا من بی سام می میرم.

غم و غصه ی عجیبی بر قلب بیچاره و عاشقم خیمه زد. دلم نمی خواست؛ اتاق را ترک

کنم. صدای در بلند شد؛ حس پاسخ دادن هم نداشتم، در باز شد. لادن، لاله و مهسا وارد شدند؛ نگاه غمبارم را نثارشان کردم، مهسا به سمتم قدم تند کرد و کنارم نشست:-الهی فدات بشم؛ چت شد یهو؟! خوبی الان؟

لادن آهی کشید و گفت :

-بمیرم برات توام مجبور به ازدواج اجباری شدی.

نگاه خیسم را به چهره اش دوختم؛ بهت زده، گفتم :

-مگه توام اجباری بود؟

با پشت دست اشک روانم را پس زدم و ادامه دادم:

-فکر کردم راضی هستی !

روی زمین نشست و دستش را روی پایم کشید، لبخندی متین زد و خیر به چشمانم

گفت :

-مگه می شه رو حرف آقا بزرگ حرف زد؟

کلافه دستش رو گرفتم :

-پس چرا اعتراض نکردی؟با صدای آرامی لب زد :

-نمی شد .

لبخند پرنگی زد، دستم را فشرد:

- ولی الان عاشقش هستم، توام نگران نباش آقا بزرگ کیس بد انتخاب نمی کنه خیالت راحت باشه.

لاله در سکوت پشت پنجره رفت به خیابان خیره شد و سکوت را شکست :

-ولی هیچ کس به حرف دل ما توجه نداره، اصلا فکر نمی کنند شاید ما کسی دیگر رو بخوایم.

مهسا خندید و خنده اش غم بار به نظر می رسید؛

به لاله نزدیک شد و با دستش روی
بازوی او کشید و گفت:
-آره حق با توئه؛ انگار ما سهمی از انتخاب آینده
نداریم.از روی تخت آرام به زمین نشستم و زانوانیم
را بغل کردم و با صدایی که انگار از ته چاه
در می آمد، نالیدم :
-پس ما آدم نیسیتم؟ انتخاب می کنند درست ولی
بذارن ما هم فکر کنیم و بله یا خیر
بگیم. این چه وضعشه.
همه دور هم مدتی در سکوت نشستیم؛ هر چقدر
می گذشت، بیشتر بی تاب حسام می
شدم. عشق من به او نامحدود بود. باید خودم را
برای نبردی سخت آماده می کردم.
همچون دیوانه ها تکانی خوردم. و به تک تکشان
نگاه کردم :

-نه من راضی نمی شم. هرچی می خواد بشه بشه. زندگی خودمه و خودم در موردش تصمیم می گیرم.

لادن چنگی به صورت زد و لب گزید :

-وای راز دیوانه شدی؟ حواست هست مخالفت با آقا بزرگ غیر ممکنه؟!

شانه ای بالا انداخته و با لجاجت گفتم :-ولی مخالفت می کنم، قیافه ی خودتون رو دیدید؟ همه از این موضوع رنج می بریم، چرا ساکت بشیم؟ مگه ما حق شاد زندگی کردن نداریم؟

چهره ی همه نگران شد. مهسا دستم را گرفت و التماس وار گفت :

-راز بیچاره می شی..نکن این کارو بدبختی ما اینه که پدر و مادرمون هم هیچ وقت رو

حرف آقا جون حرف نزدن.

انگار لجبازی من با دنیا شروع شده بود :

-ولی من زیر بار نمیرم حتی اگر بمیرم.

****

صبح با غم و اندوهی اعظیم برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. از ای نکه چیزی به حافظه داشته باشم، مطمئن نبودم.

بدون این که وارد آشپز خانه شوم راه خروجی را پیش گرفتم،صدای مادر به گوشم رسید :- راز مامان صبحانه نخوردی.

کفش هایم را پوشیدم و باصدای خش دار گفتم :

-نمی خورم مامان دیرم شده.

از خانه بیرون زدم؛ بی قرار و بی تاب دیدن حسام بودم. به دانشگاه که رسیدم. لبخند دندان نمایش میزبان دل بیچاره ام شد. یک لحظه

ایستادم و بغضی که از دیدارش
همچون ماری بر گلویم چنبره زد را قورت دادم.
چشمم را بستم و نفسی عمیق کشیدم و
به سمتش رفتم. قبل از من سلام داد :
-سلام بر راز زندگیم.
نگاهم با نگاهش تلاقی شد؛ بغضی را که به سختی
کنترل کرده بودم شکست
حیران و با اخم نگاهم کرد.
ـ چی شده راز؟ چرا این ریختی شدی؟
کلافه نگاهی به اطراف کرد و با جدیت پرسید:ـ
کسی اذیتت کرده؟ کسی مزاحمت شده؟
جوابی جز گریه برای سوال های بی امانش نداشتم؛
بی قرار نامش را چند بار به زبان
آوردم.
ـ سام... سام.

چهره اش در هم شد اما با لحن مهربان پرسید:
ـ جان سام! عزیز دلم بگو چی شده؟ نصف عمر شدم رازم!
سرم را تکان دادم و اشک هایم را پاک کردم.
ـ چی بگم که بدبخت شدم.
آستین مانتویم را گرفت و به طرف دیوار کشید؛
هیچ گاه به سمتم دست درازی نکرده بود
و همیشه حدش را رعایت می کرد .
ـ بیا ببینم چی شده؟ گریه نکن داری جلب توجه می کنی.
هق هق هایم را کنترل کردم و به سمت حیاط دانشگاه هم قدمش شدم و آرام گفتم:ـ سام آقا بزرگ برای من بدبخت همسر انتخاب کرده.
پوز خندی همراه اخمش زد؛ لب پایینش را به دهان گرفت و باز نگاه کلافه اش را به طرفی

دیگر چرخاند:

ـ هه مگه من مرده باشم.

خیلی جدی به صورتم خیره شد:

ـ برو یه آب به صورتت بزن بعدشم برو سر جلسه امتحان که دیر شد. بیرون که آمدی درست و حسابی برام تعریف کن.

عصبی گفتم:

ـ حرفم و جدی نگرفتی؟ میگم..

دستش را بلند کرد:

ـ راز عزیزم خونسرد باش؛ جدی گرفتم، عزیز من گفتم اول برو امتحانت و بده داره وقت می گذره جان من، عمر من، برو من اینجا منتظرتم تا بیای زندگیم.خونسری حسام برام قابل درک نبود .

بدون تمرکز سر جلسه ی امتحان حاضر شدم. دریغ

از پاسخ دادن یک سوال، برگه ی
سفیدم را تحویل دادم و بدون توجه به بقیه از
کلاس خارج شدم. به حیاط که رسیدم؛
سرم را به اطراف چرخاندم، سام را روی نیمک فلزی
در حالی که خم شده و سرش را بین
دستانش گرفته بود دیدم.
باز لبم لرزید و اشکم چکید؛ من چطور از این عشق
شیرین دست بکشم؟ با قدم های
لرزان خوردم را به او رساندم روبرویش ایستادم و با
لرزش صدایم نامش را به لبانم جاری
کردم:
ـ سام؟
سرش را بلند کرد؛ لبخندی با لبان بسته زد،
چشمانش سرخ بود، به پشتی صندلی تکیه
داد:

ـ راز آمدی؟ چقدر زود!

نگران به صورتم خیره شد:ـ چرا گریه می کنی؟

کمی صبور باش!

گریه ام شدید تر شد، کنارش نشستم و نالیدم:

ـ چطور صبور باشم؟

نگاهی به اطراف کرد و بلند شد .

ـ راز بلند شو؛ اینجور گریه نکن الان مردم فکر های بدی می کنند. بلند شو بریم صحبت

می کنیم.

اشکم را پاک کردم و دنبالش به سمت ماشین حرکت کردم. سوار که شدم با صدای بلند

گریستم.

ـ راز داری دیوانه ام می کنی؛ الان درست توضیح بده ببینم چی شده؟

با هق هق گفتم:

ـ دیشب آقا بزرگم گفت کسی رو برام در نظر گرفته.
در حالی که آرام رانندگی می کرد گفت:ـ خب بعد چی شد؟
با دستمال کاغذیی که از کیفم بیرون آوردم؛ اشکم را پاک کرد.
ـ بعدش هیچی من حال خودم رو نفهمیدم و به اتاقم رفتم. صبحم که آمدم دانشگاه.
روی فرمان زد؛ نگاه کوتاهی به من انداخت و خندید.
ـ وای راز فکر کردم همه چیز تمام شده. اینجور چشمات سرخ بود و لبت ورم داشت
ترسیدم که کار تمام شده باشه؛ دختر خوب این فقط یه نظر بوده .
کلافه مشتم را روی پایم کوبیدم:
ـ نه سام نیست غیر ممکنه آقا بزرگ چیزی بگه

عملی نشه !

کنار خیابان ایستاد و به سمتم چرخید:

ـ راز می گم گریه نکن داری دیوانه ام می کنی، مگه من مرده باشم تو مال کسی بشی.

ـ سام کسی توی خانواده روی حرف آقا بزرگ حرف نمی زنه؛ بخصوص در مورد ازدواج

کلافه دستی به صورت کشید.ـ عزیزم تو که میگی حرف دیگه ای پیش نیامد شاید شوخی یا در حد پیشنهاد بوده.

با هق هق گفتم:

ـ نه..نه آقا بزرگ حرف الکی نمی زنه.

جدی شد و دستی به ته ریشش کشید:

ـ نه آروم نمی شینم که عشقم و ازم بگیرن؛ راز تو تموم بود و نبود منی، مطمئن باش

نمی ذارم عشقم، نفسم، و هستیم و ازم بگیرن.

چهره اش گُر گرفته بود و برق اشکش را دیدم؛
مشخص بود که خودش را برای آرامش
حال من کنترل می کند. با صدای خش داری در
حالی که نگاهش را به چشمان اشک
بارم دوخت آرام گفت:
ـ وقتی من عاشق و سرگشته ی تو شدم؛ اون آقا
کجا بود؟ وقتی تو شدی خواب و خراکم؛
اون آقا کجا بود؟ وقتی که من ثانیه هام و در تو
خلاصه کردم؛ این لعنتی کجا بود؟ راز تو
مال منی! فکر این که کسی بهت دست بزنه من و
به جنون می کشه؛ در حدی هستم که
اون شخص و بکشم. من از تو نمی گذرم تو
عشقمی، نفسمی.قلبم دیوانه بی قرار شد، لب زدم:
ـ سام من طاقت دوری از تو رو ندارم.
چشمانش را بست و سرش آرام تکان داد.

ـ منم عشق من. راز خیلی برام سخته ببینم کسی عاشق تو باشه. من هر لحظه و هر ثانیه بی قرار توام دختر !

هق هق هایم بی امان شده بود.اعتراف حسام به عشقش مرا دیوانه تر و سر گشته تر می کرد؛ جز حسام کسی برایم مهم نبود:

ـ سام من خیلی به تو وابسته شدم. بی تو میمیرم، میمیرم سام!

انگشت ثوابه اش را بالا آورد و روی لبش گذاشت:

ـ هیش اسم مرگ رو نیار که منم بی تو میمیرم .

دستش را روی فرمان گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد .من بی صدا گریه می کردم و سام در سکوت می شکست و می شکست. این اوج بد بختی برای دلهای عاشق ما بود .

سرش را بلند کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد .
ـ راز بسته گلم؛ دیگه گریه نکن، برو خونه و ببین باز هم در این مورد حرفی پیش میاد؟
از بس گریه کرده بودم که صدایم بالا نمی آمد:
ـ باشه ولی می دونم این اول بدبختی منه، می دونم حرف آقا بزرگ جدیه.
چانه اش منقبض شد؛ مشخص بود که دندان هایش را محکم بر هم می فشرد. ماشین را روشن کرد و از کنار پنجره کنارش را نگاه کرد و وارد خیابان شد .
ـ نمی ذارم؛ زمین و زمان رو به هم می دوزم. نمی تونم عذاب بکشم و تورو با کسی ببینم.
حس این که لمست کنه خراب که هیچ نابودم می کنه. فعلا می برمت خونه من و بی خبر نذار.

هر دو در سکوت به روبرو خیره بودیم؛ حسام رانندگی می کرد و من هم به خیابان های شلوغ خیره بودم. نزدیک خانه ایستاد و به سمتم چرخید.ـ راز مراقب خودت باش، قوی باش و گریه نکن؛ خدای ما هم بزرگه .

لبخندی زد؛ تلخیش اعماق جان و تنم را سوزاند.

هر دو درد داشتیم. .دردی اعظیم که خانمان سوز بود. دست لرزانم را روی دستگیره گذاشتم؛ به خوبی می دانستم که حرف های دیشب جدی بوده!

ـ سام دوستت دارم؛ این و بدون تا جون دارم وفادارتم و نمی ذارم کسی جات و بگیره، نمی ذارم کسی لمسم کنه.

ـ منم دوستت دارم. به والله جهنه این دنیا بی تو..

دست راستش را مشت کرد و روی قلب زد.

ـ این دل به عشق توی لا مصب می تپه و بس؛ می دونم وفا دارمی، برو به سلامت.

با صدای آرامی خدا حافظی کردم.

پیاده شدم و با شانه ای افتاده از کنار خیابان راه خانه را پیش گرفتم. دسته ی کیفم روی شانه ام سنگینی می کرد. شانه هایم به این حد ضعیف بود و نمی دانستم!؟ یا نه این اجبار تازه از راه رسیده ی آقا بزرگ شانه هایم را زخمی کرده و بال و پرم را شکسته؟!ایستادم و به پشت سرم را نگاه کردم. هنوز نرفته بود. از فاصله ی دور دیدمش؛ سرش را روی فرمان گذاشته است. چقدر از دیدن این صحنه شکستم؛ خدا می دانند و بس! چشم های خسته ام را بستم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم. کلید را از جیب جلوی کیفم

بیرون آوردم و در را باز کردم .
وارد شدم؛ در را بستم و به در تکیه دادم. خدایا من بی سام میمیرم! نکن خدا .
با قدم های سست و کوتاه قدم به راهرو گذاشته کفش هایم را از در آوردم ولی مثل همیشه حوصله نداشتم داخل جا کفشی بذارم. از پله ها بالا رفتم وارد خانه که شدم.
کسی نبود. سکوت خانه باعث شد چرخی بین پذیرایی و اتاق ها بزنم. می دانستم بابا و رامین سر کار هستند، ولی نبود مادر برام عجیب بود. بی خیال گشتن شدم و به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و روی زمین کنار تختم زانو به بغل گرفتم. بی انگیزه به دیوار روبرویم خیره شدم. خسته بودم و چشم هایم از بس اشک ریخته بودم؛ می

سوخت. همان جا به پهلو دراز کشیدم؛ دست هایم را زیر سرم گذاشتم چیزی نگذشت
که چشمان خسته ام آرام، آرام سنگین شد...ـ راز مادر پاشو دخترم؛ چرا اینجا خوابیدی؟
صدای مادر را می شنیدم ولی حال جواب دادن را نداشتم. دستش را روی شانه ام
گذاشت و تکانم داد.
ـ دخترم راز؟!
چشمانم را باز کردم و نشستم. دستم که زیر سرم بود خواب رفته بود و گز گز می کرد،
کمی ماساژ دادم.
ـ سلام مامان.
نگاهی به صورتم انداخت و اخمی کرد.
ـ چرا اینجا خوابیدی؟ این چه وضع صورتته؟
دستی به صورتم کشیدم:

ـ صورتم چشه؟ـ هیچی نیست برو تو آینه ببین می فهمی، دختر گریه کردی؟ اون از دیشب که حسابی
خجالت زده شدیم اینم از حال الانت.
لب هایم را به هم فشرد و دست روی زانویم را مشت کردم.
ـ مامان من دیشب کاری نکردم حالم بد شد چه خجالتی؟ بعدشم الان خواب بودم اگر
چشم هام قرمزه.
مادر بلند شد و ایستاد و به سمت در رفت.
همزمان گفت:
ـ راز یه وقت به سرت نزنه رو حرف آقا بزرگ حرفی بزنی.
به چهار چوب رسید که تکانی به خودم دادم و روی زانوهایم نشستم،سعی کردم حرف

دیشب را نشنیده جلوه بدهم، با عصبانیت گفتم:

ـ یعنی چی مامان؟ کدوم حرف؟

ایستاد و به سمتم چرخید.

ـ خواستگاری که آقا بزرگ برات در نظر گرفته رو می گم.قلبم به درد آمد و با اخم گفتم:

ـ یعنی چی من حق انتخاب ندارم؟ !

ـ راز این حرف ها رو کنار بذار تا حالا کسی روی حرف آقا بزرگ حرفی نزده.

منتظر نشد دوباره حرفی بزنم؛ رفت. حس کردم گردنم از شدت ناراحتی خشک شده

است بلند شدم، کلافه با هر دو دست با تمام قدرتم و باحرص زیادی گردنم را ماساژ دادم

و از لای دندان های به هم فشرده "خدا" را صدا زدم. "خدایا... خدایا... خدا... چرا من بدبخت و انتخاب کرد!

مطمئن شدم حرف آقا بزرگ جدی بوده، دوباره اشک مهمان چشمانم شد. تا ظهر گوشه ای نشسته و به حال خودم و عشق نو پایم گریستم. صدای رامین و بابا که به گوشم خودم را روی تخت رها کرده و به خواب زدم. دلم نمی خواست با کسی روبرو شوم؛ چرا که مطمئن بودم حرف آقا بزرگ بازگو خواهد شد.

صدای رامین و مامان به گوشم رسید.

ـ مامان راز بر نگشته؟

ـ چرا برگشته توی اتاقشه و غمبرک زده.ـ غمبرک چرا؟

چه می دونم از حرف آقا بزرگ دلخوره.

ـ خب مامان راست میگه مگه میشه ادم الکی بله بگه.

حرف رامین در این تاریکی همچون نور امیدی برای

دل شکسته ام بود. "خدایا یعنی می شه رامین حمایتم کنه؟"

صدای محکم بابا خیلی زود همان نور امید را خاموش کرد.

ـ بله می شه؛ اولا ما به خوبی این خانواده رو می شناسیم، دوما حرف حرفه آقا بزرگه .

قلبم در سینه همچون پرنده ای اسیر بی قراری می کرد. کارم ساخته بود! لبم را به دندان گرفتم و بالشتم را روی سرم گذاشتم تا صدایشان را نشنوم .

کمی گذشت و دستی روی شانه ام قرار گرفت:

ـ راز خوابیدی؟ بیا نهار بخور.

بالشت را از روی سرم برداشت.ـ دختر می خوای خودت رو خفه کنی؟

سمتش چرخیدم؛ با اخم نگاهی به من انداخت و

کنارم روی تخت نشست، لبم از بغض
لرزید. متعجب پرسید:
ـ چته؟ چرا این قدر داغونی؟
نشستم و نالیدم:
ـ داداش تورو خدا کمکم کن من نمی خوام ازدواج
کنم.
دستش را جلو آورد و سرم را برسینه نشاند.
ـ داداش فدای اشک چشمت بشه، مطمئن باش تا
ته و توی قضیه رو در نیارم و تا
نشناختمش نمی ذارم سایه ات رو ببینه، هرکس
هرچی می خواد بگه. من از این نوع
وصلت ها بیزارم .
از این حمایت لبخندی به لبم نشست و سرم را از
سینه اش بیرون کشیدم و خوشحال
گفتم:ـ داداشی خیلی خوبی تنهام نذاری ها.

دستی روی سرم کشید و موهای به هم ریخته ام را به هم ریخته تر کرد و خندید.

ـ یه آبجی که بیشتر نداریم؛ به کس کسونش نمی دم .

بلند شد و به سمت در رفت.

ـ پاشو بیا نهار بخور فعلا نه به داره نه به بار زانوی غم بغل گرفتی، خدا رو چی دیدی یهو دیدی خودت خواهانش شدی.

با بغض گفتم:

ـ داداش من هیچ وقت خواهنش نمی شم.

سرش را به سمتم چرخواند و جدی شد:

ـ راز فعلا هیچ تصمیمی نگیر؛ بیا نهار سرد شد.

کلافه مشتی روی پاهایم کوبیدم.

-ای خدا هیچکی حال من و نمی فهمه!با اینکه اشتها نداشتم بری غذا رفتم. سلام دادم؛ بابا تکه

نان دستش را روی میز گذاشت
و جوابم را داد.
ـ سلام بابا جان.
نگاهی به صورتم انداخت و سرش را تکان داد.
ـ چشمات چرا قرمزه؟
نمی دانستم چه جوابی بدهم که رامین به دادم
رسید. در حالی که قاشق برنجش را به
دهان برد گفت:
ـ بابا جان گفتم که خواب بود؛ چشماش برای اون
قرمزه.
بابا لبخندی زد و به صندلی کنارش اشاره کرد:
ـ بیا گل دختر بابا پیش خودم بشین.
ـ چشم بابا جان.
ـ جلو رفتم و کنارش نشستم. مقداری برنج داخل
بشقاب کشید و جلویم گذاشت:ـ بخور دخترم از

بس کم غذایی که دیشب ضعف کردی.

قاشقی قرمه سبزی روی برنجم ریخت؛ لبخندی زد و ادامه داد .

ـ بخور دخترم .

مادرم نگاهی زیر چشمی که مخصوص خودش بود به من انداخت و گفت:

ـ خوبه باباش؛ کم لوسش کن .

می دانستم خوب حال مرا فهمیده. رامین در حالی که با اشتها غذایش را می خورد، رو به بابا کرد.

ـ بابا جان حسودیم شد ها!

بابا خندید و لیوانی آب خورد، دستی به سرم کشید و با لبخند گفت:

ـ حسودی مختص خانم هاست؛ بعدشم از الان راز مثل مهمونه برای ماست، تا چشم به

هم بزنیم باید بفرستیمش خونه ی بخت .قاشق برنج همچون توده ای عظیم بین گلویم ماند هر کاری می کردم پایین نمی رفتم به
سرفه افتادم؛ اشکم جاری شد. این اشک ها دلیلی جز ناتوانی من نداشت. بابا کاملا جدی
بود. رامین از پشت صندلیش بلند شد و آرام به پشتم کوبید و با لحن عصبی گفت:
ـ بابا کو تا خونه ی بخت؛ بذارید کمی رشد کنه چه عجله ای؟ چرا اینقدر زود می خواید
درگیر مشکلات زندگیش کنید؟!
مادر لیوانی آب پر کرد؛ رامین لیوان را گرفت و کنار لبم گذاشت؛ به زور جرعه ای آب
نوشیدم، آروم گفتم:
ـ بابا من قصد ازدواج ندارم .
بابا نگاه تندی به من انداخت و گفت:

ـ یعنی چی؟ منظورت چیه؟

لب هایم به سمت پایین کشیده شد و لرزان ادامه دادم.

ـ نمی خوام.. نمی خوام بابا.بابا عصبی قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و به سمتم چرخید

ـ گوش کن راز تو دختر منی و از جونم هم برام عزیز تری ولی این بدون حرفی که آقا

جون بزنه همونه .

کلافه نالیدم:

ـ ولی بابا...

اجازه ی حرفی دیگر نداد با صدای بلندی گفت:

ـ دیگه حرفی نباشه؛ نمی خوام بچه های من نافرمان باشند. همین که گفتم.

بلند شدم و ایستادم.رامین شانه ام را گرفت و پرخاشگرانه گفت:

ـ بابا این چه رسمشه؟ چرا ندیده داری دخترت و میدی دست مردی که نمی شناسی؟ !

بابا فریاد زد.ـ کی گفته ندیده و نشناخته؟ من هم خانواده اشون و می شناسم هم پسره رو دیدم. در ضمن اگر هم نمی دیدم؛ حرف آقا بزرگ برام سنده، اون اختیار داره در مورد من و خانواده ام تصمیم گیری کنه.

دیگه تحمل این بی عدالتی را نداشتم. پاهایم را زمین کوبیدم . گفتم:

ـ ولی من اختیارم و به کسی نمیدم.

هنوز حرفم تمام نشده بود و که برای اولین بار دست بابا روی من بلند شد و صورتم را هدف گرفت .

مامان هم به ما رسید و با صدای تقریبا بلند گفت:

ـ راز تو دیگه داری شورش رو در میاری من اینجور

تربیتت کردم؟ تو بی جا می کنی رو
حرف بزرگترت حرف بزنی.
رامین سرم را به سینه گرفت و غرید.
ـ یعنی چی بابا چرا می زنی؟ راز حق داره برای
زندگیش تصمیم بگیره.بابا رخ به رخ رامین ایستاد
و بلند تر غرید:
ـ تو ساکت شو حرفم همینه که گفتم؛ کلا حرف
حرف آقا بزرگه.
هر دو دستم را به سینه ی برادرم چسباندم و هق
هق کردم. همان طور که در آغوشش
بودم و از آشپز خانه خارج شدیم. ایستاد و رو به
بابا کرد و محکم گفت:
ـ احترام شما و آقا بزرگ به جا ولی این زندگی رازه
نه شما. منم تا مطمئن نشم این
شخص کیه و چه جوریه زمین و زمان و به هم می

دوزم و نمی ذارم. صدای بابا چنان بلند و محکم بود که به خودم لرزید.

ـ تو غلط می کنی؛ هنوز من زنده ام و خودم برای دخترم تصمیم می گیرم .

وای... وای... تا به حال خانه ی ما صدای بلند به خودش ندیده بود. مامان هم به دفاع از بابا با کف دست به شونه ی رامین زد و با اخم های در هم گفت:

ـ هر دوتون بی جا می کنید. گمشید از جلوی چشمم. آقا رامین حرف؛ حرف باباته فکر نکن پشت لبت سبز شده خبریه.رامین عصبی تر من رو دنبال خودش کشید و به اتاقم برد. در را بست و مرا رها کرد. بدنم می لرزید و هق هق می کردم. وسط اتاق روی زانوهایم افتادم. رامین دست به کمر اتاق را

دور می زدو زیر لب غرید:

ـ انگار عهد قجره؛ مگه من مرده باشم

در این اوضاع حمایت رامین تنها دلخوشی من بود.

شانه هایم می لرزید و اشک می ریختم.

رامین عصبی گفت:

ـ راز بسته گریه نکن؛ بذار کمی فکر کنم .

بد جور گرفتار شده بودم. رامین کمی دیگر در اتاقم ماند و سپس خارج شد. غم و اندوه

مرا چه زود از پای در آورد. گوشیم را از روی میز برداشتم و شماره ی حسام را گرفتم.

خیلی سریع جواب داد:

ـ جانم راز؟با شنیدن صدایش هق هقم گرفت،

صدای نگرانش در گوشم پیچید:

ـ راز چی شده؟ خوبی؟

کمی سکوت کرد و با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد.

ـ موضوع خواستگاری درست بود؟

باز هم هق زدم.

ـ راز آره؟

ـ اهم.

ـ وای نه!

باز هم سکوت کرد. با هق هق نالیدم.

ـ سام.. سام.. حالا چکار کنم سام؟

سعی به آرام کردن من داشت.ـ راز عزیزم کمتر گریه کن که دلم خون می شه؛ عزیز دلم غصه نخور راه چاره ای پیدا می کنیم.

تند تند اشک هایم را پس می زدم.

ـ هیچ راهی نیست سام... هیچ راهی.

ـ عزیز دلم کمی تحمل کن امشب با مامان صحبت می کنم که بیاد اینجا، خیلی زود میام خواستگاری.

لب هایم به شدت می لرزید روی زانو افتادم و خم شدم.

ـ نمی شه سام.. نمی شه.

ـ یعنی چی! چرا نمیشه؟!

ـ چون حرف، حرفه آقا بزرگه و من باید مثل دیگر دختران فامیل خفه بشم.

ـ راز نگو!

ـ سام.. سام.. چرا ما؟کمی سکوت کرد.

ـ آروم باش راز شاید فرجی شد. ولی من حتما میام خواستگاری فعلا کاری نداری؟

ـ نه.

ـ خداحافظ عزیز دلم.

تماس قطع شد و من هنوز گوشی را به گوشم داشتم و صدای ممتد بوق تلفن به گوشم پیجید. زانو به بغل همانجا دراز کشیدم .
یعنی به این راحتی عشقم به باد رفت؟ خدا چرا؟ چرا وابسته اش شدم. خدا با این زخم بر قلبم چه کنم؟ چطور بعد از این زندگی کنم؟ به دور از چشم خانواده ام که ذره ای از درد مرا نفهمیدند، با ترس و استرس اتفاق پیش رو، ساعت ها را به روز می سپردم و روز ها را بهم گره می زنم که شاید میان به قول سام "فرجی شود"
اما دریغ از کور سویی کوچک ...چند روز گذشت. تا جایی که امکان داشت دور از چشم بابا بودم. می ترسیدم باز هم حرفی بزنه، بعد از اون روز دیگه حرفی از

خواستگاری نشد .

عروسی لادن از راه رسید. بر خلاف اشتیاقی که قبلا داشتم دیگه حس و حالی برایم نمانده بود. لباس ترک مشکی بلندی انتخاب کردم. از ان جا که حس و انگیزه ی چیزی را نداشتم. موهایم را از پشت سر بستم و شال مشکی بدون آرایش روی سرم فیکس کردم."

آری من عزا دار بودم، عزادار عشقی که در نطفه خفه اش کردند." مانتوی مشکی

پوشیدم و از اتاق خارج شدم؛ با دیدن رامین با کت و شلوار مشکیش لبخندی به لبم آمد.

در دل فدای این برادر مهربان شدم. مشغول بستن سر آستینش بود که نگاهش به من افتاد با تعجب نگاهی به من کرد .

ـ راز این چه وضعیه؟ می خوای این طوری بیای؟

با بغض گفتم:

ـ همین جوری خوبه.مادرکت و دامن آبی نفتی و شال همرنگش را پوشیده و آماده بود. بابا هم کت و شلوار

نوک مدادی به تن داشت. هر دو نگاهی به من انداختند؛ مادربا چشمانی گشاد شده

متعجب گفت:

ـ راز این چه وضعیه تو که روز های عادی از الان مرتب تر و خوش لباس تر بودی! برو

دستی به صورتت بکش لباستم عوض کن. مگه می خوای بری مجلس ختم؟

بی آنکه نگاهی به صورت گر گرفته اش بندازم؛ شانه ای بالا انداختم و آرام زمزمه کردم .

ـ همین خوبه.

بابا با اخم گفت:

ـ برو لباست تو عوض کن امشب خانو اده ی آقای رهنمون هم اونجا هستند.

برای لحظه ای مغزم به دنبال این نام می گشت؛ با اخم گفتم:

ـ رهنمون کیه؟

ـ دوست آقا بزرگ خواستگار جناب عالی.قلبم به تندی شروع به زدن کرد.بیشتر لج کردم:

ـ بابا جان هرکس می خواد بیاد؛ بیاد من با این لباس ها راحتم .

مامان عصابی شد و به سمتم آمد؛ بازویم را گرفت

ـ دختر برو کمی به خودت برس می خوای با ابروی ما بازی کنی؟

بازویم را از دستش کشید و با صدای لرزان و بلند گفتم:

ـ من همین که هستم، چیه می ترسید قبولم نکن

بمونم روی دستتون .

بابا غرید.

ـ خفه شو دختر برو کاری که گفتم بکن.

به سمت در اتاق رفتم و با لج گفتم:

ـ اصلا من نمیام خودتون برید .

بابا قدمی سمتم پا تند کرد. که رامین از مانعش شد.ـ ای بابا چرا راحتش نمی ذارید، راز راست میگه اگه خواهنش هرجوری هست باید بپذیرند .

بابا ایستاد و به رامین نگاهی کرد .

ـ رامین تو قبلا روی حرف من حرف نمی زدی! الان چی شده که دم به دقیه با من بحث می کنی؟

از فرصت استفاده کردم و به اتاقم پناه بردم. صدای رامین را شنیدم.

ـ بابا جان من مخلصتم, نوکرتم تا آخر عمر؛ ولی بابا جان کم به این دختر فشار بیارید این یک هفته داغونش کردید با تحمیلتون. بذاری کمی راحت باشه، مگه راز می خواد همیشه با آرایش جلوی اونها باشه؟ راست میگه باید هر جور که هست بپذیرند .

صدای مادر از پشت در به گوشم رسید.

ـ رامین کم ازش حمایت کن تا حالا کسی روی حرف عمو حرف نزده که راز دومیش باشه.

من که برادر زاده اش بودم یک کلام گفت با پسرم ازدواج کن شد همین و بابا هم بدون یک کلام حرف قبول کرد. حالا راز نوه اشه باید بدون چون و چرا بپذیره .بابا با صدای ارام تری گفت:

ـ خانم ما که از قبل هم و می خواستیم. بابا که

فهمید زود اقدام کرد .

رامین خیلی محکم و جدی از من طرف داری می کرد.

ـ ولی مادر من زمانه عوض شده. فکر کردید این زندگی آخرش چی میشه؟ فکر شکسته شدن راز نیستید؟ نا سلامتی پاره ی تنتونه !

در حالی که پشتم را به در چسبانده بودم و به حال زارم اشک می رختیم با شنیدن حرف مامان گر گرفتم. در را به تندی باز کردم و با گریه و خشمی که سراسر وجودم را گرفته بود با صدای خش داری گفتم:

ـ خیلی جالبه خودتون عاشق و معشوق بودید. پس هیچ اجباری نبوده تازه خوش خوشانتون بوده .

بعد میگید حرف حرف اقا بزرگه.

خنده ی هیستریکی کردم و اشکم را پس زده ادامه دادم .ـ دست از سر من بردارید تا کار دست خودم و شما ندادم .

با با دست به سینه ی رامین زد و از کنارش رد شد به سمتم خیز برداشت وبازهم سیلیی مهمانم کردم. به زمین افتادم. فریاد زد تو غلط می کنی .

رامین جلوی بابا ایستاد.

ـ نکن بابا گناه داره .

مادر عصبی صدایش را بالا برد و خم شد سمتم.

ـ بگو ببینم مثلا چه غلطی می کنی؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و با خشم و زیر دندان های به هم فشرده به چشمش خیره شدم.

ـ خودم و می کشم .دست بابا روی هوا خشک

شد. و مادر مات نگاهم شد و قامت راست کرد.
رامین مادر را
کنار زد و بغلم کرد. صدای رامین تنها صدای این
خونه بود که آرامش را به قلبم شسته ام
هدیه می کرد کنار سرم زمزمه کرد:
ـ هیچ وقت این فکر رو نکن هیچ وقت .
سرش را سمت مادر که کنارمان ایستاده بود
چرخواند.
ـ نمی فهمم مامان تو به جای اینکه سنگ صبورش
باشی بدتر می کنی. اصلا خودتون برید
عروسی؛ من و راز هیچ جا نمیایم .
بابا دستی به موهای جو گندمیش کشیدو پشت به
ما ایستاد
ـ الا الله الاالله؛ خدایا چه گرفتاری شد .
مادر بدون حرف روی اولین مبل دم دستش

نشست .

لحظاتی سکوت بین خانه حاکم شد. نگاهی به رامین انداختم کنارم نشسته بود آرام گفتم:

ـ برو عروسی از صبح داری اماده میشی.آرام جواب داد.

ـ اگر تو نیای من نمیرم.

نفسم را بیرون دادم

ـ باشه میام فقط حوصله ی لباس و آرایش ندارم .

به خاطر من لباس مناسب تری بپوش خواهش می کنم .

بلند شدم و به اتاقم رفتم. از بین لباس هایم کت و شلوار مشکی و شیکی پیدا کردم و

مانتو مجلسی سورمه ای پوشیدم بدون اینکه در آینه به خود نگاهی کنم. شال آبرنگی که

بیشتر ترکیب هایش مشکی بود روی سرم فیکس

کردم. از اتاق خارج شدم. بدون توجه
به بقیه از جلو راه افتادم. بقیه هم به ناچار دنبالم
آمد. تا رسیدن به مجلس عروسی
حرفی رد و بدل نشد. گویی همه در فکر بودند.
زمانی که رسیدم آقایان وارد سالن مردانه
شدند. و من با فاصله از مادر وارد سالن خانم ها
شدم
نرسیده به در سالن اصلی مادر مچ دستم را گرفت،
در حالی که چادرش را زیر بغل زد با
اخم گفت:-راز حواست باشه آبرو ریزی نکنی.
شانه ای بالا انداختم و مچم را کشیدم.
-نترس لال می مونم، ولی تا کی
می خوای لال بشم؟
منتظر حرفی دیگه نماندم و از جلو راه افتادم. لاله و
مهسا هر دو شیک پوش با موهای

شینیون شده و کفش های مشکی پاشنه دوازده سانت دویدن سمتم لاله من زودتر به من رسید و بغلم کرد.
-وای راز خوبی؟
شانه هایم راگرفت و با تعجب به صورتم خیره شد، سوالش را مهسا پوشید.
-وای راز این چه وضعیه، نه آرایشی، نه...
لبخندی تلخ بر لب جاری کردم .
-با کدام دل خوش آرایش و لباس؟هر دو گویی پنچر تر از من شده باشند آهی کشیدن و به مادر که کنارم رسید سلام
دادند .
مراسم جشن و شادی لادن برای من هیچ شادیی در بر نداشت .
لادن همچون فرشته ای شاد و خوشحال می

درخشید. لحظه ای به حالش حسادت کردم
که کنار عشقش قر ار گرفته ولی خیلی زود متوجه
شدم اوهم به اجبار تن به این ازدواج
داده. پس این عشق برایم بی معنی بود.
با همان مانتو گوشه ای دور از مادر نشستم و با
غمی عظیم به شادی دیگران نگاه می
کردم. متوجه شدم مادر و خانم بزرگ همراه
خانومی تقریبا همسنش به من نزدیک
شدند. بی اراده بلنده شده ایستادم. سلام دادم.
خانم بزرگ با خنده دستش را سوی من دراز کرد و
روبه زن گفت
- اینم راز ما.
پیر زن دستش را رو گردنم انداخت و خوش رو
گفت :
-سلام به روی ماهت، ماشالله چه خانمی .مادر گل

از گلش شکفت.و با لبخند گفت :
-کوچیک شماس.
زن صورتم را رسد کرد. با اینکه هم سن خانم بزرگ
می زد، گونه های سرخ و صورتی زیبا
داشت .
-ماشالله چه عروسی گیرم آمده.
ته دلم خالی و بدنم شل شد و آرام روی صندلی
نشستم. مادر زود خودش را جم و جور
کرد و با خنده ای مصنوعی گفت :
-ببخشید راز کمی بی حال بود امروز .
زن خم شدو سرم رابوسید .
-اشکال نداره، واقعا خوشحال شدم امروز دیدمت
دخترم. ان شالله به زودی با پسرمون
میام خدمتتون،
گویی لال شده باشم قدرتی برای بیان حتی یک

کلمه نداشتم !خدا خدا می کردم زود تر بروند .
لب هایم می لرزید و قلبم سوز می زد. حس می کردم وسط پشتم خشک ایستاده، مادر
فهمید اگر بیشتر بمانند
آبرو ریزی می شود. دستش را پشتش گذاشت و گفت:
-خانوم رهنمون بفرمایید اونور بنشینیم .
ان شاالله به سلامتی منتظرتان هستیم. دختر خودتونه .
هر سه از من فاصله گرفتند و نشستند.
دیگر نمی توانستم این همه بدبختی را تحمل کنم، بلند شدم و با قدم های بلند از سالن
خارج و راه سرویس بهداشتی را پیش گرفتم. به انجا که رسیدم، بغضم ترکید. یک دل
سیر بحال خود بد بختم گریستم. حالم زار، زار بود.

نمی دانم چقدر گریستم. و چقدر
طول کشید. فقط متوجه شدم دیگر نفسم بالا نمی
آید. گوشیم را از جیب مانتویم بیرون
آوردم.شماره ی حسام را با دستان لرزان گرفتم،
روی توالت فرنگی نشستم. تا صدایش را
شنیدم. بغض لعنتی ترکید .
-سام..
-جان سام. کجایی راز؟ باز هم گریه؟ مگه نرفتی
عروسی؟
با هق هق نالیدم.ا
-سام مادر بزرگش و دیدم .
-مادر بزرگ کی؟
آب گلویم را به سختی قورت دادم.با هق هق ادامه
دادم.
-خواستگارم .

به ناراحتی گفت :

-عزیز دلم کم به خودت عذاب بده من با مامانم صحبت کردم. الان زنگ زد فردا می رسند .اشکم را پاک کردم .

-فایده نداره من بدبخت محکوم به مردگی هستم ! غصه نخور درست میشه.

صدایش بلند تر وعصبی تر به گوشم رسید.

-راز داری دیوانه ام می کنی مادر من این همه راه و تیامده دست خالی بره، چرا نمی ذاری بیام لعنتی؟

-به خدا می دونم بی فایده اس، می دونم .

باز سعی به آرام کردنم را داشت،صدایش ملایم تر شد.

-رازم، عشقم، خوعهش می کنم بسته، جان سام

کمتر بی قراری کن.

دختر نفسم قطع میشه صدای گریه هاتو می شنوم،
بی انصاف به قلب پاره پاره ی منم

فکر کن. حالا اشک هاتو پاک کن کمی آب به صورت بزن. اینجوری نری توی مهمونی .از روی توالت فرنگی بلند شدم. در دست شویی را بلز کردم. نگاهی به اطراف انداختم،

خوشبختانه کسی نبود. هنوز گوشی روی گوشم بود.

-راز آروم شدی؟

سرم را تکان دادم و به سمت روشویی رفتم.

-مگه دل طوفانی من بدبخت به این زودی آروم میشه؟ ولی الان بهترم صدات بهم انرژی داد .

خندید.

-آفرین دختر خوب، ببینم کجابودی که این همه ناله مردی کسی نشنید؟

شانه ای بالا انداخته، بی تفاوت گفتم :

-دستشویی.

قهقه اش بلند شد .

-راز تو بی نظیری دختر جا قحطی برد؟!باید دست آبی به صورتم زدم .

چکار کنم توکه می دونی چقدر خرابم.

-آره، به همون اندازه منم ویرانم. برو گلم خدا بزرگه.

-باشه خدافظ.

منتظر پاسخ نشدم، تماس را قطع و گوشی را در جیب مانتویم که از اول مجلس تنم بود

و انگیزه ای برای در آوردنش نداشتم، گذاشتم.

چند مشت آب به صورتم زدم. قصد خارج شدن از سرویس را داشتم که مهسا و لاله به

سرعت وارد شدند .

مهسا با اخم گفت :

-کجایی دختر دوساعت اینجایی!

لاله دست زیر چانه ام گذاشت و متعجب گفت :

-راز گریه کردی؟بی قرار و در هم شکسته خودم را به آغوشش انداختم، در حالی که هق می زدمگفتم :

-چرا من؟ چرا؟ من نمی خوام زورکی ازدواج کنم.

دستی به پشتم کشید و مهسا هم سرم را نوازش کرد. قد هر زو از من بلند تر بود مهسا ناراحت گفت :

-الهی بمیرم، راز حالا چکار می کنی؟

لاله به جای من پاسخ داد.

-مگه ماری هم میشه کرد. اصلا مگه ما دختر ها حق انتخاب داریم؟

معلوم نیست قوم ما از قوم چیه؟

از آغوشش بیرون آمدم. با شانه هایی افتاد اشک هایم راپس زدم.

-من زور تو کَتم نمیره. نمیذارم به هدفشون برسند .

بلاخره بعد از کمی بحث به زور مهسا کمی پنکیک و روژ خیلی کمرنگی زدم. چون واقعا بر اثر گریه های مدام، صورتم رنگ پریده و لب هایم ورم کرده بود. هنوز چشمانم سرخ بود .فقط تمام تلاشم را کردم زیر نظر حاج خانم خواستگار نباشم . اصلا نفهمیدم چطور پایان شب شد. لادن هم درک می کرد حس و حالم را بنابرین دلگیر نشد .

نوقع رفتم خانواده های درجه یک در خیاط تالار جمع شده بودند. از پچ پچ های خانم های بزرگ فامیل فهمیدم چه نقشه ای برای لادن دارند . چقدر از این رسم و رسوم های عهد قجری متنفر

بردم .
مادر به من و رامین نزدیک شد چادرش را مرتب گرفته بود.
-بچه ها شما با بابا برید خونه من بعد میام .
بابا جواب داد .
باشه حاج خانوم شما برید،خیره
ان شاالله.
پوز خندی با تمام درد هایم زدم و دست به سینه ایستادم روبه مادر گفتم :-سال دوهزار هفده اس مامان خانوم عهد دقیانوس که نیست، چکار دارید لادن و
شوهرش چی می کنند مگه فظولید؟!زشته به خدا!
رامین با چشمانی گشاد شده خندید و زد پس سرم.
-ای گل گفتی آبجی کوچیکه. کلا در چنین شبی

همه خانم مارپل میشند .

مادر لب به دندان گرفت رو به بابا کرد.

-ببین آقا بچه های امروزی چه بی حیا شدن.

با لج گفتم :

-ما بی حیا هستیم که میگیم رسم مسخرتون و جمع کنید؟!

بعد خودتون که پشت اتاق اون بدبختا کشیک می کشید چی هستید؟

بابا با صدای آرامی غرید .

خفه شو، تو یکی واقعا بی حیایی.

رامین بازهم به حمایت من برخواست.-ا...بابا

راست میگه خب. زشته. چرا راحتشون نمی ذارید .

از خنده ریسه رفت و انگشت اشاره اشو تکان داد .

-ولی من همه رو تو خماری میزارم .

باز هم غش غش خندید .

از خنده ی مستانه و اعتراض برادرم خنده به لب هایم نشست .

قبلا خیلی با رامین دعوا و کل کل داشتیم. هیچ گاه در خیالم نمی گنجید که در چنین

شرایطی تنها حامی و یاورم باشد .

مادر از زیر چادر زد به صورتش.

-وا حاجی ببین بچه ها رو...

بابا با اخم گفت :

-مردم بچه تربیت کردند ماهم این دوتا رو تربیت کردیم .

رامین خجالت بکش .رامین باز هم خندید .

-کیلوی چنده بابا؟

بابا متعجب پرسید.

-چی کیلوی چنده؟

رامین ابرویی بالا انداخت و خندید .

-بابا جان خجالت .

بابا از خشم سرخ شده بود ولی خندید .

-چی بهت بگم مرد گنده.

بعد از یک هفته خندیدم.

مادر سری تکان داد و با جدیت گفت :

-حاجی برید خونه خواهرتون؛ امشب تنها نباشه، من و سارا خانم هم بعد میام .

پدر سرش را به نشان تایید تکان داد:-باشه برید به سلامت .

رامین هنوز نیشش باز بود؛ یقه ی کتش را مرتب کرد.

-مامان بی شوخی بمونم ببرمتون خونه؟

مامان چنگی به صورت زد .

-وای خدا مرگم بده؛ مردم نمی گن این جوان این جا چکار می کنه؟

بازوی رامین را گرفتم و بی حوصله گفتم :

-داداش بسه؛ چه گیری دادی، بیا بیرم خونه.

رو به مامان کردم.

-من حوصله ندارم می خوام برم خونه ی خودمون .

رامین هم نگاهی به جمع کرد.

-والا منم حوصله ندارم. برم اون جا چکار؟ بابا شما برید من و راز هم می ریم خونه.مشغول صحبت بودیم که بادیدن چند نفر که با نزدیک می شدند. قلبم ایستاد. آقا بزرگ

همراه همان خانم و آقایی هم سن و سالش به ما پیوستند. نا خواست ریتم نفس هایم

بهم ریخت؛ بی اختیار شانه هایم به بازوی رامین چسبید. رامین که متوجه ی حالم شد

تیز به من و آن ها نگاه کرد و زیر لب گفت :

-آرام باش راز.

آری رامین گفت: آرام باشم، ولی چه آرامشی؟
آرامش مدتی ست از من فاصله گرفته.
آقا بزرگ با لبخند جلو آمد. پیر زن با لبخند نگاهی
به من انداخت و آقا بزرگ مرا معرفی
کرد .
-اینم عروس شما، دختری فهمیده و عاقل! راز خانم
.
آقای رهنمون خندید. با تکانی کوچک از جانب
رامین متوجه شدم باید سلام بدهم. کمی
خودم را جمع و جور کردم. سر به زیر انداختم.
-س... سلام.
آقای رهنمون خنده کنان گفت :-سلام به روی
ماهت بابا جان.
نگاه از من گرفت و رو به آقا بزرگ زبان چرخاند:
-ماشالله، واقعا آفرین بر شما از اول مجلس تا به

حال توجه کردم. نوهات یک از یک با
وقار تر و مودب تر از هم بودند .
آقا بزرگ به من نزدیک شد و سرم را بوسید و با
رضایت گفت :
-لطف داری، ولی از شوخی گذشته راز گل سر سبد
نوهای منه، خیلی دلسوزه بچه ام .
خانم و آقای رهنمون هم با رضایت گفت :
-چی از این بهتر، خدا رو شکر کمیل با همچین
دختری وصلت می کنه.
ای خدا! مانده بودم چطور از این جو سنگین که
سنگینیش شانه هایم را خرد و سر به
زیرم کرده بود راحت شوم .
فقط و فقط آرزو کردم، کاش بمیرم .
اما بالاخره نام آقای اجبار را فهمیدم. کمیل؟ !قبلا
این اسم را دوست داشته و برایم معنی داشت، اما

اکنون هیچ معنی و مفهومی جز
اجبار برایم نداشت .
دیگر صدایی نمی شنیدم و حرف هایشان را نصفه
و نیمه می شنیدم. خراب، خراب بودم
از این دیدار .
گویی رامین حالم را فهمید. بازویم را گرفت و گفت
:
-بفرمایید منزل در خدمت باشیم.
به زور لبخندی تلخ تر از زهر مار زدم.
با صدای آرامی در جواب تعریف خانم گفتم :
-بزرگ وارید و به بنده لطف دارید. ولی من باید
بیشتر فکر کنم .
بابا خیلی زود قبل از این که چیزی دیگر بگویم
سویچ ماشین را به رامین داد و با خنده ی
مصنوعی گفت :-راز کمی ناز می کنه طبیعیه، رامین

جان خواهرت امروز حال نداشت برید داخل ماشین .

رامین اطاعت امر کرد. رو به جمع فقط گفتم :

-خداحافظ.

از خدای خواسته قزم به پیش نهادم. و رامین هم بعداز خدا حافظی دنبالم با قدم های بلند آمد. از دور ریموت ماشین را زد. زود سوار شدم. بغض راه گلوی بیچاره ام را بسته بود .

رامین هم سوار شد و حرکت کردیم. سرم را برشیشه گذاشته و آرام اشک ریختم. حرفی بین من و رامین رد و بدل نشد .

نزدیک خانه که شدیم متوجه ماشین حسام شدم. در تاریکی با فاصله از خانه زیر درختی ایستاده بود .

قلبم، روحم، همچون پرنده ای به سویش پرواز کرد .از ترسم نگاهی به رامین انداختم. نفس راحتی کشیدم. که در آن تاریکی نیمه شب
حسام را ندیده .
تا به خانه رسیدیم به اتاقم پناه بردم .
و رامین طبق معمول راه حمام را پیش گرفت.
مطمئن شدم وارد حمام شده، دویدم
سمت پنجره و بازش کردم. گوشیم را دستم گرفتم.
قبل از این که تماس بگیرم؛ زنگ
خورد، زود جواب دادم .
-سام.
صدایش بم و گرفته بود .
-جان سام، خوبی؟
لبهای لرازنم را به هم فشردم و با نوک انگشتان سردم، اشکم را پاک کردم.

-چه خوبی؟ چه خوبی؟

نگاهی به اطراف انداخت و با قدم های بلند خیابان را رد کرد و به پنجره نزدیک شد .ساعت دو بامداد بود و محله در تاریکی شب غرق شده بود.

راحت سرم را از پنجره بیرون دادم. نگاهم به نگاه سرخ حسام گره خورد. سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد .

-راز من گریه نکن فردا شب میام. نمی ذارم دارو ندارم رو ازم بگیرند .

با صدای لرزانی در حالی که اشک روی لبم می ریخت و شوریش را چشیدم، لب زدم.

-فایده نداره .

خشمگین دستانش را مشت کردو پای بر زمین کوبید.

-د لعنتی اینقدر نگو بی فایده اس، میام به پاشون

می افتم. نکنه خودتم راضی هستی
نمی ذاری بیام؟
ازبس سرگشته و ناراحت بودم. متوجه نبودم هنوز
گوشی را به گوشم دارم. پایین
آوردمش و نگاهی به گوشی انداختم. و لبم را زیر
دندان بردم و نگاهم را به نگاهش
دوختم.
-نه نه..سام چطور چنین فکری می کنی؟ اگر راضیم
پس این حال خرابم برای چیه؟صدایش آرام ولی
محکم بود.
-پس میام باید بجنگم راز، می فهمی؟ نمی خوام
حسرت بخورم اگر می آمدم امکان
داشت تورو مال خودم کنم .
بدنم از شدت هق هق می لرزید. و زمانی لرزشش
بیشتر شد که سام با چشمانی اشکبار

این کلمات را به زبان می آورد. آری اشک سام به فنایم داد .
هر دو چشم در چشم هم اشک ریختیم .
صدای رامین باعث شد به شدت اطرافم را نگاه کنم. دستم را تکان دادم.
-سام برو داداش آمد .
منتظر چیزی نشدم به سرعت پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. دویدم سمت تخت و
پشت به در دراز کشیدم .
گوشیم را زیر بالشت گذاشتم .
نمی توانستم هق هق هایم را کنترل کنم. حس می کردم قلبم تحمل این درد را ندارد.رامین تقه ای به در زد، وارد شد .
-راز خوابیدی؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟
جوابی ندادم. دستش را روی شانه ام گذاشت، به

ناچار چرخیدم سمتش و نشستم. شانه
هایم را با اخم گرفت.
-راز بازم گریه؟ دختر بذار این پسره بیاد بعد
اینجوری گریه کن. بابا بسه، کاری می کنی
ندیده برم سراغش له و لورده اش کنم! هنوز نیامده
اینجور اشکی کرده چشمت و...
گویی قدرت تکلم نداشتم؛ فقط شانه هایم می
لرزید. دستش را گرفتم و به سختی
نالیدم .
-داداش نذار به زور وادارم کنن.
دستم را فشرد .
-راز نه به داره نه به بار، امروز آقای رهنمون گفت
خارجه و تا چند ماه دیگه نمیاد. پس
صبور باش شاید منصرف شدند.از الان خودت رو
کشتی! اصلا شاید او هم مخالف باشه.

به نظرم صبر کن ببینیم چی می شه. به خداوندی خدا اگر کوچک ترین اشکالی ازش
ببینم برت می دارم میرم یه جای دور. دندم نرم، برادر همیشه باید پشت خواهرش
باشه .
دیگر سرم سامان نداشت، چشمانم تار می دید و از درد زیاد می سوخت .
رامین شانه هایم راگرفت و کمک کرد از تخت پایین آمدم. دکمه ی مانتویم را باز کرد و در آورد. همچنان غرغر هم می کرد.
-ببین با خودت چه کردی؟ دختر تو که خیلی صبور بودی!
لبه تخت نشست؛ شالم را باز کردم و زمین انداختم، زانو به بغل دراز کشیدم. اشکم رو به خشکی بود. فکر و خیالم بیرون از خانه بود. با

عشقم!

عشقی که اشک هایش یک ثانیه از فکرم به در نمی شدبه گوشه ای خیره شدم. رامین در فکر بود و نگاهی به من انداخت و بیرون رفت؛ طولی نکشید با لیوانی شیر برگشت. دستش را زیر شانه ام انداخت .

-بلند شو شیر و عسل برات آوردم. کمی بخور داری ضعف می کنی .

لیوان را کنار لبم گذاشت، وادارم کردم. تا آخر بنوشم .

-آفرین خواهر گلم بخور؛ هنوز رامین نمرده این جور احساس بی پناهی نکن، پشتتم مثل کوه.

از این حرف رامین بغضم ترکید؛ تحمل خاری بر پای برادر را نداشتم، تصور مرگش مرا به

جنون می کشید .

لیوان در دستش بود. خودم را به آغوشش انداختم.

-داداش.. داداش نگو میمیرم.

سرم را بوسید.

-حالا که چیزی نشده، دلنازک من. فداتم آبجی، بگیر بخواب باید ببینم چی پیش میاد .سرم را بر بالشت گذاشتم. رامین از کنارم بلند شد و لیوان به دست به سمت در رفت.

لامپ را خاموش کرد و خارج شد .

دستم را روی قلبم گذاشتم.

"خدایا ممنون که در چنین شرایطی رامین با منه."

چند دقیقه گذشت؛ مطمئن شدم به اتاقش رفته.

موبایل را از زیر بالشت بیرون کشیدم؛

سریع شماره ی سام را گرفتم، چند بوق خورد و صدایش قلب نا آرامم را آرامش بخشید.

-جانم راز ؟ چه خبر کسی متوجه نشد؟
-نه چیزی نفهمید. کجایی؟ رفتی خونه؟
-آره عزیزم؛ دارم میرم خونه، قول بده گریه نکنی، اگه می خوای دیوانه ام کنی پس گریه کن...
بغضی که با حرف می آید را پس می زنم.
-باشه سعی می کنم ولی نمی شه .-راز نمی شه نداریم، سعی کن .
-سعی می کنم .
-آفرین دختر خوب برو و استراحت کن .
میرم توام راحت بخواب .
-چشم .
تماس قطع شد؛ گوشیم را سر جایش گذاشتم، و سرم را بین دست هایم پناه دادم و روی بالشت گذاشتم که شاید دردش آرام شود اما بی

فایده بود...

هر چقدر تلاش کردم خواب با چشمانم قهر بود. تا دم دمای صبح از این شانه به آن شانه می چرخیدم. بلاخره خوابم برد.

باصدای بحث و جدل مادر و رامین چشمان خسته ام را باز کردم. با پشت انگشت دستم کمی ماساژ دادم .

توی تختم نشستم و بی حال پایم را از تخت آویز کردم .آخ خدایا این روزهای تار که قسمتم کردی تاوان کدام گناهم هست.

بلند شدم و به سمت در رفتم صدای مادر خطاب به رامین بلند بود در را آرام باز کرده از لای در شنیدم.

-رامین تو توی این امر دخالت نکنه می خواید خودت و خواهرت آبروی ما رو به باد بدید .

رامین با صدای دورگه فریاد زد.

-این حرف ها چیه چه آبررو ریزی؟

مامان جان راز داره از دست می ره، توکه هم جنسش هستی چرا درکش نمی کنی؟

چطور راضی میشی دست و گلت رو به زور دست مردی بدی؟

دستم به دستگیره ی در بود به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم سیل اشکم سد جلویش را بشکند. رامین واقعا از من حمایت می کرد. مادر صدایش را بالا برد .

-رامین من خوب درک می کنم. در ضمن من که دخترم رو به نامحرم

نمی دم اون مرد همسرش میشه .تاب نیاورده و خودم را وسط پذیرایی دیدم. رامین وسط مبل ها سر پا ایستاده و سرش را

به چنگ گرفته بود. و مادر روی مبلی نشسته و صحبت می کرد. با همان حال خرابم

گفتم :

-مامان چی از جونم می خواید؟ فکر کردید محرمم شد خودک و بهش می سپرم؟ نه من

تا آخر عنر نمی ذارم دستش به من بخوره، اگر اضافیم بگید تا خودم رو خلاص کنم!

مشخص بود تازه به خانه برگشته، چون هنوز چادر و روسریش را سرداشت. دستانش را

روی دسته ی مبل کوبید. و ایستاد .

راز تمامش کن و دست از سرپیچی بردار. مگه هرکس بخواد دخترشه بره خونه ی بخت

ازش سیره؟

خودم را در دوزخی پراز آتش دیدم. یک لحظه جنون تمام وجودم را در بر گرفت. همچون

دیوانه ها دویدم سمت آشپز خانه و خودم را به جا ظرفی رسانده و چاقوی بزرگی به دست
گرفت بی معطلی بالا بردم. جیغ مادر را شنیدم و یا خدای رامین،
چشمان اشکیم را بسته وچاقورا به شدت به سمت شکمم بردم. ولی تلاشم بی فایده بود. چشمم را که باز کردم.
دستان خونی رامین قلبم را از جای کند. تیزی چاقو را گرفته بود .
از خون برادرم. بدنم شل شد و قبل از فرودم به زمین، در آغوشش جای گرفتم. هردو
زمین نشستیم.
مادر به کنارمان رسید و با چنگ به صورت میزد و جیغ می زد. دیگر تاب نیاورم و از حال
رفتم.

وقتی چشم را باز کردم، خودم را در بیمارستان یافتم. به اطراف نگاهی انداختم؛ گویا بخش اورژانس بود. از پرده ای که دوطرفم دیدم متوجه شدم،گیج بودم. بعد از مدتی کوتاه هر چه که بر ما گذشته بود به خاطرم آمد . به یاد آوردم، دست رامین سپر شکمم شد و مادر جیغ می زد. رامین چاقو را داخل ظرف شویی پرت کرد و دستش را مشت گرفت، خونی که از لای انگشتانش به زمین می چکید مرا بیچاره کرد. با این حال بادست آزادش مرادر آغوش گرفت و نشست. باز هم مردانهسعی بر آرام کردن مادر در حال شیون کردن را داشت. از من دست کشید و مادر را به زمین نشاند .

بغض کردم، امان از این عشق که مرا به فنا داد .

با خود و خانواده ام چه می کنم؟!
اشک آرام از گوشه ی چشمم چکید .
به قطرات آرامُ سرم نگاه کردم. نگران رامین بودم.
مطمئن بودم که دستش عمیق بریده.
سعی کردم بلند شوم وُ سرم را از دستم جدا کنم .
مادر پرده را کنار زد و شانه ام را گرفت، جدی و اخم بر پیشانی داشت.
نکن بذار سرمت تمام بشه، ببین با کارهای نسنجیدت چی به سر خودت و برادرت آوری؟
با بغض بی توجه به حرف های مادر در موردم، گفتم :
-رامین..رامین کجاست؟ حالش خوبه؟
سر تکان داد .-چه خوبی دختر؟ بچه ام رفته اتاق عمل دستش عمیق بریده.
دست آزادم را به صورت خیسم کشیدم. وای بر من

که با برادرم چه کردم؟!

بابا پرده را کنار زد. نمی دانستم بترسم یا شوم کنم؟ نگاهی به مادر انداخت.

-حالش چطور؟

مامان با سر به من اشاره کرد .

می بینیشی که !

با لرزش صدا سلام دادم.

-س..سلام.

صورتش چنان جدی بود که خودم را به مرگ نزدیک دیدم، برافروخته با صدای آرامی غرید.

-چه مرگته؟ کارت به جایی رسیده بخوای خودت رو بکشی؟لبهای لرزانم را به هم فشردم؛ دست آزادم را کنار رانم مشت کردم. جانی برای حرف زدن نداشتم.

بابا با یک قدم کنارم ایستاد دستش را آرام روی دستُ سرم زده ام گذاشت و آرام گفت :

-راز هیچ جور نمی تونی از زیر این ازدواج در بری پس عاقل باش و مثل بقیه دختر های فامیل برو سر خونه زندگیت.

نگاه پر از اشکم را از نگاه سردش گرفتم، پدر مهربانم به خاطر یک رسم مسخره این چنین بی رحم شده بود !

فضای کوچک آن جا خفقان آور بود. به سختی نفسم را بیرون می دادم. بابا نگاهش را از من گرفت و به مادر گفت :

-من برن پشت در اتاق عمل تو نمیای؟

مادر چادرش را مرتب کرد بدون توجه به من جواب داد.

-بریم، میام .هر دو ناپدید شدند.پشت دستم را به

دندان گرفته و در حال گریستن گاز گرفتم،گاز گرفتم بلکه دردی که به دستم وارد می شود از درد و سوزش قلبم بکاهد. ولی افسوس و صد افسوس. پرستار وارد شد و با لبخند به سمتم آمد.

-حالت خوبه عزیزم؟

انگار تازه متوجه ی حال خرابم شده بود. با بهت در حالی که ُ سرم را از دستم باز می کرد.

گفت :

-حالت خوبه عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟مشکلی داری؟

دستم را از دهانم برداشتم و آرام نشستم. با صدای فوق العاده خش دار جواب دادم:

-چیزی نیست خوبم.

با همان حال لبخندی زدم.

-باشه عزیزم. فقط آروم بلند شو سرت گیج نره .سوم را به آرامی تکان دادم. پرستار رفت. به آرامی پایم را از تخت آویز کردم. با وزنه ی
سنگینی که رسم و رسومات نا عادلانه بر قلبم نهاده بود. پایین آمدم. صندلهای مادر
جلوی پایم بود. انگار با عجله آمده بودند، خوبه فکر پاپوشی برام بودند .
بیقرار برادر، با پرس جو به اتاق عمل رسیدم. هنوز نرسیده بودم که قامت بلندو چهار
شانه ی برادرم را که از اتاق عمل خارج شد دیدم . تاب نیاوردم و به سمت تنها دلخوشی زندگیم
دویدم. مادر و پدر سر پا ایستاده و منتظر
بودند. بی توجه به هردویشان خودم را به آغوش تنها حامی زندگیم انداختم. همچون ابر
بهار می گریستم.

-داداش..داداشی منو ببخش .

صدای مادر را شنیدم.

-راز بذار بیاد بیرون بعد آویزونش شو.

توجهی نکردم. رامین دستی به پشتم کشید. از هم جدا شدیم. رنگ به رخسار نداشت

ولی لبخند کجی زد. در همان حال دست آزادش را بالا آورد و شالم را جلو کشید .-نگران نباش خوبم .

نگاهی به مادر انداخت و با دلخوری گفت :

-من خوبم مامان حال راز رو دریابید که خودش رو آخر خط نبینه .

نگاهی به بابا انداخت.

-سلام حاج بابا.

بابا جلو آمد نگاهی به دست باند پیچی شده ی رامین انداخت.

-علیک سلام، خوبی بابا جان؟

رامین دستش را روی شانه ام انداخت

-خوبم ممنون.

در ادامه خندید و نگاهی به اتاق عمل کرد .

-ای بابا چتونه اسمش اتاق عمله فقط چند تا بخیه ی سر پایی بود سخت نگیرید .می دانستم که برادرم درد زیادی کشیده ولی به خاطر من به روی خودش نمی آورد و

همچنان با حال پر از دردش از من حمایت کرد .

بالاخره به خانه رسیدیم. حالم هیچ فرقی نکرده بود. همچنان همان پرنده ی بال و پر شکسته و اسیر بودم. اما برای کمک به رامین با حوصله کمک کردم. لباس هایش را که عوض کرد. بعد از تعویض به پذیرایی رفتیم.

رامین روی یکی از کاناپه های آبی رنگ جلوی پدر روزنامه ی دستش را روی میز گذاشت.

-مهمون؟ کی؟

مادر در آشپز خانه مشغول درست کردن شربت آلبالو بود. پاسخ داد.

صبح که از خونه آبجیت برگشتم بین راه خانم مظفری زنگ زد.

با شنیدن اسم مظفری قلبم لحظه ای ایستاد، سام در حرفش جدی بود !

صدای مادر را به یختی شنیدم .گوش هایم داغ شده بود .

-گفت: چند روزه آمدیم به حسام سر بزنیم امشب میان اینجا .

مسیرم را به سمت آشپزخانه تغییر دادم. مادر پارچ شربت و چند لیوان را داخل سینی

گذاشت و به پذیرایی رفت.

کمی آب خوردم. و به پذیرایی رفتم، کنار رامین

نشستم. پدر لبخند شادی زد.
-واقعا دلم برای حامد تنگ شده بود.ن خوبه که امشب میان خونه .
مادر لیوان شربتی را به رامین داد.
-بخور پسرم کمی جون بگیری خیلی خون از دیت دادی .
رامین لیوان را از مادر گرفت.
-ممنون مامان، نگران نباش خوبم .
لیوانی هم به من داد و با همان حالت دلخور گفت:-توام بخور، رنگ به رخسارت نمونده با لج بازی هم جون خودت هم این پسرو به خطر انداختی .
لیوان راگرفتم و جوابی نداشتم که بدهم. بابا لیوانش را سر کشید و نگاهی به من انداخت.
-خدا رو شکر بخیر گذشت. امیدوارم دیگه از

کارهای احمقانه نکنه.
رامین خندید که جو عوض بشه لیوان را دستم داد.
-ای بابا گذشت رفت، چیزی نشده خدا رو شکر.
بابا از جایش بلند شد و موبایلش را از روی میز برداشت، همزمان گفت:
-حاج خانم ببین کم و کسری نداشته باشیم. هرچی کمه بگو بگیرم .
موبایل را روی گوشش گذاشت و با لبخند سلام داد .
-سلام حامد جان احوال شما...
خوش و بشش با پدر حسام کمی طول کشید. بی تاب شدم. که امشب چه می شود؟
این دوستی و این خوش و بش آیا خراب می شود؟خدایا چه رفتاری با حسام دارند .
آشفته و شکست خورده به اتاقم رفتم. روی

صندلی، جلوی میز آرایش نشستم، دت
زیادی به صورت رنگ پریده ام خیره شدم .
می دانستم که مادر با من قهر کرده، بنابراین تمام
روز در اتاقم ماندم .
نزدیک به آمدنشان بود که در اتاقم باز شد. مادر با
همان اخمش دستش روی دستگیره
بود.
-راز آماده شو بیا بیرون بد اخلاقی و غر غر هم نکن.
حوایت باشه آبروریزی نکنی .
منتظر حرفی از جانب من نشد، اتاق را ترک کرد .
لباس ساده ای پوشیدم. روسریم را مرتب بستم،
آشوبی به دلم چنگ می زد که فقط خدا
از آن آگاه بود .
نور گوشیم روشن شد، سریع برداشتم .
-بله سام؟صدایش آرام بود .

-خوبی عشقم؟ تا چند دقیقه دیگه میرسیم .

با صدای لرزان نالیدم.

-سام می ترسم.

-از چیزی نترس من امشب پی همه چیز رو به تنم مالیدم .

فقط لب های به هم فشرده ام

می لرزید و توانایی حرفی نداشتم .

-راز حالت خوبه؟ تورو خدا قوی باش.

سرم را به پایین تکان دادم .

-خوبم، سعی می کنم.تماس قطع شد،استرس سراسر وجودم را در بر گرفته بود. اتاق را با قدم هایم متر می

کرد. دستم را به هم گره کرده بودم و لبم را می جویدم. صدای زنگ خونه بند قلبم را پاره کرد.

حس کردم حرارت بدنم بالا رفته و گُر گرفته ام،
دستم را همچون بادبزنی جلوی صورتم
تکان دادم .
با ترس و اظطراب شدید از اتاق خارج شدم و کنار
مادر برای خوش آمد گویی ایستادم.
قلبم در سینه بی قراری
می کرد. دیدن حسام بین چهار چوب در دارو ندارم
را به باد داد.مگر می شد بی او زندگی
کرد.
الهه خانم، مادر حسام با مادر روبوسی و احوال
پرسی گرمی کرد. با لبخندی شیرین مرا به
آغوش کشید و کنار گوشم گفت:
-الهی من فدای تو بشم این همه خوشگل شدی دل
پسرم و بردی.
لب گزیدم، واقعا حسام بر تصمیمش راسخ بود.

روبوسی کردیم .-لطف دارید شما.
بعد از احوال پرسی همه در پذیرایی جمع شدند .
دلم همچون سیرو سرکه می جوشید.
پاکت شیرینی را که با خود آورده بودند را به آشپز خانه بردم. از نگاه های گاه و بی گاه
مادر راضی نبود .
می دانستم که از حال دلم خبر دارد.
پاکت شیرینی را روی میز گذاشتم. لیوان های آماده شده را پر از شربت
آلو بالو کردم، لرزش دستم را به سختی کنترل می کردم. آب گلوی وامانده ام را به سختی
قورت دادم و باسینی شربت وارد پذیرایی شدم .
آقای مظفری کنار پدر نشسته بود و دستش را روی شانه اش انداخته بود.با خنده گفت:
-بابا رفیق قدیمی حالی از ما نمی پرسی؟

پدر خندید.-هر جا باشیم جویای احوالتونیم .

حسام کنار رامین سر به زیر نشسته بود.

از دست های قفل شده اش متوجه حال دگرگونش شدم .

به سمت آقای مظفری رفتم و شربت تعارف کردم، لخندی زد.

-دستت درد نکنه دخترم، ماشالله.

روبه پدر کرد.

-ماشالله بچه ها چه زود بزرگ میشن.

سینی را جلوی پدر بردم لیوانی بر داشت.

-دستت درد نکنه دخترم.

در جواب آقای مظفری گفت:

- بله، در عوض ما پیر میشیم.

الهه خانوم با خنده گفت:-ان شالله عروسی شون رو ببینید.

مادر ان شاالله گفت، سینی رو بین مادر و الهه خانم گرفتم، هر دو لیوانی بر داشتند .

سینی را جلوی رامین و حسام گرفتم، تپش قلبم بیشتر شد. با صدای خش داری تشکر کرد .

-ممنون.

باصدایی ضعیفی جواب دادم .

-نوش جان

سینی را روی میز وسط گذاشتم لحظات برایم کشنده و مرگبار بود. بیقرار به سمت آشپز خانه رفتم،

سعی کردم خودم را با جمع آوری ظرف ها آماده کنم. پدر و آقای مظفری در حال خندیدن و خوش و بش بودند، از دور مراقب حرکات حسام بودم. همچون سابق نبود !

بعد از شام دور هم نشسته بودیم. الهه خانم دستش را روی پای مادر گذاشت و گفت :-عاطفه جون، رامین جان و داماد نمی کنی؟وقتشه ها.

مادر با لبخند نگاهی به رامین انداخت و جواب داد.

-والا از خدامه خودش نمی خواد .

رامین از در شوخی وارد شد دستش را بالا آورد.

-آخه کی به من علیل زن میده.

همه خندیدن .

-الهه خانم با خنده گفت :

-خیلی دلشون بخواد. ماشالات باشه پسرم .

آقای مظفری در حالی که قاچ موزی را به دهان گذاشت گفت :

-من قصد دارم پسرم و داماد کنم .حسام صاف به

پشتی مبل تکیه داد، دست لرزانم را مشت کردم.
می خواستم از اون فضا
خارج شوم ولی انگار الهه جون متوجه حالم بود. از
آنجا که کنارش نشسته بودم
نامحسوس دستم را گرفت و وادار به نشستن کرد .
پدر در جواب آقای مظفری با خنده گفت :
-انشاالله به سلامتی .
قلبم چنان بیقراری می کرد که حس کردم صدایش
تمام فضا را پر کرده است. به سختی
سر جایم بند بودم .
آقای مظفری کمی جابجا شد، نگاهی به من
انداخت و روبه بابا گفت:
-محمد جان خیلی دلم می خواد رفاقتمون رو با
وصلت بچه ها بیشتر کنیم .
پدر هنوز لبخند بر لب داشت جواب داد.

نگاهش سمت حسام چرخید و با خنده گفت :
-پس خوبه نظر توام موافقه !پدر در حالی که تسبیح دستش را جابجا کرد، با خوش رویی جواب داد:
-بله که راضیم تا جواب رامین جان چی باشه.
رامینی کمی جابجا شد و دست باند پیچی شده اش را در دست سالمش گذاشت و
باتعجب گفت :
-چرا من؟
پدر با همان لبخند روی لبش جواب داد .
-خب آقای مظفری دو تا دختر خب داره.
آه از نهادم برخواست. انگار پدر من و حسام را ندیده بود. چه ربطی به خواهر های حسام داشت؟
نگاه نگرانم سمت حسام چرخید که سر به زیر با

یک دست گردنش را ماساژ می داد .
الهه خانم خیلی زود جواب گفت :-نه نه اشتباه شده، راستش چه کسی بهتر از رامین جان ولی دختر های من هر دو نامزدن کردن.
جو خانه عوض شد؛ پدر نگاهی به مادر انداخت و با ابروانی در هم رو به آقای مظفری کرد.
-پس منظورتون چی بود؟
آقای مظفری لبخندش را کنترل کرد، پاسخ داد.
-راستش منظورم راز خانوم بود برای حسام .
مادر اصلا جا نخورد گویی از رفتار من متوجه ی موضوع شده بود ولی پدر کمی جابجا شد، گونه اش کمی به سرخی می زد. ماندن را جایز ندانسته از جای برخواستم و با قدم

های بلند به سمت اتاقم رفتم. صدای پدر همچون پتکی سنگین بر سرم فرود آمد.

-راست راز نشان کرده ی یکی از اقوام هست .

پشت درُسر خودرم و اشکم روان شد .پدر ادامه داد.

-راستش چند وقت می شه، البته قول راز و آقا بزرگ به یکی از آشناها داده.

با کف دست بر پیشانی کوبیدم. و دستم را جلوی دهان گرفتم که صدای هق هق هایم به بیرون نرود و بیش از این رسوا نشوم.

صدای مادر حسام عاجزانه بود.

-خیلی بد شد واقعا نمی شه صرف نظر کنید؟ واقعا ما راز و دوست داریم.

پدر پاسخ داد .

-والا شرمنده کاری نمیشه کرد.

صدای سام بر گوشم تنین انداخت.

-ببخشید، جسارته ولی واقعا کار تمام شده؟ اگر نشده صرف نظر کنید. قول میدم خوشبختش کنم .

صدای پدر چنان محکم بود و که قلبم را به چنگ گرفتم .-نه پسر جان اسم کسی دیگه روی دختر منه.

خطاب به پدر حسام ادامه داد.

-قدمت روی چشم من، تا آخر عمر برادریم و نوکرتم داداش، خودت خوب می دونی توی خونه ی ما حرف، حرف آقا بزرگه، شرمندتم به والا .

لحظاتی در سکوت گذشت و پدر حساسم سکوت را شکست.

-بله در جریان هستم ولی بهتره به حرف دل جوان

ها هم گوش کنیم .
انگار ما دیر رسیدیم. نگران نباش دوستی و برادری
ما سر جاشه با قسمت نمی شه
جنگید. ان شاالله که خوشبخت بشه.
زانوهایم را به آغوش گرفته و سر زانو هایم را به
دندان گرفتم. چه زجری من در اون
شرایط متحمل شدم، خدا
می داند و بس. صدای ملتمس سام به گوشم می
پیچید و هر لحظه شکسته تر از قبل
می شدم.کسی حال من بیچاره را درک نمی کرد؛
سر شکسته و افسرده از این همه تحمیل بودم.
زمانی که صدای
خدا حافظی شان را شنیدیم با خودم عهد بستم که
همان طور که روحم از آن حسام
است، جسمم هم از آن اوست. از ته دل گریستم،

حال خرابم را کسی نمی فهمیدم،
زمزمه کردم.
" -برو سام عزیزم؛ برو عشق شیرینم، برو که بعد از تو کسی توی این قلب جا نداره"!
با مشت روی قلبم می زدم. می دانستم به زودی مادر وارد اتاقم می شود. دویدم سمت تخت اشک هایم را سریع پاک کردم. هنوز خوب جای گیر نشده بودم که وارد شد .
-می دونستم خبریه، مگه نگفتم حواست باشه؟
نمی خواستم پدر یا رامین شکی در این باره کنند. از جایم بلند شدم و رخ به رخ مادر ایستادم .
-ببین مامان چیزی بین من و حسام نبوده، لطفا شر درست نکن. دیدی آمد آبرو مندانه خواستگاری کرد. پس قصد بدی نداشته .با دست

به صورتم اشاره کرد .

-اگر خبری نیست پس این صورت سرخ چیه؟

دست هایم را در هوا تکان دادم .

-اینا برای اجبار شماست پشتم را به او کردم و انگشت اشاره ام را بلند کردم .

-فقط بدونید این اجبار به جایی نمی رسه، من با این آقایی که شما پسندید بهشت هم نمی رم .

مادر به سمت در رفت، چشم هایم را بستم و آرام اشکم را رها کردم .

-در هر صورت یادت باشه تو الان نشون شده ی کسی هستی، آبرو ریزی نکن .

از در خارج شد پشت سرش رفتم و در را بستم.

صدای پدر به گوش می رسید.

-حسام پسر خوبیه اگر قبل از آقا جون می گفتند

حتما قبول می کردم .

رامین گفت :-خب پدر من هنوز چیزی نشده بذارید راز هم نظرش و بگه شاید با این پسر خوشبخت

شد .

پدر با صدای محکمی گفت :

-رامین تمامش کن حرف، حرف آقا بزرگه .

پشت در گوشه ی دیوار نشستم. این نشستن به معنای خرد شدن کمرم بود. آری کمرم شکست از این همه زور گویی. عذاب کشیدم که چرا سام زود تر نیامد. چرا مانع شدم دیرتر خواستگاریم بیاید!

رامین با صدای بلند تر گفت :

-بابا جان؛ فکر اون دختر که داره ذره ذره آب می شه رو نمی کنید؟ کدوم نشان؟ کدوم

قول و قرار؟

پوزخندی زد، ادامه داد.

-والا ما که خواستگاری ندیدم .مادر جواب داد.

-رامین اگر خودش هم چیزی نگه تو دست بردار نیستی، بس کن دیگه.

جز تاسف به حال زارم قادر به انجام کاری نبودم .

دست به زانو گرفتم و به سمت میزم رفتم، دفتر یاداشتم را برداشتم و با دلی کنده از اندوه نوشتم.

"من و تو..

من تو همچون دوخط موازی هستیم،

که هیچ گاه به هم نمی رسیم"

خودکار را بی حوصله روی دفتر انداختم .

سرم را روی دفتر گذاشتم. نور مانیتور گوشیم باعث شد سریع سرم را بردارم .

دلم بیقرار شخص پشت گوشی بود.

اشکم را با پشت دست پاس زدم و جواب داد.-بله سام؟

صدایش گرفته به نظر می رسید.

-سلام چطوری؟

بابغض جواب دادم.

-به نظرت چطور باید باشم؟

-راز خوب باش، همیشه خوب باش.

من به عهدم وفا کردم دیدی پدرت چی گفت؟

-من که گفتم بابا راضی نمیشه. دیدی گفتم حرف حرف آقا بزرگه و من بدبخت مجبورم.

-هیش، راز گریه نکن بازم به مامان میگم صحبت کنه.

-نه فایده نداره مادرت و بیش از این اذیت نکن .

نفس عمیقی کشید و بعد از کمی سکوت گفت:

-راز چکار کنم؟ به والای علی طاقت نمیارم کسی رو کنارت ببینم.اشکم را با نوک انگشتانم به سمت پایین پاک کردم.

-سام بهت قول می دم هیچ کس جز توی قلبم نیاد. قول می دم هیچ کس، هیچ کس. هیچ کدام شرایط مناسبی برای صحبت نداشتیم .

با خداحافظی تماس قطع شد.

طبق قرارمون به سفره خانه ی همیشگی رسیدم.

سام دم در منتظرم بود. کیفم را سر شانه مرتب کرده، جلو رفتم. با لبخند قبل از من سلام داد.

-سلام دیر کردی!

به سختی لبخند زدم.

-سلام ببخشید حوصله نداشتم از خونه بیرون بیام .

هر دو وارد رستوران شدیم. نگاهی به من انداخت.

-راز چرا اینجوری می کنی؟ اصلا خودت و تو آینه دیدی؟!حرفی نزدم به سمت جای همشگی رفتم و نشستم. روبرویم نشت و ادامه داد .

-راز با توام چرا جواب نمی دی؟ چرا داری خودت رو از بین می بری؟

باز کاسه ی اشکم پر شد. دستانم را در هم گره کرده خیره به چشمانش شدم.

- تو می گی چرا کنم؟ نمی بینی مثل یه حیوان با من رفتار میشه؟ نمی بینی هنوز من اون آقا رو ندیدم ولی بابا گفت نشون کرده شدم. چه انتظاری از من داری؟

سرش را تکان داد و ملتمسانه گفت :

-راز تورو خدا کمتر به خودت آسیب برسون، فکر کردی چیزی نخوری درست می شه؟ فکر کردی با آزار خودت چیزی تغییر می کنه؟

دستم را جلوی صورتم گرفتم.

-سام من تحمل ندارم. نمی تونم می فهمی؟

سعی کرد آرامم کند.

-می دونم سخته ولی قوی باش.چیزی نگفتم دستی به موهایش کشید و آهای کشید .

-فکر کردی منم راحتم. به خدا نمی دونی چی می کشم! دارم به جنون می رسم فکر اینکه کسی حز خودم کنارت قدم برادره یا بخواد دست بهت بزنه من و به جنون می رسونه.

ناتوان نالیدم .

-سام هیچ کس جز تو مالک من نمیشه قول می دم .

هر دو لب به غذای سفارشی نزدیم و با غذا بازی کردیم. لحظات سختی را سپری می کردیم.

بعد از غذای نخورده، سوار ماشینش دیدم. هر دو در فکر بودیم، فکری که مدت ها ذهنم را در گیر کرده بود، ولی جرات بیان نداشتم را به زبان آوردم .

- سام؟

در حال رانندگی، خیره به جلو جواب داد:

-جانم.کمی مکث کردم دسته ی کیفم را بین دستانم فشردم.

- می خوام موضوع رو به داداش بگم.

اخمی کرد؛ همچنان نگاهش به جلو بود.

- چی و؟

- موضوع رابطه امون رو، می خوام بگم...

نگاه تندی به من انداخت و پا روی ترمز گذاشت. با بهت به من خیره شد.

- چی میگی راز؟ رامین زنده ات

نمی ذاره! من بدبخت چی جوابش و بدم، خاک بر سر من، بعدش نمیگه چرا چشم به ناموس من داشتی؟

محکم روی فرمان زد، چشمانش را بست و با صدای آرامی گفت:

خدا چرا این بلا رو سر ما آوردی؟من رامین و خوب می شناسم خیلی به ناموس توجه داره، بخصوص اگه خواهرش باشه،

ای خدا اون رو دختر مردم که کسی مزاحمش می شه غیرتی می شه.

نگران، خیره به صورت سرخش بودم. صدای ممتد بوق ماشین های پشت سر به حرف هایش خاتمه داد.

ماشین را روشن کرد؛ لب هایم را گزیدم.

- منم داداشم و می شناسم ولی شاید اگر بدونه

کمک کنه. شایدم هر دومون و بکشه،
ولی تنها راه همینه.
کمی فکر کرد.
- باشه حالا که عاشق خواهرش شدم باید پی مشت هاشم به تنم بمالم .
لب هایم را محکم به هم فشردم که نخندم.
نزدیک ترین پارک ایستاد. پیاده شدیم و هم قدم هم به نیمکت فلزیی نزدیک شدیم.
نشستم و به اطراف نگاه کردم. روبرویم دست به کمر ایستاد، لب پاینش را به دهان برد.- راز تصمیمت جدیه؟
خیره به چشمانش شدم.
- اهم.
با حرکت سرش به گوشی دستم اشاره کرد.
- پس زنگ بزن.

ته دلم خالی شد.

- نه خودت بزن.

سرش را تکان داد و دست چپش را درجیب بغل شلوارش کرد و گوشیش را بیرون آورد .

- خدایا به امید تو.

شماره ی رامین را گرفت. صدای محکم و همیشه شاد رامین به گوشم رسید.

ـ به آقا حسام گل؛ خوبی داداش؟

سام دستش را باد بزنی تکان داد و نفسی عمیق کشید.ـ سلام به خوبی شما، راستش داداش شرمنده ام عرضی داشتم.

اضطراب سراسر وجودم را گرفت،

دلم زیر رو شد صدای سام لرزید.

ـ داداش به خدا شرمنده ام ولی اگر امکان داره همین الان بیا آدرسی که می فرستم.

حالت تهوع داشتم دیگر صدایش را نمی شنیدم.
تماس را قطع کردو با فاصله کنارم
نشست.
هر دو سکوت اختیار کردیم. دستانم می لرزید،
نگاهم به پای حسام بود که به شدت تکان
می داد .
دیدن رامین در انتهای پارک استرسم را شدید تر
کرد. با دیدن ما مکثی کرد کمی بعد
قدمهایش را تند کرد.
به ما که نزدیک شد، هر دو ایستادیم .با اخم
نگاهی به من انداخت جواب سلام هیچ کدام را
نداد. روبه من دست به کمر
ایستاد .
ـ اینجا چه غلطی می کنی؟
آب گلویم را به سختی قورت دادم .

ـ ه... هیچی داداش.

سرش را بلند کرد و رو به سام کرد .

ـ موضوع چیه؟ حسام به اجازه ی کی با خواهر من هم قدم شدی؟ فکر کردی آمدی

خواستگاریش اجازه داری بیاریش اینجا .

حرکت دستش تند بود و حرف هایش نشان از عصبانیت بود. سام به زبان آمد .

ـ رامین به خدا قصد بدی نداریم تورو خدا کمک کن ما هم دیگرو دوست داریم .

رگ گردن و شقیقه ی رامین ورم کرد با صدای دو رگه ای غرید .

ـ شما غلط کردید. یعنی من این قدر بی غیرتم.سام دستانش را بالا برد.

ـ داداش به خدا.

مشت رامین حواله ی صورت سام شد .

جیغ زدم.

ـ داداش نزنش، تورو خدا .

با پشت دست به صورتم زد .

با دستان لرزان جلوی دهنم را گرفتم،

خونی که از دماغ سام می آمد روزگارم را سیاه کرد.

سام دست رامین را گرفت و سینه به سینه اش شد.

ـ راز و نزن هر چقدر دوست داری من و بزن.

رامین با دست سالمش یقه ی سام را محکم گرفت صورت به صورتش نزدیک کرد. خدای من؛ رگ گردن برادرم چنان متورم شده بود که ترسیدم پاره شود. غرید:ـ د... لعنتی چطور تونستی با من رفاقت کنی و چشمت دنبال خواهرم باشه؟

سام دستش را روی دست رامین گذاشت.

ـ به خدا نظر بد نداشتم؛ به خدا وندی خدا همیشه

فاصله امو ازش حفظ کردم چون نمی خواستم به تو خیانت کنم. دیدی که دیشب آمدم خواستگاریش .

با بدنی لرزان شاهد دعوای دو رفیق صمیمی بودم. رامین غرید .

ـ خدا لعنتت کنه توکه من و میشناختی روی دخترا حسامم چطور تو نستی حسام .

هر دو هم قد بودند، با این تفاوت که سام بدنی معمولی داشت و رامین ورزشکاری بود.

رامین دست باند پیچی شده اش را مشت کرد و با ضربات پی در پی سام را می زد و سام بدون دفاع پذیرای مشت هایش بود !گوشه ی ابرویش شکست و خون جاری شد. از دماغ و لبشم هم خون می آمد. دست

رامین پراز خون شده بود و مطمئن شدم که بخیه

های دستش باز شد. بی تاب و ناتوان
دورشان می چرخیدم و التماس می کردم .
ـ بسته تو رو خدا غلط کردم .
سام به زمین افتاد. از انجا که ظهر بود و هوا گرم،
افراد کمی دورمان حلقه بستند، چند
نفر سعی کردن رامین را از روی شکم سام بلند کنند،
ولی رامین دست بردار نبود. آرزو
کردم." خدا منو بکش راحتم کن! " بلاخره به خودم
جرات دادم و جلو رفتم روی زانو
افتادم و بازوی رامین را گرفتم:
ـ داداش نزنش به اون بی تقصیره من مقصرم.
جیغ زدم .
ـ داداش تورو خدا... التماس می کنم داداش .
نگاه پر خون رامین بند دلم را پاره غرید.
ـ حساب توام می رسم صبر کن!روزگارم سیاه شده

بود کاش این پیشنهاد احمقانه را به سام نمی دادم
.
نفهمیدم چه زمانی پلیس آمد با زور دو نظامی
رامین را از سام بیچاره جدا کردند و به
رامین دست بند زدند، سام با پشت دست خون
دماغش را پاک کرد و به سختی بلند شد.
خون روی لباسش چکیده بود. می لرزیدم و گریه
می کردم. لبخندی با آن حال به من زد.
ـ گریه نکن؛ گفته بودم پی این مشت ها رو به تنم
مالیدم خوبم راز، بلند شو.
دست بر زانوان ناتوانم گرفتم و بلند شدم. توانی
برایم نمانده بود کیف سر شانه ام را
بگیرم، به زمین افتاد. رامین را سمت ماشین پلیس
بردند. دویدم سمتش پایم یاری نمی
کرد؛ به زمین افتادم سام دوید سمتم رامین فریادی

کشید که زمین لرزید .

ـ لعنتی بهش دست نزن که گردنتو می شکنم. سام ایستاد خیلی سریع تمام توانم را جمع کردم و بلند شدم. دویدم سمت پلیس ها .

ـ تورو خدا داداشم و نبرید .

رامین با اخمی تلخ گفت:

ـ برو خونه کاری به این کارا نداشته باش.نظامی که نمی دانستم درجه اش چیست گفت:

ـ خانم ایشون توی خیابان بزن بزن کرده اگر اون آقا شاکی نباشه آزاده .

نگاه ملتمسانه ام را به سمت سام چرخواندم که کیفم را به دست گرفته بود .

ـ سام؟

رامین فریاد زد. خدا من و بکش چرا اینجور صداش می کنی؟

تکانی به خودش داد و به پلیس بغل دستش که دست بند سام را به یک دست زده بود غرید .
ـ بازم کنید هر دوشون بکشم آبرومو برن.
دهانم را با هر دو دست گرفتم. خدا لال کند دهانی که بی موقع باز می شود. پلیس بازوی رامین را گرفت و عصبانیت گفت:
ـ مگه شهر حرته؟ بازو بزرگ کردی بی افتی به جون مردم؟ سوار شو ببینم.
رامین غرید.مردم کیه؟ خواهرمه!
حس کردم محتویات معده ام بالا و پایین می شد دیدم تار شده بود. از دستان برادر عزیزتر از جانم خون می چکید و صورت عشقم نیز پر از کبودی بود. مردن بهتر از دیدن چنین روزی بود برای من بیچاره.

سربازی در عقب ماشین پلیس را باز کرد. سعی کردند به زور رامین را سوار ماشین
کنند. درجه داری که فرمانده به نظر می رسید. به سمت سام رفت:
ـ شما هم اگر شکایتی دارید بیاید مرکز پلیس.
همچون ابر بهار می گریستم؛ گاهی نگاهم سمت سام بود و گاهی سمت برادرم .
رامین داخل ماشین پلیس نشست؛ به سام حق می دادم که ازش شکایت کند .
قلبم از اسارت برادرم فشرده شد .
صدای سام از پشته سرم بالند شد:
ـ نه... شکایتی ندارم ما باهم رفیق هستیم و این مشت ها حقم بود لطفا آزادش کنید .نفسی عمیق؛ همراه با لبخندی محو زدم .
بلاخره رامین آزاد شد. به سمتم آمد، بی معطلی به

سمتش دویدم و بغلش کردم، با
صدای گرفته و گریان گفتم:
ـ داداش غلط کردم... داداش تور و خدا منو
ببخش.
هنوز عصبانی بود؛ دستش را دور بازویم گذاشت و
همراهیم کرد با همان صدای پر
ابهتش گفت:
ـ فعلا حرف نزن .
چند قدم جلو رفتیم، پشتش به سام بود. بدون
اینکه رویش را بر گرداند گفت:
ـ توام بیا ببینم چه غلطی می کنی.
سام بی سرو صدا دنبالمان راه افتاد. کنار رامین
قدم بر می داشتم. نگاهم به دستش بود.
متوجه شدم خون ریزی دارد. از طرفی جرات حرف
زدن نداشتم و از طرفی دیگر خون

ریزی دستش چیزی نبود که سکوت کنم. با صدای آرامی گفتم:ـ داداش دستت داره خون میاد .

با همان تن محکمش گفت:

ـ به درک.

چند قدم تقریبا با قدم های بلند کنارش حرکت کردم.

ـ داداش فکر کنم بخیه هاش باز شده .

نگاه تندی به صورتم انداخت:

ـ به جهنم، همون بهتر از این بی آبرویی تمام خون بدنم بریزه .

لبم را به دندان بردم. نگاهی به سام انداخت که با فاصله ی کم پشت سرمان می آمد:

ـ اون از رفیقم که خوب اخلاق من و می دونست، اینم از خواهر من که غیرت من و نادید گرفته .

دستان لرزانم را جلوی دهانم گرفتم. حتی به اندازه ی یک پلک زدن ساده هم جرات
نداشتم به سام نگاه کنم .سام آرام گفت:
ـ رامین به خدا شرمنده اتم .
رامین پوز خندی زد و سرش را تکانی داد. مشخص بود درد امانش را بریده دست سالمش
را زیر دست زخمیش گذاشت با صورتی جمع شده گفت:
ـ برو خونه بعد بهت زنگ می زنم .
سام دوید و راهمان را سدکرد. نگاه نگرانی به من انداخت و رخ به رخ رامین ایستاد .
ـ رامین من میرم ولی تورو به خدا کاری با هاش نداشته باش، به والای علی خودم تمام
مشت هاتو به جون می خرم .
رامین تخت سینه اش زد. صدایش آرام ولی محکم

بود.
ـ لازم نکرده تو نگران خواهر من باشی، فعلا چند روز جلوی چشمم نیا.
سام بدون اینکه نگاهم کند با صدای آرامی خداحافظی کرد. و از جهت مخالف رفت:سوار ماشین رامین شدیم. سکوت ماشین برای ترس آور بود. جو سنگینی حاکم بود. سر راه جلوی دارو خانه ای ایستاد. با همان اخم پیاده شد و داخل رفت، کمی بعد با کیسه ای پراز باند برگشت .
سوار شد و کیسه را به صندلی عقب انداخت. بعد از کمی رانندگی گوشه ای خلوت ایستاد .
مشغول باز کردن باند شد. به عقب برگشتم و کیسه ی باند ها را بر داشتم. لایه های باند

خونی، یکی پس از دیگر باز می شد و از عمر من می کاهید. با دیدن زخمش چشمانم را
بستم، بخیه هایش باز شده بود. گریه ام گرفت:
ـ داداش باز شدن باید حتما بریم بیمارستان.
مشغول تعویض باندش شد و جوابی به من نداد.
.باند های خونی را داخل همان کیسه گذاشت و
پیاده شد و داخل سطل آشغال بزرگ
فلزی همان نزدیکی انداخت. تحمل اخمش را
نداشتم. سوار ماشین شد و حرکت کرد.عینک
آفتابیم را روی چشم زدم. هوای گرم تابستان با
حالی که ما داشتیم گرمتر به نظر
می رسید. تا خانه باز هم سکوت کرد .
به خانه که رسیدیم. مادر نگران به سمت در آمد .
ـ شما کجایید؟ راز گوشی و برای قشنگی خریدی؟
نمیگی ناراحت میشم؟ دلم هزار جا

رفت.

رامین به جلو حرکت کرد

ـ سلام مامان نگران نباش با من بود .

دستش را بلند کرد و به بابا سلام داد .

ـ سلام بابا خسته نباشی.

هنوز جوابی به مادر نداده بودم. به ارامی سلام دادم .

ـ سلام مامان نگران چرا؟ حالم خوبه .هنوز عینک آفتابی را روی چشمانم داشتم. که سرخیش رسوای عالمم نکند. چرا که اگر

مادر

سراسیمه وارد اتاقم شدم. کیفم را روی تخت انداختم، آشفته و بد حال اتاق را دور می

زدم. دستان مشت شده ام را با استرسی که سراسر وجودم را در بر گرفته بود جلوی

دهانم گذاشته و دندان هایم را به گوشتم فشردم.
لرزش بدنم آشکار بود و قلبم به شدت
می تپید، وسط اتاق ایستادم و گوشیم را از جیب
مانتوام بیرون کشیدم و تمام پیام های
سام و شماره اش را حافظه پاک کردم. شماره اش
را گرفتم هنوز بوق نخوره پاسخ داد .
ـ راز توایی؟
ـ بله.
ـ خوبی؟ رامین نزدت که؟
دستم را روی لبم کشیدم تا مانع ریزش اشک شور
به دهانم شوم، هق هقم را کنترل کردم
و با صدای خیلی ضعیفی گفتم:
ـ سام من خوبم نگران نباش.کمی مکث کردم .
ـ سام ببخش همش مقصر من بودم که اینجور
شد. خیلی درد داری ؟کجایی؟ اگه

مادرت تورو با این وضع ببینه پس می افته!

ـ مهم نیست، حقم بود ناز شستش. همین الان لباس خریدم و عوض کردم. سرو صورتم رو هم شستم. نگران نباش فقط زیر چشمم یه دونه بادمجان کنده کاشته .

خندید و من می دانستم این خنده برای آرامش من است. نگاهی به در انداختم و با عجله گفتم:

-سام من و ببخش؛ ببین اصلا...اصلا به هیچ عنوان به من زنگ یا پیام نده، باشه؟ تمام پیام ها و شماره ات و پاک کردم .

صدای نگرانش را تشخیص دادم:

ـ راز چطور از حالت با خبر بشم آخه؟ دق می کنم دختر.

دستم را روی سرم گذاشتم:ـ نگران نباش خودم

تماس می گیرم فعلا کاری نداری ؟ باید قطع کنم .

ـ باشه برو ولی مواظب خودت باش.

ـ هستم خدا حافظ.

منتظر خداحافظیش نشدم و زود تماس را قطع و آخرین تماس را پاک کردم. حال زارم را کسی درک نمی کرد. لبه ی تخت نشستم و گوشی را تقریبا پرت کردم کنار دستم. من با عشق سام شاد بودم، سرشار از حس های خوب عالم. در خیالم نمی گنجد که بعد از سام شادی را تجربه کنم. خم شدم و سرم را بین دستانم گرفتم. در باز شد، از زیر چشم نگاهی به پاهای رامین انداختم که روبرویم ایستاده بود. سرم را بلند کردم. چهره ی برادرم چنان در هم و عصبی بود که وحشت کرده و خودم را جمع کردم. دستش را سمتم دراز

کرد و با صدای خیلی بم و خشک گفت:

ـ موبایلت و بده.آب گلوی وامانده ام را قورت دادم و موبایل را از کنارم برداشتم بدون این که به چشمانش

نگاه کنم، کف دستش نهادم. ته دلم نفس راحتی کشیدم که هیچ پیام یا شماره ای از

سام نیست.

گوشیم را گرفت و داخل جیب شلوار لی اش گذاشت:

ـ به هیچ عنوان نبینم با این پسره کوچکترین تماسی داشته باشی فهمیدی؟

فهمیدیش را محکم بیان کرد .

با سر انگشت؛ اشکم را پس زدم و با تکان دادن سرم نشان دادم که حرف حرف اوست .

ـ گریه نکن. واقعا فکر می کنی اون ارزش این اشک

هات و داره؟

آب گلویم را همراه بغضی همچون گردو قورت دادم و با صدای خش داری جواب دادم.

ـ داداش اون...

دستش را بالا آورد:

ـ هیچی نگو راز.شرمسار دستم را روی صورتم گذاشت. با ناراحتی گفت:

ـ تو نمی دونی یه برادر چقدر روی خواهرش غیرت داره؛ تو نمی دونی حتی بی غیرت ترین پسرا روی ناموس شون چه غیرتی می کشند. چطور فکر نکردی من و با این کارت نابود می کنی؟ چطور فکر آبروی من و بابا رو نکردی راز .

بی وقفه اشک ریختم و در دل خودم را لعنت فرستادم که چرا از روز اول به سام بله دادم

و این چنین عاشقش شدم. زندگیم به هم خورده بود. برادرم از من سخت دلگیر بود و به او حق می دادم. با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

ـ داداش به خدا من هوای غیرت تو رو داشتم. به خدا هیچ وقت هیچ کدوم مون بیشتر پا از حدمون نگذراندیم.

سرش را تکان داد و به سمت در رفت. پشتش به من بود. بلند شدم و صدایش کردم.

ـ داداش.

ایستاد ولی بر نگشت.

دستانم را در هم گره کردم. و با شرم گفتم:ـ تورو خدا به بابا یا مامان چیزی نگو. تورو خدا.

با صدای گرفته جواب داد.

ـ چی بگم؟ بگم چنان خواهرم غیرتم را به بازی گرفت که کمرم شکست. راز بدی کردی،

بد کردی خواهرم .
دیگر تحمل این همه دلتنگی رامین را نداشتم و به زانو افتادم و شانه هایم به شدت
لرزیدن گرفت. زانویم را به مشت گرفتم و چنگ زدم و نالیدم."خدا خلاصم کن." چقدر
این حرف برادرم برایم سنگین و زجر آور بود. به راستی که من در هرحال هوای غیرتش را
داشتم و همیشه در هر دیدارم با سام او را در نظرم داشته و حریمم را حفظ کردم. رامین
بیرون رفت و من خاک بر سر تا مدت ها گریستم، بی حال برخواستم و شالم را از سرم باز
کردم. با اینکه کولر اتاقم روشن بود بدنم خیس از عرق بود. آری این عرق عرق شرم بود.
عرق هجوم این همه سختی بود. ناتوان دست بر زانو گرفته؛ بلند شدم. مانتویم را در

آوردم و روی تخت انداختم. سرنوشتم مشخص بود. من تنها حامیم؛ برادرم را هم با
کارهایم از خود رانده بودم. مطمئن بودم دیگر باید تن به ازدواجی اجباری دهم .ناتوان روی تخت افتادم و چشمان خسته ام را بستم. گویی جان در بدن نداشتم و حس
سبکی شیرینی کردم.
چشم که گشودم مادر را با چادر و روسری کنارم دیدم، گیج و منگ بودم. پلک هایم را
چند بار برهم فشرم؛ تکانی خوردم که سوزشی را در دستم حس کردم. مادر شانه هایم را
گرفت:
ـ دخترم بلند نشو ُسرم دستته!
تازه حواسم جمع شد، با نگاهم سقف و اطرافم را دید زدم، صدای پرستاری که دکتری را

به بخش فرا می خواند مرا به یقین رساند که در بیمارستان هستم. بی حال نگاهم را به مادر دوختم.

ـ مامان چی شده؟

دستی به پیشانیم کشید و موهای ریخته ام را کنار زد:

ـ دخترم حالت بد شد مگه نفهمیدی؟

بی حال سرم را به طرفین تکان دادم:ـ چیزی یادم نیست فقط می دونم سر درد بدی داشتم و دلم زیر رو می شد .

سرش را به طرفین تکان داد:

ـ معلومه وقتی گرمای ظهر بیرون از خونه تشریف دارید همین میشه، عصر رامین هر چقدر صدات کرد بیای عصرانه بخوری جواب ندادی، انگار بهش الهام شده بود، نمی

دونی برادرت یک لحظه چنان لقمه ای دستش رو پرت کرد گفتم "چی شده!" دوید سمت اتاقت و تو رو بیهوش دید. این از تو اونم از رامین. لحظه ای بند دلم پاره شد و به شدت نشستم، سوزش دستم تنها چیزی بود که اهمیتی نداشت.

بریده بریده گفتم:

ـ چ...چی شده؟ داداش... داداش چی شده .

مادر خیلی سریع دستم را گرفت و سرش را به سمت پرده ی اورژان گرفت و بلند پرستار را صدا زد.

ـ پرستار پرستار...با نگرانی نگاهی به من انداخت .

ـ چیزی نشه بابا چرا هول کردی؟

با دست آزادم دستش را گرفتم:

ـ مامان...مامان داداشم کو؟

پرستار پرده را کنار زد:

ـ چی شده خانم؟

مادر دست خونیم را نشان داد .

ـ سرمش کنده شده داره خون از دستش میره.

به زور مادر و با فشاری که شانه آورد دراز کشیدم...پرستار با اخم جلو آمد و دستم را گرفت.

ـ چکار کردی با خودت؟توجهی به حرفش نکردم. کمی دستم را چک کرد و رفت. تمام حواسم پی رامین و سام

بود. نالیدم.

ـ مامان رامین کجاست؟

پرستار وارد شد و مشغول شد از اول سرم را وصل کند. مادر پاسخ داد.

ـ گفتم که چیزی نیست. فقط نمی دونم چکار کرده

که بخیه هاش باز شده الانم از اول
بخیه اش کردن. من نمی دونم چرا شما دوتا یهو
اینقدر عوض شدید !
نفس راحتی کشیدم. که موضوع دعوای مجدد
رامین و سام نیست. حتما با خودش فکر
کرده خودکشی کردم که اینچنین حراسان به اتاقم
آمده .
چهره ی پدر و رامین از پشت پرده ی اورژانس
نمایان شد. رامین نگاهی به من انداخت و
سرش را آرام به طرفین تکان داد. فقط خدا می
دادند که چقدر شرمسار بودم. آب گلویم
را قورت داده و لبهایم را به هم فشردم .
پدر جلو آمد و کنار مادر ایستاد. دستش را برسرم
کشید، سپس با نوک انگشت شستش
اشکی که از گوشیه ی چشمم چید پاک کرد، با

مهربانی گفت:ـ خوبی بابا جان؟ حالت بد بود چرا کسی رو خبر نکردی؟
به آرامی جواب دادم:
ـ خوبم بابا جان نمی دونم چی شد!
مادر همچنان با دلخوری گفت:
نمی دونم کجایی کارم غلط بود این دوتا بچه طی این چند هفته مدام اعصاب خوردی درست می کنند .
باعصبانیت بیشتر به دست رامین اشاره کرد .
ـ این مرد گنده رو ببین دومتر هیکلشه نتونست چند روز این بخیه ها رو نگه داره.
بابا دستش را بالا آورد و مادر را به آرامش دعوت کرد:
ـ حاج خانوم آرام باش نه اینجا جاشه، نه حال این دوتا جوریه که حرف های شما رو درک

کنند .نه من نه رامین حرفی برای گفتن نداشتیم، مدتی بعد به خانه برگشتیم، از رفتار پدر و مادر که مثل سابق بود مطمئن شدم رامین حرفی در مورد من و سام نزده، راه اتاقم را پیش گرفتم .
از آنجا که از بوی بیمارستان متنفر بودم، بی حال لباس هایم را آماده کرد و به حمام که در راهرویی که اتاق من و رامین بود رفتم. حس و حال نداشتم؛ زیر دوش آب اشک ریختم و هق هق کردم. جدایی از سام برایم محال و غیر ممکن بود. هجران سام مرا به فنا می داد. می ترسیدم دوری از او برایم عادت شود واین موضوع مرا عذاب می داد .
با اکراه سر میز شام حاضر شدم و چند لقمه به زور وردم. سر میز شام پدر، همان طور

که مشغول خوردن بود گفت:

ـ فردا شب همه ی خونه ی آقا بزرگ دعوتیم .

اصلا حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم غذای ناتمامم را روی میز رها کرده و بلند شدم .

ـ دستت درد نکنه مامان.بشقابم را برداشته و به سمت سینگ ظرف شویی بردم. نگاهی به بشقاب دستم انداخت:

ـ دخترم ت وکه چیزی نخوردی.

ـ در حالی که بشقاب را روی سینگ می گذاشتم جواب دادم.

ـ میل ندارم .

قبل از اینکه حرفی از آقا بزرگ و اسارت من بدبخت شود خیلی زود آشپز خانه را ترک کردم.

به اتاقم رفتم و یک راست به سمت پنجره، چقدر دلم می خواست خبری از سام بگیرم.

پشت میزم نشستم و دفتر یاداشتم را از کشوی میز بیرون آورده، روی میز گذاشتم و آنچه بر ذهنمجاری

می شد روی کاغذ آوردم.

دلتنگی تو،

مرا همچون ماهی به خاک نشانده...تو!

تو برایم همچون آب حیاتی

خوب می دانستی...

زندگی بی تو برای من مجنون محال است.

خوب می دانستی...

ذره ذره ی سلول های تنم، تو را فریاد می زند.

آرام جانم.

جان و جهانم.

ای محبوب قلب قلب خسته ام!
باز گرد
باز گرد و باری دیگر دلیل زندگیم شو.
دلیلی برای بیا دیدن،زیبا زیستن و زیبا شنیدن.
از همه مهم تر دلیلی برای نفس کشیدن.
آهی عمیق از ته دل کشیدم، دفتر را بستم و بلند شدم. بی اختیار به سمت پنجره کشیده
شدم. پرده را کنار زدم، می خواستم با دیدن جای همیشگی سام کمی قلب بی تابم را که
داغیش را در سینه حس می کردم. آرام کنم .
با دیدن سام، درست جای همیشگیش شوکه شدم پنجره را باز کردم. نگاهی به اطراف
انداخت و دوید سمت پنجره، با استرس زیاد به پشت سرم نگاه کردم مبادا رامین سر
برسد. سام به زیر پنجره ایستاد، لبخندی زد و نجوا

وار گفت:

ـ سلام خوبی؟ رامین اذیتت نکرد؟

جواب سلامش را ندادم، با نگرانی اطراف را نگاه کردم.

ـ سام تو اینجا چکار می کنی؟ زود برو تا رامین نفهمیده.

سرش را تکان داد و نگاهش به اطراف چرخید .ـ باشه می رم فقط بگو خوبی؟

ـ آره خوبم، تورو خدا برو .

ـ باشه رفتم مراقب خودت باش.

به سرعت از کنار دیوار دوید ، همیشه ماشینش را دورتر از خانه پاک می کرد .

با صدای رامین بند دلم پاره شد :

ـ راز چکار می کنی؟

شوکه دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمتش

چرخیدم، بریده بریده گفتم:

ـ ه...هیچی!

مرا کنار زد و سرش را از پنجره بیرون برد و اطراف راه نگاه کرد. در دل دعا می کردم که سام دور شده باشد و رامین او را نبیند.

سرش را داخل آورد و نگاه تندش را به من انداخت و با اخم گفت:

ـ این جا چکار می کنی پس؟نفس حبس شده ام را آرام بیرون دادم؛ در همان حال که به دیوار تکیه داده بودم جواب دادم.

ـ هیچی پنجره رو باز کردم کمی هوا بخورم.

پنجره را بست و پرده را کشید، کنار رفت و برگشت سمتم.

ـ ولی انگار داشتی با کسی حرف می زدی؟

کلافه به خود بدبختم مسلط شدم و به سمت تخت رفتم و لبه ی آن نشستم و جسورانه نگاه تندی همچون خودش کردم:

ـ چیه می خوای نفس هم نکشم؟ دیدی که کسی نبود؛ اگر منظورت اون بیچاره است که زدی داغونش کردی اون نبود اصلا جون داشت که بیاد؟ از کجا بدونم اون میاد که بخوام باهاش حرف بزنم؟ داداش گفتم غلط کردم اشتباه کردم می شه راحتم بذاری؟

سرم را بین دستانم گرفتم و به یاد چهره ی کبودش یار مظلومم افتادم که کوچک ترین تلاشی برای رهایی از دست رامین نکرد و در نهایت بی تابش اشک بری روی گونه هایمغلطید. دستانم را روی صورتم گذاشته و گریستم. دستش را دور شانه ام انداخت و با

صدای بمی گفت:

ـ چطور نفهمیدم خواهرم و رفیقم...

حرفش را خورد و تکانی به من داد.

ـ بسه گریه نکن حالت بدتر می شه، چکار کنم از دستت راز؟

بی صدا هق هق کردم لحظاتی بعد بلند شد و اتاق را ترک کرد. خودم را بالا کشیدم به پهلو افتادم. سرنوشتم مشخص نبود، آقای خواستگار مچهول، زمان خواستگاری هم که نامشخص، دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم.

خدایا چه گناهی کردم که این چنین سزاوار رنج و عذابم؟ !

گفته باشم خدایا تا مشکلم حل نشود نه نماز می خونم و نه روزه می گیرم. آره خدایا من قهر کردم

چشمانم را بستم و اشک از لای پلک هایم به بالشت سرایت کرد. صبح با بی حالی با صدای مکرر مادر چشم گشودم .ـ راز پاشو ساعت یازده است.

کلافه پشتم را به مادر کردم:

ـ مامان ولم کن یازده باشه نه دانشگاه دارم نه کار.

روی شانه ام زد:

ـ شام دعوتیم باید چیزی بخوری، دوش بگیری کمی به سر وضعت برسی .

کلافه نشستم و بالشتم را به بغل گرفتم؛ دستی بین موهای بهم ریخته ام بردم:

ـ ای بابا شمام با این دوره گشتنتون ولم کنید .

مادر دستش را جلوی دهانش مشت کرد:

ا...ا... راز خیلی بی ادب و تند خو شدی ها حواست باشه با کی حرف می زنی.

چشمانم را به هم فشردم، آنقدر اعصابم خراب و مشوش بود که حوصله ی درگیری با
مادر را نداشتم. از تخت پایین رفتم و دستم را بلند کرد:
ـ باشه ببخشید .منتظر حرفی از جانبش نشدم و از اتاق خارج و به سمت سرویس رفتم. صورتم را شستم
و از آینه روشویی نگاهی به چهره ی غمگینم انداختم. خوب می دانستم شب هنگام بحث
ازدواج مرا پیش می کشند، به فکر راه فراری بودم که معاف از رفتن شوم. رامین و پدر سر
کار بودند. صبحانه نخوره منتظر وقت نهار شدم. و نهار میلی به غذا نداشتم. نزدیک
عصر بود که مادر آهنگ رفتن سر داد.
ـ راز برو اماده شو باید زودتر بریم به خانم بزگ

کمک کنیم.

روی مبل لم داده و برای این که هوای سام را نکنم مثلا کتاب می خواندم. کتاب زبان را بستم.

ـ مامان من حالم خوب نیست نمیام.

مامان جلو آمد و روبرویم ایستاد.

ـ یعنی چی نمیای؟ زشته تو نباشی.

صاف نشستم و کلافه کتاب دستم را صمشت گرفتم:

ـ چه زشتی؟ بگید مریض بودم و حال نداشتم دروغ هم نگفتید .اخمی کرد و با عصبانیت تقریبا فریاد زد:

ـ چه مرگته تو؟ چرا این مدت این قدر عوض شدی؟ چرا آبروی مارو هدف گرفتی ؟

ـ از شدت ناراحتی دندانم را به هم فشردم و لرزش

لبم را تحمل کردم. با بغض در گلو
گفتم:
ـ چه مرگمه؟ چرا عوض شدم؟ خب معلومه من
نمی خوام تن به ازدواج زورکی بدم. نمی
خوام با مردی که نمی شناسم زندگی کنم. شما
چطور مادری هستی که دخترت و درک
نمی کنی؟ چرا کمی به درد دل من توجه نداری؟
چرا رامین که یک مرده و غیرت داره باید
درد من و بفهمه ولی شما...
دیگر قادر به صحبت نبودم. اولین بار بود چنین با
مادر تندی می کردم، و زود پشیمان
شدم. با دهانی باز خیره به من بود:
ـ مگه ما بد تو رو می خوایم؟ آرزوی ما
خوشبختیت چرا این قدر لج می کنی بذار پسره
بیاد بلکه به دلت نشست.

سرم را به طرفین تکان دادم .ـ ببین مامان بمیرم نمی ذارم این آقا دستش به من بخوره حالا هی برای خودتون ببرید و
بدوزید .
صدای غرش پدر بند دلم را پاره کرد. همراه رامین کنار در ورودی ایستاده بودند به سمتم
آمد و با چشم و صورتی سرخ غرید:
-چشمم روشن این همه زبان و از کجا آوردی؟ تو غلط می کنی بخوای رو حرف ما حرفی
بزنی. مگه آبروم و از سر راه آوردم که تو خود سر شدی؟ ها؟!
چنان محکم و با جدیت حرف می زد که تا سکته فاصله ای نداشتم. به خوبی می دانستم
دیگر حمایت رامین را ندارم.
خشکم زده بود و خیره به دهان پدر، جلو آمد و

بازویم دا بین دستان قدرتمندش گرفت و به شدت تکانم دادم و به صورتم غرید:

ـ یک بار دیگه با مادرت حاظر جوابی کنی می دونم چکارت کنم، اگر هم بمیری باید جنازه ات بره خونه اون پسر، می خوای من و توی فامیل سکه ی یک پول کنی؟به شدت تکانم داد، لال شده بودم و اشک همچون سیلابی از چشمانم می ریخت، دیدم

تار شده بود که رامین جلو آمد و مرا از دست پدر بیرون کشید و با اخم گفت:

ـ بابا ولش کن بازوش و خرد کردی نمی بینی حالش بده؟ چه وضعشه آخه بابا جان؟

پدر دستش را بین موهای جو گندمی اش کشید و روی نزدیک ترین مبل نشست، مادر به سرعت سمت آشپز خانه رفت و همچنان غر می زد:

ـ مگه ما جوان نبودیم؟ مگه ما حق انتخاب داشتیم؟ وقتی می گفتن باید ازدواج کنی بی چون و چرا قبول می کردیم بچه های این زمانه شرم و حیا ندارن.

به سمت اتاقم پا تند کردم و گفتم:

ـ نبایدم اعتراض می کردی آخه به عشقت می رسیدی.

پدر به سمتم قدمی برداشت رامین به آغوشش کشید و گفت:

ـ بابا جان آرام باشید چرا اینقدر بهش فشار میارید؟دویدم سمت اتاقم، وارد شده در را پشت سرم بستم و به در تکیه دادم. نفس نفس می زدم و هق هق می کردم. پشت در سر خوردم و دو دستی به سرم کوبیدم. خدا چرا من و نمی کشی راحتم کنی؟

تقریبا یک ساعت گذشت و من همچنان پشت در بودم. با صدای در گوشم را تیز کردم
مادر بود:
ـ راز ما آماده شدیم زودباش آماده شو دیر میشه.
سرم را به در تکیه دادم، نفس بی جونی کشیدم و بلند شدم یک ساعت بعد همه خونه ی
آقا بزرگ جمع شدیم. لادن را به رسم همیشه بعد از عروسی دعوت کرده بودند. حال و
حوصله ی کسی را نداشتم. بر خلاف همیشه که پایه ی کمک بودم، اینبار کنار رامین
نشستم و در سکوت فرو رفتم. تلاش های لاله و مهسا برای به حرف کشیدنم بی فایده
بود. بعد از شام آقا بزرگ سرویس طلایی که شامل گوشواره و گردن بند و دست بند بود
را به لادن هدیه داد. نگاهی به من انداخت و با

لبخند گفت:

ـ انشاالله به زودی کادوی راز رو هم می دیم .با سردی گفتم:

ـ ممنون آقا جون من نیاز به کادو ندارم.

با لخند نگاهی به جمع و نگاهی به من انداخت:

ـ مگه میشه من به راز عزیزم کادو ندم؟ !

کمی صاف تر نشستم، گویی رامین از ذهنیت من خبر داشت مچ دستم را آرام گرفت،

نجوا کرد:

ـ راز چیزی نگو.

نگاهم را از او گرفتم و رو به اقا بزرگ گفتم:

ـ آقا بزرگ وقتی داشتید با دوستتون پیمان می بستید فکر نکردید شاید نوه هاتون مخالف باشند .

پدر بلند نام را صدا کرد:

ـ راز !این به معنی خفه شو بود.

مادر چشم غره ای به من رفت و دندان روی لب گذاشت ولی من مصمم بودم حرف بزنم.حتی به قیمت جانم! آقا بزرگ جواب داد.

ـ دخترم من از بچه هایی خودم و تربیتم مطمعئن بودم و هستم .

لب هایم لرزید ولی تمام توانم را جمع کردم:

ـ ولی آقا جون من مخالفم.

لبخندی تلخ روی لبانش نشست و گردنش را کج کرده و چشمانش را ریز کرد:

ـ مخالف چی؟

نفسی عمیق کشیدم:

ـ من مخالف ازدواج با این آقا که شما انتخاب کردید هستم.

پدر از جای برخواست مادر نیز هم پشت سرش قرار

گرفت، طوفان در راه بود. آقا بزرگ
دستش را بلند کرد و رو به پدر گرفت و گفت:ـ
بنشین پسرم بذار حرفش و بزنه.
پدر با دندان های به هم فشرده و مادر با گونه ی
سرخ شده نشستند. آقا بزرگ عینکش را
کمی روی بینیش جابجا کرد و با اندکی اخم گفت:
ـ علت مخالفتت چیه؟
ـ فرصت را غنیمت شمردم با ریشه ی شالم بازی
کردم و با صدای آرامی گفتم:
ـ اقا جون من فعلا قصد ازدواج ندارم. از طرفی
اصلا دلم نمی خواد با این آقا که نمی
شناسم ازدواج کنم.
آقا بزرگ پاسخ داد.
ـ اولا دختر باید زود بره سر خونه زندگیش؛ دوما
من این آقا و خانواده اش رو می شناسم

کافیه.

توام خودتو اماده کن چند وقت دگیه بری سر زندگیت.

از شدت ناراحتی در حال انفجار بودم، با همان حال گر گرفته گفتم:ـ ولی من ازدواج نمی کنم آقا جون مهسا یا لاله رو انتخاب کن چرا من ؟ من به زور زن کسی نمیشم .

لاله و مهسا هر دو با دهانی باز به من خیره شدند .

آقا جون سرخ شده بلند شد و رو به پدر با صدای بلند گفتم:

ـ ماشالله به دختر تربیت کردنت .

در آن واحد ولوله بر پا شد. عمه ها عمو ها و پدر و مادر و هرکس چیزی گفت: بی دفاع بودم. جیغ زدم و پای بر زمین کوبیدم .

ـ من ازدواج نمی کنم بهتره از جانب کسی قول

ندید .

ـ اقا بزرگ رو به مادر و پدر گفت:

ـ یعنی چی؟ من جواب مردم رو چی بدم؟ این دختر آبروی من و می بره !

پدر فاصله اش رو با من کم کرد و چند سیله به سرو صورتم زد. گوشه ای جمع شدم و با همان حال زار گفتم:ـ هرچقدر بزنید من راضی نمیشم. هرکس چیزی می گفت و من خسته از این همه بی ملایمتی. رامین مرا از دست پدر نجات داد و به سمت در برد با خشم و باصدای بلند غرید.

ـ آقا جان نمی خواد ازدواج کنه مگه زوره؟ مگه زمانه قدیمه؟ چرا منطقی فکر نمی کنید؟ چرا میزنیدش؟ بره خونه اون مرد و خودش رو

بکشه راحت می شید؟

رامین برای اولین بار صدایش را بلند کرد. بیچاره برادم که به خاطر من

می جنگید. حجم این همه نگرانی برایم سنگین بود. دیدم تار شد و به بازویش چنگ

زدم،

دیگر چیزی نفهمیدم و جز صداهای مبهم که به گوشم می رسید. صدای رامین را می

شنیدم که فریاد می زد :

-چتونه تا دم مرگ می بریدش، بعد سرش شیون می کنید. برید کنار کسی حق نداره

بهش دست بزنه.

چند پلک آرام زدم و در نهایت چشمانم را بستم .نمی دانم چقدر گذاشت که با ضربات آرام دستی

چشمم را به سختی باز کردم. سرم در

آغوش مادر بزرگ بود و آرام به صورتم می زد و صدایم می کرد:
ـ راز دخترم... راز مادری چشماتو باز کن.
چشمانم را به سختی باز کردم، دور برم را خانم ها گرفته بودند و رامین تنها مرد داخل
اتاق بود .
مادر با نگرانی دستم را گرفته بود .
ـ دخترم چرا اینجوری می کنی چرا با لج می کنی؟
مادر بزرگ آرام شانه هایم را ماساژ می داد مهربان گفت:
ـ دخترم ترسوندی مارو چرا صبر نمی کنی بعد از دیدن خواستگارت مخالفت کنی؟
سعی کردم از روی پاهایش بلند شوم. در هامان حال سر جایم نشستم و بی جون جواب
دادم:

ـ مگه بعد از دیدنش مخالفت کنم کسی توجه می کنه؟مهسا با ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ وا راز چرا مارو وسط می ندازی آقا جون گفته تو باید ازدواج کنی.

جوابی ندادم.کمی بعد عمه با لحن بدی گفت:

ـ نکنه کسی رو زیر سر داری اینجور جلز ولز می کنی؟ تازه این و بدون اگر هم کسی باشه حرف حرف آقا جونه.

مادرنگاه تندی به عمه کرد و جوابش را داد:

ـ یعنی چی چرا برای دختر من حرف در میاری؟ اصلا دلم نمی خواد حرفی که الان زدی بازم تکرار کنی.

عمه ی دیگر هم در ادامه گفت:

ـ این همه چشم سفیدی رو از کجا آوردی؟

دیگر تحمل آن وضع را نداشتم. بلند شدم و

ایستادم، دست هایم را مشت کردم و جواب دادم.ـ فکر نمی کنم باید گوش به فرمان شما هم باشم. بی کسی ربطی نداره من چکار می کنم، لطف کنید توی زندگی خصوصی من دخالت نکنید .

همه با دهانی باز خیره به من شده بودند. مادر بزرگ کمی صدایش را بلند کرد و خطاب به عمه های گرامی گفت:

نمی بینید حالش بده به شما چه دخالت می کنید .

رامین که تا به حال به دیوار تکیه داده بود به سمتم آمد و مچ دستم را گرفت رو به مادر بزرگ گفت:

ـ مادر جون ببخشید احترام همه ی بزرگان به جاس و حرف آقا بزرگ روی چشم ما ولی کسی دیگه حق نداره به راز امر و نهی کنه با اجازه

من می برمش خونه استراحت کنه
لطفا به اون خواستگار نا پیدا بگید خودی نشان
بده ببینیم اصلا کسی هست که اینچنین
همه سنگ شو به سینه می زنید .
همراه برادرم از اتاق بیرون رفتم همه دنبالمان به
راه افتادند. رامین به سمت آقایان رفت و
من هم به ناچار همراهیش کردم و تقریبا پشتش
پنهان شدم. رامین گفت:ـ با اجازه ی شما ما زودتر
بریم خونه راز حالش خوب نیست .
همه با غضب و اخم به من نگاه می کردند، پدر با
اخم نگاه تلخی به من انداخت، حق هم
داشت تنها بچه های او نافرمان بودند. آقا بزرگ
نگاهی به من انداخت:
ـ خوبی بابا جان؟
بابغض سر به زیر پاسخ دادم:

ـ ممنون.

نفسی عمیق کشید و روبه رامین گفت:

ـ ببرش استراحت کنه، آفرین بر تو که از خواهرت دفاع می کنی.

رامین شرمسار گفت:

ـ شرمنده ام آقا جون ولی حال راز خب نبود.

آقا بزرگ عینکش را جابجا کرده و دستش را روی عصایش گذاشت.

ـ برو بابا جان.رامین دستم را رها کرد، به سمت آقا بزرگ رفت، خم شد و دستی که روی عصا بود بوسید"

ـ آقا جون نوکرتم به مولا.

آقا بزرگ دستی به سرش کشید:

ـ برو پسرم خدا به همراهت.

دلم می خواست هر چه سریع تر از آن فضای

خفقان اور خلاص شوم. همراه رامین به
سمت بیرون پا تند کردم. سوار ماشین که شدیم
بغضی که به گلوی بیچاره ام چنگ می
زد را رها کردم. رامین رانندگی می کرد و من اشک
می ریختم.
ـ بسه راز داری خودتو می کشی؟
جوابی جز هق هق نداشتم. ماشین را کنار خیابان
پارک کرد. متعجب نگاهش کردم.
گوشیش را از جیب شلوارش بیرون اورد و شماره
گرفت، اشکم را پس زدم و نگاهش
کردم .
اسمی که به زبان برد قلبم به تپش افتاد .ـ الو
حسام کجایی؟
بدون سلام صحبت کرد و ادامه داد.
ـ علیک هر جا هستی زود بیا به ادرسی که می

فرستم برات.
گوش هایم را تیز کردم بلکه بفهمم چه می گوید ولی موفق نشدم:
ـ اره حالش خوبه بیا کارت دارم .
گوشی رو قطع کرد و شروع به نوشتن آدرس کرد و فرستاد. جرات نداشتم چیزی بپرسم
آرام سکسه می کردم. ماشین را حرکت داد، همزمان نگاهی به من انداخت:
ـ باید ببینم این شازده تا چه حد تورو می خواد، اصلا جیگرش رو داره پای تو باشه؟
اگر واقعا همو بخواید تمام تلاشم رو می کنم و به هم برسید. ولی این بدون عاقب کارت و زندگی بعدت پای خودته.
ته دلم ضعف رفت، واقعا رامین باز هم با من خطا کار بود؟ کمی دیگر رانندگی کرد، کنار

پارک ایستاد که فضای سبز بزرگی داشت و از انجا که تابستان بود خانواده های زیادیبرای صرف شام بیرون آمده بودند. همراهش پیاده شده و هم قدمش شدم، گوشه
چشمی به من انداخت،
کمی سر وضعت و مرتب کن از بس گریه کردی دماغت سرخه نمی دونم این سام خل و
چل بود یا خدا زد پس سرش چشمش تورو گرفته!
با غضب نگاه تندی به او انداختم و شالم را مرتب کرده و اشکم را پاک کردم. چشمانش را
گشاد کرد و ایستاد.
ـ ها چته مگه دروغ میگم؟!
جوابی ندادم. چند قدم که رفتیم قامت سام را از دور دیدم؛ تپش قلبم دو چندان شد،
باورم نمی شد یک روز رامین اجازه دهد او را ببینم.

مکث کوتاهی کردم و ایستادم، باید خودم را کنترل می کردم تا با دیدن این یار شیرین
اشکم جاری نشود. و بیش از این رسوای برادر نشوم.
رامین ایستاد و به عقب نگاه کرد:
ـ چرا ایستادی بیا دیگه.آب گلویم را قورت داده و به سمتش پا تند کردم. دلم پر آشوب بود و مدام در دل دعا می
کردم باز با هم درگیر نشوند .
سام هم به سمتمان آمد لحظه ی رسیدن به هم تپش قلبم شدت گرفت با رامین دست
داد.
-سلام
رامین مردانه و جدی پاسخش را داد:
-سلام چطوری؟

-ای بد نیستیم.

نگاهی به من انداخت باسلای خیلی ضعیفی سلام دادم .

-سلام.

نگاه کوتاهی به من انداخت :

-سلام حالت خوبه؟متعجب تر با اخمی نگاه گزرایی دیگر به من و در نهایت رو به رامین، لحنش ناراحت

بود :

-داداش این چه وضعیه چرا گریه کرده؟ خب من که گفتم مقصر این رابطه منم چرا راز

رو آزار می دید؟

رامین به اطراف نگاهی انداخت و در نتیجه به گوشه ای از پارک، زیر درختی اشاره کرد:

-فعلا بیان اونجا بشینم حرف می زنیم.

رامین از جلو حرکت کرد، من سام پشت سرش به راه هردو از فرصت استفاده کرده نگاهی به هم انداحتیم، چشمکی زد و بی صدا گفت :

-خوبی؟

چشم هابم را بستم و با اشاره ای سر همزمان گفتم :

-اهم.رامین زیر درخت نشست من هم کنارش و سام روبرویمان، چمن های خنک زمین را به بازی گرفتم و گاهی می چیدم. رامین جواب حرف سام را داد :

-کسی راز و اذیت نکرده، حتما می دونی خواستگار داره؟

سام آهی کشید و سرش را تکان داد، رامین ادامه داد :

-می خوام ببینم تا چه حدی باهم همراهید؟

محکم تر گفت :

-اصلا اهل عمل هستی؟

لحظه ای مات حرفش شدم!

سام هم متعجب به رامین خیره شده بود،بی معطلی نگاه کوتاهی به من انداخت و جواب داد:

ـ معلومه اهل عمل هستم.رامین چهار زانو نشسته بود، دستباند پیچی شده اش را بین دست سالمش گذاشت، با

چشم من اشاره کرد :

-من موندم تو چطور خواهر خل و چل من و قبول کردی.

نگاهی با لب های آوایزان به او کردم و غریدم:

ـ ا...مگه من چمه؟

سام هم مشغول بازی با چمن های جلوی دستش

شدو در حالی که،به آنها خیره شده بود گفت:

ـ راستش من هر بار راز و می دیدم سر به زیر و متین بود، بر خلاف دختران دیگر توجهی به من نداشت،

کمی سکوت کرد آهی کشید، ادامه داد:ـ شرمنده ام به خدا رامین، ولی دست خودم نبود روز به روز علاقه ام بیشتر می شد

خیلی خواهش کردم تا راضی شد فرصتی به من بده.

دستانش را به هم کوبید و محکم تر ادامه داد:

ـ به والله بارها از اعتمادت گفت، من بودم با خواهش های زیادم وادارش کردم، ولی

خدا می دونه که هر دوی ما پا از حد خودمون فرا تر نگذاشتیم .

تورو خدا من بیچاره رو ببخش و یه کاری بکن

رامین که تا به حال در سکوت به زمین خیره شده بود، در همان حال گفت:

ـ چه کمکی؟ اگر واقعا راز رو می خوای باز هم پا پیش بذار منم با تلاشمو می کنم، البته گفته باشم که حرف حرف آقا بزرگه، راه سختی پیش رو دارید .

از اونجا که من به خوبی تورو میشناسم مخالف نیستم، فقط گفته باشم دیگه حق ندارید هم و هر وقت دلتون خواست ببینید .با همان دست باند پیچیش آرام به بازویم زد :

-توفکر نکری اگه بیرون کسی شمارو ببینه چی میشه؟ فکر آبروی ما رو نکردی؟

روبه سام با همان لحن عصبی ادامه داد .

حاشا به غیرتت، چطور وجدانت قبول کرد با خواهر

من، با ناموس من راه بی افتی توی
خیابونا .
دندان هایش را به هم ساید و به من اشاره کرد:
ـ این خواهر احمق من می خواست خودش رو
بکشه اصلا نمی خواد خواستگارش رو
ببینه، مجبورم همراهتان باشم هر غلطی خواستید
بکنید اول به خودم بگید .
سام نگاه تندی به من انداخت، گویی وجود رامین
را نادیده گرفته بود تقریبا با صدای
بلندی غرید :
-مگه دیوانه شدی؟ خودکشی راه حلته؟ اگرهم مال
هم نباشیم قول بده همیشه مراقب
خودت باشی،سرش را به سمت دیگر چرخاندو هم
چنان غر زد:
ا ا ا... چه نعنی داره این کار؟

لب هام لرزید و با بغض به زمین خیره شدم .
رامین بلند شد من و سام هم نیم خیز شدیم که گفت:
ــ بشینید برم چیزی بگیرم کوفت کنیم .
لحنش جدی بود، به سمت دیگر پارک رفت، دور و برمان پر بود از خانواده های
شاد،شلوغ بچه های در حال بازی لبخندی بر لبم نشاند. سام نگاهش را به چشمانم
دوخت و محکم گفت :
-قول ندادی؟
متعجب سرم را به طرفین تکان دادم:
ـ چه قولی؟
-همین که در هر حال مراقب خودت باشی.اشکی به مقدمه به گونه ام چکید، باصدای لرزان خیره در چشمانش گفتم:

ـ وقتی تو نباشی دنیارم نمی خوام.

ابروهایش را در هم کشید و عصبی دست هایش را روی زانویش کوبید:

-راز تو دختر قویی هستی باید صبور باشی، باید بتونی در هر شرایطی خوشبخت بشی،

بهم قول بده .

هق هق کردم و با دستمال کاغذی دستم بینیم را پاک کردم :

ـ مگه میشه بدون تو خوشبخت شد؟

با تحکم گفت :

-چرا نشه؟ راز تو باید خوشبختی رو با تمام وجودت لمس کنی،

با خودت فکر نکردی اگر خودکشی کنی من بیچاره باید چه خاکی بر سر بریزم؟ چقدر خودخواهی راز...

ابروهایش را در هم کشید و عصبی دست هایش را روی زانویش کوبید:-راز تو دختر قویی هستی باید صبور باشی، باید بتونی در هر شرایطی خوشبخت بشی،

بهم قول بده .

هق هق کردم و با دستمال کاغذی دستم بینیم را پاک کردم :

ـ مگه میشه بدون تو خوشبخت شد؟

با تحکم گفت :

-چرا نشه؟ راز تو باید خوشبختی رو با تمام وجودت لمس کنی،

با خودت فکر نکردی اگر خودکشی کنی من بیچاره باید چه خاکی بر سر بر یزم؟ چقدر خودخواهی راز...

دست های مشت کرده ام را روی پا کوبیدم، عصبی

و پرخاشگر شده بودم:

ـ من بدون تو خوشبخت نمی شم.

هق هق کرده ادامه دادم:

ـ مشخصه خسته شدی داری با این حرف ها خودت رو راحت می کنی.کلافه تر از من دستانش را به علامت نه تکان داد:

ـ نه راز اشتباه می کنی! تو نمی دونی من چقدر بی تابتم؟

شانه ای بالا انداختم، رویم را برگردانم:

ـ دیگه مهم نیست.

ـ یعنی چی راز؟

جواب ندادم رامین با سینی آب میوه برگشت و دیگر حرفی نزدیم، مشخص بود که می خواست به ما فرصت حرف زدن بدهد. سینی را وسطمان گذاشت و نشست. رو به سام

کرد:

ـ خب بگو ببینم تصمیمت و گرفتی؟ مردش هستی پای راز باشی؟

سام سرش را به علامت تایید تکان داد.

ـ بله هستم.لیوان آب پرتقال طبیعی را که دونه های ریز پرتقال درونش موج می زد را به سمتم گرفت:

ـ خب خواهر منم که مدت هاس عقلش رو از دست داده.

شرمسار لیوان را از دستش گرفتم، گلویم به خاطر گریه ها و هیجانی که از سر گذرانده بودم خشک بود، نی را به دهان گذاشتم و یک نفس آب پرتقال را خوردم. سام خندید و دستی به پیشانیش کشید، رامین با چشمانی متعجب نگاهم کرد:

ـ خفه نشی! چرا اینجور می خوری؟

همان طور که مک می زدم شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت تا اخرش را خوردم. سام با خنده گفت:

ـ عادتشه عصبی بشه هرچی جلوی روش باشه می بلعه؟

رامین نگاه تیزی به سام انداخت و به بازویش زد:

ـ دیگه چی؟ مشخصه کلا دانشگاه مانشگاه رو پیچوندین از من بهتر اخلاق خواهرم رو می دونی.سام نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به رامین کرد:

ـ نه به مولا... ما فقط گاهی بعد از دانشگاه رستوران رفتیم و نهار خوردیم همین.

رامین آب میوه اش را مزه کرد:

ـ کاملا مشخصه.

ـ نگاه تندش را دیدم و به زمین خیره شدم، ادامه داد:

ـ لازم به توضیح نیست من احمق دیر فهمیدم، اینقدر دیر که خواهرم خیلی راحت تو رو به جای حسام، سام صدا می کنه! اینقدر دیر که نمی دونم با این حال شما دوتا چکار کنم.

لب پاینم را به دندان گرفت، غرور برادرم جریه دار شده بود. آرام زمزمه کزدم:

ـ داداش من و ببخش .

سرش را تکان داد و نفسی عمیق کشید لیوان را داخل سینی سفید رنگ گذاشت و رو به سام کرد:ـ خب من فردا با بابا صحبت می کنم و نظرش رو می پرسم.

سام تندی گفت:

ـ اگر قبول نکرد چی؟

رامین خونسرد جواب داد:

ـ فعلا باید صحبت کنم مسئله مهم اینه که در خانواده ی ما همیشه حرف آقا بزرگ حرف اول بوده، مخالفت راز با خواسته ی آقا بزرگ برای بابا و مامان هم گران تمام شده و هر کس چیزی در موردشان میگه.

دقایقی هر سه در سکوت به جایی خیره شدیم.

سام سکوت را شکست و دست رامین را گرفت:

ـ رامین داداش یه اعترافی بکنم؟

رامین بدون حذف سرش را تکان داد. سام ادامه داد:

ـ شرمنده ام داداش ولی من بدون راز دق می کنم تو رو خدا کمک مون کن .در درون شکتم، خرد

شدم و بی صدا اشکم جاری شد.
فک رامین منقبض شد می دانستم فشار زیادی روی دندان هایش می آورد. سام ادامه داد:
فقط قول بده اگر نشد مراقب راز باشی نذاری زندگیش سخت بشه .
اشکی که گوشه ی چشمم جمع شده بود را قبل از ریخت گرفت:
ـ داداش شرمنده اتم راز دنیای منه؛ نفسمه؛ نذار غصه بخوره اگر دیدی زندگیش داره خراب میشه رسم و رسوم رو زیر پا بذار نذار این فرشته اشک بریزه .
رامین سر سام را با یک دست به آغوش کشید، سر سام روی سینه ی پهن برادرم نشست و شانه های مردانه اش لرزید و فرو ریخت؛ با

ریختن من هم لرزیدم و بی توجه به اطراف گریستم. رامین فقط سکوت کرده بود و پشت سام را نواز می کرد. خنده ی مصنویی کرد
و به پشت سام زد:
ـ بلند شو مرد؛ این کارا چیه؟ حالا که فهمیدم تا این حد هم دیگرو می خواید پا به پاتو می جنگم.سام را از خودش جدا کرد:
ـ سام مردی مثلا! آروم باش داداش خدا بزرگه.
سمت من خیز برداشت و سرم را بوسید :
ـ فدای اشک های خواهرم از الان من تو تیمشم .
همراه اشکم خندیدم. لبخند نگرانی زد و باز هم به بی خیالی زد و بلند شد پشتش را تکان
و گفت:
ـ پاشید بچه ها دیر وقته.
با نوک پا به پای سام زد و جدی گفت:

ـ پاشو مرد و کی دیده اشک بریزه .

سام بلند شد و رامین را بغل کرد:

ـ نوکرتم تا آخر عمر .

رامین خندید و به پشتش زد:ـ باش تا اموراتت بگذره .

بااین شوخی رامین هر سه خندیدیم، عجب لحظات عجیب و غریبی داشتیم! گاهی گریه و گاهی خنده، گاهی دلشوره ای که لحظه ای رهایم نمی کرد.

حسی که نگاه اشک بار سام به من می داد مرا به نابودی می کشاند. او که مرد بود این چنین نا توان می نمود، از من ضعیفه چه انتظاری می رفت؟! تمام امیدم حمایت برادرم بود که در چنین شب آشفته ای عهد بست کمکمان باشد.

هرسه هم قدم هم شدیم در سکوتی عجیب، هر یک در فکری بودیم. به ماشین سام رسیدیم لبخندی زد و ایستاد:

ـ خب من برم دیگه.

رامین با دست سالمش شانه اش را گرفت و فشرد:

ـ قوی باش مرد، برو به سلامت.

سام نگاه گذرایی به من انداخت و نفسش را بیرون داد و خطاب به رامین گفت:ـ مراقبش باش .

لبخندی تلخ زد، من هم همچون خودش تبسمی تلخ کردم که تلخیش را روی قلبم حس کردم:

مگر می شد با چنین اوضاعی آسوده باشم؟ اگر نفسی داشتم، اگر دلخوشی برای زندگی داشتم، همه اش به خاطر وجود سام بود. با خداحافظی سوار ماشینش شد، من و رامین

ایستادیم تا از پارک در بیاید و برود.بعد از رفتنش آهی حسرت بار کشیدم. رامین قدیمی
به جلو برداشت و ایستاد:
ـ راز چرا ایستادی بیابریم.
آرام آرام قدم بر می داشتم سوار ماشین که شدیم رامین در فکر رانندگی می کرد. حتما به
فکر راه چاره ای برای ما بود. شرمسار بودم از برادرم بلاخره راز دلم فاش شده بود. اصلا
نمی تونستم به هیچ وجه سام را نادیده بگیرم،
شاید خود خواه بودم یا شایدم مجنون،
مجنونی از مجنون؛ مجنون تر... از بعداز جرایان خواستگاری آقا بزرگ لحظه ای آرام وقرار نداشتم.
هیچ چیز و هیچ کس به چشمم نمی آمد. سام تمام دنیای من شده بود.
مدام در این فکر بودم اگر نداشته باشمش جانم از

تن به در می شود .
نزدیک خانه شدیم، رامین سکوت را شکست:
ـ دوستش داری؟
شوکه از این جمله به در ماشین تکیه زدم، چشمانم گشاد شده بود. خدایا چه جوابی به برادرم بدهم که غرورش نشکند؟! آب گلویم را قورت داده و صاف نشستم و با صدای آرامی گفتم:
ـ داداش خودت خوب می شناسیش، سام خیلی باغیرته خیلی با اخلاق.
در حالی که دنده را عوض می کرد بلند تر گفت:
ـ فقط بگو دوستش داری یا نه.
لب هایم را به هم فشردم، با گردنی خمیده جواب دادم:
ـ اهم.پایش را روی پدال گاز گذاشت و سرعتش را

زیاد کرد:

ـ خاک بر سر من که دیر فهمیدم شما دوتا چه مرگتونه، می دونی باید با زمین و زمان بجنگم؟

اشک از گونه ام چکید، دلم ناراحتی برادر را نمی پذیرفت، با مشت به پاهایم کوبیدم:

ـ نمی خوام داداش، نمی خوام تو جلوی چشم بابا و مامان بد بشی. من بازم اعتراض می کنم.

محکم روی فرمان کوبید و فریاد زد:

ـ مگه امتحانه اعتراض کنی؟ مگه بچه بازیه این ماجرا ؟ خودتو تو آینه دیدی؟ این مدت همش کلافه و مریض بودی؟ اون شب که لیوان از دست افتاد و گریه کردی شک کردم خبریه .

بی صدا اشک ریختم، چهره ی رامین به سرخی می رفت و رگ گردنش متورم شده بود.

ادامه داد.

ـ راهی نیست باید فکری بکنم .لب هایم می لرزید:

ـ چه فکری؟

کمی صدایش را پایین آورد، نفسش را فوت کرد:

ـ فردا مستقیم با اقا جون حرف می زنم باید راضیش کنم .

استرس سراسر وجودم را فرا گرفت و نگرانی گفتم:

ـ داداشی نه نمی خوام .

نگاه تندی به من انداخت ودر حالی که می غرید خیره به جاده ی پیش رو شد:

ـ چیو نمی خوای باید از یه جا شروع کنیم و بهترین راه آقا جونه باید منصرفش کنم.

دستانم می لرزید دلم نمی خواست برادرم که از

همه ی پسر های فامیل سر بود خار شود. نگران گفتم:

ـ داداش به خدا...

دستش را بالا آورد:ـ هیش چیزی نگو

مجبور به سکوت شدم و این کار را به برادرم سپردم.

مادر دست به زانو زد و روی صندل نشست، نگاهش سمت من بود و با تلفن صحبتش را ادامه:

ـ خاک برسر من.

بدنش را بی تاب تکان می داد و با کف دست به پایش می کوبید:

ـ خدایا این بچه ها چرا اینجور شدن؟ آقا بزرگ چطوره؟

دلم لرزید، و به دیوار تکیه دادم.دلشوره ی عجیبی

مرا فرا گرفته بود. طوفانی سخت در
راه بود. حس گردم گوش هایم سنگین شده، فقط
صدای تپش های قلبم را می شنیدم.
یک آن مادر را روبرویم دیدم، مکالمه اش تمام
شده بود. به بازویم زد و با صورتی
برافروخته تقریبا جیغ زد:
ـ چی به رامین گفتی؟گیج نگاهش کردم و سرم را
تکان دادم:
ـ چ...چیزی نگفتم.
بیشتر فریاد زد :
خدا ازت نگذره که برادرت به خاطر تو با بزرگترش
بحث کرده.
آب گلویم را قورت دادم:
ـ مامان من چکار کردم؟ چه خبره آخه.
با عصبانیت به آشپز خانه رفت و بعد از نوشیدن

کمی آب به اپن نزدیک شد و ایستاد.
جلو تر رفتم می دانستم رامین کار خودش را کرده ولی باید از موقعیت با خبر می شدم؛
من من کنان گفتم:
ـ ما...مامان بگو چی شده؟ نمی دونم از چی حرف می زنی؟!
ـ نمی دونی؟ بگو ببینم دیشب چی به رامین گفتی که اول صبحی رفته خونه ی آقا بزرگ؟
ـ من چیزی نگفتم .ـ تو دیگه خیلی پرو شدی بابات اینقدر عصبانیه که داره میاد خونه.
به زمین پا کوبیدم و کلافه گفتم:»
ـ به من چه مگه من حرفی زدم؟
مادر شروع به غر زدن کرد و من نگران فقط نگاهش می کردم، ده دقیقه گذشت که در باز شد .

پدر و رامین وارد شدن. هول شده سلام دادم.
ـ س...سلام
پدر نگاه تیزش را نثارم کردم.
ـ چه سلامی؟
جلو آمد و انگشش اشاره اش را تکان داد.
ـ گوش کن راز، بالا بری پایین بیای تو با این پسره ازدواج می کنی.
به سمت رامین چرخید و دست به کمر تند تند نفس می زد:ـ تو خجالت نکشیدی رفتی با آقا بزرگ صحبت کردی؟
رامین با اخم جواب داد:
ـ بابا جان من که بی احترامی نکردم، فقط گفتم راز و مجبور نکنید.
بابا دستانش را در هوا تکان داد:
ـ د تو بیجا کردی بخوای رو حرف آقا بزرگ حرف

بزنی.

رامین عصبانی غرید.

ـ من برادرشم نمی ذارم به زور بدنش کسی.

مادر جلو آمد و رخ له رخ رامین شد:

ـ تو غلط کردی.

رامین چرخی زد و به من بیچاره در حال لرزیدن و اشک ریختن اشاره کرد:

ـ ببینیدش؟ این چند هفته چه فشاری رئ تحمل کرده. آقا جان نمی خواد مگه زوره؟

بابا هم جلو رفت و نعره کشید:ـ بله زوره حرف حسابت چیه؟

به دیوار اپن تکیه دادم، رامین جواب داد:

ـ زور نیست، اگه بخواید ادامه بدید برش می دارم می رم.

بابا فاصله اش رو با رامین کم کرد، صورت برادرم به

خاطر من سیلی بابا را چشید.
دستم را جلوی دهانم گذاشتمو هق هق کردم.
رامین بدون اینکه دست جای سیلی پدر
بگذارد با صورتی سرخ در حالی که قفسه ی سینه
اش بی وقفه بالا و پایین می شد گفت:
ـ میبرمش.
بابا جواب داد:
ـ بی جا می کنی، فرضا بردیش با کدام دارای و
کدام کار؟
رامین نگاهی به من انداخت:
ـ دندم نرم نوکرش هم هستم ولی نمی ذارم به زور
زن کسی بشه، جمع کنید این رسم
مسخره رو .پدر محکم پیشانیش را گرفت و
خودش را به اولین مبل رساند و نشست.مادر
نگاهی به

پدر انداخت سپس نگاه تند و تیزش را به من و رامین کشاند و انگشت اشاره اشرا تحدید وار تکان داد:

ـ وایی به حالتون بلایی سر پدرتون یا آقا بزرگ بیاد. برید گم شید هر تونون. اون از آقا بزرگ اینم باباتون .

همانجا سر خورده، به زمین نشستم. تا به حال بحث یا جدلی بین خانواده امان نبود. ولی اکنون من قصد رهایی دارم و بقیه قصد اسارت مرا، شاید جانم را هدف گرفته باشند .

دلم نمی خواست رامین که زبان زد فامیل بود به خاطر من این چنین خار شود. تنها به علت حمایت از خواهرش.

لب هایم می لرزید به سمت رامین رفتم و بازویش را گرفتم: در حالی که اشک می ریختم

گفت:

ـ داداش...

نگاهش را سمتم کشاند و روبه مادر گفتم:ـ به ولا ما تغییر نکریم، چطور دلتون میاد راز رو به خاطر دیگران به فنا بکشید.

ـ پدر دستی به مو هایش کشید و با عصبانیت در حالی که آب دهانش به بیرون پرت

شد، غرید.

ـ تمامش کنید، انتظار دارید تو روی پدرم که حرفش تو فامیل دوتا نمیشه وایستم؟ نه از این خبرا نیست، راز هم باید اطاعت امر کنه.

ماندن برایم در آن فضای خفقان آور سخت و طاقت فرسا شده بود. به سمت اتاقم

دویدم .

صدای رامین رامین را شنیدم که همچنان از من

دفاع می کرد:

ـ بابا جان زمان زورگویی گذشته راز درست می گیه یکی دیگه از دخترهای فامیل رو معرفی کنه چی میشه؟

پدر با همان لحن تند و صدای بلندش جواب داد:

ـ خوب تو گوشتون فرو کنید. حرف حرف آقا بزرگه مگه مردم مسخره ی ما هستند؛ اونا راز رو دیدن و پسندیدن.رامین چنان غرید که مجبور شدم گوش هایم را بگیرم. پشت در تکیه داده و نشستم:

ـ چه پسندیدنی؟ نه اونا مسخره نیستند ما مسخره ایم که هنوز شازده از راه نرسیده زندگیمون خراب شده، اصلا این آقا کجاس؟ شاید کور و کچل باشه، شاید معتاد باشه، شاید بیمار روانی باشه

چرا بدون برسی و تحقیق می خوای درختر دسته گلت رو بدی بره؟اضافیه؟؟

بلند تر و با شتاب بیشتر گفتم:

ـ اضافیه؟

پدر جواب داد:

ـ خفه شو رامین.

گویا رامین داغ کرده بود و ادامه داد .

ـ اگه اضافیه می برمش و میرم جایی که سایه اشم نبینید .

مادر تقریبا جیغ زد:ـ تو غلط می کنی اون بزرگ تر داره. فعلا پسره خارجه نمی تونه بیاد.

رامین جواب داد:

ـ هر گوری هست به درک، کدوم بزرگتر؟ بزرگتری که فکر نمی کنه فردا دخترش به باده

فنا

می ره؟ به خاطر چی؟ به خاطر یه اجبار، به خاطر اینکه حرف حرف آقا بزرگه؟

به حد جنون رسیده بودم، برخواستم و بیرون رفتم کنار اتاقم ایستاده جیغ زدم و به سرو صورتم زدم، حرکاتم بی ارادی و دست خودم نبود .

ـ بسته بسته، دیونه شدم. رامین نمی خواد بیش از این از من دفاع کنی.

روبه پدر و مادر گفتم:

ـ مجلس عروسی تون رو به عزا تبدیل می کنم هرچند برلاتون مهم نیستم، ولی دلم خنک میشه شما آقا بزرگ به هدفتون نمی رسید .

پدر سمتم پا تند کرد و دستش را به قصد زدن بلند کرد:غرید:

ـ تو غلط می کنی.

رامین دستش را توی هوا گرفت:

ـ نکن بابا کم با روحش آسبی می رسونی، می خوای بدنشم آزار بدید؟

داد و بی داد های ما تمامی نداشت؛ هر لحظه حالم بدتر می شد. گویا پدر و مادر کمر به قتل من بیچاره بسته بودند .

به اتاقم رفتم و زانو به بغل گرفتم. موبایلم را بی صدا کرده بودم نور مانیتورش مرا متوجه کرد. بلند شدم و از روی میز بر داشتمش. بادیدن شماره ی سام تبسمی بی رمق زدم و جواب دادم:

ـ الو سام؟

ـ سلام راز خوبی؟

صدایم را صاف کردم که متوجه گریه ام نشود.ـ خوبم تو خوبی؟

ـ صدای نفس محکمی که زد به گوشم رسید:

ـ بد نیستم،

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

ـ راستی چه خبر رامین کاری نکرد؟

سرم را به طرفین تکان دادم و به سمت تخت رفته لبه اش نشستم، با صدای ضعیفی جواب دادم:

ـ امروز صبح رفته با آقا بزرگ حرف زده.

صدایش خوشحال به نظر رسید:

ـ واقعا؟ خب چی شد.

با بغض گفتم:ـ خوشحال نباش، نمی دونم چی گفته که خونه تا همین چند دقیقه پیش میدان جنگ

بود.

صدایش اینبار نشان از نگرانی بود:

ـ ای وای مگه چی شده؟ تو رو که نزدن؟

لبخنی با لبهای بسته زدم:

ـ نه رامین اجازه نداد بابا منو بزنه، ولی بابا و مامان بد جور می خوان من و نابود کنند. می دونم تلاش رامین هم بی فایده اس!

ـ صدایش گویا از ته چاه بلند می شد، نا امیدی به خوبی از صدایش مشخص بود:

ـ یعنی چی؟ یعنی رامین هم نتونست کاری برای ما پیش ببره؟

ـ آه...نمی دونم. دیگه بریدم سام.

هر دو سکوت کردیم گویا نیاز مند شنیدن نس های آرام و پر درد هم بودیم. بلاخره سکوت را شکست:ـ راز من باید قطع کنم. مراقب خودت باش. راستی چند روز دیگه پایان نامه رو باید ارائه بدم. منتظرتم .

ـ باشه برو موفق باشی، سعی کن رو پایان نامه تمرکز کنی.

ـ باشه عزیزم فعلا خدا حافظ.

ـ خداحافظ.

تماس قطع شد . بی حال روی تخت افتادم و سعی کردم بخوابم ولی خواب از چشمان سوزانم فراری بود.

نهار را نخوردم و تا شب در اتاقم ماندم. دلم نمی خواست چشم در چشم پدر یا مادر شوم .

حال مساعدی نداشتم، حس کردم باید برای جدایی از یار شیرینم، جان جانام آماده شوم، همچون عروسکی بی جان شده بود. گوشهی تختم کز کرده بودم که رامین در نزده وارد شد. بی رمق نگاهم را سمتش کشاندم، داخل

شد و در را بست لحظه ای خیره بهمن تکیه به دیوار کنار در داد، سپس به سمتم قدم برداشت و آهی کشید، روی صندلی
جلوی تختم نشست:
ـ راز چرا غذا نمی خوری؟ اینجور از پا می افتی.
زانوهایم را بیشتر بغل کردم، با بغض گفتم:
ـ میل ندارم، کلا اشتها ندارم.
سرش را به طرفین تکان داد دست باند پیچی شده اش را روی میز گذاشت و گفت:
ـ راز این همه نگرانی برات ضرر داره عزیز دلم، اگر بخوای سر حرفم هستم می برمت از
اینجا.
اشک آرام از روی گونه ام غلطید با پشت دست شکم را پس زدم، این بخت نا فرجام من
بود و من باید به تنهایی می سوختم؛ پس درست

نبود رامین هم به پایم بسوزد. دلم نمی خواست غرور و ابهت برادرم بشکند با صدای گرفته جواب دادم:ـ نه داداش نمی خوام جایی برم. توام دیگه برای ما کاری نکن اگر قانع شدن که بهتر اگر نشدند اون وقت فکری می کنم فعلا که از خواستگارم خبری نیست شاید خبر مرگش رو آوردند.

چهره ی نگرانش گشاده شد،سرش را به عقب برد و قهقه زد.

ـ ای جان دلم آبجی گلم منتظر خبر مرگشی پس.

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

ـ چرا نباشم اون داره زندگیم و خوشبختی مو می گیره.

دست از زانوهایم بر داشتم و روی زانو نشسته ادامه دادم:

ـ موندم این مرد بخار نداره اعتراضی چیزی بکنه؟

رامین به فکر فرو رفت و گفت:

ـ شاید هم خبر نداره بابا بزرگ ها چه اشی براش پختند والا هر مردی که خارج بره و اون همه زر و برق رو ببینه تن به ازدواج اجباری نمیده.روی زانو به او نزدیک شدم، نوری دیگر از امید سر راهم آشار شد. با هیجان گفتم:

ـ داداش میشه برگرده و بگه نمی خوام؟

لب هایش را به دهان برد و خیره به من گفت:

ـ امکانش هست.

کمی آسوده شدم و با لبخند نفس عمیقی کشیدم.

ـ آره باید امید وار باشم.

لبخندم به خنده تبدیل شد، رامین هم خندید.

حس کردم کمی سبک شدم.تصمیم گرفتم تا زمانی که خبری از خواستگار نشد کمی آرام

باشم.امیدم به مخالفت او بود، هرچی
نباشد او مرد بود و می توانست مقاومت کند.
مکالمه ام با سام کمتر شد، روز ارائه ی
پایان نامه اش همراه رامین به دانشگاه رفتیم، سر
راهمان دسته گل و چند کیلو شیرینی
برای پذیرایی از مهمان ها گرفیتم. می دانستم که
خودش برای پذیرایی تدارک دیده است
ولی رامین قبول نکرد .وارد سالن که شدیم. کنار
پدر، مادر و خواهرانش که آمده بودند ایستاده و
مشغول
صحبت بود .
همراه رامین جلو رفتیم سر به زیر سلام دادم:
ـ سلام.
مادرش که پشتش به ما بود به سمتم برگشت و با
روی گشاده جواب داد:

ـ سلام به روی ماهت خوش آمدی دخترم.

ـ لبخندی زدم:

ـ ممنونم.

به سمت خواهرانش رفتم و روبوسی و احوال پرسی کردم.

رامین هم با پدر سام و سام دست داد و رو بوسی کرد. همه ردیف اول صندلی ها نشستیم. سام قبل از اینکه شرو ع کند با لبخند به من نگاه کرد.

ـ بسم الله الرحمن رحیم.فقط این کلمه را از واضح شنیدم، بعد از آن فقط خیره به او بودم. گویا قصد داشتم چهره اش را در دل و جانم هک کنم... امید نداشتم که در آینده کنارش باشم.

در دل گریان بودم، نکند این خیال های من به

واقعیت تبدیل شود! لحظه ای خود
دلشکسته ام را یافتم که همه ایستاده سام را
تشویق می کردند. حتی استاد راهنما؛ من که
چیزی نفهمیدم، حتما عالی بود که مورد تشویق
همه قرار گرفت.
رامین دست روی شانه ام گذاشت و خم شد:
ـ راز بلند شو زسته.
تازه متوجه شدم که تنها کسی که نشسته بود من
بودم.بلند شدم، در حالی که حاله ای
از اشک جلوی دیدم را تار کرده بود و سعی داشتم
ریختنش را کنترل کنم لبخند زده خیره
به اویی شدم که جان و دلم را ربوده بود .
جلو آمد و با پدر، مادر و خواهرانش رو بوسی کرد.
رامین هم اور به آغوش کشید و با
دست سالمش به پشتش زد گفت:

ـ آفرین عالی بود.ـ ممنونم رامین جان خیلی خوشحالم کردی که آمدید .

از هم جدا شدند، روبرویم ایستاد و لبخندی زد و گفت:

ـ اون دسته گل دستت احتمالا برای من نیست؟

بغشم را قورت دادم و دسته گل را به سمتش گرفتم:

ـ آه بله ببخشید حواسم نبود بفرمایید .

همه دورمان حلقه زده بودند، دلم می خواست دنیا متوفق شود، من و سام تنها ی تنها در

این لحظه یک دل سیر بی دقدقه هم دیگر را نگاه می کردیدم. بلکه دل؛ دلتنگمون کمی آرام گیرد ولی افسوس...

از سالن بیرون رفیتم. پدر سام ایستاد و گفت:

ـ به مناسبت این موفقیت باید جشن بگیریم. آقا

رامین شما و راز خانوم هم بیاید
خوشحال میشیم.
دلم می خواست رامین موافقت کند، خواهر کوچک سام دست زد و باخوشحالی گفت :ـ من عاشق جشنم.
پدرش خندید و گفت:
ـ عزیزم منظور نهار بود نه بزن بکوب اینجا که شهر ما نیست و مکان مناسب نداریم .
رامین نگاهی به من انداخت؛ نفسش را بیرون داد:
ـ بله حتما، همراهتون میام.
پدرش که خوشحالی از چهره اش نمایان بود گفت:
ـ پس بریم بهترین رستوارن.
سام با خنده گفت:
ـ بابا برات گرون تمام میشه ها.
مادر به جای پدرش جواب داد.

ـ اشکال نداره عزیزم موفقیت تو برای ما خیلی با ارزشه. یه جورایی این جشن گودبای
پاری توام هست بلاخره باید برگردی شهر خودمون .به یک باره ته دلم خالی شد. وای بر من و دل بیچاره ام، فکر اینجارو نکرده بودم. لب
هایم را به هم فشردم و پشت به جمع به راه افتادم، لعنتی عجب روزگار تلخی را تجربه
می کردم. صدای سام را شنیدم:
ـ مامان من به این زودی بر نمی گردم کمی کار دارم .
رامین این روزها چه خوب حال مرا درک می کرد! با قدم های بلند به رسید و هم قدمم
شد .
ـ راز حالت خوبه؟
لبخندی زدم و به چشمان زیبای برادرم نگاه کردم:

ـ خوبم داداش .

با نزدیک شدن بقیه حرفی دیگر نزدیم. به بهترین رستوران رفتیم. پدر سام چندیدن نوع غذا و دسر های جور واجور سفارش داد. اولین بارم بود که با سام رستوران می رفتم و اشتها نداشتم. عاشق دسر های رنگا وارنگ بودم. ولی در اون لحظات چیزی از گلویم پایین نمی رفت. غم دوری از سام جز خنجری بر قلب خسته و عاشقم نبود. با غذایمبازی می کردم. خانواده ای سام بسیار خوش مشرب و دوست داشتنی بودند. سام تمام حواسش به من بود و مدام از خوراکی های مختلف تعارف می کرد. به سختی خودم را کنترل می کردم که اشکم جاری نشود .

اون روز را در خاطرم هک کردم. بعد از خداحافظی

از سام و خانواده اش همراه رامین
برای باز کردن بخیه های دستش به بیمارستان
رفتیم. بعداز باز شدن دستش به آرامی
چند بار مشتش را بازو بسته کرد، خندید:
ـ آخیش راحت شدم داشتم خفه می شدم.
خندیدم:
ـ مگه به گردنت بود؟
ـ نه جانم ولی واقعا اسیرم کرده بود .
شاد و سر زنده خندید و دستش را به پشتم
گذاشت:
ـ خب بریم خونه دیگه .سوار ماشینش شدیم.
همانطور که رانندگی می کرد گفت:
ـ وای وای حاجی بد جور از دستم شکاره .
نگاهش کردم:
ـ چرا؟

ـ خب معلومه این مدت که به قول خودش پرو شدم و رخ در رخش میشم. چندروز هم که درست و حسابی نمی رم نمایشگاه .

خیره به جلو آهی کشیدم:

ـ داداش من و ببخش همش مقصر منم .

خندید و دستی بر سرم کشید:

ـ نه چه ربطی به تو داره؟

ـ خب اگر من مخالف حرف آقا جون نبودم و مثل بقیه حرف گوش کن بودم اینجور تورم بد نمی کردم.با همان لبخند روی لبش گوشه چشمی به من انداخت:

ـ این حرف و نزن راز اگر مخالفت نمی کردی در عقلت شک می کردم.

اخمی کردم و سرم رو به سمتش چرخاندم:

ـ چطور؟

ـ خب عزیز من کدوم آدام عاقلی اونم توی این زمانه تن به ازدواج اجباری میده؟ مگه ما خودمون عقل و شعور نداریم؟ کاری به حسام ندارم که دلیل جواب رد تو شد؛ غیر از این اگر حسام نبود مخالفت نمی کردی؟

کمی فکر کردم، به درستی حق با رامین بود در آن شرایط هم مخالفت می کردم، جواب دادم:

ـ اون موقه هم مخالفت می کردم مگه میشه ندیده و نشناخته و بدون علاقه با کسی ازدواج کرد.؟ شاید اگر در حد پیشنهاد بود، نه اجبار اجازه می دادم برای معرفی و آشنایی بیان ولی.

حرفم را قطع کردم و دسته ی کیفم را بین دستم فشردم با صدای آرام و ناراحتی گفتم:ـ ولی داداش

اجبار خیلی بده، اصلا حس بدی به من بده. دلم نمی خواد هیچ وقت اون
روز برسه...
باصدای بمی گفت :
-می فهم سخته برای همینم تا من هستم نمی ذارم بهت زور بگن.
با بغض به روبرو خیره شدم، چقدر وجود برادری همچون رامین برای دلگرم کننده بود.
به خانه که رسیدیم راه اتاقم را پیش گرفتم، نگران رفتن سام بودم. من که تحمل چند روز
تدیدنش را نداشتم چطور می توانستم مدت بیشتری نبینمش؟ به خوبی می دانستم که
باید به تبریز برگردد و دیگر تهران کاری ندارد. با شرایطی که داشتم زندگی برایم سخت و
سخت تر می شد، تنها دلخوشیم وجود برادر عزیزم

بود که بی دریق از من حمایت می
کرد.
فضای خانه بعد از دعوای آن روز سنگین شده بود.
رامین که مدام دست به شوخی بود
آرام شده بود،
سعی می کردم بیشتر در اتاقم به سر ببرم.مشغول
مطالعه زبان بودم که گوشیم روش شد. قلبم با
دیدن شماره ی سام به تپش
افتاد سریع کتاب را کنار گذاشته گوشی را برداشته و
تماس را برقرار کردم.
-سلام سام.
-سلام عزیز دلم خوبی؟
-خوبم ممنون، تو خوبی؟
-منم خوبم، چه خبرا؟
نفسم را آه مانند بیرون دادم.

-خبری نیست واین بی خبری عذابم می ده

صدایش عصبی شد :

-یعنی چی راز؟ ایت چه خولستگاری کردنه؟

لب هاگ لرزید .

-چه می دونم اینم بخت منه.تُ ن صداش غمگین به نظر می رسید .

-راز ناراحت نباش عزیز دلم،

به خدا وندی خدا قسم من هن حال خوبی ندارم همش تو فکر توام، همش در عذابم اگر قسمتت من نباشم و اون عوضی باشه چه خاکی به سرم بریزم، به خدا...به خدا راز فکر اینکه دستش بهت بخوره، اینکه لمست کنه، وای وای وای.

مکثی کرد. صدای نفس سنگینش به گوشم رسید،

-می سوزم راز، می میرم راز. راز راز دیوانه میشم به

مولا.
دلتنگی سام کاملا مشخص بود.به یک باره گفت :
-نه راز نه من مردش نیستم نمی تونم تحمل کنم.
گریه ام گرفت با هق هق به ارامی که صدایم بیرون نرود گفتم :
-سام این جور نگو می دونم حالم بده، قول می دم نذارم دستش به من بخوره .
خدای من سام گریه می کرد! صدای هق هق های مردانه اش نابودم می کرد .-سام گوشت با منه؟
کمی بعد با صدای خش دار جواب داد.
-آره عزیز دل سام گوش چیه تمام وجودم با تو راز.
صدایش راصاف کرد و با جدیت گفت:
-اینجور فایده نداره نمی تونم بشینم و تورو از دست بدم. تو حق منی لعنتی می فهمی.
نگران از روی صندلی بلند شدم و اتاق را دور زدم .

-سام می خوای چکار کنی؟

دارم میام اونجا.

فریادی زد که بند دلم را پاره کرد.

-لامصب تو حق منی اگر بابات راضی نشد می دزدمت راز .موهای بلندم را که باز گذاشته بودم رو یک طرف شانه ام انداختم، ته دلم خالی شد. با صدای لرزان گفتم :

-یام آروم باش تورو خدا، داری رانندگی می کنی ؟ آره؟

-نگران من نباش یا امشب می میرم یا امشب تو مال من میشی.

اصلا نمی غهمیدم منظورش چیست. تماس قطع شد. بی تاب اتاق را دور زدم دستم

جلوی دهانم بود. سام به سیم آخر زده بوده و من قادر به انجام کاری نبودم. هر چقدر

زنگ زدم پاسخ گو نبود. گیج و ناتوان بودم باید چکار می کردم. بی معطلی از اتاق خارج شدم و از جلوی دیدگان پیدر و مادر به سمت اتاق سام دویدم در نزده دستگیره ی در را پایین زدم و وارد شدم .
رامین در اتاقش مشغلول دیدن فیلم های اکشن و مخصوص به خودش بود. بالشتی زیر کتفش گذاشته و دراز کشیده بود. با دیدن من سریع نشست :
-راز چیه چی شده چرا آشفته ای؟
به گریه افتادم جلویش زانو زدم و دستش را گرفتم؛-داداش داداش تورو خدا.
هق هق کردم، دستم را فشوردو متعجب پرسید.
-راز حرف بزن.
هق هق می زدم، گفتم :

-سام...سام داره میاد اینجا .

خیلی عادی گفت :

-خوب بیاد .

سرم را به طرفین تکان دادم .

-خیلی حالش بد بود خیلی می ترسم کاری دست خودش بده .

رامین متوجه اوضاع شد. سعی بر آرام کردن من داشت :

-باشه اینقدر بی تابی نکن الان بعش زنگ می زنم .گوشیش را بر داشت و تماس گرفت ولی سام جواب نمی داد. نگران بودم با حال بدش رانندگی می کنند. نکند اتفاق بدی بی افتد!

در حال بحث با رامین بودم که زنگ خانه به صدا در آمد، رامین اخمی کردو خیره به من گفت :

-یعنی کیه؟

لبهامو به پایین داده و شانه بالا انداختم:

-نمی دونم.

از جایش برخواست، اتاق را به قصد باز کردن در ترک کرد .

پشت سرش رفتم پدر قبل از رامین به آیفون رسیده و پاسخ داد، خیلی عالی تعارف کرد تا شخص پشت در وارد شود. رامین به او نزدیک شد و پرسید :

-کیه بابا؟

پدر به سمت در رفت و جواب داد :-آقا حسامه!

ته دلم خالی و آب گلویم خشک شد، در حالی که برای پوشیدن لباس و شال مناسبی به اتاقم می رفتم نگاهم با نگاه رامین گره خورد لبم را زیر دندان بردم و سرم را از استرس زیاد

تکان دادم .
خیلی زود مانتوام را از روی جالباسی چنگ زدم و پو شیدم، شال سبز رنگی که روی تخت افتاده بود سر کردم. صدای احوال پرسی به گوشم رسید.
خدای من صدای گرفته ی سام قلبم را پاره کرد ! بی اختیار بیرون دویدم.
سام را با چشمانی سرخ و سر و وضع آشفته دیدم . پدر با او دست داد :
-سلام پسرم خوش آمدی. چرا اینقدر آشفته ای؟
با حال خراب و گرفته در حالی که دست می داد جواب داد.-سلام حاج آقا چه خوبی؟ اصلا خوب نیستم .
دندان های جلویم را چنان روی لبم فشار می دادم که طعم خون را حس کردم. دلهره

سرار وجودم را گرفت و دستانم به لرزه نشست، رامین سریع جلو رفت و دستش را گرفت، کاملا مشخص بود سام حال مساعدی ندارد:

ـ حسام جان بیا بشین چی شده .

حسام دستشرا از دست رامین بیرون کشید. باورم نمی شد اشک می ریزد. تقریبا با صدای بلندی گفت :

-ولم کن رامین توام کمکی به من بدبخت نکردی؟

مادر که برای پوشیدن چادر گلگلیش به اتاق رفته بود بیرچن آمد و تعجب سلام دادم.

فکر کنم سام صدایش را نشنید، بی تاب دست پدر را گرفت و التماس وار گفت :

-عمو تورو خدا با ازدواج ما موفقت کنید.

پدر اخمی کردو سرش را تکان داد :-منظورت چیه حسام؟

رامین باز واسطه شد و جلوی سام ایستاد :

-حسام حالت خوب نیست بیا بیریم اتاق من حرف بزنیم .

سام باصدای بلند فریاد زیاد .

-ولم کن رامین.

من بیچاره چهار ستون بدنم می لرزید، مادر با اخم نگاهی به من کردو گفت :

-چرا اینجایی؟ برو اتاق.

پدر رو به رامین گفت :

-رامین موضوع چیه؟ بیگید منم بدونم .

رامین لب گشود چیزی بگید که سام گفت :

-من راز و می خوام .

مادر چنگی له صورت زد و با اخم به من گفت :-گفتم برو اتاق.

پرو شدم و جواب دادم:

ـ نمی رم.
صورت پدر گُر گرفته و سرخ شد :
-سام من که جوابم و دادم گفتم راز خواستگار داره.
به یک باره سام از کوره در رفت و غرید :
-کدوم خواستگار؟ اگر هست چرا خبری نیست؟ من قبل اون آمدن خواستگاری منم که
چند ساله دختر شما رو می خوام، اجازه نمی دم راز و بدید به کسی دیگه .
پدر با عصباتیت دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت سام زد .
چشمم را بستم و سرم را به سمت مخالف گزفتم، سام من خورد شده بود؟
نه نشده بود، بیش از پیش عاشقش شدم. او به راستی برای به دست آوردن من می
جنگید. با فریاد پدر به خودم آمدم :-پسره ی احمق

مگه دخترم و از راه آوردم بدمش به تو .

سام هم پرخاشگر شده بود :

-مگه من چمه؟ ماشین ندارم که دارم. خونه ندارم که دارم، وضع مالی پدرم خوبه و حمایت می کنه، کارهم دارم. چرا نمی ذارید؟ باشه منو بزنید هر چقدر دوست دارید بزنید، ولی اجازه بدید باهم ازدواج کنیم .

پدر رخ به رخ سام شد :

-نمی دم، دخترم و ن...می...دم.

کلمات را شمرده شمرده بیان کرد .

سام دستش را سمت من گرفت و در حالی که صدایش دورگه و رگ گردنش نبض می زد گفت :

-چرا ازش نمی پرسید راظیه یا نه؟ چرا نمی ذارید انتخاب کنه؟

پدر نگاه تندی به من انداخت و فریاد زد :-اون غلط می کنه تورو بخواد سرشو میزارم دم باغچه ببخ تا بیخ می برم .

-رامین وسطشان ایستاد و فریاد زد :

-با بس کنید چرا داد و هوار می کنید؟

سام رامین رو از وسطشان کنار کشیدو روبه پدر گفت :

-راز خط قرمز منه دستتون بهش بخور با من طرفید.

دیگر قادر به نگه داشتن خودم نبودم هق هق زدم، باید جوری سام را دک می کردم تا پدر بیش از این عصبی نشده ولی چطور؟

پدر دستش را بلند کرد تا باری دیگر سام را بزند که رامین مانع شدو پدر را به آغوش کشید :

-نکن پدر من چه کاریه آخه؟

چدر فریاد زد-پسره ی پرو برای من خط و نشان می کشه غلط کرده اسم دختر من و به زبان آورده، بندازش بیرون تا پکشتمش،

رو به سام گفت :

-گمشو بیرون من می دونم اون بابات که اینجور تربیتت کرده .

ماندن را جایز ندانسته و به سمت اتاقم دویدم.

وجودم جو را متشنج تر می کرد .

هر طور بود رامین سام را بیرون برد. دستانم می لرزید و بی تاب اناق را دور می زدم، مادر

به شدت در را باز کرد و پرخاشگرانه گفت :

-ور پریده این چه ولوایی بود به پا کردید؟

وسط اتاق ایستاده بودم، به سینه ام دست نهادم:

-من؟ مگه من چکار کردم؟

-جلو آمد و با کف دست به شانه ام زد :

-نگو نمی دونستی قراره بیاد .دستانم را در هوا تکان دادم و عصبی گفتن :

-وا مامان من از کجا بدونم چرا هرچی میشه به من گیری می دی؟

دست به کمر ایستادو سرش را تند تند تکان داد :

-اگه نمی دونستی قبل اینکه بیاد چرا دست پاچه رفتی اتاق رامین؟

باید خودم را بی خبر نشان می دادم تا اوضاع خراب تر نمی شد، پشتم را به مادر کردم و مشتم را به کنار پاهایم کوبیدم :

-مامان ولم کنید من با رامین کار داشتم چه می دونستم اون می خواد بیاد !

مشغول بحث با مادر بودم که پدر به شدت در را به دیوار کوبید و وارد شد، یا خدا قلم از

ترس کنده شد.

پدر با خشمی که سورتش را برافروخته کرده بود وارد شد، با قدم های بلند خودش را به من رساند، از ترس عقب عقب رفتم، یک قدمی من ایستاد و فریاد زد :

-دختره ی چشم سفید بگو چهرابطه ای با اون داشتی؟

چشمان گشاد شد و عقب رفتم، بریده بریده گفتم :

-هی... هیچ...هیچی، من خبر نداشتم...

باپشت دستی که به صورتم زد دهانم قفل شد. دلم می لرزید، پدر آدمی نبود که دست روی من بلند کند، عقب عقب رفتم، برادرم نبود که باز از من دفاع کند و در غیابش یک دل سیر کت خوردم، حتی مادر هم حریف پدر نشد، گوشه ای نشستم و فین فین کردم،

خدایا چرا با دل من بخت این چنین می کنند؟
قطرات درشت اشک از گونه هایم می
چکید،موهایم به آشفته شده بود، پدر غرید :
-اگر هیچی از کجا می دونه هنوز خواستگارت خونه نیامده؟
زانو هایم را بغل کرده هق هق می کردم، بدنم می لرزید،قدرت تکلم نداشتم، خم شدو
محکم به شانه ام زد
و فریاد زد :
-حرف بزن، بگو ببینم با چه حقی گفت تو حق اونی هان؟بیچاره و تنها بودم، ماد بازویش را گفت و گفت :
-حاجی ولش کن بسشه غلط کرده.
پدر روبه مادر با هشم گفت:
پس غلطی در بیت بوده! نگاه تندش را به من دو

خت و غرید؟

-آره؟

سرم را به شدت تکان دادم و هق هق کردم، خدا داداشم و برسون، این صدای قلب لرزانم بود، خون جلوی چشم پدر را گرفته بود، حالا فهمیدم غیرت رامین به پدر کشیده شده بود .

به سختی زبان گشودم :

-نه بابا من کاری نکردم، نمی دونم از چی حرف می زد .

غرید

-راز بفهمم خبری بوده می کشمت، اینو تو گوشت فرو کن تو زن کمیلی نه کسی دیگه.دستش را بلند کرد که دوباره بر بدنم فرود بیاد که مچ دستش توسط رامین در هوا گرفته

شده، رامین با رنگ برجسته ی گردنش غرید،
-نکن بابا، نکن چی از جونش می خوای این بیچاره چه تقصیری داره آخه؟
پدر رامین را به عقب هول داد و سیلی محکمی به صورتش زد، توی صورتش غرید :
-برو کلاه غیرتت رو بالا بنداز یه دونه خواهر داشتی نتونستی حفظش کنی .
چشمان رامین به رنگ خون شد، باصدای بلند رخ در رخ پدر گفت :
-زدی حاجی؟ فدای ناز شستت، زدی حاجی؟ نوش جونم ولی بدون دخترت مثل برگ گل پاکه، عاشق شدن که گناه نیست، مطمئن باش اگر می فهمیدم خطایی کرده خودم کار هر دوشون رو می ساختم،
جای انگشتان پدر روی صورتش خود نمایی می

کرد، درد حودم را فراموش کردم با این
وجود خم به ابرو نیاورد، حتی دست جای سیلی
نگذاشت، به سمتم آمد و روی زانو
نشست سرم را به آغوش کشید و رو به مادر گفت :
-خوبه معنی مادر بودنم فهمیدیم، مگه هودت
ضعیفه نیستی؟چرا اجازه دادی حاجی بزنتش؟
ماشاالله حاجی دست رو ضعیفه بلند کردنم بلد
بودی و نا تدونستیم !
سرم را به سبنه فشرد و موهای آشفته ام را مرتب و
نوازش کرد و بوسه ای بر سرم زدم،
دستم را دو کمر تنها حامی زندگیم، برادرم خلقه
کردم، تپش های قلبش تند بود، زار زار
اشک ریختم. مادر و پدر سکوت کرده بودند. رامبن
نجوا کرد آماده شو بریم .
بدنم به شدت تکان می خورد و هق می زدم.

پدر کنارمان ایستادو فریاد زد

-کجا بری مگه این خونه صاحب نداره؟

رامین از من جدا شد و ایستاد :

-این خونه صاحب داره، ولی صاحب این خونه دیگه قلب نداره .

مچ دستم را گرفت و بلندم کرد، با مهربانی گفت :

-برو آماده شو .پدر شانه ی رامین را کشید و غرید :

-من صاحب اختیارشم هرچی صلاح بدونم همون میشه .

-رامین جواب داد :

-بله صاحب اختیارید ولی با خودتون فکر مردید چی به روز دخترتون آوردید؟

مادر جلو آمد و روبروی رامین ایستاد،صدایش بلند بود :

-تو دخالت نکن، چرا می خوای توی فامیل ما

نافرمان باشیم؟ چرا
می خواید آبروی مارو ببرید؟
صدایش را بلند تر کرد :
-چیه می خوای فردا همه بگن از عهده ی یه دختر بر نیامدن؟
می خواید سکه ی یه پولمون کنید؟
تو دخالت نکن، عقد که کنند مهر پسره به دلش می افته،
رامین پوز خندی زد، دست به کمر سرش را تکان داد :-هه آره عقد معجزه می کنه .
سپس دستانش را در هوا تکان داد :
-مادر من دلتون رو با این حرفا خوش نکنید، به والا این بدبخت گناه داره .
سر پا با زانوان لرزان نظاره گر دعوایشان بودم، هرچقدر رامین دفاع می کرد، مادر و پدر

مقابله می کردند، تنها هدفشون این بود جلوی فامیل خرف گوش کن و فرمان بردار آقا بزرگ
باشند، گویی من و دل و جسم بیچاره ام اصلا مهم نبودیم. رامین خم شد و شالم را که
روی زمین افتاده بود برداشت و روی سرم انداخت، باز دستم را گرفت:
مانتو که داری بیا بریم.
پدر جلویش ایستاد و غرید:
-غلط می کنی پاتو از این خونه بیرون بذاری .دلم نمی خواست بیش از این رامین از نظر پدر و مادر سرکش شود، بتصدای لرزانی در
حالی که دستم را از بین دستش بیرون آوردم گفتم :
-داداش بمونیم .

نگاه تندی به من کرد :

-بمونیم چی بشه؟ همش تحقیر بشی؟ کتک بخوری؟ اونم به خاطر کسی که هنوز خبری ازش نیست؟

سرم را تکان دادم و سکوت کردم. لبه ی تخت نشستم، بدنم آنقدر ضعیف و لرزان بود که نای ایستادن نداشتم،

مادر بازوی پدر را گرفت و نگران گفت :

-حاجی بسه صلوات بفرست داری خودتو از بین می بری .

او را همراه خود بیرون برد، پدر همچنان گفت:

-می دونم این دوتا بچه آبرومو می برند.مادر گفت :

-نگران نباش خواستگارها بیان این آتیش ها هم می خوابه .

رامین به زمین نشست و به دیوار تکیه داد
چشمانش را بست و سکوت کرد.
..من بیچاره هم بی صدا هق هق می کردم. رامین
دستانش را آویز زانو کرده بود، نفسش
را فوت کرد و گفت:
ـ راز گریه نکن، درست میشه،
لب هایم می لرزید با حال زار گفتم:
ـ چه خوبی داداش؟ نمی بینی بابا و مامان سر
حرفشون هستند؟ انگار منو نمی بینند،
انگار نه انگار من بچه اشونم! من می خوام یک عمر
با کسی باشم که هیچ و قت توی دلم
جا نمی گیره .
آخه چطور تحمل کنم.
جَلدی روی زانو نشست و محکم و باصدای ارامی
گفت:ـ خب چرا نمیای ببرمت جایی که مجبور به

تحمیل نشی؟ چرا دس دس می کنی آخه؟

اشکم رو پاک کردم، دیگر اشکی نمانده بود که ببارد، جواب دادم:

ـ نمی خوام تو اذیت بشی، نمی خوام باری روی دشت باشم.

سرش را محکم تکان داد، دهانش را پر از پاد کرد و بیرون داد:

ـ امان از دست تو راز.

یک آن به یاد سام افتادم، نگران پرسیدم:

ـ داداش سام چی شد؟ حالش خیلی بد بود؟

سرش را به حالت تاسف تکان داد:

ـ بردمش خونه اش، دیونه معلوم نبود چی زده نفهمید چکار می کنه.

نگار تر به سمت رامین خیز برداشتم و روی زانو جلویش نشستم:

ـ داداش معتاد شده؟! وای خاک بر سرم.

پوز خندی زد.ـ نه خواهر من، دیونه آب شنگولی خورده بود، نفهمید چرا می کنه و چی میگه .

پیشانیم را ماساژ دادم.

ـ حالش خیلی بد بود کاش تنهاش نمی ذاشتی.

خندید، دستش را روی شانه ام گذاشت و بلند شد:

ـ خوب شد برگشتم والا معلوم نبود بابا زنده ات بذاره.

آهی کشیدم :

ـ به چه جرمی این همه عذابم می دن؟ داداش دیگه بریدم .

رامین هنوز جوابی نداد که صدای پدر از بیرون شنیده می شد، گویا با کسی مکالمه ی تلفنی داشت، کمی صدایش بالا رفت:

ـ بابا من چکار کنم؟ پسرت آمده دم خونه آبرو

ریزی کرده.
من و رامین با قدم های آرام به در نزدیک شدیم؛
مشخص شد شخص مخاطب پدر سام
بیچاره بود، پدر ادامه داد:ـ والله اگر پای دوستی
چندین ساله امون در میان نبود حسابی اذبش می
کردم؛ من که
گفتم دخترم نامزد داره به چه حقی بلند شده آمد
دختر منو می خواد؟ اونم با چه
وضعی .
از این همه کشمکش و داد و بی داد خسته بودم.
روی گوشم را گرفتم و به دیوار تکیه
داداه نشستم. من و سام بد جوری گرفتار شده
بودیم. دلم نمی خواست صدای پدر را
بشنوم، واقعا سوهانی شده بود برای روح بیچاره
ای من. از دست سام عصبانی بودم که

خودش را کنترل نکرده بود. ولی مگر او هم حق نداشت از عشقش دفاع کند؟

دو روز از ماجرای آن شب گذشت، پدر و مادر سام برای عذر خواهی آمدند. ولی دوستی

پدر با پدر سام محکم تر از این بود که با کار سام رابطه اشان قطع شود .

در حالی که والدین مشغول بحث بودند، سام با من تماس گرفت، تمام مدت سعی کرده

بودم در اتاق بمانم البته خواسته ی پدر و مادر بود در این مدت بیرون نروم. تماس را بر

قرار کردم:

ـ سلام سام:ـ سلام خوبی؟ چه خبر؟

خسته و افسرده گفتم:

ـ می خوای چه خبر باشه، مطمئن باش کاری برای رسیدن ما به هم نمی کنند .

نفس عمیقی کشید،

ـ آره واقعا کی به فکر ماس؟ دیشب که رسیدن تهران مامان می گفت دختر خوبی برات سراغ دارم دست از این کار هات بردار.

ناراحت و غمگین تر شدم، گویی خنجری تیز بر قلب بینوایم وارد کردند، حتی قادر نبودم ثانیه ای سام را مال کسی دیگر ببینم، با صدای تحلیل رفته گفتم:

ـ پس توام اینجور درگیری؟

خندید، و به خوبی مصنوعی بودن خنده اش مشخص بود:

ـ نه بابا کی به حرف اینا گوش می دیه،سکوت کردم، چند بار صدایم زد، راز من پشت پنجره ام ها بیا ببینمت، چرا ساکتی دختر

فعلا که چیزی نشده.

با قدم های آرام سمت پنجره رفتم، لبخندی زد و پشت و پنجره ایستاد هنوز گوشی دستمان بود:

ـ راز گوش کن،" خدا یکی، یار یکی، دلبرو دلدار یکی" راز، راز، راز، یکی. حالا بخند که آروم شم.

در حالی که آتش در درونم فوران می کرد به سختی لبخندی زدم. آهی کشیدم:

ـ سام حالا چی میشه؟ انگار زمین و زمان با ما لج افتادن.

چشمانش را بست و آهی عمیق کشید:

ـ راز دیگه نمی دونم چکار کنم؟

لحظه ای سکوت کرد و با صدای محکمی ادامه داد:

ـ بیا فرار کنیم؟پوز خندی زدم، از حرفش ناراحت شدم:

ـ سام مگه من مثل بعضی دخترهام که اینو میگی؟ حاضر نیستم آبروی بابا و غیرت داداشم رو فدای خود خواهی خودم کنم.

یک دستش را تکان داد:

ـ باشه باشه تسلیم، حق باتوست این راهش نیست .

شانه ای بالا انداختم، صدای خداحافظی پدر و مادر سام به گوش رسید. با عجله گفتم:

ـ سام دارن خداحافظی می کنند قطع کن برو تو ماشین بشین.

ـ باعجله جواب داد.

ـ باشه فقط عصر بیا بیرون ببینمت فردا راهی تبریزم .

با شنیدن این حرف گویی تمام غم های عالم بر سرم ریخت؛ قلبم تیر کشید؛ در این

شرایط رفتنش جز عذاب برایم چیزی نداشت .

خندید:ـ غمت نباشه عصر بیا همو ببینیم. پیام می دم کجا بیای، غصه نخور دنبال یه کارم اینجا بمونم .

با بغض سرم را تکان دادم.

ـ باشه فعلا برو.

دستش را بلند کرد و سوار ماشین شد، همزمان پدر و مادرش به ماشین نزدیک شدند،

بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم. از کنار پنجره کنار آمده و پرده را کشیدم. فقط

خدا از حال دلم با خبر بود. پشت میزم نشستم و دفترم دلنوشته ام را باز کردم؛

خودنویسم را به دست گرفتم و با تمام درد هایی که بر قلب بیچاره ام چنگ می زد قلم

زدم:

جانان من نرو؛ نرو آرامش قلب خسته ام باش.
مگر می شود بدون تو نفس کشید؟
تو خود آگاهی که بی تو قلبم نمی زند.
می دانم رفتن باز گشتی ندارد.اشکم بر روی ورق چید و رنگ خودنویس پخش شد. حیرت زده از جمله ای آخر بودم!
چطور نوشتم بازگشتی ندارد؟ در حالی که خودم و افکارم را لعنت می فرستادم صدای
حرف زدن پدر و مادر به گوشم رسید؛ پدر گفت:
ـ نمی دونم با این بچه چه کنم؟ راز اینقدر سرکش نبود !
رامین جواب داد:
ـ برای اینکه می خواد خوشبخت بشه، تحمیل رو دوست نداره.
مادر گفت:

ـ رامین اگر اینقدر پشتش رو نگیری و شیرش نکنی مثل بچه ی آدم میره سر زندگیش،
این همه دختر با اختیار پدرشون رفتن سر زندگیشون خوشبخت هم شدند.
سرم را به چنگ گرفته و اشک هایم را نثار نوشته ام کردم، انگار اشکانم قصد داشتند جمله ی آخرم را پاک کنند، چقدر بی دفاع و مظلوم شده بودم! رامین جواب داد:
ـ مامان من برادرشم و برادر تا جون داره حامی خواهرشه، مطمین باشید لحظه ای پشتش رو خالی نمی کنم.صدای مادر لحن عصبی به خودش گرفت:
ـ باشه برادرش باش، کمی هم غیرت به خرج بده؛ چرا دیشب اون پسره ی مست و پاتیل آمد خونه نزدیش؟ چرا گذاشتی این همه خواهرت

رو صدا کنه؟

رامین با صدای بلندی جواب داد:

ـ مامان دست روی غیرت من نذار اون پسر تقصیری نداشت، حالش خوب نبود در اون لحظه، انتظار داشتی بزنمش؟

پدر به مادر گفت:

ـ خانم جان؛ اون پسر شرایط خوبی نداشت، والا طی این من ازش بی ادبی ندیدم اگر عصبانی بود به خاطر این بود اون همه ی ماجرا رو می دونست من بیشتر از دختر خودم عصبانی شدم نه اون.

بی اراده روی زمین کنار میز تحریرم نشستم، سرم را روی زانوانم گذاشت و اشک ریختم؛

اگر سام را نداشته باشم زندگی چه ارزشی برای من بیچاره دارد؟ اصلا مگر می شود بدون

او نفس کشید؟با صدای ویبره ی گوشیم سرم را بلند کردم، در همان حال خیز برداشتم سمتش که روی
تخت بود. گوشی را برداشته و پوشه ی پیام را باز کردم، سام آدرس محل قرار را نوشته
بود. باید فکری می کردم و از خانه خارج می شدم، با چنین وضعی زیر زره بین پدر و
مادر بودم، با تمام شرمندگیم باید از رامین خواهش می کردم برایم کاری کند، ولی این
بی حیایی بود، با استرس بلند شدم و اتاق را دور زدم، هیچ راهی جز رامین نداشتم. دل
دل کردم و در نتیجه چند ساعت بعد با شرمساری تمام به اتاقش رفتم؛ روی سینه دراز
کشیده و با گوشیش بازی می کرد، نگاهش به من افتاد، در همان حال گفتم:

ـ جانم راز چیزی میخوای؟

روی زانو کنارش نشستم؛ در حالی که انگشتان دستم را در هم گره کرده بودم من من کنان گفتم:

ـ داداش... راستش.ابرویی بالا انداخت؛ با لبخند سرش را تکان داد و منتظر شد.یک آن از کار خودم از این همه حمایت برادرم شرمسار شدم، خوب می دانستم با این کارم غیرتش را جریحه دار می کنم، بر خواستم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

ـ هیچی داداش چیز خاصی نبود .

به سرعت از اتاقش خارج شدم، چطور می توانستم این همه لطف و حمایتش را نادیده گرفته و با پرویی از او بخواهم مرا سر قرار ببرد! از

پشت سر صدایم زد:

ـ راز صبر کن چی می خواستی بگی؟

همان طور که به سمت اتاقم می رفتم جواب دادم:

ـ هیچی داداش مهم نبود.

به اتاقم باز گشتم همیشه بیرون رفتنم راحت بود، ولی در چنین شرایطی مطمئن بودم مادر پرسجو خواهد کرد، بی تاب، همچون پرنده ای اسیر که خودش را به در و دیوار قفس مس کوبد، از این سر اتاق به سوی دیگر می رفتم، دلهره ی شدیدی داشتم، تپشهای قلبم شدید تر شد. حین راه رفتن پوست لبم را می کندم؛ تا جایی که طعم خون را چشیدم.به ناچار گوشیم را برداشته شماره ی سام را گرفتم. خیلی زود پاسخ داد:

ـ راز کجایی پس.

باصدای تحلیل رفته و غصه دار گفتم:

ـ نمی تونم بیام.

با فریادی که زد چشمم را بستم:

ـ یعنی چی راز؟ من فردا باید برم چطور بدون دیدنت برم؟ دخترز مگه نمی دونی نمی تونم طاقت بیارم.

لب هایم لرزید و بغضم را قوت دادم:

ـ خب چکار کنم؟ نمی تونم بیام بیرون.

باز هم سکوت بینمان حالم شد. به یک باره گفت:

ـ آخه لامصب منم دل دارم چطور نبینمت و برم؟از صدایش بغض می بارید، کاسه ی چشمم از اشک پر شد، ادامه داد:

ـ راز این نامردیه، به خدا قلبم برات پر می کشه، بد جور دلتنگ میشم. اصلا نمی فهمم

چرا اینقدر بی تابتم؛ راز حس بدی دارم !

بغضم ترکید و آرام هق هق کردم .
ـ راز دردت به جونم گریه نکن، خدا منو بکشه که دیر اقدام کردم؛ همش مقصر من احمقم.
با نوک انگشتانم به سرعت اشکم را پس زدم:
ـ نگو سام...نگو؛ خدا نکنه... این حرف ها منو می کشه به خدا.
غصه دار، با صدای خش داری گفت:
ـ پس تو بگو چکار کنم عزیز دلم .
روی زمین نشسته و زانویم را با یک دست بغل کردم؛ اشک های بی امان را پس می زدم:
ـ سام اینقدر بی تاب نباش، چند روز میری و بر می گردی.ـ آره عشقم بر می گردم. فقط نمی دونم حس بدی مدام به قلبم چنگ می زنه.
ته دلم خالی بود و خالی تر شد! انگار دلشوره ی ما

دو طرفه بود. گاهی او مرا دلداری می
دادو گاهی من او را...خدایا با ما دل ما چه می
کنی؟ صدایش تحکم پیدا کرد:
ـ راز پس هوا تاریک شد میام پشت پنجره، می
خوام امشب تا صبح از پشت پنجره کنارت
باشم.
باشه بیا فقط زود برو فردا می خوای رانندگی کنی
باید شب استراحت کنی.
ـ نگران نباش... مطمئن باش دیدن تو رو به خاطر
خواب از دست نمی دم... خواب
همیشه هست .
غمگین لب را به دندان گرفتم:
ـ یعنی امکان داره من نباشم؟
به سرعت پاسخ داد:ـ نه نه ...این چه حرفیه؟
منظور این بود می خوام به اندازه ی چند روز یک

دل سیر
ببینمت.
با همان حال گفتم:
ـ سام من همیشه تورو با خودم در قلبم دارم؛
منتظرتم هیشه.
ـ می دونم رازکم. عشق شیرینم. فعلا کاری نداری؟
ـ سرم را به آرامی و بی حال تکان دادم:
ـ نه... مراقب خودت باش.
ـ هستم خدا حافظ.
تماس قطع شد گوشی را در مشتم فشرم و سرم را
روی زانو گذاشتم، آرام آرام اشک
ریختم، دلم آرام و قرار نداشت.
دلم، دلم آرام و قرار ندارد از عشقت!
چشم های سوزانم تو را می طلبد.قلبم با تمام
توانشت با هر تپش تو را فریاد می زند.

عشق من... عشق من... سام من.

در خلوت با خودم نجوا می کردم، هنوز سرم روی زانوانم بود... در باز شد، سرم را بلند کردم؛ رامین در یک قدمیم ایستاده بود. کنارم زانو زد و با انگشت شست اشکم را پاک کرد:

ـ چرا اینقدر اشک می ریزی؟

با بغض نگاهش کردم، چه کسی از حال دلم خبر داشت؟! ادامه داد:

ـ نکن راز... می دونی وقتی اینجوری می بینمت چقدر عذاب می شکشم؟ می دونی از اینکه نتونستم کاری برات بکنم چقدر از خودم بیزارم؟

دست مشت شده را روی زانوانش فشرد، کمی جابجا شدم و راحت تر نشستم:

ـ داداش اینجور نگو... خوب می دونم چقدر حمایتم کردی و پشتم بودی، دیگه دارم به قسمت ایمان میارم .سرش را تکان داد در حالی که بلند می شد سرم را بوسید و گفت:

ـ برو آماده شو می برمت بیرون.

شوکه پرسیدم:

ـ بیرون؟ کجا؟

ایستاد و دستش را داخل جیب شلوار کتان مشکیش کرد، لبخندی زد:

ـ آراه دیگه بیرون... مگه نمی خواستی حسام رو ببینی؟

بدون حرف با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم؛ خندید:

ـ مگه برای این دیدار به اتاقم نیامدی؟

سوالی سرم را تکان دادم؟ از کجا فهمیده بود؟

بازهم لبخندی زد:

ـ پاشو آبجی به سام هم گفتم بیاد امشب شام بیرون می خوریم .

اینبار بی تردید و بدون خجالت از جایم بر خواستم و روی پنجه ی پا ایستاده دستانم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم، با ذوق خاصی گفتم:ـ ممنون داداش تو خیلی خوبی.

او هم بوسه ای به گونه ام زد... ازهم فاصله گرفتیم، خندید، سپس به سمت در رفت:

ـ زود آماده شو تا پشیمان نشدم .

دستانم را با ذوق در هم قفل کرده و جیغ خفه ای از سر خوشحالی زدم.

به سرعت از اتاق خارج شده و به سرویس رفتم با آب خونک صورتم را شستم تا از التهاب چشمانم کم شود، به اتاق برگشتم در حالی که با

آستین لباسم صورتم را خشک می کردم
به سمت آینه رفتم لب هایم بر اثر گریه ورم داشت
و چشمانم به سرخی می زد، کمی کرم
به صورتم و رژ کم رنگی به رنگ لبم زدم، به سمت
لباس هایم رفتم و مانتو آبی نفتی
همراه شلوار لی مشکی پوشیدم، شال آبیم را مرتب
سر کردم، جوری که موهایم داخل
بود. سر از پا نمی شناختم، به راستی که قصد پرواز
داشتم. کیفم را از جالباسی برداشتم،
با قدم های بلند به سمت موبایم رفتم و از روی
تخت برداشتمش؛ از اتاق خارج شدم؛
رامین روی مبل نشسته و کتابی دستش بود، مادر
در حالی که از آزآشپز خانه بیرون می
آمد اخمی کرد:ـ کجا به سلامتی؟
شانه ای بالا انداختم و به رامین چشم دوختم،

کتاب را روی میز انداخت و گفت:

ـ می خوایم بریم بیرون.

مادر به او نزدیک شد و روی مبل نشست:

ـ کجا برین؟ نزدیک شامه. در به جای اینکه اینقدر لوسش کنی کمی نصیحتش کن.

رامین به سمتم آمد و جواب داد:

ـ مامان بی خیال؛ همین قدر که شما نصیحت می کنید و به زور متوسل شدید کافیه.

به سمت در رفت و درز را باز کرد، نگاهی به من انداخت و با اخم گفت:

ـ راز چرا ایستادی بیا دیگه.

کیفم را سر شانه انداختم و همراهش از خانه بیرون زدم. سوار ماشین که شدیم پرسیدم:

ـ داداش بابا خونه نبود.

در حالی که به آآمی از پارکینگ بیرون می رفت

جواب داد:ـ نه رفت پیش آقا بزرگ .

ناراحت گفتم:

ـ حتما دارن برای من بیچاره نقشه می کشند .

در حالی که با ریموت در پارکینگ را می بست خندید:

ـ واقعا فکر کردی همه بحث و حرف موضوع ازدواجته؟

ـ لب و رچیدم:

ـ اهم؛ شانس نداریم که.

نفس عمیقی کشید؛ کمی از صندلی بلند شد و گوشیش را از جیب شلوارش بیرون

کشید، در حالی که با یک دست فرمان را گرفته بود با دست دیگر شماره گرفت، منتظر

بدم ببینم مخاطب کیست که با به زبان آوردن نامش لبخندی روی لبم نشست:

ـ الو حسام کجایی؟ باشه صبر کن ده مین دیگه میرسم.

در دل بی تاب دیدنش بودم. لحظه ای بعد تردید را کنار گذاشتم و پرسیدم:ـ داداش؟

در حالی که نگاهش به خیابان بود جواب داد:

ـ جانم.

آب گلویم را قورت داد:

ـ میگم... چطور تصمیم گرفتی منو بیاری بیرون؟ سام ازت خواسته؟

نیم رخ زیبای برادرم را نگاه کردم، منتظر جوابش شدم که گفت:

ـ وقتی آمدی اتاقم حس کردم چیزی می خوای که فقط من می تونم برات محیا کنم. از

اونجا که حسام قراره فردا بره؛گفتم: بهتره شام و باهم باشیم شما دوتا عاشق فلک زده هم

هم دیگر و ببینید .
سکوت کردم، برادرم واقعا حال ما رادرک می کرد و چه خوب حمایتش را نصیب می کرد.
شرمسار بودم از این موضوع .
با صدای ضعیفی در حالی که دسته ی کیفم را در دست می فشردم گفتم:ـ داداش به خدا من خیلی شرمنده ی توام، می دونم خیلی برات سخته من و با حسام
ببینی ولی...
حرفم رو قطع کرد:
ـ راز...راز این حرف و نزن مطمعن باش اگر حسام پسر بدی بود یک ثانیه قبول نمی
کردم حتی سایه اتو ببینه .
ماشین را کنار خیابان پارک کرد و ادامه داد:
ـ فعلا پیاده شو به هیچی فکر نکن. ببین حسام

هم رسیده .

در حالی که پیاده می شد خندید:

میگم کار خوبی کردی سام صداش می کنی واقعا راحت تره .

لبخندی زدم و پیاده شدم. سام دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود، بادیدن ما

لبخندی زد و به سمتمان آمد .تمام سعیم را می کردم که آرام باشم و رعایت برادرم را بکنم. در حالی که به سمت ما می

آمد کنار رامین قرار گرفتم و هم قدمش به سمت او حرکت کردیم. با نزدیک شدنمان هر

دو با هم دست دادند و نگاه پراز ستاره به من انداخت:

ـ سلام خوبی؟

لبخند عمیقی زد، جواب دادم:

ـ خوبم ممنون.

رامین به شانه اش زد و با لحن جدی گفت:

ـ حالش خوبه، ببند نیشتو تا بنا گوش بازه .

دستی به پشت گردنش کشید و با خجالت چشمی گفت.

رامین در حالی که می خندید به سمت رستوارن رفت من و سام هم قدم شدیم. سرش را کمی به من نزدیک کرد و با شادی که مشخص بود گفت:

ـ واقعا خوشحالم که آمدی داشتم می مُردم از بی قراری، چطور شد که رامین به زنگ زد؟شانه ای بالا انداختم.

ـ نمی دونم یهو آمد اتاقم گفت: آماده شو، فکر کردم تو زنگ زدی!

ـ نه بابا تماس که قطع شد مثل دیونه ها شدم،

اگه رامین زنگ نمی زد دیوانه تر می شدم.

نگاهم سمت برادر مهربانم هدایت شد، چقدر خوب حال روز ما را درک کرده بود، آرام گفتم:

ـ فدای داداش مهربانم بشم.

در همان هنگام برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و لبخندی زد، به سمت در رستوارن رفت. من و سام هم به او نزدیک شدیم، سام شانه به شانه اش شد و گفت:

ـ داداش نوکرتم به مولا.

رامین خندید و به شانه ی سام زد، با لحن مردانه و زیبایش گفت:

ـ نوکر نمی خوام، آقایی .لبخند به لب هر سه پشت میز نشستیم؛ با خنده و شادی شام را خوردیم. بعد

از شام
رامین گفت:
بچه ها بلند شید بریم پاکی شهر بازیی .
با ذوق دستانم را به هم کوبیدم:
ـ آخ جون شهر بازی.
سام خندید و گفت:
ـ نگاهش کن مثل بچه ها ذوق می کنه.
رامین اخمی همراه لبخند نثارش کرد و گفت:
ـ خب بچه اس آبجیم، اگر نبود که عصر برای دیدن تو گریه نمی کرد.
از خجالت سرم را به زیر انداختم و از پشت میز بلند شدم، غم اعظیمی باز روی قلب
بینوایم سنگینی کرد با بغض راه خروج را گرفتم،
سام دنبالم دوید، رامین برای پرداختصورت حساب مانده بود. با سرعت جلویم پیچید و خیره در

چشمانم شد، ایستادم، به
آسمان نگاه کردو نفس عمیقی کشید:
ـ راز این چه حالیه؟ چرا چشمات خیسه؟
سرم رو به آرامی تکان دادم؛ کیفم را سر شانه
محکم گرفتم و لبخندی تلخ تر از زهر زدم.
رامین با قدم های بلند جلو آمد و گفت:
ـ بچه ها بریم؟
سام نگاه پراز غمش را به من دوخت و گفت:
ـ باشه شما برید منم دنبالتون میام .
رامینه به شانه اش زد:
ـ نه بابا چه کاریه با ما بیا بعدش می رسونمت
اینجا بری به سلامت .
گل از گل هر دوی ما شکفت؛ همراه هم به شهر
بازی رفتیم، رامین به هر بهانه ای ما را
تنهامی گذاشت، وقتی سوار چرخ و فلک بزرگ شد

با شوخی گفت:

ـ راز نمی خواد بیای سرت گیج میره، سام توام پیشش باش تنها نباشه.

هر دو خدای خواسته قبول کردیم، روی صندلی فلزیی روبروی چرخ و فلاک بزرک نشستیم؛ نگاهم به برادرم بود که چرخ و فلک به آرامی با هر چرخش بالا و بالا تر می بردش؛ صدای سام باعث شد سرم را سمت بچرخانم.

ـ راز میشه وقتی من نیستم بی تابی نکنی؟

گویی کسی قلبم را به چنگ گرفت، آمادگی داشتم که زود بغضم بکشند، کاسه ی چشمم پر اشک شد و با صدای گرفته ای گفتم:

ـ دلم برات نگ میشه خب !

دستانش را در هم قفل کرد و خیره به من کمی خم

شد.

ـ راز من و نگاه کن.

هر دو دستم را به هم چسبانده و روی بینیم گذاشتم:راز نگیر اون چشمات و از من، مگه نمی دونی وقتی بارونیه دیونه میشم؟

لب هایم رو به پایین رفت:

ـ نمی تونم سام، می ترسم ترکم کنی، همش می ترسم تا تو نباشی من و وادرا به از دواج کنند.

اخمی کرد و صاف نشست و به پشتی صندلی تکیه داد:

ـ یعنی راز اگه اون روز برسه آخر دنیای من همون لحظه اس. هر کاری که بگی کردم، نمی دونی چقدر بی تابتم، نمی دونی اگه نباشی دنیا برای من هیچ و پوچه، به والای علی

برام سخته برم ولی باید برم به مامان و بابا قول دادم .

اشک گوشه ی چشمم را با نوک انگشت پاک کردم.

ـ برو سام، ولی بدون منتظرتم، نمی گم زود برگرد،فقط می گم برگرد.

خندید، ولی خنده اش پر غم بود:ـ میام راز میام، خودت می دونی بی تفاوت نیستم نسبت به تو که آرزو و خواسته ام

شد .

لبخندی زدم :

ـ می دونم سام، می دونم.

نگاهم به کابین رامین بود که به بالاترین نقطه ایستاده بود، نفسم را با صدا بیرون دادم:

ـ می دونی چه حسی دارم؟

ـ چه حسی؟

ـ اینکه من و تو مثل دوتا پرنده ی قفسی هستیم؛ تو در یک قفس من هم در قفس دیگه!

هردو برای هم بی تابیم و به در و دیوار قفس می کوبیم برای به هم رسیدن؛ ولی هیچ گاه نمی تونیم به هم برسیم.

غمگین تر از من گفت:

ـ عجب تشبیهی؛ به حق که گل گفتی. ولی من نا امید نیستم که به تو نرسم .جوابی ندادم، هر دو در سکوت به پایین آمدن رامین خیره شده بودیم.

ذهن و قلب من

پر از

حسرت؛ پر از چرا های ممتد بود. در ذهن سام چه می گذشت خدا داند .

شب خوبی را به صدقه سر برادر عزیزم گذراندیم. در دل جانم را فدایش می کردم. وقت

جدایی رسیده بود. سام روبرویمان کنار ماشینش ایستاده بود، لبخندی زد و با رامین دست داد:

ـ ممنون داداش برای این شب خوب .

رامین نگاهی به من انداخت و رو به سام کرد و جواب داد:

ـ خواهش می کنم؛ سفرت بی خطر برو به سلامت.

هم دیگر را مردانه بغل کردند؛ سام گفت:

ـ ممنونم؛ ممنون.

از هم فاصله گرفتند نفسش را با آها بیرون داد و روبه من کرد:ـ خب با اجازه من برم؛ مراقب خودت باش.

به خاطر شرمی که از برادرم داشتم، سر به زیر انداختمو جواب دادم:

ـ هستم، شما هم مراقب خودت باش، آروم

رانندگی کن.

ـ لبخندی عمیق نثارم کرد و دست راستش را روی چشمش گذاشت:

ـ به چشم.

رامین دستش را روی شانه ی سام گذاشت و فشرد:

ـ راست میگه سرعت مطمئنه، رسیدی زنگ بزن .

سام در ماشینش را باز کرد و سوار شد:

ـ مراقبم چشم؛

ای خدا به آسمان خیره شدم تا اشکم نریزد؛ در دل دیوانه شده بودم، آرام جانم در حال رفتن بود! رو رامین گفت:

ـ داداشممنونم که برادر خوبی برای راز هستی، مراقبش باش هیچ وقت نهاش نذار، راز خیلی مظلومه .

رامین دستش را روی سقف ماشین گذاشت و با لخند مهربانی گفت :

ـ برو داداش به سلامت خیالت تخت؛ راز عزیز کرده ی منه نمی ذارم آب تو دلش تکان بخوره.

ماشینش را روشن کرد، در آخرین لحظه نگاهی به من انداخت و به رامین گفت:

ـ می دونم و خیالم راحته. خدا نگهدار.

دستش را به علامت خدا حافظ از ماشین بیرون آورد؛ ماشینش به حرکت در آمد و در آن لحظه قلب و روح مرا با خود همراه کرد. وچه کسی می دانست که من بیچاره با چه سختیی جلوی خودم را گرفتم تا به زانو در نیایم.

رامین در سکوت رانندگی می کرد و من از شیشه ی کنار دستم به بیرون خیره شده بودم

بی صدا اشک می ریختم. به خانه که رسیدیم با سلامی کوتاه به اتاقم رفتم. بی حال باهمان مانتو روی تخت دراز کشیدم، حس و حال چیزی را نداشتم. گویا اتمی خنثی معلق
در هوا بودم، قلبم تیر کشی د دستم را روی سینه ام گذاشتم، زمزمه کردم: عاشقم من،
عاشقی بی قرارم، کس ندارد خبر از دل زارم، آرزویی جز تو در سر ندارم. جز تو در سر
ندارم. قطره اشک گوشه ای چشمم روی گوشم ریخت. نمی دانم چطور و په زمانی به
خواب رفتم. صبح با صدای رامین چشمم را گشودم. شانه را تکان داد و مهربان گفت:
ـ راز؟ راز خانوم؟پاشو چقدر می خوابی؟
چشمان را به هم فشردم کش و قوصی به خودادم؛ سلام دادم:

ـ سلام صبح بخیر.

خندید و سری تکان داد:

ـ صبح کجا بود خواهر من؟ ساعت یک ظهره !

سر جایم نشستم و به ساعت روی مچم نگاه کردم، درست بود، نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ چرا با مانوتو خوابیدی؟کسل از روی تخت بلند شدم و دکمه ی مانتو ام را باز کردم. و جوابی ندادم دوست

داشتم زود تر بیرون برود تا به سام زنگ بزنم، و از حالش با خبر شوم که رامین گفت:

ـ سام زنگ گفت رسیده.

شوکه رویم را به سمتش بر گرداندم:

ـ واقعا؟ چه زود رسیده؟

رامین به سمت در رفت و گفت:

ـ نصف شب حرکت کرده، زنگ زد نگران نباشی.
لبخندی به لب های بسته ام جاری شد، نفسی راحت کشیدم که یار جانیم سلامت به
مقصد رسیده:
ـ خدارو شکر.
نگاهی به من انداخت و با لحن جدیی گفت:ـ راز کمی به خودت بیا، چرا اینقدر آشفته ای؟ نه به خودت می رسی نه با کسی حرف
میزنی؟ تو لاله و مهسا همیشه با هم بودید الان چرا با هم قرار نمی ذارید بیرون برید یا
خونه ی هم؟ بر گرد به زندگی قبلت، می دونم بین و تو حسام چی گذشته ولی باید یاد
بگیری با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنی.
برادرم حرف می زد و من به یاد خاطرات سام بودم، شاید درست می گفت، ولی من نمی

تونستم نبود سام را تحمل کنم. بغض کردم، وسط اتاق با موهای به هم ریخته، مانتوی آویزان بر تنم. به گل های فرش خیره شدم. دست گیره ی در را رها کرد. و با دو قدم به من رسید شانه هایم را محکم گرفت و تکانم داد، خیره در چشمان بارانیم شد. صدایش آرام ولی پر تحکم بود:

ـ راز تمام کن این حال زارتو، من هر کاری کردم بین تو و سام خاطره ی خوش باشه، با بابا جنگیدم، با مامان حاظر جوابی کردم، توی روی آقا بزرگ به خاطر تو ایستادم، بازهم پشتتم فقط ضعف و ناتوانیت رو دیگه نمی تونم تحمل کنم، تمامش کن برگرد به حال قبلت، چیه اینقدر چشمات اشکیه؟ فکر می کردم دختر قویی هستی! جمع کن خودتو .قطره اشک

درشتی از چشمانم چکید، دستش را پشت سرم گذاشت، سرم را به سینه
فشرد و به پشتم زد.
ـ قوی باش راز قوی .
سرم را بوسید، از من فاصله گرفت، از اتاق خارج شد.
روی زانو افتاده و مشتم را محکم روی زانو فشردم.
ناله کردم: آخه چطور می تونم بدون
سام قوی باشم؟ چطور میشه شاد باشم؟ اصلا چطور میشه نفس بکشم!؟ بلند شدم، به
اطراف نگاه کردم، دنبال گوشیم بودم، کمی فکر کردم و به سمت تختم رفتم، دیشب در
جیب مانتویم بود. یک زانوام را روی تخت گذاشتم و گشتم تا پیدایش کردم. شماره ی
سام را گرفتم، خیلی زود جواب داد:

ـ جانم راز؟

لبخندی زدم و اشکم را پس زدم:

ـ سلام، خوبی؟

ـ خوبم عزیزم، تو چطوری؟آهی کشیدم:

ـ مگه میشه از تو دور بود و خوب باشم؟

ـ فدات بشم من که زود بر می گردم این حرف ها چیه؟ برو بیرون و با دوستان خوش باش.

لبه ی تخت نشستم و موهای ریخته در صورتم را کنار زدم، جواب دادم:

ـ حوصله ندارم.

صدایش محکم در گوشم پیچید:

ـ راز کمی خودت رو شاد نشون بده داری رامین رو داغون می کنی.

متعجب گفتم:

ـ وا من که دردم مال خودمه!

ـ نکن راز، من مردم و می دونم داداشت چی میکشه پس کمی خود دار باش .

بی حوصله گفتم:ـ باشه سعی می کنم، ولی سخته، میترسم تا بیای من و به زور وادرار...

ادامه ندادم، که گفت:

ـ نگران نباش ما خدارو داریم .

شانه ای بالا انداختم:

ـ نگرانم ولی سعی می کنم دیگه رامین رو ازار ندم.

فعلا کاری نداری؟

خندید گفت:

ـ آفرین دختر خوب، برو به سلامت.

خداحافظی کردیم، گوشی را روی تخت رها کردم و بی حوصله به سمت لباس هایم رفتم،

برداشتم و راهی حمام شدم،زیر دوش به همه چیز

فکر کردم؛ حال زار من باعث آزار
برادر غیرتیم می شد، خوب می دانستم که چقدر خودش را نگه می دارد .
"آخ سام؟ بی تو با این دستان یخ کرده چه کنم؟ گرمای وجودم بودی، همچون آفتاب پر محبت بر من تابیدی...حال که نیستی یخ می زنم و از سرما می میرم...
اصلا بگو بدانم چرا نمیرم؟ آرای زندگی بی تو برایم محال محال است، "
تصمیم گرفت بیشتر خود دار باشم،
چند شب اول ساعت ها با هم صحبت می کردیم، او دلتنگ من، من دلتنگ او !
بر خلاف گفته ی رامین اصلا دلم
نمی خواست با مهسا یا لاله دیدار داشته باشم، چرا که آن شب مرا به باد حرف کشیده

بودند، از نگرانی و آشفتگی من بیچاره درکی نداشتند،

ولی سعی کردم خودم را آرام و بی خیال نشان دهم،

روزها می گذشت و تماس سام کم و کمتر می شد، نگران بودم، ولی به اوهم حق می

دادم که کمی راهت زتدگی کند، بنا بر این چند روز دندان روی جگر سوخته ام گذاشته و

تماس نگرفتم و به پیام ها و تماس من هم پاسخ نمی دادم با همه دلتنگی ها و نگرانی

هایم دلم نمی خواست رامین را در گیر کنم .تا اینکه یک شب که با موبایلم سر گرم بودم، از دیدن

نامش ذوق زده شده و از جای بر

خواستم نمی خواستم مادر یا پدر متوجه شوند،به اتاقم رسیدم، داخل شدم و در را پشت

سرم بستم سریع جواب دادم :

ـ سام .

صدایش در گوشم پیچیدو قلب نا آرامم را به تپش انداخت :

ـ سلام خوبی؟

طبق عادت همیشه به سمت پنجره رفتم،پرده را کنار زدم و جای خالیش را به نظاره نشستم، جواب دادم:

ـ خوبم ممنون،

ـ چرا دیر جواب می دی؟

بابا و مامان پیشم بودند، چه خبر؟

آهی کشید :-ای بد نیستیم.

شاکی شدم و با دلخوری گفتم:

-چرا زنگ نمی زنی؟ خیلی دلگیرم ازت !

کلافه گفت :

-راز حوصله ندارم خیلی داغونم، داغون .

با تعجب گفتم :

ـ چرا چی شده مگه؟

نفسش را پر صدا بیرون داد :

-نپرس که هودمو بیچاره کردم،

نپران شدم پرده را انداختم و به دیوار کنار پنجره تکیه دادم :

-چی شده سام؟ حرف بزن.

صدایش گرفته شد :خراب کردم راز، به خدا نمی دونم چطور بگم که چه گندی زدم،

قلبن تیر کشیدو دستم را روی قلبم گذاشتم همانجا تکیه بر دیوار نشستم،

-سام کُشتی منو بگو ببینم چی شده؟

بعد از کمی سکوت به حرف آمد :

-راز شرمندتم، ببخش منو به خدا باور کن من

مطمئنم بی تقصیرم...

نگران تر با صورتی که از درد قفسه ی سینه ام جمع شده بود نالیدم :

-حرف بزن سام، تا نگی که نگی دونم.

فردا میام تهران باید حضوری ببینمت اینجوری نمیشه،

التماس کردم .

تورو خدا سام بپو چی شده؟

باز هم سکوت کرد :

-اینجور نمیشه میام میگم. فعلا خداحافظ.منتظر جواب من نشد!مرا با یک دنیا فکر و خیال که بی رحمانه بر من همچرن شلاق

تازیانه می زد رها کرد .

نگران بودم و نگران تر شدم...

دردی عجیب به قفسه ی سینه ام نشست، کمی

ماساژ دادم، بی رمق و افسرده از جای
برخواستم، گوشیم را لع ارامی روی تخت انداختم،
در خالی که دستم روی سینه ام بودو
ماساژ می دادم، دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره
شدم، اشک از گوشه ی چشمم چکید
و روی گوشم ریخت، دلم گواهی بد می داد،تا به
حال سام را اینقدر بی قرار ندیده بودم.
به ساعت روی مچم نگاه مردم، ساعت سه بامداد
بود و من هنوز در فکر تماس سام بودم
که مرا آشفته و به حال بد کشیده بود.
بی قرار سر جایم نشستم، دستم را روی تخت کشید
بلکه موبایلم را بیابم. بلاخره یافتمش
بی توجه به ساعت شماره ی سام را گرفتم! صدای
خواب آلودش در گوشم پیچید :
-الو بله.

آرام صدایش کردم.-سام.

گویا تازه متوجه ی تماس من شده بود کمی صدایش را بلند کرد و متعجب پرسید:

-راز توای؟ چی شده ؟

با بغضی که بر گلوی بی نوایم چنگ می انداخت گفتم:

-سام خوابم نمی برده خیلی نگرانم حداقل بگو چی شده؟

کلافه بودن از صدایش مشخص بود و این موضوع نرا بیشتر می ترساند، یا شاید هم نگران تر می کرد .

-راز گفتم میام توضیح می دیم، برو بخواب .

لب هایم نا خود آگاه از لحن تندش بهپایین کشیده شد، باصدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد گفتم :

-باشه، فردا میای دیگه؟

-مشخص نیست رسیدم تهران تماس می گیرم، شب خوش.شب خوشش را بر خلاف همیشه با خداحافظی به صدا پاسخ و تماس را قطع کردم.

دلم مثل سیرو سرکه می جوشید، آرام و قرار هم نداشتم، رفتار سام زمین تا آسمان فرق کرده بود!

بی قرار بلند بلند شدم و در حالی که پوست لبم را با دندان می کندم، اتاق را دور می زدم، تیری که قلبم را اصابت کرده بود باعث شد درد شدیدی بر دست چپم بپیچد، دستم را ماساژ دادم، بلکه کمی آرام شوم ولی انگار فتیده نداشت، کاش در این اوضاع همدمی داشتم، افسوس و صد افسوس که به راستی تنها ترین بودم.

دلشوره امانم رو بریده بود، یک روز، دو روز، سه روز، و یک هفته گذشت، اما خبری از
سام نشد، با رفتار آن شبش جرات نداشتم باری دیگر تماس بگیـرم، دلم نمی خواست
غرورم بشکند و فکر کند دختر آویزانی هستم، تا اینجا هم زیادی خودم را بیقرارش نشان
داده بودم. مدام خودم را دلداری می دادم، گویا رامین متوجه حال و روزم شده بود بعد از
یک هفته که مرا زیر نظر داشت به اتاقم آمدم، خودم را با کشیدن نقشه ی معماری سرگرم کرده
بودم. روی تخت نشست، پشتم به او بود، در همان حال روی صندلی چرخی
زدم:
ـ جانم داداش کاری داری؟
چهره اش خیلی جدی بود دستانش در هم قفل شد

و بعد از کنی وارسی صورتم گفت:

ـ از سام چه خبر؟

سعی کردم بی تفاوت باشم، شانه ای بالا اندتختم و جواب دادم:

ـ بی خبرم.

اخمی کردو سرش را کمی کج :

ـ یعنی چی بی خبرم؟

باز هم شانه ای بالا انداخت :

ـ یک هفته میشه که تماس نداشتیم .

ابرو هایش بالا پرید و پاچشمان گرد و گشاد شده نگاهم کرد؛متعجب گفت:ـ واقعا یک هفته اس که با هم حرف نزدید؟

نفسم را بیرون دادم، سعی کردم به هیچ عنوان نگرانیم را به برادر خوبم نشان ندهم،

تبسمی کردم :

ـ بله دیگه؛ من تماس نگرفتم، سام هم انگار سرش شلوغه.
در همان حال کمی خودش را جلو کشید و خم شد، چشمانش را باریک کرد و گفت :
ـ باور کنم؟
لبخندی زدم:
ـ بله داداش.
گوشه ی لبش را جمع کرد و گفت :
قبل رفتنش هر دو چنان بی قرار بودید فکر کردم یک روز همو نبینید هلاک می شید.
بلند شد و خندید، دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشرد :
-خوبه آفرین می دونستم دختر قوی و صبوری هستی .جوابی ندادم، باز هم اخمی کرد و ادامه داد:

ـ چند بار زنگ زدم جواب نداد!
دل پر آشوبم بی قراری می کرد، ولی من باید؛ به قول برادرم قوی می بودم.
یک ماه گذشت،تماس های ما کم و کمتر شد، تا جایی که به حد پیامک رسید، تغییر
حالتش برایم جای سوال بود ولی جرات پرسش نداشتم، ترم پاییز شروع شد و من رمقی
برای ادمهه تحصیل نداشتم، واحد های عملی سختی برداشته بودم، قصد داشتم غرق
درس و کتاب شوم بلکه بتوانم دوری سام بی وفایم را تحمل کنم.
همراه زهرا انتخاب واحد کردیم، با کلافگی گفت :
-وای راز میگن استاد رهنمون خیلی سخت گیره کاش این درس و بر
نمی داشتیم .

خودکارم را داخل کیفم انداختم، گفتم:

ـ حالا از کجا می دونی سخت گیره؟ـ بچه های سال پیش گفتند. همانطور که سرم پایین بود گفتم :

-آخرش که چی؟ باید بگیریم خلاص شیم .

کلافه گفت :

ـ حس بدی بهش دارم، ازش میترسم .

زیپ کیفم رو بستم، نگاهم به زهرا بود که جوابش را بدهم، که با سر رفتم توی سینه ی

آقایی! از خجالت سرخ شدم و گوشه ی مقنعه ام را مرتب کردم، بریده بریده گفتم :

ـ ب...بخشید آقا حواسم نبود.

صدایش بم بود، خیلی عادی جواب داد :

ـ موردی نیست گاهی پیش میاد .

چنان به سرعت از کنارمان رد شد که صورتش را

واضح ندید !

زهرا شانه ام را گرفت و با ذوق گفت :

-خدا این کی بود دیگه؟ دانش جوی جدید باشه مال.خودمه .خدایش را کشدار گفت، شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :

ـ مبارکه، بذار از راه برسه بعد.

لب ورچید و خودش را لوس کرد :

ـ وا...راز خودت سام به اون خوشتیپی رو داری چی میشه منم یکی مثل سام گیرم بیاد؟

شنیدن نام سام قلبم را به خنجر کشید، خود دار باید بود .

با قدم های بلند به سمت در خروجی رفتم و گفتم:

ـ مگه من چیزی گفتم؟ برو تورت رو پهن کن.

مستانه خندید و پشت سرم دوید :

ـ آره والا تورم رو پهن می کنم، اول باید پرس جو

کنم کدام رشته اس بعد.

غش غش خندید و ادامه داد :

ـ فکر کنم باید تورش خیلی ذخیم باشه در نره .

از شیطنت خنده ام گرفت، دستم رو بالا بردم و آرام به سرش زدم :ـ خول نشی صلوات .

صدای یاسر از پشت سرمان بلند شد که صلوات می فرستاد، هم می خندیدم و هم

متعجب ابرویی بالا انداخت گفت :

ـ خودتون گفتید: صلوات، زشته نفرستیم.

با دهای بسته خندیدم و سپس گفتم :

ـ چقدر شما پسرا فضولید !

به جای یا سر، بهرام در حالی که می خندید گفت :

ـ سلام خانومای مهندس، حق داره خب.

اخمی کردم و به راهم ادامه دادم

-علیک،خبه حالا بیخیال .

زهرا خشکش زده بودیک قدم رفته را باز گشتم، دستش را گرفته به حرکت در آوردم. زهرا نگاهی به پشت سر انداخت و نگران گفت :ـ وای راز اگه این دوتا شنیده باشند که حسابی ضایع کردم!ـ

بی تفاوت گفتم :

ـ به درک چکار به اینا داری؟ نشنیدن بابا والا زود لو می دادند.

ـ خداکنه والا آبروم میره.

دستی به شانه اکشیدم به جلو قدم برداشتم، اوهم پشت سرم حرکت کرد :

بی خیال بابا بیا بریم .

به در خروجی رسیدیم روبروی هم ایستادیم، در حالی که با هم دست می دادیم زهرا گفت :

ـ من باید کتاب بخوم نمیای؟

نگاهی به اطراف انداختم و بی انگیزه جواب دادم:

ـ نه حوصله ندارم میرم خونه .

چشمکی زد و موزیانه گفت:ـ نکنه سام داره میاد؟

آهی کشیدم و بی حال جواب دادم:

ـ نه بابا سام کجا بود؟ سرم درد

می کنه می خوام زودتر برم خونه حوصله ی خودمم ندارم .

اخمی کرد، دستم را فشرد :

ـ نکنه حرفتون شده؟

شانه ای بالا انداختم، کیفم را سر شونه محکم گرفتم، دلم نمی خواست احدی از

درماندگیم بویی ببرد، بی خیال گفتم :

ـ نه بابا چه حرفی؟ کاری نداری؟

قبل از اینکه حرفی بزند فاصله گرفتم و حرکت

کردم، صدایش را شنیدم :

ـ رفتی که چه کاری؟

دستم را بلند کردم:ـ خداحافظ .

جوابش را نشنیدم،چون خرکت کرده بودم، دلم اساسی گرفته بود، با اینکه منتظر تاکسی بودم، بیخیال شدم و پیاده راه افتادم، واقعا قلبم به قلب سام قفل شده بود! با خودم در جدل بودم که چرا تماسهایش کوتاه و پیام هایش حس و حال قبل را نداشت!

بعد از کمی پیاده روی تاکسی گرفته و به خانه بر گشتم.دیگر آن راز سر خوش نبودم، حال بدم رو دور تکرار بود!گویا کسی حالم را از نو رپیت می کرد .

بعد از نهار به اتاقم رفت چند می شد که خبر از سام

نداشتم، شماره اش رو گرفتم، بعد
از سه بوق صدای ظریف دخترانه ای به گوشم
پیچید،
ـ بله بفرمایید؟
در حالی که رنگ زدم را در آینه می دیدم، دستم را
روی قلبک گذاشتم، به سختی به
خودم جرات دادم تا کلامی بگویم؛ اب گلویم را
قورت دادم :-سلام آقا حسام هستند؟
عشوه از صدایش مشخص بود؟
ـ شما؟
نمی دانستم چه بگویم، شک داشتم یکی
خواهرانش باشد!صدای سام به گوشم پیچید :
-بله جانم؟
آخ با صدایش دلم لرزید، کلافه با بغضی که بر قلبم
نشسته بود با صدای خفه ای گفتم :

-سام منم راز.

-کمی مکث کرد :

-یه لحظه گوشی؟

دلم گواهی بد می داد اولین بازی بود سام اینچنین جوابم را می داد!

صدایش را می شنیدم انگار مخاطبش همان دختر بود:

ـ کی گفت گوشی منو جواب بدی؟در آن لحظه صدای دخترک بد ترین صدای دنیا بود برایم :

-وا چی شده مگه؟ اصلا این خانوم کی بود؟

ـ به تو مربوط نیست برو بیرون تز اتاقم .

با ناز سام را صدا کرد :

ـ حسام جونم.

ـ حسام و ...

کلافه ادامه داد: الله اکبر.

هر دو در حال بحث بودند بی خبر اینکه من زره زره در حال خورد شدن، شکستن و
متلاشی شدن بودم. طاقت نیاورده تماس را قطع کردم.
گوشیم را محکم به زمین کوبیدم، بغض بیچهاره ام شکست، به زانو افتادم، زانوانم را
مشت کرده و و با سری خمیده باریدم و باریدم،
مطمئن بودم این دختر با این همه عشوه
مرا به روز سیاه کشانده.در همان حال دراز کشیدم و انقدر اشک ریختم که خوابم برد. نمی دانم چقدر گذشت که
با صدای رامین چشم گشودم، روی یک زانو روبرویم نشسته و دستش روی شانه ام بود.
ابخندی زد .
ـ راز خوابیدی؟ پاشو آبجی.

نشستم و شانه ام را که وویش افتاده بودم ماساژ دادم.
-سلام داداش .
لبخندی زد
گوشیش را به سمتم گرفت :
ـ بیا جواب این بلک زده رو بده، میگه صد بار زنگ زدم جولب نمی ده.
گیج خواب یا گیج گریه بودم :
-کی زنگ زده؟
خندید و با چشم به گوشیش اشاره کرد :-بگیر می فهمی.
گوشی را از دستش گرفتم، لبخندی زد و بیرون رفت، اول مانیتور گوشی را نگاه کردم و
پسپ به گوشم نزدیک کردم :
-الو...

-راز چرا جواب نمی دی گوشیتو؟

از گیجی و منگی خارج شدم، صدای سام قلبم را کمان گرفته بود. گویا سدی جلوی بغض را گرفته بود با شنیدن صدایش هق زدم و بی تاب گریستم :

-نکن راز... چرا گریه می کنی؟ چرا تماس رو قطع کرزی سه ساعته دارم زنگ می زنم!

-با هق هق گفتم :

ـ فکر کردم سرت شلوغه مزاحمت نشم .

ـ دیونه شدی راز؟ این چه حرفیه آخه؟

لب هایم لرزید و آهسته گریستم.-نه دیونه نیستم حس های بدی دارم.

از صدایش مشخص بود عصبی است :

ـ فردا میام تهران باید حضوری موردی رو بهت بگم؟

گویا حسی در بدن نداشتم و حس کردم هر لحظه از عمرم کاسته می شد. آرام به دیوار تکیه داده و با صدای ضعیفی گفتم:

ـ چی شده چرا چیزی نمی گی؟ چرا اخلاقت عوض شده؟

-گفتم که باید ببینمت، فعلا کاری نداری؟

اشکم را با نوک انگشتانم پاک کردم :

ـ کی میای؟

ـ مشخص نیست، رسیدم خبرت می کنم.

آب گلویم را قورت دادم و با همان صدای بی جونم گفتم:ـ باشه خداحافظ.

منتظر نشدم جوابش را بشنوم، تماس را قطع کردم. سرم را روی زانو گذاشتم .

خدایا چه به روزم آمده؟ خدایا حقم نیست سام رو

ازم بگیری.
با خودم و خدای خودم حرف می زدم.
دلشوره داشتم، دلم به خشک بودن و بی تفاوتی سام عادت نداشت، دلم پر از غم بود.
بلند شدم، حس و حالی نداشتم. موبایل رامین را روی میز گذاشتم و روی صندلی
نشستم. عکس سام را از کشوی میزم بیرون کشیدم و به صندلی تکیه دادم.
سام من بی تو می میرم... چه به سر عشقمون آمده؟ فردا که بیای چی برای گفتن
داری؟ دستم راروی عکسش کشیدم، لبخندی زدم:
تو نامرد نیستی دل من به بی محبتی
تو عادت نداره...
سیم کارتم را روی گوشی قدیمیم گذاشتم و درسکوت با غم عظیمی که زره زره ی جودم را

می خورد منتظر تماس سام ماندم، هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت، برای اینکه از زیر سوال های ممتد رامین خلاص شوم سعی کردم باری دیگر خودم را به بی خیالی بزنم.جلوی تلویزیون نشسته بودیم، صدای موبایل پدر بلند شد. از جای برخواستم و گوشیش را که روی میز بود برداشتم نگاهی به شماره انداختم، اسم نداشت، به پدر دادمش، پدر متعجب به شماره نگاه کرد و تماس بر قرار شد:

ـ سلام بفرمایید؟

سر جایم نشستم، نگاهم به پدر بود، اخم ریزی بر ابروان پر پشتش نشست و سپس لبخند گشادی زد و گفت :

ـ به به آقا کمیل احوال شما؟... سلامت باشید سلام دارند خدمتتون .

چه خبر بابا خوبه؟ آقا بزرگ؟... به سلامتی خوش آمدی به وطن... بله باعث افتخاره...
ان شاالله...
گوش هایم داغ شده بود و به دهان پدر چشم دوختم، با خوش و بش جوابش را می داد.
کمیل با اخم به پدر نگاه می کردو مادر کنجکاو خودش را به پدر نزدیک کرده بود و منتظر تا تماس قطع شود .
بلاخره با لبخند تماس را خاطمه داد. تا تماس قطع شد مادر پرسید :ـ کمیل بود؟
پدر همچنان لبخند به لب داشت، رامین با همان اخم گفت :
ـ خب بابا بگو چی گفت؟
پدر لب گشود و با همان لبحگخند گفت :
ـ ماشاالله چه پسر فهمیده و خوبی؟

احوال پرسی کرد و گفت چند روزه بر گشته و تازه از تصمیم در بزرگش با خبر شده، عذر خواهی کرد که دیر عرض ادب کرده.

مادر با ذوق به دهان پدر چشم دوخته بود، من با حال خراب و بغض و رامین با اخم لب گشود و پوز خند زد و گفت:

ـ عجب آدم بی خودی یعنی اعتراض نکرد چرا براش بریدن و دوختن؟

مادر چایش را سر کشید و گفت :ـ مگه همه مثل بچه های من هستند؟ معلومه پسر با فکر و درکیه که حرف بزرگترش رو زمین نمی گذاره .

رامین از جای برخواست و به سمت اتاقش رفت :

ـ شمام دلتون خوشه، نوز با این پسر برخورد نداشتید زود تایید کردید.

از جای برخواستم و گفتم :

ـ من هنوز هم قبول نکردم.

قبل از اینکه جوابی بشنوم به اتاقم پناه بردم. قلبم تند تند می زد، بی تاب بودم، بلاخره سرو کله ی خواستگار اجباری پیدا شد و من با چنین شرایطی در بد ترین حال ممکن به سر می بردم.

تا صبح خواب از چشمان بارانیم فراری بود. وضع مشکوک سام، تلفن خواستگار اجباری افکارم را پریشان کرده بود. اولین کلاس سال جدید را با شوک شروع کردیم. استاد وارد شد و او کسی جز همان آقایی که من اتفاقی با او بخورد کرده بودم، نبود.

من و زهرا متعجب به هم نگاه کردیم .زهرا سرش را کنار گوشم مشیدو گفت :

ـ وای این خوشتیبه استاد ماس؟

سرم را پایین دادم و آرام گفتم :

ـ هیس ضایع نکن،

اولین بر خوردش بسیار جدی و خشک بود، وصف حال و سخت گیری هایش را شنیده بودیم و اینکه به هرکس راحت نمره نمی دهد.

احمد پوفی کردو آدام گفت :

-؛همین رو کم داشتیم .

استاد شروع به سخن کرد:

ـ بسم الله الرحمن الرحیم، رهنمون هستم، امیدوارم ترم خوب و پراز پیشرفت رو در کنار هم داشته باشیم، قبل از هرچیز باید اعلام کنم نظم و سر موقع در کلاس بودنتون مهم تر از هر چیز هست لطف کنید تاخیر نداشته باشید.لب های زهرا کج شد و آرام نالید:

ـ چه خوشتیپ بد اخلاقی!

سرم را تکان دادم و بی صدا گفتم:

ـ نگران نباش امروز روز اولشه درستش می کنیم .

هر دو ریز خندیدم. که باصدایش سرم را بلند کردم:

ـ خانم ها بنده دارم از قوانین کلاس صحبت می کنم جُک که نمی گم .

لبم را خوردم و پشت چشمی نازک کردم، حوصله این مورد را نداشتم، زهرا کنی حابجا

شد و گفت :

ـ ببخشید استاد منظوری نداشتیم.

استاد با اخمی که بر پیشانیش نشسته بود گفت:

ـ اینبار موردی نداره ولی تکار نشه.انگار عصبی تراز آنی بودم که بخواهم این استاد اعصاب قورت داده را تحمل کنم، ابرویی

بالا انداختم و خیره به صورتش شدم:

ـ ببخشید استاد سر کلاس آمدیم، مجلس عزا که نیست!

اخمی به پیشانیش افتاد و با همان حال پشت میزش نشست گفت :

ـ در هر صورت جنگ اول به از صلح آخر، کلاس من قوانین داره می توتید بسم الله نمی تونید برید حذف کنید.

دوست داشتم دق دلی این هنه بدبختی رو سرش خالی کنم، از جا برخواستم که برای حذف اقدام کنم که زهرا با التماس دستم را گرفت و سمت صندلی کشاند با صدای آرامی نالید .

ـ بشین تورو خدا.

با غیض نشستم. یکی از پسرها از آخر کلاس صدایش بلند شد و گفت :

ـ استاد سخت نگیرید ما بچه های خوبی هستیم به خصوص راز.اخم استاد غلیظ تر شد :

ـ جناب اصلا دوست ندارم به اسم کوچک کسی رو در کلاسم صدا کنید، آقا یا خانم بگید حتما.

یک تنه تمام کلاس را حریف بود. خیلی زود درس را شروع کرد، از حق نگذریم ترضیحاتش فوق العاده بود. زهرا چنان با ذوق نگاهش می کرد که ترسیدم استاد بداخلاق بفهمد، با آرانج به پهلویش زدم و آرام گفتم :

ـ درویش کن اون لامصب و الان می فهمه.

لبش را کج کرد و جوابی نداد.

بلاخره چند ساعت کلاس گذاشت. طی کلاس دلشوره ی دیدار سام را داشتم. از صبح تا عصر با بی تابی زمان را طی می کردم نا امید از

آمدن سام از زهرا خدا حافظی کردم سر
خیابان ایستادم و منظر تاکسی شدم.دلگیر از بد
قولی سام به خیابن خیره شدم، از آنجا
که پاییز بود هوا زودتر تاریک می شد. ماشینی جلو
آمد و چند بار چراق زد، با دیدن سام
قلب به تپش افتاد، ماشین جلوی پایم ایستاد. با
دیدن سام لب هایم لرزید، او ارام جانخسته ام بود.
دیدگانم پر اشکم را بستم، و پلک زدم، درماشین را
برایم باز کرد، سوار
شدم.
قبل از من سلام داد.
ـ سلام خوبی؟
در را بستم، نگاه کوتاهی به صورتش انداختم، تا به
حال صورت ریش دارش را ندیده
بودم، حس کردم گونه اش لاغر تر شده، جواب

دادم:

ـ سلام خوبم، تو خوبی؟

سرش را تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد :

ـ ای بد نیستیم .

نگاه من سمت او بود و نگاه او سمت خیابان، ننیشناختمش!

سوالهای زیادی در سرم جولان می داد، تابه حالا چنین فضای سنگینی را در کنارش

تجربه نکرده بودم، به ساعت روی مچم نگاه کردم، ساعت هجده بود، نگاهی به خیاباناندانختم هنه در حال رفت و آمد بودند، چراغ ماشین ها روشن بود، اولین باران پاییزی نم

نم و قطره قطره چکید، بلاخره بی تاب پرسیدم،

ـ سام چی شده؟ چرا اینقدر آشفته ای؟ نمی خوای حرف بزنی؟

یرش را تکان داد، آرام گفت :

ـ کمی صبر کن .

متعجب خیره به نیم رخش شدم، کمی بعد کنار پارکی ایستاد و پیاده شد، نگاهی به اطراف انداختم و به دنبالش پیاده شدم، منتظر ماند تا هم قدمش شوم، ریزش باران به گونه ای نبود که اذیت شویم،

هم قدمش پارک کوچک را دور زدم، منتظر بودم تا لب باز کند که روی نیمکت چوبی نمدار نشست، دستی به موهای آشفته اش کشید، با فاصله کنارش نشستم، گذر زمان برایم طاقت فرسا شده بود، دلم می خواست زودتر چیزی بگوید! بلاخره دستانش را در هم قفل کرد و بدون اینکه نگاهم کند خیره به جلو لب باز کرد :

ـ راز برو سر زندگیت ما نمی تونیم با هم باشیم
.چشمانم گشاد شد، گوش هایم داغ کرد و در
گلویم گردویی از بغض جا خوش کرد.
اخمی به ابروان پهنم نشست و بریده، بریده گفتم:
ـ حالت خوبه سام؟! چطور این حرف و می زنی؟
نگاهش در نگاهم گره خورد، لحظات در همان حال
ماندیم، گویا هیچ کدام دل نداشتیم
چشم از هم بگیریم!
بلاخره چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد،
عصبی بلند شدو روبرویم ایستاد :
ـ راز من خیلی فکر کردم، اون مرد از من لایق تره .
عصبی تر از او برخواستم و غریدم :
ـ از کجا می دونی؟ آقا جان من اون رو نمی خوام،
چی شد مگه نگفتی تا آخرش پاتم؟
دستانش را به هم کوبید و با حرص گفت:

ـ من غلط کردم، به گور خودم خندیدم، برو پی زندگیت و این عشق و عاشقی رو کنار بذار.متعجب از این حرف ها دهانم باز مانده بود، خدا می داند چه بر دل عاشق و بدبختم گذشت،اشکم روان شدو چکید، قلبم تیر کشید، با همان حال خراب نالیدم :

ـ راستش رو بگو سام، به من بیچاره الهام شده که تو در گیر شدی چرا می خوای من و بپیچونی؟ من این حرف ها تو کتم نمیره،

با صورتی برافروخته روی نیمکت نمدار نشست و من روبرویش ایستادم، اشکم را با نوک انگشتان لرزانم پاک می کردم تا مانع دیدنش نشود، هر دو دستش را در موهای ژولیده اش کشید، نگاهش به زمین بود،

با صدای بم و بغض دار گفت :

ـ راز چطور بگم شرمنده اتم؟ چطور بگم خراب کردم .

چشمان براق از اشکش را به من دوخت و ادامه داد:

ـ فقط بدون من به تو خیانت نکردم، بدون خودم هم از این ماجرا راضی نیستم و دارم عذاب می کشم .به جنون رسیده بودم، حرف هایش، اشک حلقه در چشمان مردانه اش، باعث شد بی اختیار جلو بروم و با دست به سر شانه اش بزنم، تقریبا باصدای بلند غریدم:

ـ چرا درست حرف نمی زنی ببینم چه خاکی سرم شده؟

دستی به چشمش کشید و نفس بیرون داد،

باصدایی که خیلی گرفته بود جواب داد:

ـ راز من مجبورم ازدواج کنم.

به یکباره خنده ام گرفت:

ـ خب منم مجبورم ازدواج کنم ولی دارم با همه می جنگم.

آهی کشیدو خیره به زمین گفت :

ـ راز کاش موضوع من هم مثل تو بود.

دیگر جانم به لب رسیده بود، نالیدم.

ـ نمی فهمم سام درست حرف بزن ببینم.

به چشمانم خیره شد و در همان حال بلند شد :ـ راز نمی خواستم از کسی بشنوی برای همین هم خودم آمدم، من عقد کردم و به زودی ازدواج می کنم .

این حرف سام همچون پتکی بر سرم فرود آمد، قلبم تیر کشید و چمشانم سیاه رفت،

حالم و روزم خراب شد، اشک راه خودش را یافته بود و همچون آسمان بر گونه هایم می
بارید، نفسم بند آمده بود. سرم را تکان دادم و نالیدم:

ـ چرا؟ چرا؟

سام توکه نامرد نبودی.

از جایش برخواست و روبرویم ایستاد:

ـ به خدا راز نفهمیدم چی شد به خدا مجبور شدم، مجبور .

به صورتش جیغ زدم :

ـ چه اجباری من که یک زنم دارم می جنگم تو چرا نمی تونی.؟ چرا نتونستی، چرا؟با مشت بر سینه اش کوبید،بی حرکت ایستاده بود و مشت های بی جان مرا به جان می
خرید.

بغضم را به سختی قورت دادم، هر دو دستم کنار بدنم افتاد،حس می کردم نفس
کشیدنم سخت شده، با همان حال خراب ادامه دادم:
ـ سام توکه قرار نبود باکسی ازدواج کنی چطور ممکنه؟
به یکباره در صورتش جیغ زدم:
ـ این راهش نیست نمی تونی با من همراه باشی بگو نمی تونم .
سرش را تکان داد و خیره در صورتم آرام گفت:
ـ به والای علی شرمنده اتم راز.
دندان هایم را به هم فشردم و سرم را که از درد در حال انفجار بود با دستانم گرفتم
چشمانم را بستم و اجازه دادم اشکم گونه هایم را خیس کند، پوز خندی از سر درد زدم،

نگاهش کردم:ـ پس همون خانم که گوشی برداشت؟

ادامه حرفم برایم سخت بود، چطور قبول می کردم عشقم به یکباره نامرد شده و مرا دور

زده، دستم را روی قلبم گذاشتم، نگرانی را از چهره اش دیدم به زبان آمد:

ـ راز این کارو باخودت نکن به قرآن مجید من چاره ای نداشتم.

جیغ زدم:

ـ چطور چاره نداشتی لعنتی؟ من که یه دختر بودم این همه برای عشقمون جنگیدم،

کتک خوردم، غرور داداشم رو شکستم.

خنده ی درد آواری کردم:

ـ اونوقت تو نتونستی از عشقت دفاع کنی؟ نتونستی یا نخواستی؟

ـ سرش را گرفت و نالید:

ـ نمی تونم بیشتراز این توضیح بدم، فقط بدون عشق تو تا ابد در قلب منه راز.

حالت تهوع داشتم،دستم را جلویش گرفتم:ـ بس کن سام، من این همه درد کشیدم برای این عشق پشیمان نیستم، باشه برو ولی

بدون من مثل تو نیستم سر حرفم، سر قول هایی که به تو دادم می مونم، ثابت می کنم

عشق واقعی یعنی چه .

رهایش کردم و به راه افتادم، دنبالم دوید و صدایم کرد:

ـ راز صبر کن برسونمت خونه.

ایستادم وگفتم:

ـ دنبال من نیا برو میخوام به درد خودم بمیرم. برو که اصلا نمی خوام حس کنم نامردی.

راهی خیابان شدم، باران شدت گرفت و بر سر و جسم خورد شده ام شراق می زد، حال خوشی نداشتم، قدرت گرفتن کیفم را نداشتم، کیف از سر شانه ام ُسر خورد، دسته اش را گرفتم، کیف روی زمین کشیده می شد، غر درد و بدبختی بودم، سام نفسم بود، با گریه نالیدم، "سام چطور دلت آمد؟ چدور من و ندیدی؟ نور چراغ ماشین ها زیر باران چشمک میزد، صدای سام را پشت سرم می شنیدم. یک بار مرا صدا می زد و بار دیگر با تلفن صخبت می کرد :-رامین خودتو برسون راز حالش خوش نیست.

پوز خندی زدم، چطور نگران منه؟ این همه استقامت کردم، آخر خودش تیشه به ریشه ام زد.

چشمانم را به سختی باز نگه داشته بودم، با یک دست دسته ی کیفم را گرفته و روی زمین می کشیدم، و ست دیگرم را روی قلبم گذاشتم، نفس نداشتم، اصلا چرا نفس بکشم؟

نمی دانم چقدر راه رفتم و سام پشت سرم راه می رفت، ایستادم و به سمتش چرخیدم، جیغ زدم:

ـ لعنتی چرا دنبالم میای؟ برو پی زنت.

کلمه ی زنت چقدر برایم سخت بود که دوتکه شدن قلبم را حس کردم!

چشمانش سرخ بود، جواب داد:ـ راز به والای علی نمی تونم چیزی بگم فقط بدون مجبور شدم. راز تو جون منی، این

کارو با خودت نکن .

دیدگانم تار شده بود، بلندتر فریاد زدم

ـ گریه نکن، گریه حق منه نه تو، دنبالم نیا. میخوام به درد خودم بنیرم، سام برو، برو

دیگه دنبالم نیا .

چتد نفر دورمان را گرفتن کسی را نمی دیدم، فقط صدایی شنیدم، کسی گفت:

ـ خانم مشکلی پیش آمده؟

سرم را به اطراف چرخانم و غریدم،

ـ به شما چه؟ مگه من از شما خواستم مشکلم رو حل کنید؟ برید گم شید همتون

نامردید، نامرد .

به راهم ادامه دادم و سام دنبالم دوید .

ـ راز صبر کن کجا میری صبر کن الان رامین میاد

.با شنیدن اسم رامین، برادر خوب و غیرتیم، بیشتر

حالم خراب شد،نالیدم:

ـ چطور تو روی رامین نگاه کنم؟ چطور بگم تو زرد از آب در آمدی؟

دیگر تحمل این همه بار را نداشتم، روی زانو افتادم، تنم خیس شد، چشمانم تار شد،

زندگی بدون سام مساوی با مرگ بود، روی زمین افتادم، سام دوید سمتم و کنارم زانو زد،

گریه می کرد، حالی نداشتم ولی اطراف را می دیدم، دستش را نزدیک کرد زیر شانه ام

بگذارد که با غرش برادرم خشکش زد :

ـ بهش دست نزن .

از لای دیدگان تارم دویدن برادرم را به سمتم دیدم.

کنارم زانو زد و بغلم کرد، بی درنگ

بلندم کرد و پیشانیم را بوسید :

ـ راز دردت به جونم چی شده؟

نالیدم:

ـ داداش قلبم درد می کنه .نگران گفت:

ـ چیزی نیست الان می برمت بیمارستان.

چشمانم بسته شد، صدای غرشش را شنیدم:

ـ وای به حالت حسام، اگه چیزیش بشه راهی قبرستانت می کنم.

راویی:

چشمان زیبا و پر اشک راز باز شد و آخرین نگاهش را نثار حسام گریان کرد.

رامین در حالی که راز را به سینه داشت به سرعت سمت ماشینش که وسط خیابان رها کرده بود قدم برداشت، صدای ممتد بوق ماشین هایی که پشت ماشین رامین گیر کرده بودند گوش خراش شده بود، حسام همچنان دنبالش با قدم های بلند

می رفت، ایستاد و با خشم گفت :

ـ تو کجا؟ لعنت به من که به تو اعتماد کردم چی بهش گفتی که به این روز افتاده؟منتظر جواب

حسام نشد و به سمت ماشین دوید، حسام قبل از او در عقب را باز کرد،

راز صندلی عقب جا گرفت، رامین دوید و ماشین را از جلو دور زد.

حسام با نگرانی نگاهی به راز اندخت،

غم عظیمی بر قلب مردانه اش سنگینی می کرد، بی درنگ در جلو را باز کرد و کنار رامین

قرار گرفت،

ماشین از زمین کنده شد و رامین با سرعت زیاد راه بیمارستان را پیش گرفت، نگاه تند و

تیزش را نثار حسام کردو غرید:

ـ چرا لال شدی بنال ببینم چه به روز راز آوری؟ اصلا

کی بر گشتی؟

سام اشکش را نامحسوس پاک کرد و با شرمندگی گفت:

ـ به خدا شرمنده ام .

رامین محکم با هر دو دست روی فرمان کوبید و غرشی کرد:

ـ لعنتی شرمندگی تو چه دردی از من دوا می کنه؟ بگو چه گندی زدی؟حسام چرخید و راز بیهوش را نگاه کرد، چه کسی می دانست که این مرد چه می کشد .

جوابی نداد .

طولی نکشید به نزدیک ترین بیمارستان رسیدن.

رامین جلدی از ماشین پیاده شدو خواهر بیهوشش را به آغوش کشید .

به سمت اورژانس دوید، فریاد زد :

کمک کنید، دکتر دکتر کجاس؟
چند پرستار دویدن سمتش، یکی گفت:
ـ چی شده آقا بیاید بذارید روی تخت.
رامین نگران نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی راز انداخت و گفت:
ـ نمی دونم فقط قبل بیهوش شدن گفت:قلبم درد می کنه.
راز را روی تخت گذاشت، پرستارها و دکتر مشغول معاینه ی از شدن،
راز نفس نداشت!" به راستی که سامش نفسش بودو بی او نفس می خواست چکار؟"سریع به او اکسیژن وصل کردند، ُ سرم زدند و به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردند،
سام می گریست و تکیه بر دیوار سرد و سنگی راهروی بیمارستان دستانش را بر سر

گذاشت و به زمین نشست، رامین گریان به دنبال دکتر و پرستار می دوید و نظاره گر
کارشان بود، پرسنل بیمارستان آنقدر عجله داشتند که کسی پاسخ گوی سوالها ی و نگرانی
رامین نبود.
بلاخره دکتر از بخش ویژه بیرون آمد، سام بلند شد و به سمتش دوید، رامین راه دکتر را
سد کرد و نگران پرسید:
ـ آقای دکتر بگید چی شده؟
دکتر که مردی میانسال بود گفت:
ـ شما چه نسبتی با ایشون دارید؟
رامین جواب داد:
ـ برادرشم، تورو خدا بگید چی شده؟
دکتر حالت ناراحتی به خود گرفت و گفت:ـ
خواهرتون قبلا ناراحتی قلبی داشت؟

رامین با اخم پاسخ داد:

ـ نه آقای دکتر.

دکتر سرش را به آرامی تکان داد:

متاسفانه خواهرتون سکته ی قلبی کرده، البته نگران نباشید حالشون بهتر میشه. خدا رو شکر خفیف بوده.

دکتر از کنار رامین و حسام گذشت، سام محکم بر سر کوبید، گویا بدنش خالی کرده بود، و پایش توان وزنش را نداشت، خودش را به کنار دیوار رساند، رامین بهت زده رفتن دکتر را تماشا

می کرد، هضم این موضوع برایش سخت بود، خواهر جوانش سکته کرده بود و مسبب این درد را کسی جز حسام نمی دانست!

از بهت بیرون آمد و نگاه پر خشمم را به حسام

دوخت و به سمتش خیز برداشت، یقه
اش را گرفت و پشتش را به دیوار کوبید، از لای
دندان های به هم فشرده غرید:ـ می کشمت
حسام، بگو چه غلطی کردی؟ راز چرا به این روز در
آمده؟
مشتش را روانه ی صورت حسام کرد،
حسام جوابی نداشت و باری دیگر
بی دفاع جلوی مشت های بی امان رامین ایستاد،
پرستاران و پزشکان برای رهایی حسام
از دست رامین تلاش می کردند،
رامین غرید:
ـ نامرد این جواب اعتماد من و راز بود؟
بگو چی بهش گفتی؟
رامین با سرو صورت خونی در حالی که وسط
راهروی بیمارستان نشسته بود گفت:

ـ بزن هرچقدر بزنی حقمه، من احمق خراب کردم داداش خراب، ولی به والای علی تقصیری ندارم .

نگهبان های بیمارستان از راه رسیدن و به زور هر دویشان را از بیمارستان خارج کردند،هردو در حیاط بیمارستان خیره به هم بودند، سینه ی رامین از خشم به سرعت بالا و پایین می شد، سام خون دماغش را با پشت دست پاک کرد،

گویا هر دو از تب و تاب افتاده باشند، حسام لب گشود و تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای رامین تعریف کرد، رامین دست به کمر آهی کشید و به حال خواهرش عاشقش گریست،

آسمان با همه ی عظمتش بر سرشان می بارید و هر دو مرد همچون آسمان می باریدن،

حسام برای عشق بر فنا
رفته اش، رامین برای قلب شکسته ی و عشق بر باد رفته ی خواهرش.
لیهایش را به داخل دهان برد و متفکرانه حسام را نگاه کرد و به زبان آمد:
ـ چی بهت بگم لعنتی؟ خواهر بیچاره ی من به خاطر تو با همه جنگید، نامرد تو بی تابیهاشو ندیدی، من دیدم و سوختم. توف به معرفتت که با غیرت منم بازی کردی.
حسام بغض گلویش را قورت داد، کنار لبه ی جدول نشست و عاجزانه نالید:
ـ حقمه هرچی بگی، حقم اصلا من و بکشی، به خداوندی خدا مطمئنم خطایی نکردم،
ولی چه کنم گه گرفتار شدم.رامین دست به کمر زیر باران ایستاده بود و باران صورت پر خشمش را

می شست، آهی
کشید و سرش را تکان داد:
-در هر صورت زخم بدی خواهر بی چاره ی من
زدی، اینجوری خواستی مراقبش باشی؟
اینجور به من قول دادی؟ د لامصب توکه می
دونستی چقدر خاطرت و میخواد، نمی شد
این خبر و یه جور دیگه بهش بگی؟
حسام با مشت روی پاهایش کوبید و باران روی
صورتش را کنار زد :
ـ به خدا نمی خواستم از کسی بشنوه گفتم خودم
بیام بلکه آسیبی نبینه، خدا منو بُکشه
که اینقدر بی لیاقت بودم، رامین تورو خدا حلالم
کنید،
به والای علی تا عمر دارم روز خوش ندارم.
تا عمر دارم حسرت به دل می مونم ولی چه که کنم

که چاره ای ندارم .

رامین نگاه پر دردش را نثارش کرد، آرام گفت:ـ

دیگه این حرف ها فایده نداره برو پی زندگیت

خواهر منم به حال خودش بذار با ندانم

کاریت تو این سن سکته دادیش. برم ببینم حالش

چطوره؟ خدایا چطور به مامان خبر

بدم؟

روی پاشنه چرخید و به سمت در ورودی بیمارستان

حرکت کرد، حسام بی درنگ بلند

شدو دنبالش دوید، رامین به سمتش چرخید و با

کف دست به تخت سینه اش زد و با

خشم گفت:

ـ ها تو کجا؟

نگاهش را از سر شانه ی رامین بالا کشید و راهروی

بیمارستان را نگاه کرد:

ـ میخوام ببینم حالش چطوره؟

رامین در حالی که خشمش را کنترل می کرد باری دیگر او را نزند محکم تر به سینه اش کوفت و گردن کج کرد و با اخم گفت:

ـ تا اینجا هر دوتون رو درک کردم و حامیتون بودم، از الان دیگه نمی خوام حتی سایه اتو راز ببینه، برو پی کارت تا خونت رو نریختم .حسام نگران مچ دست رامین را گرفت، التماس کرد:

ـ داداش تورو خدا فقط همین یک بار ببینمش به خدا خودمو گورم و گم می کنم .

رامین باری دیگر حال دل این عاشق سرگشته را درک کرد بدون اینکه نگاهش کند گفت:

ـ باشه ولی زود برو تا مامانم نرسیده، نمی خوام بویی ببرند که تو در این قضیه نقش داری، برو که نمی خوام مادر و پدرم هم بدونند من

بی غیرت شدم.

ویرایش جدال عشق و غیرت:

برو که نمی خوام آبروی خواهرم مثل گلم پیش پدر و مادرم بریزه.

حسام با پشت دست اشک هایش را پس زد، هنوز رد خون دماغش روی لبش بود، لبش لرزید،

ـ داداش تا اخر عمر شرمنده ی تو رازم، نمی دونی چقدر احساس ناتوانی و بدبختی می کنم، کاش قلم پام می شکست و به تبریز نمی رسیدیم. کاش چپ می کردم و می مُردم، چشم داداش بی صدا می مینمش و میرم.هر دو بی صدا به بخش مراقبت های ویژه رفتند، پرستار اجازه ی ورود نداد، حسام ملتمسانه خواست چند دقیقه عشق از دسته اش را

ببیند، بلاخره پرستار رضایت داد،
حسام بی صدا و با چشمانی که همچنو باران بهار می بارید کنار تخت دلدارش ایستاد،
چقدر این دختر را دوست داشت فقط خدا می دانست ، چشمان زیبای راز بسته بود،
حسام روی زانو افتاد، دستانش را کنار راز گذاشت ونالید:
ـ راز چشماتو باز کن، حلالم کن عشق پاکم، حلال کن من احمق و نامرد و راز شرمم میاد
بگم چه گندی زدم، می دونم صدامو می شنوی زود خوب شو شاد زندگی کن، زندگی که
من میخواستم به تو بدم و نشد.
آه امان از دل عاشقی که می سوزد و توان انجام کاری را ندارد،
دل دادن راحت است و کند سخت،

حسام ناتوان از جایش بر خواست
خم شد و با فاصله بدون اینکهلب هایش به لباس راز بخورد سینه اش را بوسید، جایی که قلب شکسته ی راز قرار
داشت، کسی هق هق حسام را نشنید، باپشت دست اشک هایش را پاک کرد تا برای
آخرین بار راز زیبایش را ببیند، اشک روی لبش را زبان زد:
ـ آه رازکم، بی گناه پاک من، تا آخر عمرم حسرت بوسیدنت رو دارم، بدون هیچ کس،
هیچ کس جای تو رو برای من بدبخت پر نمی کنه، خاک برسرم راز خاک .
پرستار داخل شد جلو آمد و سرم راز را چک کرد، روبه حسام گفت:
ـ زودتر برید بیرون قرار بود چند دقیقه باشید .

حسام اشکش را پس زد، سرش را تکان داد،خیر به راز گفت:

ـ چشم الان میرم .

زیر لب ادامه داد:

ـ باید برای همیشه برم.

پرستار نگاهی به چهره ی اشک آلود حسام انداخت و لبخندی زد:ـ نگران نباشید حالش خوبه به زودی به بخش منتقل میشه.

حسام با بغض لبخندی به تلخی زهر مار زد، چه کسی می دانست سوزش قلب حسام بیشتر از راز هست!

آرام زمزمه کرد:

ـ خوبه خدارو شکر.

پرستار وضع راز را چک کرد، در حالی که به سمت در می رفت گفت:

ـ شما هم زودتر بیاید بیرون.

جوابی نشنید،

حسام باری دیگر بغضش را قورت داد و نگاهش خیره به چهره ی زیبا و رنگ پریده ی راز ماند:ـ راز من کاری کردم که تورو از خودم محروم کنم، به خدا اصلا فکرش هم نمی کردم چنین بلایی سر عشقمون بیاد، مدام نگران این بودم که تو زیر بار این اجبار طاقت نیاری و بری .

باری دیگر اشکش را پس زد تا چهره ی رازش را بهتر ببیند ادامه داد:

ـ نمی دونستم خودم باعث این جدایی میشم، من عاشقت رو ببخش،

فقط زود خوب شو زود من و فراموش کن چون لایق یاد آوردی نیستم. چون بی لیاقت

بودم.
نفسش را فوت کرد و به سمت در رفت دستش روی دستگیره ی در خشک شد، برگشت و باری دیگر راز را تماشا کرد، این تماشا با همه ی تماشاهای عمرش فرق داشت، هک کرد دختر معصوم و زخم خورده ی تقدیر این روزهایش،
بیرون که رفت رامین را که تکیه به دیوار سنگی بیمارستان زده بود را دید، به سمتش رفت، رامین قامت راست کرد و گفت:
ـ دیدیش حالش چطور بود؟باصدای بمی گفت:
ـ پرستار گفت:خوبه به زودی منتقلش می کنند بخش .
رامین نگاه به چهره ی اشک بار حسام کرد، دستش را روی شانه ی خمیده اش گذاشت:

ـ حسام می دونم که باید بری و درستشم همینه، برو نگران راز نباش قسمت هرچی باشه همون میشه، من مراقبشم.

حسام در آغوش رامین جای گرفت و گریست، رامین دستان مردانه اش را دور شانه اش گذاشت و آرام به پشتش زد:

قوی باش حسام گریه چیه؟ ناسلامتی مردی .

حسام با هق هق مردانه گفت:

ـ داداش شرمندتم، تو برادر خوبی هستی خیالم راحته مراقبشی، فقط به هوش آمد علت ازدواجم و نگو .

از هم فاصله گرفتند،رامین جواب داد:ـ برو نگران نباش. الان مامان اینا میرسن زودتر برو نمی خوام دلیل این حال راز رو بدونند .

ـ چشم داداش میرم.

حسام خودش را بازنده می دانست، راه خروج بیمارستان را پیش گرفت و به سمت سر نوشت نامعلومش حرکت کرد.

حسام با دلی خون از بیمارستان خارج شد، دلش نمی خواست رازش را تنها بگذارد، بنابر این به آن سمت خیابان رفت و تکیه به دیوار زد و خیره به بیمارستان شد،

پدر و مادر راز از راه رسیدند، هر دو نگران حال راز بودند! رامین فقط گفته بود حالش به هم خورده مبادا پدر و مادر ناراحت شوند، رامین روی صندلی فلزی داخل راهرو، دستانش را در هم قفل و سرش را به دیوار تکیه داده بود،

چشم برهم نهاده تا کمی آرامش یابد ولی امان از

دردی که این برادر می کشید.

با صدای مادر که از راه دور رامین را دیده بودند، چشمانش را باز کرد و بلند شد، خیلی زود پدر و مادر روبرویش قرار گرفتند، رامین سلام دادم، پدر ضمن پاسخ گویی پرسید:ـ سلام پسرم، چی شده؟

هنوز نمی دانست از حال زار خواهرش چه بگوید، جوابی نداد، مادر دستش را گرفت و نگران پرسید:

ـ رامین حرف بزن، نکنه تصادف کرده؟

رامین کلافه شد، دست مادر را پس زد و گفت:

ـ ای بابا مامان کمی حالش بد بود الان بهتره.

مادر نگاهی به اطراف کرد:

ـ خب کجاس چرا بخش اورژانس نیست. بریم ببینمش نکنه چیزی لازم داشته باشه.

به سمتی حرکت کرد رامین دستی داخل موهایش کرد و صدایش زد:
ـ صبر کن مامان کجا می ری؟
مادر ایستادو به سمتش چرخید، پدر گفت:
ـ رامین این رفتارت نشون می ده چیزی شده، بگو ببینم چی شده؟سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:
ـ راز بخش مراقبت های ویژه اس.
پدر نگران شد و بازوی پسرش را گرفت و تکان داد:
ـ حرف بزن پسر چه اتفاقی افتاده؟
مادر بر گشت و کنار پدر ایستاد، رامین با شرمندگی واب داد:
ـ راز سکته ی قلبی کرده .
پدر اخمی کرد، لحظاتی این جمله را در ذهن حلاجی کرد، مگر می شود؟ دخترکش هنوز

خیلی جوان بود!

به زبان آمد:

ـ چی میگی رامین؟

مادر خم شدو روی زانوش زد، اشکش جاری شد و ناله سر داد:

ـ یا امام هشتم، چطور سکته کرده؟ راز هنوز بچه اس .رامین عصبانی شد و گفت:

ـ بچه اس؟ جوونه؟

ببینید با اجبارتون با فشار روحی روانیی که بهش دادی از پا افتاد، حالا خیالتون راحت شد؟

پدر بی تاب و نگران شد، مادر گریه اش شدت گرفت، پدر گفت:

ـ چه ربطی داره آخه مگه هرکس خواستگار داره سکته می کنه؟

رامین که درد کشیده بود از غم خواهرش با بغض گلویش جواب داد:

ـ نخیر؛وقتی اجبار باشه و راهی نباشه اینجور میشه، اون پسره حسام چش بود که قبول نکردید؟

آقا بزرگ عزیز و بزرگ ماس درست، ولی شما به زندگی و آینده، به عشق دخترتون فکر نکردید اینم نتیجه اش،مادر تاب نیاورد و روی صندلی نشست، چادرش را که سرشانه افتاده بود، سر کرد و روی

پازد، با گریه گفت:

ـ ای خدا بچه ام ناقص شد حالا جواب خواستگارشو چی بدیم؟ وای همه چیز خراب شد.

پدر که ناراحت بود گفت:

ـ خانوم الان وقت این حرفا نیست .

باری دیگر خون رامین به جوش آمد و با عصبانیت و کمی بلند گفت:
ـ گور پدر خواستگار، نگران چی هستی؟ دخترت داره می میره بعد شما تو فکر خواستگاری؟
دستش را داخل موهایش کرد، چرخی دور خودش زد،
پدر رو به رامین گفت:
ـ نمیشه ببینیمش؟ کجاس الان؟ حالش خیلی بده؟
رامین نفسی تازه کرد، خیره به سنگ فرش سفید بیمارستان پاسخ داد:ـ نمیذارن،گفتن صبر کنیم تا به بخش انتقالش بدن.
مادر بی تاب برخواست و گفت:
ـ من باید ببینمش، من و ببر پیشش .

رامین دستش را تکان داد:

ـ نمیذارن مادر من .

پرستاری که برای چک کردن حال بیماران داخل اتاقشان می شد، نزدیک آن ها شد و گفت:

ـ بفرمایید بیرون باشید، اینجا نباید شلوغ کنید وقت ملاقات نیست که ..

مادر جلو رفت و خواهش کرد، پرستار از کنارش رد شد و گفت:

نمیشه که همین چند،دقیقه پیش اون آقا داخل شده نمی تونم که همرو بفرستم داخل،

اینجور باشه چه فرقی با بخش داره؟ اونجا بخش ویژه اس بذارید استراحت کنه

پرستار به سرعت از آنجا دور شد. پدر و مادر همزمان پرسیدن:ـ کدام آقا؟

رامین سریع جواب داد:

ـ آقا کدومه؟ اشتباه گرفته بابا، ازبس مریض تو این بیمارستانه که اونم قاطی کرده.

پدر و مادر متعجب نگاهش کردند، رامین نمی خواست والدینش راز خواهرش را بدانند چرا که از نظر خودش غیرتش زیر سوال می رفت، او هر کاری کرده بود برای خوشحالی خواهرش بود، اما بد روزگار یا تقدیر در این کار دخیل بود.

لحظات برای خانواده ی راز سخت سپری می شد و دخترک ما بی حال و رنگ پریده روی تخت خوابیده و به راستی که قلبش شکسته بود.

بلاخره بعد از چند ساعت وضعیتش ثابت شد، به هوش بود و هنوز سوزش قلبش آزارش می داد، دلش نمی خواست چشم باز کند و دنیای

فانی را ببیند، دنیایی که تمام درد های عالم را سرش ریخته بود، به بخش منتقل شد، اعضای خانواده کنار تخت تا اتاقشهمراهیش کردند، مادر اشکش را پاک کرد و دست راز گرفت، خیره به چهره ی رنگ پریده

اش خطاب به پرستار گفت:

ـ خانم پرستار چرا چشماش و باز نمی کنه؟

پرستارُ سرمش را چک کرد و جواب داد:

ـ نگران نباشید خوشبختانه خطر رفع شده از خستگیشه.

مادر دست راز را نوازش کرد، پدر کنارش قرار گرفت،خم شد و پیشانیش رابوسید، آرام گفت:

ـ دختر بابا چشماتو باز کن، گل نازم چرا اینجوری شدی؟

مادر آهی کشید و گفت:

ـ مگه چند سالشه این بلا سرش آمد؟

پدر قامت راست کرد، نگاهی به رامین انداخت و گفت:ـ پسرم زنگ بزن به اون آقای جون خبر بده؛ بیان راز رو ببینند شاید حالش زودتر خوب شد.

مادر چنگی به صورت زد و هراسان گفت:

ـ وای نه، بهتره کسی نفهمه، می خوای انگشت نمای فامیل بشیم که دخترشون ناراحتی قلبی داره؟ می دونی به گوش خواستگارش برسه چی میشه؟

مادر مشغول صحبت با پدر بود، خشم در چهره ی رامین پدیدار شد، دستش را چنان مشت کرده بود که رگهایش متورم شده شده بود، دندانهایش را محکم بر هم می سایید،

قصد داشت احترتم والدینش را نگه دارد ولی لحنش تند بود. پایین تخت راز ایستاد و با خشم ولی آرام غر زد:

ـ مامان به چی فکر می کنی؟ مگه راز چند سالشه نگرانی خواستگاریش به هم بخوره؟

خلاف شرع که نکرده! مریض شده همین! بره به درک اون پسره ی نحس، از وقتی اسمش تو خونه ی ما آمد گند زده به زندگی ما .

اصلا رفتار اخیر شما با این دختر باعث این بلا شد.پدر محکم ولی باصدای آرامی لب زد:

ـ تمامش کن رامین الان وقت این حرفا نیست.

رامین پوزخندی که از سر عصبانیت زد دست به سینه ایستاد، رویش را برگرداند:

ـ بله کلا حرف حق، وقت و زمان نداره، فقط زور و اجبار همیشه تو خونه ی ما حرف اول

رو میزنه. جالب اینجاس پشیمانم نمی شید!
مادر با عصبانیت گفت:
ـ رامین چی فکر کردی؟ راز پاره ی تن ماس، من مادرم و برای زندگیش نگرانم.
لب های رامین از شدت خشم لرزیدن گرفت:
ـ بله مادری، همجنس دخترتی ولی درکش نکردی، تنهاش گذاشتی... اینم عاقبتش.
به راز اشاره کرد و از اتاق خارج شد.
راز بی حال، تمام حرف هایشان را می شنید، وباز تنها دلخوشیش حمایت بی پایان
برادرش بود .پدر سرش را به طرفین تکان داد:
ـ الله اکبر، موندم با این پسر چکار کنم؟
مادر جواب داد:
ـ بذار بگه. .. بذار از خواهرش حمایت کنه، برادرشه باید حمایتش کنه.راز که سر پا بشه

همه چیز حل میشه،

پرستار در اتاق را باز کرد و گفت:

-لطفا یک نفر پیش بیمار باشه بقیه تشریف ببرید.

پدر خم شد و پیشانی دخترشرا بوسید، مادر چادرش را زیر بغل انداخت و گفت:

ـ شما برید خونه من هستم .

رامین گفت:

ـ مامان من میمونم شما برید.

مادر جواب داد:ـ نه شاید چیزی لازم داشته باشه شما برید خونه، ساعت چهار صبحه چند ساعت دیگه

هوا روشن میشه، برید استراحت کنید .

بلاخره پدر و رامین راهی منزل شدند،

نگرانی های رامین تمامی نداشت، بلافاصله شماره ی حسام رو گرفت بعداز چند بوق

صدای خش دار حسام در گوشش پیچید.

ـ الو

رامین روی تخت دراز کشید و پا روی پا انداخت و بدون سلام گفت:

ـ حسام چطوری؟

گویا حسام تازه متوجه مخاطبش شده بود، خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

ـ رامین تویی؟ راز خوبه؟ به هوش آمد؟

رامین دهانش را پر باد کرد و بیرون داد .

ـ آره خوبه به هوش آمد. تو چطوری؟ نرفتی تبریز؟حسام که ماشینش را به روبروی بیمارستان انتقال داده بود. آرام روی فرمان زد و آهی کشید:

ـ نه بابا تبریز خراب رو سرم اونجا چه کاری دارم آخه؟

رامین اخمی کردو یک دستش را زیر سرش گذاشت:

ـ پس کجایی خواب که نبودی؟

نگاه حسام سمت بیمارستان کشیده شد و با بغض گفت:

ـ نه داداش چه خوابی؟ روی بروس بیمارستانم .

رامین شوک شد و سر جایش نشست با صدایی که سعی داشت بلند نشود غر زد:

ـ اونجا چه غلطی می کنی؟

حسام سریع جواب:

ـ هیچی به خدا، فقط نگران حال رازم، تا مرخص نشه از اینجا تکان نمی خورم .رامین کلافه شد، دستی بین موهایش کشید، در همان حالت نشسته خم شد و دستش را ستون پیشانیش کرد با صدای آرام تری گفت:

ـ دیوانه ببین با کار نسنجیده ات چه بلایی سر خودت و خواهر بیچاره ی من آوردی؟

بغض مردانه ی حسام شکست و محکم به پیشانیش زد:

ـ خدا لعنتم کنه، نیست و نابودم کنه که زندگی خودم رو به جهنم، زندگی راز رو هم نابود کردم.

رامین تشری به او زد بلکه آرام شود:

ـ بسته، مرد که گریه نمی کنه، قسکت هرچی باشه همون میشه .

حسام گلویش را به چنگ گرفت و نالید:

ـ چکار کنم؟ به خدا دارم خفه میشم .

کمی مکث کرد، ادامه داد:

ـ راز کی مرخص میشه؟ زکترش چی گفت:ـ گفت خطر رفع شده آوردنش بخش ولی تا وقتی من

اونجا بودم چشمش هاش بسته
بود .
ـ رامین متعجب پرسید:
ـ پس کی پیششه؟
رامین دراز کشید و جواب داد:
ـ مامان اونجاس .
انشکت اشاره اش را تکان داد و تاکیید کرد:
ـ یه وقت به سرت نزنه بری اتاقش که بفمهمم
اینبار نمی بخشمت، قرار شد دیگه پاتو تو
زندگی راز نزاری، اگه چیزی نگفتم فقط برای اینه که
می دونم نگرانشی فردا کع مرخص
شد برای همیشه دمت رو میزاری رو کولت رو
میری .
حسام اشکش را با کف دست پس زد:
ـ چشم داداش چشم. خیالت راحت، فقط حالش

خوب بشه من از زندگیش محو میشم.تماس قطع شد، حسام موبایلش را به صندلی بغل دستش پرت کرد، دستهایش را روی
هم گذاشت و سر روی آن تکیه به به فرمان داد و زار زار به حال عشق به فنا رفته اش
گریست، وچه کسی بود که بداند شانه های این مرد از برای چه می لرزید و چشمانش بارانی شده؟
راز دلش نمی خواست چشم باز کند و کسی را ببیند، انقدر چشمانش را بسته نگه داشت تا خوابش برد، صبح زود رامین خودش را به بیمارستان رساند تا جویای حال خواهرش باشد،
ماشینش را کنار خیابان پارک کردو به سمت بیمارستان رفت، درست آن طرف خیابان

روبروی در ورودی ماشین حسام را دید، با تاسف سری تکان داد و زیر لب گفت: خدایا از دست اینا چکار کنم؟ اونیکی روتخت بیمارستان، این یکی هم ویلان و سرگردان خیابان ها شده، نفس را محکم بیرون داد، دوطرف خیابان را نگاه کرد و به آن سوی خیابان رفت،

حسام را در حالی که سرش روی فرمان بود دید! با نوک انگشت آرام به شیشه زد،کمی بعد حسام با بدنی خشک شده سر بلند کرد، با هر دو دست صورتش را ماساژ داد،

جای انگشتانش روی صورتش مانده بود، سرش را خواراند و به رامین نگاه کرد، رامین دوباره به شیشه زد وگفت:

ـ نمی خوای شیشه رو بکشی پایین؟

حسام گیج و منگ، خسته از شب نخوابی و

اظطراب،شیشه را پایین کشید، سپس پیاده شد دستش را به کمر زد و قوسی به بدنش داد:

ـ سلام راز خوبه؟

رامین با لحن جدیش جواب داد:

ـ علیک، مگه قرار نشد زودتر بری؟ توکه هنوز اینجایی؟

حسام دستی به پشت گردنس کشید، از آنجا که بد خوابیده بود، گردنش رگ برگ شده بود،کمی گردنش را ماساژ داد.

ـ میرم داداش فقط بذار از حال راز باخبر بشم بعد.التماس وار ادامه داد:

ـ من که داخل بیمارستان نمیام، وقت مرخص بشه میرم، قول دادم بهت که!

رامین دست قدرتمندش را روی شانه اش گذاشت و به چشمان سرخ حسام خیره شد:

ـ ببین با ندانم کاریت چه گندی زدی؟ کی می خوای عاقل بشی؟ بت والای علی اینقدر مسر بودم تو راز رو به هم برسونم که حد نداشت، خودت کردی. الانم دیگه همه چیز تمام شده، بهتره بری به زندگیت برسی.

حسام دست روی شانه اش را گرفت:

ـ والای علی من مطمئنم مقصر نبودم ولی نمی تونم کاری بکنم .

رامین نفسش را پر صدا بیرون داد:

ـ حالا که شده برو به زندگیت برس، بهتره دیگه راز تورو نبینه تا فراموشت کنه، اینجور فقط عذاب میکشه.حسام از غم جدایی و دوری از راز می سوخت ولی چاره ای نداشت، باصدای تحلیل رفته،

خیره به زمین گفت:

ـ میرم داداش چشم میرم .

رامین ماشین حسام را از جلو دور زد که به آن سوی خیابان برودهمزمان گفت:

ـ برو نگران راز نباش .

حسام ناامید و بریده از همه جا سرش را بالا گرفت و به آسمان ابری و دلتنگ پاییز خیره شد: خدا چرا من بدبخت و گیر آوردی؟ توکه می دونستی من جونم برای راز در میره، آره خودم مقصرم که بی ظرفیتم.

با لقد محکم به تایر ماشینش زد، تمام حس های بد دنیا در وجودش جوانه زده بود، نا امید از همه جا و زندگیی که در آینده پیش رو داشت

رامین به اتاق راز رسید. مادر کنار تختش نشسته بود، صدای پای رامین را شنید و سر

چرخاند،
با لحن خسته ای گفت:ـ پسرم آمدی؟
رامین لبخندی با لبهای بسته زد و جلو رفت و کنار تخت راز قرار گرفت، نگاهش به راز بود:
ـ سلام مامان، راز چطوره؟
مادر نگران و بی رمق گفت:
ـ والا چی لگم هنوز بیدار نشده، دکتر میگه خسته اس، آخه چه خستگی؟
کاسه ی چشمش پر اشک شد و ادامه داد:
ـ دخترم اوج جوانی افتاده روی تخت بیمارستان.
رامین دست راز را نوازش کرد، خم شد و پیشانیش را بوسید، خطاب به مادر گفت:
ـ نگران نباش مامان چیز مهمی نبوده زود خوب میشه.

مادر دستانش را بالا برد و گفت:ـ الهی آمین، خدا همه ی مریض هارو شفا بده راز منم خوب کنه، بچه ام خالش خوب
نیست.

ـ رامین دلش نمی خواست مادر ناراحتی کند، حالت کلتفه ای به خود گرفت:

ـ ای بابا مامان جان راز چیزیش نیست،اصلا بیدار شد نگید سکته کرده، بدتر حالش بد
میشه.

مادر با گوشه ی روسری اشکش را پاک حردو بغض آلود گفت:

ـ من مادری خوبی نبودم اصلا درکش نکردم، همش به فکر حرف آقا بزرگ بودم. یعنی راز از غصه ی این اددواج اینجور شد؟

رامین تخت را دور زد، روبروی مادر ایستاد:

ـ مامان جان پاشو برسونمت خونه استراحت کن، الان وبت این حرف ها نیست.

مادر آهی کشید، نگاه نگرانش را به دخترک بیمارش دوخت، به آرامی لب زد:ـ نه اینجا می مونم تا چشمش و باز کنه اینجور خیالم راحت تر، نمی دونم چرا بیدار نمیشه؟

رامین دست به کمر ایستاد و چرخی دور خودش زد. کلافه گفت:

ـ مامان جان تو اینجا باشی یا نباشی فرقی نمی کنه می ترسم حال توام بد بشه. چشمات ودیدی؟ سرخه مامان!

زل مادر آرام و قرار نداشت، بازهم پافشاری کرد دست راز را گرفت و گفت:

ـ نمی تونم برم پسرم. پس بابات کو چرا نیامد؟

رامین سرش را تکران داد:
ـ خونه بود باید نمایشگاه باشه، قرار ماشین صفر بفرستن باید تحویل بگیره.
مادر آهی کشید و آرام زمزمه کرد:
ـ طفلی بچه ام.راز به آرامی تکانی به بدنش داد و چشم گشود. رامین که از تخت فاصله داشت با دوقدم
خودش را به خواهرش رساند، مادر که روی صندلی نشسته بود برخواست و خم شد با
خوشحالی دست راز را که در دستش بود فشرد:
ـ خدارو شکر بیدار شدی. خوبی مادر؟
نگرانمون کردی دخترم .
راز با به ارامی لب زد.
ـ خوبم.
رامین هم خم شد و گفت:

ـ خوبی درد نداری؟

گویا راز حسی در بدن نداشت، سرش را به آرامی تکان داد و حرفی نزد، کمی گیج بود

خاطرات روز گشته باز بر قلب بیمارش خنجر زد، لبهایش لرزید و اشک از گوشه ی

چشمش روی بالشت نشست، بادر به تندی اشکش را پس زد و نگران پرسید:ـ دخترم درد داری؟ الهی من فدات بشم عزیزکم.

شانه های راز لرزید و شدت گریه اش بیشتر شد، مادر نگران چندی به صورت زد و رو به

رامین گفت:

ـ خاک برسرم، رامین برو دکتری پرستاری چیزی بیار بچه ام داره درد میکشه.

رامین بیشتر خم شد و خواهرش را به آغوش گرفت خطاب به مادر گفت:

ـ مامان نگران نباش الان آروم میشه. راز خوابیده را به آغوش فشرد و کنار گوشش گفت:

ـ آروم باش خواهری همه چیز درست میشه .

مادر همچون مرغی سرکنده اتاق را دور می زد و بلاخره چادرش را زیر بغل گرفت و به سمت بیرون دوید تا پرستار را خبر کند،

دراین فاصله راز در حال گریه بازوان محکم برادر را فشرد و ا بغضی که پر درد بود نالید:

ـ داداش...داداش سام رفت! دیدی تنهام گذاشتم.

هق هقش بیشتر شد و ادامه داد:

ـ داداش گفت: زن گرفته! چطور تونست؟

رامین از او فاصله گرفت با کف دست اشک های بی امان خواهرش را پاک کرد:

ـ بسه راز بذار حالت بهتر بشه صحبت می کنیم .

دست سرم زده اش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت. معصومانه گفت:

ـ قلبمو شکست .

رامین به سختی خود را کنتر می کرد، خودش را مقصر می دانست، به خود لعنت فرستاد که همان روز اول مانعشان شد؟

راز به سرفه افتاده بود، پرستار که وارد شد و حال راز را دید با اخم گفت:

ـ این خانوم مریضه باید رعایت حالش رو بکنید، چه وضعیه پیش آوردید؟

گردنش را خم کرد و دستش را به سمت در گرفت و با لحن جدیی گفت:

ـ بفرمایید بیرون، بفرمایید .مادر پشت پرستاد ایستاد و با دیدن حال راز چنگی به صورت زد و نگران گفت:

ـ چی شده تور و خدا بذارید باشیم .

پرستار به سمت راز رفت و محکم تر گفت :

ـ بیرون.

رامین و مادر چاره ای نداشتند، هر دو بیرون رفتند، دکتر بخش هم به اتاق راز رفت .

کمی بعد، از ته راهرو پدر، آقا بزرگ و مادر بزرگ نمایان شدند، رامین به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ خوبه همه بیاید ببینید چه بلایی سر راز آوردید.

مادر لب گزید و با اخم گفت:

ـ رامین تو دیگه شر نکن .

رامین قامت بلندش را صاف کرد، پوز خندی زد و هر دو دست را به جیب شلوارش برد:

ـ حرف حق تلخه .از راه رسیدن، مادر بزرگ گران با چشمان بارانی دست مادر را گرفت. بدون اینکه

سلامی

رد و بدل شود گفت:

ـ عروس رازکم چی شده؟

مادر که لحظاتی پیش حال خراب راز را دیده بود گریست و گفت:

ـ نمی دونم بچه ام داره درد می کشه.

پدر با اخمی بر پیشانی گفت:

ـ چرا بیرونید؟ چی شده؟ راز خوبه؟

رامین جلو آمد و با آقا بزرگ دست داد:

ـ سلام آقا جون .

جواب پدر را داد:

ـ بیدار که شد حالش بد شد، مارو از اتاق بیرون کردند .رنگ چهره ی آقا بزرگ از شدت ناراحتی سرخ شده بود، روی صندلی نشست و عصایش را محکم گرفت :

ـ راز که دختر مریض یا ضعیفی نبود!پس چی شده بابا جان؟

رامین با اخم چهره ی آقا بزرگ را نگاه کرد، نگرانش شد. مشخص بود فشارش بالا رفته

جواب نداده به سمت پرستاری رفت و پرستاری با خود همراه کرد. به آقا بزرگ که رسیدن گفت:

ـ ایشون هستند .

پرستار جلو رفت و با مهربانی گفت:

ـ پدر جان اجازه بدید فشارتون رو بگیرم .

همه نگران شدند. بعد از فشار گرفتند،پرستار رو به رامین کرد:

ـ درست حدس زدید فشارشون بالاس بیاید من قرص بدم زودتر بخوره .

آقا بزرگ گفت:ـ قرص همرام هست نیاز نیست .

پرستار لبخندی زد و فشار سنج دستش را تا کرد:
ـ چه بهتر پس بخورید تا حالتون بهتر بشه .
رامین به سرعت به سمت آبخوری نزدیک اورژانس رفت و لیوانی آب آورد، این جوان مغرور و غیرتی حواسش به همه جا بود .
مادر و مادر بزگ هر دو می گریستند. دکتر از اتاق بیرون آمد. پدر که پشت در اتاق بی تابی می کردو مدام تسبیحش را از این دست به آن دست می انداخت قدمی به عقب برداشت و نگران گفت:
ـ آقای دکتر دخترم چطوره؟
دکتر نگاهی به جمع نگران اطرافش انداخت:
ـ خدارو شکر خوبه، فقط این خانوم نیاز شدید به آرامش داره سعی کنید از نگرانی اطراف دورش کنید.آقا بزرگ که کمی حالش بهتر شده بود

با شنیدن حرف دکتر نفس راحتی کشید، زیر لب الحمدالله می گوید، مادر بزرگ چشمانش را بست و زیر لب شکر خدا می کند، اشک از
لای چروک های زیر چشمش می چکید، دستش را روی دست عروسش
گذاشت و گفت:

ـ پاشو عروس، پاشو گریه نکن که دخترت نیاز به آرامش داره، تورو ببینه فکر می کنه
چی شده.

مادر راز از جای برخواست و چادرش را مرتب کرد.

ـ چشم خانم جون.

قبل از اینکه دکتر از انجا دور شود ایستاد و گفت:

ـ می تونید ببینیدش ولی زیاد اطرافش رو شلوغ نکنید.

همه خوشحال شدند، به سمت اتاق راز هجوم

بردند. راز آرام شده بود و خیره به پنجره ریزش باران پاییزی را تماشا می کرد، کسینمی دانست که زیر این آرامش عجب طوفانی دل شکسته ی راز را
در بر گرفته،
سکوت را ترجیح داد. دلش
نمی خواست باکسی هم کلام شود، جواب احوالپرسی های اطرافیان را با سرو و زیر لب جواب می داد .
و چه خوب این برادر درد او را درک می کرد.
حسام بینوا زیر باران، در حالی که به ماشینش تکیه داده بود،خیره به اتاق های
بیمارستان بود و نمی دانست دلبرش کدام اتاق بستری شده .
سرش را روبه آسمان گرفت و گفت: خدایا چرا؟ چرا

باید ما اینجور از هم جدا بشیم؟ خدا
توکه می دونی من بیچاره هیچ کاری نکردم. چرا راز
و ازم گرفتی؟
هر دو دستش را روی صورتش کشید،
قطرات باران و اشکش یکی شده بوده .آهی جگر
سوز کشید. صدای تلفنش او را به خود آورد. سرش
را پایین انداخت و گوشیش
را از جیب شلوارش بیرون کشید، بدون توجه به
شماره جواب داد:
ـ بله؟
صدای ظریف همسر عقد کرده اش به گوشش
رسید:
ـ الو سلام، حسام جونم کجایی؟
وچه بد صدایی بود که حسام
می شنید، عصبی و پرخاش گرانه غرید:

ـ چیه؟ چی از جونم می خوای لعنتی؟

دخترک که از پرورویی چیزی کم نداشت کم نیاورد و جواب داد:

ـ وا عزیزم این چه طرز حرف زدن با همسرته؟

حسام دستش را در هوا تکان داد و غرشی همچون آسمان روی سرش کرد:

ـ برو به جهنم، چی از جونممی خوای؟

دستش را به شدت تکان داد:

ـ اینو تو اون گوشت فرو کن من هیچ وقت به چشم زنم به تو نگاه نمی کنم. حالام برو به درک.

بی معطلی تماس را قطع کرد، به سمت ماشینش چرخید و محکم روی آن کوبید. فریاد زد: لعنتی...لعنتی...لعنتی.

مردمی که از آنجا می گذشتند او را نگاه می کردند.

گوشیش را در جیب شلوار گذاشت و
به مردم گفت:
ـ چیه آدم بدبخت ندیدید؟ چیه آدم درمانده
ندیدید؟
محکم با کف دست به سینه اش کوبید و ادامه داد:
ـ حالا ببینید. آره من بدبختم،
بیچاره ام، خاک عالم بر سر من.رهگذران می
گذشتند و به حال این جوان دل می سوزاندند .
آخرین نگاهش را به بیمارستان دوخت، ماشینش
را دور زد و در را باز کرد. شماره ی
رامین را گرفت، خیلی زود پاسخ داد:
ـ بله هنوز نرفتی؟
با اعصابی خراب گفت:
ـ راز چطوره؟ بیدار شده؟ تورو خدا راستشو بگو.
رامین واقعا مردی منطقی و دلسوز بود، به خوبی

درک می کرد که مردی که از پشت
پنجره می بیند و لباسش خیس از باران شده چه
دردی می کشد. به آرامی گفت:
ـ نگران نباش خوبه. حالا برو به سلامت .
حسام با صدای لرزان گفت:
ـ واقعا برم؟ حالش خوبه؟
رامین چشمانش را بست و جواب داد:ـ برو به
سلامت. برو که موندنت فایده نداره. از اولم
قرارمون همین بود.
حسام سوار ماشینش شد، درست همچون بادکنکی
بود که بادش خالی شده باشد. با
صدای تحلیل رفته گفت:
ـ میرم. من احمق نتونستم به عهدم عمل کنم.
نتونستم مراقبش باشم. تو می تونی و
کنارش باش. نذار به زور ازدواج کنه. کمک با میل

خودش با هرکس که خواست ازدواج کنه.

رامین یک دستش را داخل موهایش کردو آهی کشید:

ـ قول مردونه میدم. برو نگران نباش.

ـ باشه داداش حلال کن.

ـ حلالت باشه. مراقب رانندگیت هم باش.

ـ چشم. خداحافظ.

خداحافظ.تماس قطع شد. آخرین نگاهش را از بیمارستان گرفت و حرکت کرد .

به سمت سرنوشتی نا معلوم به راه افتاد. تصمیم داشت که نگذارد آب خوش از گلوی همسر آینده ش پایین رود. با توپ پر رفت که بره. چند روز راز دلشکسته بدون اینکه با کسی هم کلام شود در بیمارستان سپری کرد،

در سکوت، با غمی عظیم که بر قلب بیمارش چنگ می زد، به فکر حسامش بود،
حسامی که از روی عشق و علاقه او را سام صدا می زد،
در دل با خود کلنجار می رفت
که چرا... که چرا این چنین بی وفایی کرد! در خیالش نمی گنجید، که یار غیرتی و
متعصبش، چطور قبول کرده است دختری دیگر را در کنار خود داشته باشد، خاطراتش را
مرور می کرد، هیچ نقطه ی سیاهی از حسام دیده نمی شد. پس چطور باور
می کرد که او بی وفایی کرده و رفیق نیمه راه شده است،
مدام باخود می گفت: چطور بدون او زندگی کنم؟
می سوخت و می سوختو تنها کسی که از شکستن

این دختر آگاه بود، رامین برادرش بود.
خواهرش می سوخت و او هم در آتشی که خواهر در دل به پا کرده بود می سوخت .
تصمیمش را گرفت، باید برای تسکین قلب بیمار خواهرش کاری می کرد. مادر و پدر نیز از سکوت دخترشان به تنگناه آمده بودند، هر دو خود را مقصر می دانستند .
لحظه ی ترخیص راز فرا رسید، دکتر سفارش کرد که راز در آرامش باشد، و چه آرامشی؟
مگر می شد؟
مگر می شد حس هایی که بر جانش نشسته بود آرامش به همراه داشته باشد.
به کمک مادر لباس هایش را عوض کرد .
اشک در چشمانش موج زد. دلش نمی خواست به خانه برگردد. حس می کرد تمام

خاطرات حسام با اوست .

رامین تصمیمش را عملی کرد. دست خواهر را گرفت، روبه مادر و پدر کرد وگفت:

ـ من راز و می برم.مادر با مهربانی جواب داد .

ـ باشه پسرم تو بیاریش من هم زودتر برم برای دختر گلم غذایی که دوست داره درست کنم.

رامین با اخم گفت:

ـ نه خونه نمیارمش می خوام ببرمش جایی که آرامش داشته باشه.

مادر با دهانی باز به او خیره شد و پدر با اخم گفت:

ـ کجا ببریش مگه نمی بینی مریضه؟

رامین دست خواهرش را آرام فشرد و محکم و بدون تردید گفت:

ـ می دونم حالش خوب نیست برای همینم می

برمش که آروم شه،
مادر دستانش را با دلهره تکان داد:
ـ خب کجا می بریش؟
جواب داد:ـ فعلا نمی گم ولی بدونید دیگه نمی ذارم کسی بهش زور بگه.
پدر بازوی رامین را گرفت:
ـ چی میگی پسر؟ کدام زور؟
رامین با اخم دست راز را آرام کشید و به راه افتاد، ایستادو به عقب برگشت:
ـ یعنی یادتون نیست چقدر اجبارش کردید؟ به اون پسره هم بگید در خونه پیداش بشه جنازه اشو تحویل خانواده اش می دم .
مادر چنگی به صورت زدو به سمتش رفت:
ـ وای پسرم دیوانه شدی. یه وقت فکر احمقانه به سرت نزنه.

رامین پوز خندی زد:

ـ نه فعلا کاریش ندارم، گفتم اگر بیاد .

پدر هم جلو رفتو با صورتی سرخ از شدت عصبانیت گفت:ـ تو غلط می کنی پسره ی احمق.

حوصله ی راز از این همه بحث سر رفته بود، انقدر خالی و تهی شده بود که دوام نیاورد.

بلاخره به حرف آمد و با کلافگی و بغض گفت:

ـ بسه تمامش کنید. خسته ام

نمی فهمید؟

رامین دستش را کشید و به راه افتاد، راز هم به دنبالش حرکت کرد،

دلش می خواست برود. برایش مهم نبود کجا! فقط دلش رفتن می خواست، و چه رفتی

بهتر از مرگ؟ !

به ماشین رسیدن رامین در جلو را باز کردو راز را

روی صندلی نشاند .

پدر دوباره به او رسید :

ـ رامین خریت نکن. خواهرت نیاز به استراحت داره.دندانهایش را محکم روی هم گذاشت، چشم هایش را بست و سرش را بر گرداند، لحظه ای دیگر به پدر خیره شد، شمرده شمرده ولی محکم جواب داد:

ـ پدر من یک کلام ختم کلام، نگران نباشید، برش می گردونم. ولی زمانی که حالش بهتر بشه .

مادر دوید و اشکش را پاک کرد نگران گفت:

ـ پسرم خیلی ضعیف شده مراقبش باش، زود برگردین .

با یک دست مادر را به آغوش کشید، و پیشانیش را بوسید:

ـ چشم مامان نگران نباش، می برمش یه جای خوب، یه جایی که حالش و خوب کنه، می ریم پا بوس آقا امام رضا .

اشک مادر جاری شد، قلبش لرزید و زیر لب گفت :

ـ یا امام هشتم بچه هامو به تو سپردم.پدر از زیر حاله ای از اشک لبخندی زد و دستش را روی شانه ی رامین گذاشت، گویی خیالش راحت شده بود:

ـ برو پسرم خدا به همراهتون. سلام مارو هم به آقا برسون .

مادر از آغوش رامین بیرون آمد، به سمت راز رفت، در را باز کرد، خم شدو راز را در آغوش کشید. گونه اش را بوسید وگفت:

ـ دخترم حلالم کن، قول می دم دیگه هیچ اجباری در کار نباشه. برو و حالت رو خوب

کن .
باز هم بوسیدش. راز حرفی نداشت، فقط چشم هایش را بست .
پدر و رامین هم دیگر را بغل کردند، بعد از خداحافظی ماشین رامین از جلوی دیدگان اشک بار پدر و مادر دور شد.
ماشین که از پیچ خیابان گذشت، نگاه راز به ماشین آشنایی افتاد، مو به بدنش سیخ شد، آری کسی جز حسام نبود. تمام آن چند روز را اطراف بیمارستان پرسه میزد تا سلامتی جان جاناش را ببیند .راز صاف نشست و به عقب برگشت می خواست مطمئن شود، چشمانش اشتباه نمی
بیند .
رامین که حرکت ناگهانی خواهر را دید پرسید:

ـ چی شده راز؟ حالت خوبه؟

راز که شرمنده ی برادر شده بود سر جایش نشست، سرش را به طرفین تکان داد،

ـ ها؟ هیچی...هیچی نیست.

ماشین حسام از زیر نگاه نافذ رامین پنهان نمانده بود. می دانست حسام کله خراب تر از آن است که رفته باشد. بار ها او را دیده بود و به روی خود نیاورد. به خوبی می دانست که این دو عاشق اسیر دست تقدیر شده اند .

لبخندی به روی خواهر زد، قصد داشت حالش را هر طور که شده خوب کند:

ـ خب خواهری خوشگلم پیش به سوی یه سفر دونفره.راز به چهره ی برادر نگاه کرد:

ـ کجا میریم؟

نگاه رامین توی آینه بود. خیالش راحت شد که

حسام کله خراب دنبالش نمی کند. جواب داد:

ـ یه جای خوب .

راز دیگر سوالی نپرسید، انگیزه ی برای زندگی نداشت، برایش مهم نبود کجا می رود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، با خود گفت:

ـ اگر ازدواج کرده پس چرا دنبالم بود؟! حالا که من و نخواست و نابودم کرد چرا دنبالم کرد؟

نفسی عمیق کشید که قفسه ی سینه اش تیر کشید. دستش را جای سوز قلبش گذاشت و چشمانش را بست.

وقتی رامین در آن حال زار و آشفته مرا دید، به سمتم دوید، با دیدنش روی زانو افتادم.

شرم داشتم به برادرم بگویم که کسی که برایش جان می دادم بی وفایی کرد و عهدشکسته، ولی حالم چنان گرفته بود که بادیدنش اشک هایم دوچندان شد. قلبم تیر می
کشیدو نفسم کم کم برید.
آخرین لحظه غرش رامین را برس سام شنیدم .
چشم که گشودم کمی طول کشید وقایعی که بر سر من بیچاره آمده رابه خاطر بیارم، دلم
نمی خواست با کسی هم کلام شوم. شرمسار همه ی اعضای خانواده بودم. به خاطر
عشقم به همه بی احترامی کردم .
رامین به جاده زد. برایم مهم نبود که کجا می رویم، دلم می خواست برم، برم از دیاری که
مرا به فنا داده بود. نمی دانم اثر دارو ها بود یا خوابم

می آمد. چشم بستم و به خواب رفتم، باصدای رامین که آرام صحبت می کرد چشم
گشودم با یک دست فرمان ماشین را حرکت می داد و با دست دیگر موبایلش را به گوش
چسبانده بود. نگاهش به جاده بود، متوجه بیداری من نبود. باصدای آرامی گفت:
ـ بله گفتم که خوبه، برو پی زندگیت و بیخیالش
شواخم کردم، با چه کسی صحبت می کرد؟! لحنش محکم و جدی و کمی عصبی بود ادامه
داد:
ـ دیدی که مرخص شد، پس حالش خوبه. خدا نگهدار .
تماس رو قطع کردو موبایلش را در جیب روی سینه اش گذاشت، نگاهی به من انداخت و
خندید،

ـ ا... بیداری شدی؟ خوش خواب چقدر می خوابی؟

کمی جابجا شدم و صاف نشستم و پرسیدم:

ـ کی بود داداش؟

لبخندی زد و نگاهش را به جاده ی خیس انداخت، جواب داد:

ـ مهم نیست، خب بگو ببینم

بی معرفت این چه طرز همراهیه؟ عجب همسفری داریم، نمی گی داداشت از گشنگی و تشنگی هلاک شد؟کمی گردنم رو ماساژ دادم وگفتم:

ـ ببخشید داداش من خیلی خودخواهم. هر جا تونستی نگه دار نهار بخور و استراحت کن.

با صدای بلندی که با خنده همراه بود گفت :

ـ ای بچشم .

صدای موبایلش بلند شد، با اخم موبایلش را از جیبش بیرون کشید و گفت :

ـ لا الله الا الله ول کن نیست.

سپس به مانیتور نگاه کرد و گفت:

ـ نه اون نیست.

جواب داد:

ـ سلام مامان خوبی؟... بله خوبیم، راز هم تا حالا مثل خرس خوابیده بود، الان بیدار شد .اگر حالم خوب بود و مثل سابق بودم به خاطر این حرفش حتما از خجالتش درمی آمدم.

ولی دیگر رویی نداشتم .

مکالمه ادامه داشت:

ـ نگران نباش مامان، حالش خوبه، لباس هاشم آوردم خیالت راحت .

توصیه های مادر رو با چشم چشم گفتن جواب می داد، موبایل را سمتم گرفت:

ـ با مامان حرف بزن خیلی نگرانته.

موبایل را گرفتم و و روی گوشم گذاشتم:

ـ سلام مامان.

صدایش مشخص بود گریه می کند.

ـ سلام دردت بجونم، خوبی مامان جان؟

بغض کردم چقدر به مادرم بد کرده بودم.

ـ خوب مامان نگران نباش.ـ خدا رو شکر، داروهاتو یادت نره بخوری به رامین گفتم بذاره منم بیام

گفت: میخواد تنها

ببردت، به جون خودت که دلم آتیش مامان، مراقب خودت باش.

نگرانی مادر را درک نمی کردم، مگر برایم جبهه نگرفته بود؟ مگر اجبارم نکرده بود؟ یعنی

باید مریض می شدم که دوباره همه با من مهربانی می کردنند. جواب دادم.

مامان جان مراقبم نگران نباش، داداش هم مراقبمه .

با صدای لرزانی گفت:

ـ فدای قد و قامت پسرم بشم، می دونم هواتو داره برید به سلامت، مراقب باش توی جاده خوابش نگیره .

چشم هایم را بستم و آرام سرم را به سمت گردنم گرفتم:

ـ چشم مامان چشم .

ـ پس قطع می کنم خداحافظ.

ـ خداحافظ مامان .تماس قطع شد به بیرون نگاه کردم، نم نم باران می بارید، باران پاییزی چه زود شروع

شده بود. شاید آسمان به خاطر دل بیچاره ی من گریه می کنه !
به رستوان بین راهی رسیدیم، هنوز نمی دانستم مقصد کجاس، رامین ماشین را جای مناسبی پارک کرد. پیاده شد و از پشت ماشین سویشرت آبی نفتی من رو آورد، در ماشین را باز کرد و گفت:
ـ بیا پایین، اینم بپوش نباید سرما بخوری.
لبخندی به روی برادر مهربانم زدم و گفتم:
ـ داداش من خوبم باران که شدید نیست.
اخم شیرینی کرد، سویشرت را روی شانه ام انداخت گفت:
ـ بپوش حرف نباشه، باید رعایت کنیم .
به ناچار پوشیدم. پیاده شدیم.
میل به خوردن نداشتم ولی به زور رامین مقداری

سوپ خوردم .دوباره به راه افتادیم. کمی گذشت گفت:

ـ راز؟

نگاهم را از جاده گرفتم و به برادر دوختم:

ـ بله داداش؟

ـ نمی خوای بدونی کجا میریم؟

ـ شانه هایم را بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

ـ دیگه هیچی برام مهم نیست، هر جا رفتیم، رفتیم .

متعجب گفت:

ـ این چه حرفیه؟ واقعا تو راز مبارز منی؟

ـ لبهایم لرزید و رو به پایین کشیده شد، بغضم را قوت دادم:

ـ چه مبارزی؟ همش در اشتباه بودم. بیخودی برای یه چیز پوچ جنگیدم .ببین چی به روزم آمده؟ دنیا

رو سرم خراب شده. چرا اون موقع نزدی زیر گوشم و جلومو
نگرفتی؟
با هق هق ادامه دادم:
ـ چرا داداش چرا؟
فشاری که به دندان هایش می آورد مشخص بود با صدای بمی گفت:
ـ نزدم ولی اگر میزدم هم تو عوض نمی شدی، تو آماده بودی با زمین و زمان بجنگی، من
مخالف ازدواج اجباریت بودم، وقتی
دیدم این چنین برای این عشق می جنگی گفتم بذارم پیش بری.
شاید من هم مقصرم. شاید باید بیشتر سخت گیری می کردم،
حالا توام نمی خواد این همه خودت رو عذاب بدی

جلوی تقدیر رو نمیشه گرفت، سام هم درگیر خواسته ی تقدیر شده...

آهی عمیق کشیدم، که سوزشش گلویم را سوزاند، با غم و صدای آرامی گفتم:ـ لعنت به تقدیر. مگه میشه یه مرد هم به ازدواج اجباری تن بده؟

رامین در حالی که نگاهش به جلو بود محکم و بدون ملاحظه گفته:

ـ بله که میشه، گاهی یه مرد هم نمی تونه از زیر اجبار در بره. راز فراموش کن و سر پاشو تو باید زندگی کنی .

با نوک انگشتانم اشکم را پس زدم:

ـ نمیشه داداش نمی تونم .

ـ می تونی نگو نمی تونم.

نگاهم رو به بیرون دوختم و زمزمه کردم:

ـ کسی نمی دونه چی به سرم آمده،

چطور میشه از خاطراتش رد بشم. چطور میشه فکر کنم بهش نرسیده از دستش دادم؟

باصدایی که رامین بشنود ادامه دادم .

دلم می خواد بدونم اون دختر چی داشت من نداشتم .با لحنی که کلافگیش را نشان می داد، باصدای بلندی گفت:

ـ بسه راز اون دختر از تو سر تر نبوده حسام هم مجبوره، چرا قسمت رو نادیده می گیری؟

با گریه رویم را به سمتش چرخاندم:

ـ داداش قسمت چیه؟ تقدیر کدومه؟ حالم بده دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. اصلا من براش مهم بودم؟

اگر بودم چرا مثل من مقاومت نکرد.

رامین محکم روی فرمان کوبید:

ـ الله اکبر... راز تمامش کن، حسام تمام شد رفت .
لبهایم به هم چسبید و تکان تکان خورد، سکوت کردم .
از درون می سوختم. و انگار باید می ساختم!قلبم تیر می کشیدو درد به پشت و دستم پیچید، چشمانم را بستم. ترجیح دادم با این درد بمیرم. تا دیگر حرفی بزنم .
ابروان برادرم در هم بود و با اخم رانندگی می کرد، در دل گفتم: خاک بر سرت راز که اصلا به فکر غیرت برادرت نیستی و مدام برای عشقت که نافرجام بوده پیش چشمش زاری می کنی .
عهد بستم که دیگر حرفی نزنم .
خسته از سفر شدم بلاخره پرسیدم .
ـ داداش کجا میریم؟

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

ـ یه جا که بشه آرام بشی و همه ی این درد ها و سختی هارو پشت سر بذاری؟

متعجب پرسیدم:

ـ کجا؟لبخند کجی زد، نگاهش به جاده ی بی انتها بود:

ـ کجا بهتر از منزل آقا امام رضا هست؟

چشمانم گردو گشاد شد، کمی جابجا شدم، حس خاصی پیدا کردم. با تعجبی که همراه با ذوق زیارت بود گفتم:

ـ واقعا داداش؟

با همان لبخند پاسخ داد .

ـ بله، وقتی که حالت بد بود نذر کردم به محض خوب شدنت ببرمت پا بوسش، حالا که بهتر شدی می ریم که نذرم رو ا َدا کنم.

لبخندی زدم که با بغض همراه بود، چقدر برادرم خوب بود و نازنین.

ـ ممنونم داداش منو ببخش که این همه باعث ناراحتیت شدم .

آهی کشیدو دنده را عوض کرد:ـ تو خوب شو من دیگه ناراحت نمیشم. کاش بدونی که پدر و مادر هم چقدر بی تابت

بودند،آقا جون و خانم جون هم نگران بودند .

گویا بغض من پایانی نداشت، گفتم:

ـ حتما باید اینجور می شدم تا بفهمند چقدر به من فشار آوردند؟

ـ راز پدر مادر هر چقدر هم سخت گیر باشند باز هم پدر و مادر هستند، شاید تصمیماتی

بگیرند که ما ناراضی باشیم ولی مطمئن باش هیچ گاه بد فرزند خودشون رو نمی خوان .

جوابی نداشتم که بدهم .
ساعت ها می گذشت و بلاخره به مشهد الرضا رسیدیم .
با دیدن گنبد زرد امام رضا قلبم لرزید و گویا چیزی در دلم فرو ریخت. بی اختیار با صدای بلند زار زدم.
انگار نه انگار مدت هاس که شب و روزم گریه شده، این همه اشک و این همه بی تابی از کجا آمده بود خدا داند .به هتل رفتیم. رامین از رانندگی زیاد خسته بود، دوش گرفت و روی تخت افتاد. ترجیح
دادم استراحت کند و بعد برای زیارت بریم. از پنجره به راحتی گنبد حرم را می دیدم.
سلام دادم:
سلام آقا جان، من رو سیاه داداشم هستم. آقای

خوبی ها مراقب داداشم باش .
آهی کشیدم: امام رضا؟ دیدی حسام چه به روزم آورد؟ شاکیم ولی دلم نمی خواد اذیت بشه خودت مراقبش باش. کاری کن از این همه تحقیری که شدم نجات پیدا کنم. ولی من سر عهدم هستم، حسام بی وفایی کرد یا مجبور بود ولی من ثابت می کنم که پای عشق و قولی که به حسام دادم می مونم.
اشکم رو پاک کردم. نگاهی به برادر خسته و غرق خوابم انداختم، نفسی عمیق و آسوده کشیدم که خداوند چنین تکیه های به من اَطاع کرده .
کتفم درد می کرد، آرام و بی صدا به سمت کیسه ی دارو هایم رفتم .تمام سعیم را کردم که سرو صدایی ایجاد نکنم که رامین بیدار نشود. قرص

صورتی رنگ را
به دهانم انداختم و قورت دادم. به سمت یخ چال رفتم و بطری آب معدنی کوچک را در
آورده، باز کردم و سر کشیدم .
به سمت تختم رفتم، دراز کشیدم. بدنم کوفته وخسته بود. به خواب رفتم. نمی دانم
چقدر خوابیدم که باحس سرما بیدار شدم. نگاهی به تخت رامین انداختم، هنوز خواب
بود. شب از راه رسیده بود. بلند شدم و دوباره به سمت پنجره رفتم گنبد زرد رضا همچون
خورشیدی می رخشید و زیباییش چشم را نواز می کرد.
صدای رامین مرا به خودم آورد:
ـ راز بیدار شدی؟
به سمتش برگشتم و لبخندی زدم.

ـ اهم... تازه بیدار شدم .

کش و قوسی به بدنش داد و دستانش را به سمت جلو کشید، خمیازه ای زد. گفت:ـ وای چقدر خسته شدم، خیلی وقت بود این همه رانندگی نکرده بودم. توام که رانندگی بلد نبودی کمکی به به ما بدی .

شانه ای بالا انداخت:

ـ من حوصله ی رانندگی ندارم. چقدر خوابیدی!

ـ از تخت پایین آمد و به سمت سرویس رفت، قبل از وارد شدن گفت :

ـ کجا زیاد خوابیدم خانوم؟ بیدار شدم دیدم عین خرس خوابیدی، منم از بیکاری دوباره خوابیدم.

لب ور چیدم و با اخم گفتم:

ـ باز گفتی خرس؟ نگاهی به هیکل دوتامون بکن

می فهمی کی خرسه .

قهقه ای زد وارد سرویس شد، باصدای پر خنده وبلند گفت:

ـ نه بابا حالت خوبه هنوز شصت متر زبان داری برای حاضر جوابی.

جوابی ندادم .بعد از صرف شام در هتل راهی زیارت شدیم. رامین فکر همه جا را کرده بود و برایم چادر

مادر را آورده بود .

وارد حیاط حرم که شدیم. بی اختیار

تمام وجودم لرزید و اشک شد، گویا کسی را پیدا کرده بودم که برایشـ مدام درد دل کنم و

غُر بزنم، شروع به شکایت و گریه کردم. کنار رامین روی فرش های قرمز پهن شده در

حیاط نشستم. مشغول نماز شد و از کتاب آبی رنگ

مخصوص حرم، دعا و زیارت
امام را خواند و من همچنان خیره به گنبد طلایی
بودم و در دل یک دل سیر درد دل
کردم. دلم می خواست وارد حرم شوم و به ضریح
نزدیک، بلند شدم و چادر مشکیم را
مرتب کردم .
رامین نگاهی به من انداخت:
ـ کجا راز؟
نگاهی به چهره ی آرامش انداختم و جواب دادم.
ـ برم زیارت.کتاب را بست و باصدای آرامی گفت:
ـ همینجا زیارت کن و دعا بخون،
می ترسم بری داخل و شلوغی اذیتت کنه.
با لجاجت گفتم:
ـ چیزی نمیشه حواسم هست .
گوشه ی چادرم را کشید، مجبور به نشستن شدم .

منتظر بودم حرف بزند:

ـ هنوز حالت خوب نشده، هر کس که زیارت می کنه خودشو جلو می کشه اگه نفس کم بیاری چه خاکی سر کنم؟

لبهایم به پایین افتادو بابغض گفتم:

ـ داداش دلم طاقت نمیاره دوست دارم برم داخل.

سرش جلو کشید و با همان لحن آرام گفت :ـ

آبجی گلم چند روز اینجا هستیم بذار کمی حالت بهتر بشه، باشه؟

نفسی عمیق با دهانی بسته کشیدم .

ـ باشه ولی من حالم خوبه اصلا نمی دونم چرا از حال رفتم .

لبخندی با لب بسته زد و چشم بست:

ـ چیزی نبود نگران نباش .

کتاب دست رامین را گفتم و بدون اینکه دیگر

حرفی بزنم شروع به خواندن دعا و قرآن
کردم. حسی که در آن هوای سرد در جوار آقا داشتم
وصف ناشدنی بود. آرامش محض
بود حضور در آن محیط .
دو روز دیگر آنجا ماندیم و همچنان رامین اجازه ی
رفتن به داخل حرم را به من نمی داد.
غصه دار از رفتارش خوابیدم. نیمه های شب بیدارم
کرد.
ـ راز پاشو، آبجی بیدار شو.چشم گشودم و خیره به
رامین آماده و لباس پوشیده ،شدم. چشمانم را به
هم فشردم و
نشستم. متعجب پرسیدم:
ـ چی شده نصف شبی داداش؟
لبخندی زد، دستی روی شانه ام گذاشت و فشرد
ـ پاشو بریم زیارت، نیمه شب ها خلوت تره راحت

می تونی زیارت کنی .

با ذوق و چشمانی گرد شده از جای برخواستم:

ـ واقعا بریم؟

نگاهی به ساعت انداختم، سه صبح بود، متعجب گفتم:

ـ نصف شبه ها.

لبخندی زد و گفت:

ـ مگه دلت زیارت نمی خواست پس بدو آماده شو.با خنده و حالی خوش سریع وضو گرفتم و آماده ی رفتن شدیم. چقدر برادرم مرا درک می کرد و چقدر خالصانه به خواهر خنگ و نافرمانش محبت می کرد، خواهری که عشق

چشمش را کور کرده بود و چیزی

نمی دید. جز شرمندگی چیزی نداشتم.

با اینکه نیمه شب بود امام زائرین زیادی حضور

داشتند، و چه چیزی جز عشق به امام
رضا آنها را به اینجا کشانده بود؟ همچون کبوتر
جلدش چادرم را زیر بغل گرفتم و به سوی
ضریح پرواز کردم و چه راحت و بدون دردسر جلو
رفتم و زیارت کردم.
داروهایم را تحت نظارت برادر خوبم می خوردم؛
حتی یک بار هم فراموش نمی کرد و سر
ساعت یاد آوری می کرد. من که برایم مهم نبود!
داغی که رفتن حسام بر قلبم گذاشته
بود مگر خنک می شد؟ مدام بغض داشتم و کاسه
ی چشمم پر اشک می شد. در خودم
نمی دیدم که دوباره سر پا شوم. هنوز در خیالم
نمی گنجنید که این چنین تنهایم بگذارد.
خیال می کردم که کسی که بی وفایی می کند من
باشم نه او... منی که تحت فشارخانواده برای

ازدواج اجباری بودم. کاش خودم بی وفایی می کردم نه او. رفتنش برایم درد
داشت، دردی که تمام وجودم را در بر گرفته بود.
از آقا امام رضا خداحافظی کردم. لحظه ای که دعای وداع با آقای خوبی ها رو می
خواندم. به خود لرزیدم و اشک ریختم به راستی که دلم نمی خواست از آن مکان مقدس
که به گفته ی کتاب زیارت پر از رفت و آمد فرشتگان دور شوم. آرامشی عجیب داشتم.
مطمئن بودم که با برگشتنم داغ دل بیچاره ام تازه می شد .
لحظه ای آخر پشت به در خروج روبه گنبد طلایی دست به سینه ایستادم؛ در حالی که
به پهنای صورت اشک می ریختم زیر لب گفتم: آقا جان دل پرآشوبم رو آرام کن. سلطان

رضا فدات بشم،دلم پر از غصه اس؛ داره آتیش می گیره کمک کن دوام بیارم. کمک کن
دوریش منو به زانو در نیاره. کمک کن به زودی با دلی آرام پا پوست بیام.
رامین دستش را به پشتم کشید و آرام زمزمه کرد:
ـ راز خوبی؟ آروم شدی؟
چشمانم را بستم و آرام سرم را تکان دادم:ـ خوبم داداش آرومم؛ آروم.
به سمت تهران حرکت کردیم؛ تمام مدت در فکر بودم. یعنی حسام مهربان من تا این حد
نامهربان و بی رحم شده بود؟! چطور دلش آمد که چنین کاری با من بکند؟! مگه می
شود کسی که ساعت ها پشت پنجره منتظر بود که من اتفاقی بیرون را نگاه کنم به یک
باره این چنین کند؟ !

حرف های زیادی در دل داشتم، دلم می خواست دلیل این کارش را بدانم. مصمم بودم که در زمان مناسبی به او زنگ بزنم و دلیل این کارش را بپرسم. درست بود شکست سختی خورده بودم ولی باید برای این کارش توضیح می داد .

به خانه برگشتیم با استقبال گرم پدر و مادر روبرو شدیم. مادر مرا در آغوش گرفت و بوسید.

ـ الهی مامان فدات بشه زیارتت قبول.

لبخندی با لب های بسته زدم جواب دادم:

ـ ممنونم مامان.پدر هم دستش را دو گردنم انداخت و پیشانیم را بوسید:

ـ عزیز دلم زیارتت قبول باشه.

سرم را به زیر انداختم:

ـ ممنون بابا جون .

مادر از گردن رامین آویز شده بود و صورتش را می بوسید و قربان صدقه اش می رفت .

ـ الهی دورت بگردم پسرم زیارتت قبول چقدر دل نگرانتون بودم.

رامین همانطور که دست مادر را از دور گردنش باز کرد بوسه ای به دستش زد:

ـ ممنون مامان جان نگرانی نداشت ببین هر دو سالم برگشتیم .

سپس با پدر دست داد و رو بوسی کرد. به سمت اتاقم رفتم. خسته بودم. از طرفی حس

می کردم صدای شکستنم دنیا را بر گرفته. روی دیدن پدر و مادر را نداشتم و شرمسار

بودم که در چند ماه اخیر هر دویشان را با لج بازی و مقاومتم رنجانده و ناراحت کردم .به اتاقم قدم

گذاشتم؛ نگاهی به اطراف کردم. لب هایم لرزید و بغضم را قورت دادم.
حس می کردم خاطرات حسام دور سرم می چرخد.
همچون برق گرفته ها به سمت پنجره
رفتم؛ پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. جای خالی حسام قلبم را فشرد بی اختیار
تنم لرزید و اشکم جاری شد. نفهمیدم که که چه به سرم آمد! جیغ زدم و به شدت پرده را
از جایش کندم و با گریه و صدای بلند جیغ زدم:
ـ لعنتی لعنتی برو به درک. برو به جهنم.
با مشت به پنجره کوبیدم که خردش کنم. فایده نداشت به سمت میز تحریرم رفتم و
تراش رو میزی سنگینم را برداشتم و به شیشه کوبیدم. شیشه خرد شد و به زمین ریخت.
مغزم داغ شده بود و به شدت می لرزید. رامین

اولین کسی بود که با عجله به اتاقم آمد.
به سمتم خیز برداشت و مرا بین بازوانش حبس کرد. به شدت تکان می خرد و جیغ می
زدم. رامین فریاد زد:
ـ آروم باش راز. راز چته آخه؟!
پدر هم دستانم را گرفته بود تا به سرو صورتم نکوبم:ـ چته بابا جان آروم بگیر. رامین چشه؟
رامین جواب داد:
ـ چیزی نیست بابا الان آروم میشه.
مادر بهت زده دورمان می چرخید و گریه می کرد.
حال خودم را نمی فهمیدم. فقط جیغ
می زدم. جیغی که گلویم را می سوزان. با سیلی که رامین به صورتم زد. ساکت شدم
خیره به چشمان به خون نشسته اش شدم. روی زانو افتادم. مادر به سمتم آمد و سرم را

به آغوش گرفت؛ به بازویش چنگ زدم و گریستم. سر در سینه ی مادر داشتم، صدای پدر پراز نگرانی بود. خطاب به رامین گفت:

ـ چی شده؟ مسافرت که بودید اینجوری شده؟

رامین جواب داد:

ـ نه بابا جان نمی دونم چرا اینجور شد .

مادر ناله می کرد و به پشتم دست

می کشید :ـ خدای چه بلایی سرمون آمد، دخترم و چشم بد زدند. باید براش دعا بگیرم .

هق هق می کردم. پدر گفت:

ـ خانم این خرافات ها چیه آخه؟ بچه مریضه روحیه اش خرابه .

رامین هم گفت:

ـ مامان همین مونده چیز خورش کنی، بذارید با خودش تنها باشه خوب میشه .

سرم را آغوش مادر بیرون آوردم. صورتش خیس از اشک بود. نگاهم کرد:

ـ راز مادر بگو چی شده؟ دخترم چرا با من حرف نمی زنی؟

با پشت دست اشکم را پس زدم و بلند شدم.

نگاهی به اطراف انداختم. شیشه خورد شده اتاق را در بر گرفته بود، وسایل روی میزم به زمین ریخته بود، رو به مادر گفتم:

مامان من این اتاق رو نمی خوام میرم یکی از اتاق های بالا .

مادر نگران از جایش بر خواست .

ـ دخترم بالا تنها می مونی چه کاریه؟پدر زیر لب الله اکبری گفت و کلافه از اتاق خارج شد و گفت:

ـ خانم بذار راحت باشه چه تنهایی ما که هستیم.

رامین بازویم را گرفت و آرام به حرکت در آورد:

ـ آروم بیا شیشه نره پات این چه کاریه راز؟ مامان و بابا رو ببین چه حالی دارند .

مرابه سمت در برد و رو به مادر گفت:

ـ مامان جان حالش خوبه گریه نکن. با احتیاط بیاید بیرون من خودم میام مرتب می کنم .

از اتاق خارج شدیم.

رامین بیچاره یک روز درگیر تمیزی اتاق و تعویض شیشه بود.به یکی از اتاق های بالا نقل مکان کردم. سکوت آنجا برایم آرام بخش بود، هر چند که یاد و خاطرات حسام لحظه ای رهایم نمی کرد. دلم گریه می خواست و بی تاب بودم. سخته پس زده بشی که من شدم. چه کم داشتم که رقیبم داشت؟!شبانه روز کارم شده بود کنج اتاق نشستن و خیره به یک جا شدند.

و گوش دادن به آهنگ های غمیگن و دنبال دلیل برای کار حسام.
هر چقدر فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم.
"باید نفس بکشم، توی هوای خودم. باید که سر بذارم رو شونه های خودم.
باید که گریه کنم واسه ی عزای خودم شبانه گل ببرم برای خودم .
هنوز رویای تو دنبال منه هنوز زخم های تو رو بال من
هنوز از خواب خوشت می پرم هرشب"...
چند روز گذشت. طبق معمول خودم رو در اتاقم زندانی کرده بودم. شب هنگام بود که
صدای آیفون و بعد صدای خوش و بش افراد خانواده با آقا بزرگ و خانم بزرگ به گوشم
رسید. دلم نمی خواست مرا در این اوضاع ببینند،

ورودشان را نشنیده گرفتم ولی کمی
بعد مادر در را باز کرد، در حالی که یک دستش روی
دست گیره ی در بود نگاهی به من
انداخت:ـ دخترم بیا پایین آقا بزرگ آمده.
همان طور که روی زمین به دیوار تکیه داده بودم
کتابم را در دست گفتم؛:
ـ مامان جان می خوام درس بخونم. بعد میام.
اخمی کرد و محکم گفت:
ـ بذار کنار کتاب رو بعد بخون اون پیر زن، پیر مرد
آمدن تورو ببین .
کتابم را با لج پرت کردم کنار و با صورتی جمع شده
بلند شدم .
ـ باشه الان میام.
همانجا ایستاد و با چشم به ظاهرم اشاره کرد:
ـ با این سرو وضع پایین نیای ها، بدو لباس مرتبی

بپوش، شلخته بودی شلخته تر هم
شدی .
اخمی کردم، پایم را زمین کوبیدم :
ـ من کجا شلخته بودم؟ـ نه که نبودی!
به سمت کشوی لباس هایم رفتم، بدون توجه
تونیک مشکی برداشتم، پوشیدم .
موهایم را شانه نزده با کلیپس جمع کردم و روی
سرم بستم. اصلا دلم نمی خواست
خودم را در آینه ببینم. مادر هنوز منتظرم بود، به
سمتش رفتم نگاهی به من انداخت و
سرش را به طرفین تکان داد و آهی کشید:
ـ کاش بدونم از چی ناراحتی که از خودت هم
بریدی.
چشمانم را بستم و راه افتادم، دنبالم آمد، در دل
گفتم: زخمی به قلب دارم که خوب

نشدنی نیست.

به پذیرایی رفتم، خانم بزرگ از جای بر خواست و به سمتم آمد.سلام دادم:

ـ سلام خوش آمدید .

بغلم کرد و هر دو طرف صورتم را بوسید:

ـ سلام به روی ماهت دخترم .دستانم را گرفت و به صورتم خیره شد:

ـ خوبی عزیزکم؟ بهتر شدی؟

نگاهی به مادر انداخت.

ـ عروس چرا دخترم اینقدر رنگ پریده اس؟ چرا بهش نمی رسی؟

بازهم زیر نگاه شماتت بار مادر قرار گرفتم، شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ والا چی بگم خانم بزرگ؟ هیچی نمی خوره و خودش رو تو اتاق حبس کرده.

خانم جان لبش را زیر دندان برد و از کنار چشم نگاهم کرد:

ـ آره مادر؟ دخترم باید سر حال شی خدا رو شکر خطر گذشت .

اخمی کردم و گفتم:

ـ کدام خطر؟

رامین سریع از جایش بر خواست و به سمتمان آمد و خندید و به خانم بزرگ گفت :-مادری چیزیش نبود که بفرمایید بشینید راز هم داره خوب میشه.

ابروهایش را بالا می داد، چه چیزی از من مخفی می کردند خدا داند!

صدای آقا بزرگ مرا به خودم آورد:

ـ حاج خانم ولش کن ما هم دخترمون رو ببینیم.

روی مبل کرمی رنگ راحتی نشسته بود، به سمتش رفتم:

ـ سلام آقا جون خوش آمدید.

خم شدم روبوسی کردم .

ـ سلام ماهکم، خوبی بابا جان؟ بهتری الحمدالله؟

لبخندی با لب های بسته زدم:

ـ ممنون

خوبم. شما خوبید؟

نفسی عمیق کشیدو لبخند گشادی زد :ـ خوبم عزیزم. تو خوب باشی ماهم خوبیم.

لبخندی زدم و برای خوردن آب به سمت آشپز خانه رفتم. صدای پچ پچ رامین را شنیدم :

ـ تورو خدا لو ندید چی شده اگر بفهمه سکته کرده ممکنه حالش بدتر بشه .

خانم بزرگ هم آرام گفت:

ـ پسرم منم که لو ندادم .

اخمی به پیشانیم نشست، با خودم گفتم: یعنی

سکته کرده بودم؟ پس بی خود نبود قلبم
تیر کشید! به دیوار تکیه دادم و اشک از چشمانم
چکید، دستم را روی قلبم گذاشتم و
زمزمه کردم: سکته نه! قلبم شکست، شکستن نه
تکه تکه،پاره پاره شد. تکیه به دیوار روی
زانو افتادم. خانم بزرگ متوجه شد. به صورتش زد:
ـ یا بانو رقیه بچه ام.
رامین اخمی کردو به سمتم سر چرخاند و بی درنگ
به سمتم دوید. و کنارم زانو زد. مادر
به صورتش چنگ زد و دوید و گفت:ـ یا امام جواد
بچه ام و به تو سپردم .
پدر و آقا بزرگ هم نگران به آشپز خانه آمدند،
رامین دستی به بازویم کشیدو آرام گفت:
ـ راز خوبی داداش؟ چی شده حالت بده؟
همان طور که مثل ابر بهار می گریستم گفتم:

ـ داداش من سکته کردم؟ آره؟

مادر هم کنارمان نشست و دستم را گرفت :

ـ نه عزیز دلم این چه حرفیه؟

با بغض گفتم:

ـ خودم شنیدم .

رامین سرم را بوسید محکم با همان اخم گفت:

ـ راز تو خوبی فقط یه حمله ی عصبی بود همین.

دلیل نمیشه بگی مریضی .

سرم را تکان دادم :ـ ولی...

باغرش گفت:

ـ منو نگاه کن. ولی و اما نداریم. الان خوبی و تمام.

دیگه نبینم چیزی بگی .

گردنم را به سمت شانه کج کردم و چیزی نگفتم.

تنها کسی که می توانست آرامم کنند

برادرم بود حتی وقتی عصبانی و طوفانی به نظر

می رسید. آقا بزرگ کمی خم شده بود
مهربان گفت:
ـ بلند شو بابا جان چیزی نشده.
پدر هم دست به کمر ایستاده بود:
ـ آره بابا جان چیزی نیست یه مریضی ساده بود
که خدارو شکر خوبی دیگه حرفشم نزن .
با دلداری افراد خانواده از جای برخواستم. با کاری
که حسام کرده بود نباید انتظار حال
بهتر داشتم.مادر زیر بازویم را گرفت و بلند کرد،
نگاهی به افراد خانواده کردم، چه گناهی داشتند که
در شکست عشقی من این چنین عذاب بکشند!
مقصر خودم بودم پس باید برای اینکه
نگرانیشان کم شود سر پا شوم. کم نبود که برادر
جوانم به پایم سوخته بود؟ از باشگاه،
کار، حتی بیرون رفتن به همراه دوستانش اجتناب

می کرد، که بیشتر کنارم باشد. بچه که نبودم این چیز ها را نفهمم.
لبخندی با لبان بسته زدم و آرام گفتم:
ـ خوبم نگران نباشید.
خانم بزرگ لبخندی مهربان به رویم پاشید:
ـ خدا رو شکر بهتری دخترم، نصف عمر شدم به خدا.
آقا بزرگ در حالی که از آشپز خانه بیرون می رفت گفت:
ـ الحمدالله .
خطاب به مادر ادامه داد:ـ دخترم یه لیوان آب بیار قرصم و بخورم.
پدر نزدیکش رفت:
ـ آقا جون خوبی؟
سرش را تکان داد و در حالی که عصایش را تکیه

گاه کرده بود جواب داد:

ـ خوبم بابا جان فکر کنم فشارم بالا رفته .

مادر بازویم را رها کرد و به سرعت به سمت جا ظرفی رفت و لیوانی از شیر آب پر کرد، آقا بزرگ عادت داشت آب ملایم بخورد. رامین به سمتش قدم تند کرد و تا کنار مبل ها همراهیش کرد. خانم بزرگ لبخندی به رویم زد و بادستان نرم و چرکیده اش دستم را گرفت، همراهش شدم، با صدای آرامی گفت:

ـ این مدت خیلی نگرانت بود، اگر بگم تورو از بقیه نوه ها بیشتر دوست داره باور می کنی؟

لبخندی زد و چشم بستم، در دل گفتم :اگر واقعا دوستم داشت این همه اصرار برای ازدواجم نمی کرد .

باز شانه ای بالا انداختم و خودم را شماتت کردم:
چه ربطی داره حتما به قول خودش
خیرو صلاحم را می خواهد.
روی مبل ها جای گرفتیم. آقا بزرگ قرصش را خورد
و نگاهی به من انداخت، مهربان
گفت:
ـ دخترم بهتری؟
کمی جابجا شدم :
ـ بهترم .
ساعتی بعد همه مشغول خودن شام شدیم، مدت
ها بود اشتها نداشتم، با غذایم که
فسنجان ملس بود بازی می کردم. صدای آقا بزرگ
باعث شد سرم را بلند کنم خطاب به
پدر گفت:
ـ آقا داماد برگشته، رهنمون اجازه خواسته

خواستگاری رو رسمی کنیم .بازهم دلم لرزید و ته دلم خالی شد، به سختی آب گلویم را فرو دادم.
سعی کردم سرم را
بلند نکنم. پدر جواب داد:
ـ والا آقا جون حال و روز راز رو که می بینید، بهتر بذارید برای مدتی دیگه.
از جوابی که پدر داد متعجب بودم نگاهش کردم، چهره اش مصمم بود. اولین باری که
جواب رد به آقا بزرگ می داد، وجالب اینجا بود که مادر هم به حرف آمد و گفت :عمو
بهتره کمی به راز فرصت بدید این مدت خیلی فشار روحی و عصبی رو تحمل کرد دلمون
نمی خواد بدتر بشه .
آقا بزرگ قاشق را داخل بشقاب گذشت ، دستش را در هم گره کرد، نگاهی به من

انداخت:

ـ باشه میگم یه وقت دیگه بیان راست می گی دخترم راز کمی استراحت کنه،

شروع به خوردن غذایش کرد. رامین خندید و گفت:

ـ به به چه خانواده ی، این همون چیزی بود که من چند ماه خواهش کردم توجه کنید.

راز این مدت خیلی اذیت شد، تورو خدا کمتر فشار بیارید و بذارید حالش خوب بشه .آقا بزرگ جواب داد:

ـ بفرما اینم فرصت، ولی نمی تونیم زیادی لفتش بدیم راز باید زودتر خودش رو جمع و جور کنه، رهنمون خیلی اصرار داره زودتر این ازدواج سر بگیره.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

ـ بابا پسره خیلی خوبه، اصلا تکه
می ترسم پا پس بکشند .
در دل گفتم: ایشاالله بره به درک.
خانم بزرگ گفت:
ـ یه وقت نگی راز مریضه بذارید برای بعد. بگو فعلا آمادگی نداریم .
مادر هم نگران گفت:
ـ یه وقت رو دخترم انگ مریضی نچسبونند!
آقا بزرگ جواب داد:ـ نه بابا خودم می دونم چطور بگم که نه به اونها بر بخوره نه دخترم زیر سوال بره .
در دل از خدا مرگ خواستم، چه راحت سر زندگی من بحث می شد و من حتی اجازه ی مشارکت در بحث و گفتگو را نداشتم. کلام پدر چنان نوری بر قلبم جاری کرد که کم

مانده بود به بغلش بپرم. لیوانی آب خورد و رو به آقا بزرگ گفت:

ـ آفا جون راستش من دیگه رازو اجبار نمی کنم هرچی خودش بگه همون میشه، شرمنده

ام آقا جون ولی زندگی خودشه، پس باید حرفش و بزنه، من اشتباه کردم که اینقدر به

این بچه فشار آوردم .

نمی خوام روی حرف شما حرفی بزنم، ولی بازهم به راز میگم که باید خواستگارش رو ببینه

و خودش تصمیم بگیره از نظر من اجباری در کار نیست.

آقا بزرگ نگاهی به من انداخت و ریز خندید :

ـ پدر صلواتی ببین چه کردی که پسرم بعده پنجاه سال برای اولین بار حرف منو رد کرد .

لبم را گزیدم و سر به زیر با قاشقم بازی کردم. ادامه

داد:ـ باشه حرفی نیستی پس هر وقت حال راز بهتر شد جلسه ی خواستگاری رو بر گزار می کنیم، جواب قطعی هم با راز خانوم.

در بهت و نا باوری نگاهم بینشان چرخید، باورم نمی شد تصمیم نهایی به عهده ی خودم باشد !

حتما باید این چنین مریض می شدم تا به حرفم توجه می شد؟ !

رامین ریز ریز می خندید و با اشتها غذا می خورد.

در پوستم نمی گنجیدم، جوابم مشخص بود. ولی باید اجازه می دادم خواستگاری صورت میگرفت و بعد مخالفتم را اعلام می کردم.

با اینکه پدر و مادر در برابر آقا بزرگ ایستاده بودند ولی فضای پذیرایی برایم سنگین بود .

بشقابم رو برداشتم و زیر لب از مادر تشکر کردم، به سمت آشپز خانه رفتم .

نفسم را بیرون دادم تا کمی آرام گیرم. بشقاب را داخل سینگ گذاشتم، ظرف شور را

برداشتم، مایع زدم و شروع به شستن کردم، صدای آقا بزرگ را شنیدم که گفت:

ـ پسرم من قول و قرار گذاشتم به نظرت درسته زیرش بزنم؟ تو کهمی دونم عهد ما از قدیم بوده. آبرویی برام نمی مونه.

چشمانم را بستم و مناظر حرف پدر شدم که جواب داد:

ـ آقا جون من هم تا اینجا گفتم حرف حرف شماس، دختر بیچاره چقدر اشک ریخت و ناله کرد ولی من و مادرش چشم روی ناراحتیش بستیم،

ـ آقا جون من جونم برای شما می دم ولی دیگه نمی تونم دختر مو مجبور کنم. دیدیش دختر جوانم از بس ناراحتی کشید راهی بیمارستان شد .

ترجیح می دم پسر ناخلف شما باشم تا اینکه دخترم پر پر بشه .

بذارید رسما بیان، شاید راز پذیرفت.

اگر هم قبول نکرد من شرمنده ی شما میشم.

مادر شروع به جمع آوری میز کرد، رامین نیز هم از جایش بر خواست و کمک کرد. و ظرف ها را به آشپز خانه آوردند. خود را مشغول شستن ظرف نشان دادم .

رامین بشقاب های دستش را داخل سینگ گذاشت و آرام گفت:ـ مثل اینکه دیگه از ازدواج اجباری خبری نیست .

شانه ای بالا انداختم و بی جواب شستن ظرف ها را ادامه دادم.
آقا بزرگ که مدتی در سکوت بود، از جایش برخواست و روی یکی از کاناپه ها نشست و گفت:
ـ من می دونم که انتخابم عالیه، چون پسره و دیدم، کارش، شغلش، حتی شکل و هیکلش همه برازنده اس، اگر راز دست از لج بازیش برداره هم خودش خوشبخت میشه هم من بد قول نمی شم .
خانم بزرگ هم ظرف خالی سالاد را روی اپن گذاشت و گفت:
ـ ان شالله که راز ببینه و بپسنده، دخترم عاقله و خوب و بدش رو می دونه.
تمام مدت هر کس چیزی می گفت و من در

سکوت خودم را در آشپز خانه سر گرم کار نشان دادم. دلم
می خواست زودتر بحث تمام شود. بلکه کمی مغزم آرام شود. بلاخره بعد از کلی بحث
آقا بزرگ و خانم بزرگ رفتند، به اتاقم رفتم بلکه کمی ذهن پر آشوبم را رها سازم. یکهفته می شد که دانشگاه نرفته بودم. پشت میزم نشستم و جزوه ی که داشتم برداشتم،
هر چقدر ورق میزم فایده نداشت ذهن و دلم حسام را می طلبید، بی اختیار از جایم بر
خواستم و بعد از مدت ها موبایلم را از کشوی میزم بیرون آوردم. خاموش بود. به شارژر
وصل و بعداز چند دقیقه روشنش کردم. بادیدن نام حسام که بیش از صد پیام داده بود
اشکم سرازیر شد.

ـ راز حلالم کن.

ـ راز دست خودم نبود.

ـ راز باور کن که زندگی الان من کم از مرگی نداره.

بدون که چاره ای نداشتم .

قسم می خورم، به جان خودت که دین و دنیامی

قسم می خورم چاره ای جز ترکت

نداشتم .

پیام هایش را می خواندم و بیشتر می شکستم.

اشکم را تند تند از صورتم پاک می کردم تا

بهتر ببینم .

ـ راز زود خوب شو فدای قلبت بشم، زود سر پا

شو...با گریه پوز خندی زدم، دست چپم را که درد

گرفته بود ماساژ دادم و زیر لب گفتم:

ـ لعنتی مگه تو گذاشتی خوب باشم؟

چرا اینکار و کردی؟ کاش حداقل بهم می گفتی چرا.

آهنگی که برایم فرستاده بود را باز کردم. عجب وصل حال این روزهایمان بود!
اونکه یه وقتی تنها کسم بود .
تنها پناه دل بی کسم بود
تنهام گذاشت و رفت از کنارم.
از درد دوریش من بی قرارم.
گریه ام شدت گرفت و هق زدم، مگر می شد فراموشش کنم؟ از خدا مرگم را خواستم که طاقت دوریش را نداشتم .
موبایل را دردستم فشردم. دلم می خواست خوردش کنم. ولی از پیام هایش دل نمی کندم .با انگشتان لرزان تایپ کردم .
ـ روی هرچی مرده سفید کردی، برو که خیلی نامردی. داغی برجگرم گذاشتی که هیچ چیز خاموشش نمی کنه، فقط دلم می خواد بمیرم

و خلاص بشم. خاک بر سر من که این
همه به تو اعتماد داشتم.
چشمانم را بستم و به شدت سرم را به طرفین تکان
دادم موبایل را روی تخت انداختم که
شارژرش جدا شد. خودم را به زمین، کنار تخت
کشاندم. زانو زدن و سرم را بین دستانم
گرفتم. هق هق کردم و گفتم:
ـ لعنتی چکار کنم از دلم بری؟ نامرد بی وفا چکار
کنم که یادت نکنم؟ نابودم کردی حسام
بی احساس .
صدای پیام گوشیم بلند شد. همان طور که نشسته
بودم. دستم را به پشت سرم بردم و
موبایل را برداشتم. سه درصد شارژ داشت، بلند
شدم و به شارژ زدم .
بادیدن پیام از جانب حسام ته دلم خالی شد. بدنم

لرزید،با انگشتانی لرزان پیام را باز کردم. لب هایم لرزید و اشکم چکید.ـ راز خوبی؟ چرا اینقدر دیر جوابم رو دادی؟

نمی دونستم چی بنویسم، نوشتم.

ـ به تو چه من چطورم؟ مگه برات مهمه؟

ـ این حرف ها چیه راز معلومه برام مهمی.

ـ هه خوبه معنی مهم بودن رو فهمیدیم .

این آهنگا چیه فرستادی؟ می خوای باور کنم نگرانی؟

ـ راز به ولله نگرانم.

ـ قسم نخور، تو یه نامردی، من احمق ساده رو باش که چقدر از غیرت تو بی غیرت می ترسیدم.

ـ راز چرا این و می گی؟ من بی غیرت نیستم خودت هم می دونی. من ازت نبریدم مجبور

شدم به خدا.

ـ چه اجباری؟ من که یه دختر بودم وبی دفاع با همه جنگیدم اونوقت توکه یه مردی و آزاد نتونستی؟ برو سام برو که حالم دیگه ازت به هم می خوره .

ـ راز من نتونستم برات توضیح بدم. شرمم شد که برات بگم. به رامین گفتم برو ازش بپرس. ولی باور نکن من چنین خطایی نکردم .

اخمی به پیشانیم نشست، آه سردی کشیدم. هنوز سر پا ایستاده بودم. اشکم را با پشت دست پس زدم و نوشتم .

لعنتی دیگه رو ندارم تو روی داداشم نگاه کنم. برم چی بپرسم؟ خودت بگو چه گندی به عشقمون زدی؟

ـ راز فقط حلالم کن. من رنگ خوشبختی رو نمی

بینم ولی تو ببین، من تحقیق کردم در
مورد خواستگارت خیالم راحته خوشبخت میشی .
ـ اخم غلیظ تر شد، دستم را چنان مشت کردم که
ناخنم به گوش فرو رفت، نوشتم.
ـ چه تحقیقی اصلا به ربطی نداره من چکار می
کنم. دیگه پیام نده و تماس نگیر.
ـ راز صبر کن نرو .ـ راز
ـ راز
دیگر جواب ندادم. گوشیم را خاموش کردم و روی
میز گذاشتم. مثل مار گزیده ها از
حرص بر خودم می پیچیدم. خیلی چیز ها مبهم
بود. باید از رامین می پرسیدم ولی با
کدام رو. فکر و خیال سام مرا روانی کرده بود .
هدفونم را به گوش زدم و آهنگی که این روزها
گوش می دادم رو پلی کردم .

به هوای تو من تو خیال خودم بی تو پرسه زدم .
من و برد به همان شبی که به چشای تو زل می زدم .
من به دنیای تو با این حساس ناب عادت کردم .
بعداز آن شب سرد هر نگاه توررا عبادت کردم .
آه که نبودت به من آتش جان زد .
سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد...تا پاسی از شب ازاین پهلو به آن پهلو چرخیدم و بیش از ده بار این آهنگ را پلی کردم .
حال که دگر که مرا تو نخواهی
تو بگو که چه کنم که هوایت برهد ز سرم؟
تو ندانی که خود که تمام منی
تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم.
نفسم را آه مانند بیرون دادم. و زیر لب گفتم: خدایا دارم می سوزم نجاتم بده .

قلبم داره پاره پاره میشه، خدا خودت کمک کن .
بلاخره به خواب رفتم. صبح با صدای مادر چشمانم را که از فرط گریه می سوخت را باز کردم.
ـ راز پاشو مادر باید بری دانشگاه زیادی غیبت کردی.
بدنم را کش و قوس دادم .
ـ مامان حوصله ندارم، اصلا دیگه دلم نمی خواد برم دانشگاه.پتو را از رویم کنار زد و با تشر گفت:
ـ یا الله پاشو خودت و جمع و جور کن. حالتم که خدارو شکر خوبه، زیارتتم که رفتی، از اجبارم خبری نیست. بلند شو به زندگیت برس .
نشستم، چشمانم را ماساژ دادم. صدای پدر از پشت مادر باعث شد چشمانم را بیشتر باز کنم .

ـ راز بابا جان پاشو چرا اینقدر تنبل شدی؟

چه حس خوبی پیدا کردم دوباره لوس کردن های بابا و مامان شروع شده بود. از جایم بر خواستم پاچه شلوارم بالا رفته بود. پایین کشیدم .

ـ سلام صبح بخیر. َچشم بلند شدم .

هر دو به رویم لبخند زدند.

بابا سرش را با همان لبخند روبه پایین تکان داد:

ـ سلام به روی ماه نشسته ات .مادر به سمت در رفت :

ـ سلام مامان جان، بدو دخترم دیرت نشه .

بعداز مدت ها از ته دل خوشحال شدم .

سریع به سرویس رفتم و بعداز آماده شدنم کیفم را برداشتم. از اتاق خارج و راهی آشپز خانه شدم .

همه دور میز بودند. رامین لقمه ی گنده ای بر

دهان گذاشته بود هر دو دستش را بالا برد و با دهانی پر گفت:

ـ سلام بر خواهر گلی خودم .

لبخندی زدم و به سمتش رفتم:

ـ سلام صبح بخیر، خفه نشی یه وقتی .

صندلی کنارش را عقب کشیدم و نشستم. لقمه اش را قورت داد و کمی چایی رویش ریخت، گفت:ـ نه نترس خفه نمیشم. بیا تا برای توام بگیرم .

ابرویی بالا انداختم و دستم رو به علامت منفی تکان دادم:

ـ نه زحمت نکش خودم بلد...

هنوز حرفم تمام نشده بود که لقمه ی بزرگی بر دهانم گذاشت، با چشمانی گشاد شده سعی به فرو دادنش داشتم .

همه دور میز خندان صبحانه خوردیم .
پدر در حالی که با نبات چایش را شیرین می کرد مچ دستش را تکیه گاه کرد و به رامین گفت:
ـ رامین ثبت نامش کردی؟
رامین از جای بر خواست و کمربندش را درست کرد، جواب داد :
ـ بله بابا از فردا شروع میشه.
پدر لبخندی زد و به من نگاه کرد :خب دخترم باید رانندگی بلد باشه، از فردا میری کلاس .
دستم را به سینه گذاشتم. متعجب گفتم:
ـ کی من؟ ولی من بلد نیستم، اصلا میترسم .
رامین قهقه ای زد. در حالی که از آشپز خانه خارج می شد گفت :
یاد میگیری خودم در رکابتم آبجی کوچیکه .

غافلگیر شده بودم. مادر در حالی که ظرف های کثیف را داخل سینگ می گذاشت گفت :
ـ چند جلسه کلاس بری یاد می گیری، رامین و بابات هم کمک می کنند.
از سر میز بلند شد، کیفم را که روی اپن گذاشته بودم برداشتم و گفتم :
ـ باشه هرچی شما بگید .
با خداحافظی همراه رامین راهی دانشگاه شدم.
طی مسیر دل دل می کردم که از رامین سوال کنم مشکل حسام چه بوده ولی شرمسار
بودم. چطور می توانستم سوال کنم بعداز این همه جنجال؟ پا روی دلم گذاشتم ونپرسیدم. آخ آخ تازه یادم افتاده بود که با استاد رهنمون کلاس داشتم.
ماشین جک
شاسی بلند رامین جلوی دانشگاه ایستاد، پیاده

شدم. همزمان با پیاده شدنم. با استاد رهنمون روبرو شدم. ایستادو نگاهی به من انداخت، هول کردم و سلام دادم

ـ س...سلام استاد.

ابرویی بالا داد و نگاهی به رامین انداخت:

ـ چه عجب یادتون افتاد کلاس دارید.!

در دل فحشش دادم، بیشعور جواب سلامم رو نداد. رامین سریع پیاده شد با اخم رو به من گفت:

ـ مشکلی پیش آمده؟

ای جانم فدای غیرت برادر شوم. که تکیه گاهی امن و قدرتمند بود برایم. با غروری که از داشتنش نصیبم شد گفتم:

ـ داداش ایشون استاد من هستند .رامین پیش دستی کرد و روبه استاد دستش را دراز کرد. استاد

هم دست داد. رامین سلام
داد:
ـ سلام خوش وقتم.
استاد هم گفت:
ـ سلام عرض شد به همچنین .
جلسه ی معارفه تمام شد، رامین سوار ماشینش
شد و رفت. آب گلویم را قورت دادم و به
سرعت از کنار استاد رد شدم.
همین طور که از کنارش می گذشتم با صدای آرامی
گفتم:
ـ ببخشید استاد با اجازتون .
چندقدم فاصله نگرفته بودم که با صدایش سر جا
میخ کوب شدم .
ـ حتما برای غیبتت دلیل موجهی داری؟
درهمان حالت پشت به او ایستادم .اوه ضربان

قلبم نامنظم شد وقتی کنار خودم دیدمش.
بانگاهش منتظر جواب بود .
دسته ی کیفم رو روی سرشانه گرفتم و جواب دادم:
ـ مریض بود استاد .
ابرویی بالا داد همزمان حرکت کردیم. لحن تند و محکمی داشت.
ـ جالبه با فاصله ی چند روز کلاس داشتیم و شما همچنان مریض بودی؟
این و بدونید من با یک جلسه غیبت هم کنار نمیام چه برسه به دوتا. می تونی بری حذف کنی؟
خون به مغزم نمی رسید زیادی مغرور و از خود راضی بود. ایستادم و بی هوا شدم، یک قدم از من جلو رفت که گفتم:
ـ تا حالا سکته کردید؟

سر جایش خشک شد. و روی پاشنه ی پا چرخید.
اخمی در پیشانیش نشست که تلخ
بود.ـ منظورتون چیه؟
شانه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:
ـ مریض بودم چون سکته ی قلبی کردم. بعد از
مرخص شدنم از بیمارستان داداشم که
الان دیدی من و برد مشهد که بهتر شم.
از کنارش رد شدم و ادامه دادم.
گواهی میارم خدمتتون قربان. در ضمن من هم دل
خوشی از کلاس شما ندارم می رم
حذف می کنم.
به سرعت از کنارش رد شدم. در حالی که حرص می
خودم و اول صبحی اعصابم به هم
ریخته بود با خودم غر زدم .
ـ همتون برید به درک، حسام و که

می پرستیدم نابودم کرد، "دیگه جز داداشم هیچ مردی برایم مهم نیست تا می تونم با همتون می جنگم. همتون برید به درک"، پسره ی مغرور و از خود راضی چی فکر کرده؟یک راست برای حذف درسم رفتم .

به پشت در اتاق خانم نادری مسول حذف و اضافه رسیدم. دستم را بالا بردم که با پشت انگشت اشاره ام به در بکوبم که استاد کنارم ایستاد .

با خشم نگاهش کردم. رنگ نگاهش معمولی بود. کیف دستی چرمش را از این دست به آن دست داد و گفت:

ـ اینبار بخشیدم برید سر کلاس، ان شاالله که شوخی کرده باشید.

با چهره ی جمع شده روبرویش ایستادم:

ـ کدام شوخی؟

ابرویی بالا داد:

ـ همین که بیمار بودید.

سرم را تکان دادم و بی تفاوت گفتم:

ـ نه شوخی در کار نبود .متعجب نگاهش را به صورتم دوخت.

ـ چطور ممکنه؟!

پوز خندی زدم:

ـ حالا که ممکنه، پس اگر اخراج نیستم برم سر کلاس.

هنوز میخ صورتم بود سرش را تکان داد.

ـ بفرمایید کلاس.

بدون کلامی از اوفاصله گرفتم، زهرا و چند نفر از دوستان پایین پله ها مشغول صحبت بودند. با دیدن من از بین بچه ها گذشت و من و

به آغوش کشید .

ـ وای راز کجا بودی؟

روبوسی کردیم و فاصله گرفتیم. با دوستان دیگر دست دادم. زهرا ادامه داد.

ـ زیارتت قبول.

اخمی کردم و نگاهی کوتاه بهش انداختم:ـ تواز کجا می دونی؟

به شانه ام زد و با خنده گفت:

ـ دختر هر چقدر زنگ زدم جواب ندادی مجبور شزم زنگ بزنم خونه، مامانت گفت رفتی مشهد.

ابرویی بالا دادم.

ـ آره یهویی شد.

دست جمعی سر کلاس حاضر شدیم .

پسر ها باشیطنت کلاس را روی سر گذاشته بودند.

و صندلی چرخ دار استاد را بیرون
بردند .
هرکس پشت میز نقشه کشیش قرار گرفته بود.
کیفم را روی میز گذاشتم .
اخمی به پیشانی ام نشست، گفتم :
ـ صندلی رو چرا بیرون می برید .علی جواب داد:
ـ پایه اش شکسته ببریم بیرون استاد نشینه .
سر و ابرویم همزمان بالا رفت:
ـ آهان ببرید .
فکری همچون خوره به جونم افتاد. ابرویی با لبخند
خبیثی که گوشه ی لبم
جا خوش کرد، کردم. به سمتشان رفتم و گفتم:
ـ بچه ها بد نیست کنی شاد باشیم .
کامران جواب داد.
چه شادیی؟ چند جلسه نبودی شادی خونت پایین

آمده؟

لبخندم گشاد شد و سرم رو به علامت تایید تکان دادم .

علی گفت:

ـ بگو ببینم چه راهی برای خوشحالی ملت داری؟با انگشتم به صندلی اشاره کردم:

ـ بیاریدش داخل، بذارید سر جاش.

زهرا که مشخص بود برای استاد جان می دهد با نگرانی گفت:

وای نکنید بابا استاد بشینه که نقش زمین میشه؟

به بازویش زدم و غر غر کنان گفتم:

ـ زر نظر بشین سر جات.

کامران خونسرد گفت :

ـ چیزیش نمیشه فقط نقش زمین میشه ماهم می خندیم .

ـ زهرا با چهره ی دلخور گفت :

ـ گناه داره به خدا.

کلافه گفتم:ـ ای بابا زهرا بی خیال.

فکر من از نظر آقایون عالی بود سریع صندلی را بر گرداندن با مهارت خاص فیکسش

کردند .

یکی از دور گفت:

ـ بچه ها استاد آمد .

همه به تکاپو افتادیم و بر جایمان نشستیم. استاد که وارد شد همه به احترامش بلند

شدیم و هماهنگ گفتیم:

ـ سلام استاد صبح بخیر.

کیفش را روی میز گذاشت، نگاهش بین همه

چرخید و جواب داد.

ـ سلام صبح شما هم بخیر، سریع کارتون رو شروع

کنید که زمان نداریم .

مشغول شدیم. زهرا نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

ـ ای بمیری آخه چکاری بود که کردی؟جوان مردم نفله میشه خب.

صورتم از درد جمع شد و بازویم را ماساژ دادم.

ـ بترکی چکار بازوم داری؟

ـ باز که کلاس رو گذاشتی رو سرتون !

با دیدن استاد که روبرویمان ایستاده بود. سر به زیر شدم، زهرا با صدای آرامی گفت:

ـ ببخشید استاد

نگاه استاد به من بود:

ـ دوجلسه شش ساعتی غیبت داشتی،درس عملیه باید کار کنی که قوی بشی ولی انگار برات مهم نیست.

ماکت ساختن کار راحتی نیست که سر سری گرفتی.

دندان هایم را روی هم فشردم، مشتم رو روی میز گره کردم. در دل راضی شدم از بلایی

که قرار شد سرش بیاید .از جلوی میز من رد شد و یکی یکی کار بچه هارو بررسی و رفع اشکال کرد.

از حق نگذریم که تمام مدت کار بچه هارو چک و رفع اشکال می کرد و کم پیش می آمد

بنشیند .

سر گرم طراحی بودم .

که آرام زیر لب گفت:

ـ یا ابوالفضل...

علی گفت: الانه که نقش زمینه بشه

بقیه ریز ریز خندیدن. استاد بعد از یک ساعت به صندلیش نزدیک شد و کاشکی نمی

نشست.

نشستن همان و زمین خوردن همان .

کلاس از خنده منفجر شد. زهرا روی صورتش رو گرفته بود .چند تا پسرها که در حال خندیدن بودند. سریع از پشت میزشان خارج و برای کمک استاد رفتند .

با کمک بچه ها از جای بر خواست .

با غرور، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد شروع به تکاندن خودش کرد. کف دستش خراش برداشته بود .

از بس خندیده بودم که صورتم درد گرفته بود.

ایستاد و دستانش را بالا برد و خطاب به پسر ها که برای کمکش رفته بودند گفت:

ـ مچکرم برید بشینید .

نگاهش بین همه چرخید، لحظه ای چشمانش را

بست و نفسی عمیق کشید:
ـ خب خندیدن عالیه ولی دست انداختن نه، حق
می دم بخندید چون همیشه زمین
خوردن دیگران خنده داره .
البته من هیچ گاه به زمین خوردن کسی نخندیدم.
ولی پایان ترم به زمین خوردن شما
حتما خواهم خندید.در کلاس ولوله ای به پا شد.
استاد در حالی که با دست خاک روی لباس های
مارک
دارش را می تکاند. با غضب و دهانی قفل شده به
تک تک ما نگاه کرد .
خنده ی بچه ها ریز و ریز تر و در نهایت محو شد .
زهرا هول کرده بود و بریده بریده گفت:
ــ استاد به خدا کار ما نبود .
با آرنج به پهلویش زدم و آرام گفتم

ـ خفه شی ایشالله.

استاد که خم شده بود و شلوارش را تمیز می کرد قامت راست کرد و ابرویی بالا داد،

سرش را کج کرد و نگاهش را به زهرا دوخت:

ـــــ پس عمدی بود .

آرام سریع گفت:

ـــــ نه بابا چه عمدی؟ استاد ما خبر نداشتیم .بهزاد هم برای ادامه ی حرف آرام گفت:

ـــــ استاد مگه ما مریضیم؟

علی با شوخی گفت :

ـــــ ا ا ا... مگه تونگفتی مریضم نتونستم طرحمو بکشم؟

کلاس از خنده ی بچه ها منفجر شد .

استاد در حالی که اخمی تلخ بر پیشانی داشت با کف دست به میز روبرویش زد و گفت:

ـــــ بسه دیگه، مگه کلاس جای شوخیه؟
از الان تا پایان کلاس که چهار ساعت دیگه اس
فرصت دارید بگید عامل این هرج و مرج
کی بوده در غیر این صورت
همه از دم بدون بخشش این درس رو می افتید.
حالا خود دانید.
با کلام جدی استاد کلاس در سکوت فرو رفت .میز
های بزرگ طراحی دور تا دور کلاس چیده شده
بود. و به راحتی چهره ی نگران و
بازنده ی بچه هارو می تونستم ببینم. آرام کمی به
من نزدیک شد و گفت:
ـــــ بفرما خانوم دیدی چقدر خندیدیم؟ از نوک
دماغمون در آمد.
شانه ای بالا انداختم و مشغول طراحی شدم،
جواب دادم:

ـــ به زور که وادارتون نکردم.

زهرا هم مثلا در حال نقشه کشیدن بود. آرام گفت:

ـــ من از اول مخالف بودم .

با صدای آرامی گفتم:

ـــ به درک.

صدای محکم استاد بند دلم رو پاره کرد.

ـــ اونجا چه خبره؟ جلسه ی چی رو گذاشتید؟ ده دقیقه دیگه طرح کاملتون رو می
خوام .زهرا و آرام سریع خودشان را جمع و جور و مشغول شدند. استاد نگاهی به من انداخت و
با همان حالت عصبی ادامه داد:

ـــ چند جلسه غیبت داشتید، به جای اینکه تلاش کنی کلاس رو به هم ریختی؟

یک تای ابرویم را بالا دادم، دستم را روی سینه ام گذاشتم و متعجب گفتم:

ـــ کی من؟

با لحن مسخره ای جواب داد:

ـــــ نه منظورم خودم بودم .

سرم رو به بالا دادم و نفس بیرون دادم:

ـــــ آهان فکر کردم با من بودید .

صدای خنده ی بچه ها کلاس را منفجر کرد .

یکی از پسر ها دستش را در هوا تکان داد و گفت:ـــــ خدا نکشتت راز .

استاد رهنمون که وسط کلاس ایستاده بود. غرشی کرد، سر جایمان میخ کوب شدیم.

فریاد زد:

ـــ چند بار بگم با اسم کوچیک خانم هارو صدا نکنید؟

در همان حال سمت من چرخید و ادامه داد:

ـــــ یادم نمیاد اجازه ی شوخی در کلاس رو داده

باشم! همه ی اینها به کنار، توجه داشته باشید. من همتای شما نیستم که این چنین مزاح می کنید .
چنان غضب ناک نگاهم کرد که ترسیدم اینبار واقعا اخراجم کند. سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:
ــ ببخشید استاد .
نگاهش را بین کلاس گرداند، انگشت اشاره اش را بالا گرفت و تکان داد:ـ یک فرصت بهتون میدم بانی این کار زشت رو یا معرفی کنید، یا خودش بیاد در غیر این صورت از امروز کلاس تمام و همه رد شدید برید برای ترم بعد .
کلافگی وپچ وپچ بین همه راه افتاد .
استاد به در نزدیک شد و ایستاد.. یک ساعت اتاق

اساتید می مونم و منتظر میشم .
و از کلاس خارج شد .
زهرا و چند تا از دختر ها تقریبا به گریه افتاده بودند. یکی گفت:
ـــ آخه راز واقعا مرض داشتی این چه پیشنهادی بود؟
زهرا با مشت به بازویم زد و نالان گفت:
ـ خدا بکشتت برای شوخی کردنت.
آرمان وسط کلاس ایستاد و گفت:
ـــ تمومش کنید ترسوها، حالاکه اخطار خوردید می خواید بندازید گردن راز؟
درسته پیشنهادش از طرف راز بود ولی ما هم عمل کردیم. پس تا آخرش هستیم .باقی پسر ها تایید کردند، ولی دختر ها
واقعا از افتادن درس ترس داشتند، از طرفی هزینه

ی زیادی داشت.
خط کش Tام را که دستم بود را روی میز گذاشتم و از کلاس بیرون رفتم .
دلم نمی خواست کسی این درس را رد شود. راهی اتاق اساتید شدم. در زدم کسی جواب نداد. در را به آرامی باز کردم، وارد شدم .
استاد پشت به من یک آستینش را کنده بود و مشغول شست شوی دستش با بتادین بود.
بی تردید جلو رفتم و با اخم خیره به خراش بزرگی شدم که از آرنج تا مچ استاد را در بر گرفته بود .
انگار حواسش به من نبود، گفتم:
ـــ استاد زخمی شدید؟
سرش را بلند کرد و با اخم گفت :
ـ تو اینجا چکار می کنی؟ بلد نیستی در بزنی؟از

روی مقنعه سرم را خاراندم و چشمانم را جمع کردم:
ـ چرا استاد بلدم، در هم زدم، فکر کنم نشنیدید .
در حالی که باند استریل را روی زخمش می گذاشت گفت:
ــ چون جواب ندادم باید بیای داخل؟
چشمانم را بستم و لحظه ای تمرکز کردم، خیلی رو مخ بود. به تندی حرف زدم:
ــ من چکار کنم نشنیدید؟ بعدشم اومدم بگم به پیشنهاد من اون صندلی اونجا قرار
گرفت و بقیه مقصر نیستند.
آستین لباس را پایین کشیده بود و در حال بستن دکمه اش شوکه شدو با دهانی باز خیره
به من ماند. چنان غرید که خودم را جمع و چشمانم را بستم.
ــ دختر مگه مریضی این چه کاری بود که کردی؟

شانه ای بالا انداختم و آهی کشیدم:

ــ نمی دونم استاد یهو به ذهنم رسید، خواستیم شوخی کنیم.چشمانش را بست و زیر لب گفت:

ــ الله اکبر آخه به این میگن شوخی؟

بفرمایید برید بیرون، باید همون صبح می ذاشتم حذف کنید، اینبار هم بخشیدم. فقط به خاطر اینکه اینقدر شجاعت داشتی و اومدی گفتی. ولی تنبیه خواهی شد مطمئن باش.

جوابی ندادم، حق داشت، با کار من دستش زخمی شده و اصلا به روی خودش نیاورده بود !

شانه ای بالا انداختم و لب ورچیدم، باصدای آرامی در حالی که دستم را مشت کرده بودم گفتم:

ـ هر طور مایلید ولی خوبه آدم ظرفیت شوخی رو

داشته باشه.

سرش را جلو آورد و با چشمانی گشاد به من خیره شد .

ـ مگه من با شما شوخی دارم؟

اخمی چاشنی چهره اش کرد. و قدمی جلو آمد، ترسیدم و قدمی عقب رفتم، ادامه داد:ـ ببینم شما یاد نگرفتی دانشگاه جای درس و تحصیله نه شوخی و مسخره بازی؟

صورتم را بر گرداندم، اصلا حوصله نداشتم، بعد از حسام هیچ چیز برایم مهم نبود حتی درس و دانشگاه! با بی حوصله گی گفتم:

ـ همه ی این چیز هارو که شما فرمودید یاد گرفتم ولی از زندگی پراز تظاهر بیزارم، شما هم سعی کنید کمتر خشک و رسمی باشید.

به سمت در رفتم، دستم را روی دستگیره ی در

گذاشتم و ایستادم، پشت به استاد گفتم:

ـ با اجازتون من میرم و منتظر تنبیه می مونم .

به سمتم حرکت کرد، سریع از اتاق خارج شدم.

صدایش را شنیدم:

ـ عجب بچه پروئه! صبر کن ببینم .

دوپا داشتم دوپای دیگه قرض کرده و با قدم های تند به سمت پله ها رفتم و پله هارو به

سرعت طی کردم، وارد کلاس شدم. بچه ها هنوز در حال بگو مگو بودند. رفتم سر جایم

نشستم و خونسرد گفتم:ـ چتونه بابا چرا ترسیدید؟

نترسید بابا رفتم به استاد گفتم: کار من بود راحت باشید.

زهرا که چند میز از من فاصله گرفته بود به سمتم آمد. شانه ام را گرفت و تیز نگاهم کرد

بهت زده لب زد:

ـ واقعا گفتی؟

خونسرد سر پا ایستادم و خط کشT ام را روی کاغذ بزرگ گذاشتم و شروع به نقشه کشی کردم:

ـ آره بابا گفتم الانم منتظر تنبیهشم .

دستش داغون شده بود .

همه ی بچه ها دور میزم جمع شدن یکی از دختر ها لب گزیدو به صورتش زد:

ـ وای خدا دستش چی شده؟

زهرا نگران گفت:

ـ خاک برسرم، ببین شوخی مسخره ات چه بلایی سرش آورد.آرام دستش را تکان داد و روی زهرا گفت:

ـ برو بابا توام، چی شده مگه؟

علی خندید و گفت:

ـ کاملا مشخصه دلباخته ی استاد بداخلاق شده.
کلاس از خنده منفجر شد. زهرا مقنعه اش را جلو داد و موهای ریخته اش را مرتب کرد و
با ناز گفت:
ـ چه ربطی داره؟ برید گمشید .
نگاهی به اطرافم و بچه ها کردم:
ـ برید سر کارتون دیگه استاد با شما کار نداره .
با حضور استاد کلاس ساعت و همه مشغول کار بودند .
از طرحم خیلی راضی بودم و برایش ذوق کردم.
استاد کار بچه هارو یکی یکی چک می
کرد و مشکل کار هر کس را توضیح می داد .به من که رسید کنارم ایستاد و شروع به چک و اندازه گیری نقشه کرد. مطمئن بودم
راضیه، ولی با کاری که چشمانم چنان گشاد و قلبم

ایستاد،
راپیت را از دستم گرفت و علامت ضربدر بزرگی از این سر کاغذ تا اون سر کشید،
نتونستم خودم را کنترل کنم با صدای بلندی گفتم:
ـ استاد چرا؟
چشمانم پراز اشک شد کار صبح تا عصرم به باد رفته بود .
نگاهش را به نگاهم دوخت و بسیار خونسرد گفت:
ـ چیه چرا جیغ میزنی؟ کارت افتضاحه برو از اول طرح بزن .
دندان هایم را به هم ساییدم و با خشم نگاهش کردم، دوست داشتم با نگاهم نیست و نابودش کنم. سرش را به آرامی تکان داد:
ـ اینجور نگاه نکن این تنبیهت نبود، هنوز مونده .
از کنارم رد شد.کیفش را از روی میز بر داشت و به

سمت بچه ها چرخید:ـ خسته نباشید. به خاطر شوخی امروزتون جریمه میشید. تشویق برای یکی تنبیه برای
همه.
صدای بچه ها بلند شد و هر کس دنبال راه نجاتی بود، من هنوز
دندان هایم از کارش قفل شده بود .
دستش را بالا آورد وسط کلاس ایستاد و گفت:
ـ همه باید برید تحقیق از معماری کهن ایران
تحقیق جامع کامل می خوام. یک هفته
فرصت دارید .
به سمت در رفت و ادامه داد. نمی تونم و نتونستم نداریم. جای تحقیق رو فردا در کانال
کلاس اعلام می کنم.
خدا حافظ .

تا بیرون رفت بچه ها از حالت بهت بیرون آمدن ،نقشه ی قشنگم را که طراحی کرده بودم و خط ابطال رویش کشیده بود را برداشتم و مشت کردم. جیغ زدم:ـ لعنتی، لعنتی .

باز زهرا سر من غر زد:

ـ همش تقصیر تو شد راز ببین چی سرمون آوردی؟

تند تند نفس می کشیدم. سرش داد زدم:

ـ بسه زهرا حالم از این ترس و ناله هات به هم می خوره، جمع کن بابا، می خوای بری تحقیق نمی خوای بری قبرستون .

روی به بقیه بچه ها ایستادم، در حالی که شقیقه ام نبض می زد ادامه دادم:

ـ ببینید من اینقدر شجاعت داشتم که رفتم و گفتم پیشنهاد من بود. مردید پای کارتون وایستید.

میخواستین قبول نکنین.
صادق قبل از همه دستانش را بالا برد و گفت:ـ آقا بس کنید چرا راز و نشونه گرفتید؟ همه ی ما با هم بودیم. انگشت اشاره اش را
سمت زهرا گرفت و ادامه داد:
ـ حتی تو... نمی خواستی اعتراض می کردی یا از کلاس بیرون می رفتی، حالا هم راه پس و پیش نداری.
مرضیه در حالی که وسایلش را جمع می کرد:
ـ مسخره اشو در آوردید. مگه چه تنبیهی بود. بده میریم سفر؟ هم تحقیق می کنیم، هم سفر می ریم، هم دست جمعی خوش می گذرونیم.
جو کلاس با این حرف عوض شد .
وقتی به خانه باز گشتم به سمت موبایلم که در کشوی کمد انداخته بودم رفتم، دلم می

خواست زود تر بدونم کجا قراره برای تحقیق برویم
.
روشن کردن موبایل همان و پیام های نخوانده ی
حسام همان، بر سرم خراب شد و لب
هایم لرزید.
وای بر من و حال بد من که جای حسام چقدر
پیشم خالی بود .دلم می خواست مثل سابق،
جوابش را بدهم و از حال خوشم باز گو کنم و از
وقایع کلاس
برایش بگویم. ولی افسوس که حسام دیگر آن
حسام سابق نبود! وای بر من و قلبی که
غم عظیمی او را در بر گرفته بود و همچون ماری
بزرگ دورش چنبره زد و در حال
فشردنش بود .
بلاخره بعد از اینکه مدتی به صفحه ی موبایل خیره

بودم صفحه ی پیامش را باز کردم .
شب گذشته کلافه شده بودم و جوابش را نداده بودم، نوشته بود.
ـ راز داشتن تو تنها دلخوشیم بود .
ـ راز من رسوای زمانه شدم فقط برای اینکه احمق و نادان بودم،این و بدون که تنها عشق ابدی من تویی وبس.
با تو آرام بودم و آرامش داشتم، ولی الان تمام حواسم پیش تو مونده،تو خوشبخت بشی من آرزویی ندارم.
چشمم را بستم و با نوک انگشتم اشک روی گونه ام را پاک کردم. نوشتم:ـ به تو مربوط نیست من خوشبخت بشم یا نه! به تو ربطی نداره خوب باشم یا بد. دیگه
پیام نده الان که تو نیستی دنیا برام بهشته، فکر

نکن دارم برات پر پر می زنم یک بار دیگه
پیام بدی به داداشم میگم تا به حسابت برسه. برو به درک .
باورم نمی شد چنین چیزهایی نوشته بودم. نفسم به تکاپو افتاده بود، قلبم تیر می کشید.
از آن تیرهایی که در نقاشی عاشق ها دیده می شود .
هدفش از این همه پیام چه بود نمی فهمیدم. از ته دل دعا کردم" خدا از این همه درد
رهایم کن، دیگه طاقت ندارم" بی خیال کانال کلاس شدم. حسام را مسدود کردم که
دیگر به من پیام ندهد. دام می سوخت که مجبور شدم عشقم را مسدود کنم. لبه ی
تخت نشستم و موبایل را کنارم گذاشتم، سرم را بین دست هایم گذاشتم و فشردم. در باز

شد و قامت برادرم بین چهار چوب نقش بست.
تا خودم را جمع و جور کنم متوجه حالم شد و با اخم روبرویم ایستاد. نگاهش به موبایل بود. پرسید:
ـ راز خبریه؟ چی شده؟از جایم بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم.
ـ هیچی داداش چیزی نیست.
چشمانش را باریک کرد و از لای چشم نگاهی به من انداخت.
ـ با حسام که حرف نمی زنی؟ راز اون دیگه زن داره و تو...
دستم را بالا آوردم، محکم و بدون تردید گفتم :
ـ داداش می دونم دیگه حقی ندارم، خودم می دونم که مال من نیست پس لازم نیست شما گوشزد کنی.

با کف دست روی قلبم زدم، در حالی که از شدت ناراحتی صدایم می لرزید
ادامه دادم:
ـ حسام دیگه برای من تمام شده، اون بی لیاقت بود. حیف عشقم، حیف من که این همه
به خاطر یه مرد هوس باز و بی لیاقت زجر کشیدم. بره به درک .عشق حسام مرا دل نازک و کم تحمل کرده بود. بدنم می لرزید و با بغض حرف می زدم. رامین جلو آمد و با یک دست سرم را به سینه اش گذاشت و به آرامی گفت:
ـ راز همه ی عشق ها به سر انجام خوش نمی رسه چرا اینقدر حال خودت رو خراب می
کنی؟ کار شما از اول اشتباه بود. وقتی فهمیدین به هم علاقه دارید به جای اینکه در خفا
همو ببینید باید بزرگ تر ها رو وارد عمل می کردید

.

گل نازم هیچ عشقی ناپاک نیست و این و بدون حسام هوس باز نیست فقط گرفتار شد.

درکش می کنم منم اگر جای حسام بودم این کارو می کردم.

سرم را از سینه اش برداشتم، روبروی برادرم ایستادم. برای دیدن صورتش باید بالا را نگاه می کردم، یادم افتاد که حسام دلیل کارش را به رامین گفته بود.

با لرزشی که چشمم داشت آب گلویم را قورت دادم و گفت:

ـ داداش چرا همش طرف اون رو می گیری؟ چرا دلیل کارشو به من نمی گی؟ تو رو خدا من و از این عذاب نجات بده. عذاب پس زده شدن می دونی چیه؟باری دیگر لب

هایم لرزید و چشمانم سوخت، آهی عمیق کشیدم و روی صندلی کوچک
میز آرایشی ام نشستم. دستانم را در هم گره کردم، منتظر توضیحی از جانبش شدم بلکه
دل طوفانیم را آرام کند.
استرس سراسر وجودم را در بر گرفته بود، چه چیزی شده که حتی برادرم هم اگر جایش
بود این کار رو می کرد.
آشفته شدم و نفس زدنم تند و تند تر می شد .
رامین متوجه تغییر حالم شد. دستم را گرفت و فشرد:
ـ راز آروم بگیر، چته تو دختر؟ چرا اینقدر ضعیفی؟
با همان حال وباصدای لرزان گفتم:
ـ خب بگو داداش، بگو خلاصم کن .
نفسش را با صدا بیرون داد، دست هایش را به

کمر زد و پشت به من ایستاد، به عضلات پشتش که از زیر لباس نمایان بود خیره شدم و در همان لحظه خودم را فدای هیکل بی نقصش کردم. به سمتم بر گشت و خیره در چشمانم لبخندی زد .ـ راز ما مردها معتقدیم باید از مکر زنان دور بمونیم، حسام هم دچار همین مکر و نیرنگ شد .

سرم را به سختی تکان دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

ـ ی...یعنی چی؟

روبرویم روی زمین، چهار زانو نشست.

ـ حسام وقتی از اینجا میره حالش بد میشه، به خاطر تو ذهنش درگیر بود. به قول خودش خواب و خوراک نداشت، یک روز که فکر

کنم تو بهش زنگ زدی و باز گریه و بی
تابی کردی اون بیچاره باز هم از خود بی خود
میشه، با مشت و لگد به جون در و دیوار و
شیشه ها می افته و از خونه بیرون میزنه و مثل
اون شب که زهر ماری خورده بود و با
همون حال اومد خونه ی ما، باز هم می خوره، با
همان حال سر از شرکت باباش در
میاره، دختر خاله ی حسام که از قبل عاشقش بود و
حسام به خاطر تو توجهی به او
نداشت از فرصت استفاده می کنه.حرفش رو قطع
کردم، زانوهایم را به چنگ گرفتم، بریده بریده در
حالی که در حال خفه
شدن بودم لب زدم .
ـ ی...یعنی حسام با اون دختره؟
قطره اشکی روی گونه ام پرت شد .

ـ چطور ممکنه کسی که تا این حد به گفته ی خودش عاشق بود. حتی در عالم مستی خیانت کنه؟

گریه ام شدت گرفت، تصور اینکه حسام دختر دیگر را لمس کرده و لحظاتش را با او تقسیم کرده بود مرا دیوانه می کرد،صدای شکسته شدنم را شنیدم. چطور ممکنه؟ حسام همیشه می گفت از اینکه کسی من و لمس کنه دیوونه میشه! چطور ممکنه خودش این کارو کرده باشه؟ !

در حال فوران بودم که رامین روی زانوهایش نشست و دستم را گرفت:

ـ نه راز فکر های بد نکن، می دونم در چه فکری هستی. حسام به تو وفا دار بود. حتی در اوج مستی .به سختی و با خجالت با لب های

خشک لب زدم:

ـ پس... چی؟

نگاه رامین در نگاه سرخ و پریشانم قفل شد، ادامه داد:

ـ دختر خاله اش وقتی می بینه که حتی در اون حال فکر تو از سر حسام بیرون نمیره در او حال چهار میلیار از اون چک می گیره، حسام احمق هم در همون حال امضا می کنه، بعد از چند روز مورد تهدید دختر خاله قرار می گیره و حسام برای اینکه خانواده اش رو درگیر نکنه، قبول می کنه شرط دختر خاله ی ناجنسش رو بپذیره و با او ازدواج کنه.

بدنم به شدت لرزید و دیگر حرکاتم دست خودم نبود، نقش زمین شدم و هق هق کردم.

وای بر من و دل رسوای من، که شرم و حیا را پیش

برادرم قورت داده بودم، روی دستان رامین افتادم، به آستین لباسش چنگ زدم و تا جان در بدن داشتم هق زدم. چه راحت عشقم را باختم!

خدا مرا بکشد که چنین زن مکار و حیله گری عشقم را از من ربوده بود.

یاد نگاه پر حسرت حسام، وقتی که آخرین بار دیدم، جگرم را آتش می زد .رامین شانه هایم را محکم گرفت و با تحکم گفت:

ـ راز قسمت هرچی باشه همون میشه، این و گفتم که بدونی حسام نا پاک و هرز نبود.

اون یه مرد واقعیه، خودش رو مسئول کارش دونست تا دختر خاله ی ناتنی و سود جویش دار و ندار خانواده رو بالا نکشه .

بازویم را فشار داد و با اخم گفت:

سوگواری رو تموم کن، دست به زانو بگیر و بلند شو، حسام اگر خوشبختی تو رو ببینه عذاب وجدانش کم میشه.
با پشت دست اشکم را به سرعت پاک کردم و گفتم:
ـ مگه میشه؟ من دیگه باختم داداش می فهمی باختم.
اخمش غلیظ تر شد و گفت:ــ این چه حرفی راز؟ باختی؟ چیو باختی؟ ازقدیم این موضوع بوده که خیلی از عاشق ها به هم نمی رسند، ازکجا می دونی در آینده عشق ناب تری سر راهت قرار نگیره؟ چرا فکر می کنی دنیا به آخر رسیده؟ حسام قول گرفت که کنارت باشم و نذارم غصه بخوری ولی تو روز به روز داری بدتر میشی.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، آسمان در حال باریدن بود و خیابان با ریزش باران زیر نور لامپ های کوچه برق می زد. شاید اگر هنوز حسام را داشتم آرزو می کردم با او زیر باران قدم بردارم و مثل همیشه از آینده حرف بزنیم. ولی افسوس که آینده ای در کار نبود.

نفسم را بیرون دادم و لب زدم .

ــ من خوبم داداش نگران من نباش، در هر حال باز حسام رو مقصر می دونم، چون از خود بیخود شده و کاری کرده که نباید میشد؛ نمی فهمم شما مردها برای از یاد بردن درد و غم هاتون چرا رو به این چیزا پناه می برین که اینجوری وضع بدتر بشه؟

کنارم ایستاد، خم شد سرم را بوسه ای زد و به

سمت در رفت:ـــ این کار مردا رو از روی نادانیشون بدون.
از فردا کلاس رانندگیت شروع میشه خودم همراهت هستم. باید زندگی جدیدی رو شروع کنی.
هنوز نگاهم به خیابان بود. پرده را بین دستم فشردم و به آرامی لب زدم.
ـــ زندگی بدون حسام.
رامین رفت و من تا جایی که پاهایم ذُق ذُق کرد سر پا کنار پنجره خیره به خیابان بودم.
چرا حسام با این کارش آرزو های هر دویمان را به باد داد؟ می ترسم، می ترسم که هر دو ما به فنا برویم. لب هایم لریزد، جای خالیش در خیابان آزارم می داد. چه شب هایی در سرما و گرما زیر تیر چراغ برق روبروی اتاقم می

ایستاد و در آن روز ها فکر نمی کردم یک
روز برسد که جای خالیش را ساعت ها نگاه کنم.
بغضم را قورت دادم .
آهی درد آور کشیدم. تنها چیزی که
ذره ای، فقط ذره ای آرامش بخش قلب شکسته ام
می شد این بود که حتی در عالم
مستی به من و عشقمان خیانت نکرده بود. پرده را
رها کردم و بی رمق به سمت میزمرفتم. صندلیم را
عقب دادم و نشستم. موبایلم را برداشتم و بی
درنگ شماره ی حسام را
گرفتم، بعد چند بوق صدایش به گوشم نشست.
ـــ الو راز.
آب گلویم را قورت دادم:
ـــ س...سلام.
صدایش متعجب و مثل سابق مهربان بود.

ـــ سلام خوبی؟ چیزی شده؟

خودم را روی صندلی به چپ و راست حرکت دادم و چرخیدم.

ـــ خوب. ازاین بهتر نمیشم .

ـــ راز گریه کردی؟ عزیز دلم حال منم بهتر از تو نیست، ببخش منو که مسبب حال بدتم .

بی صدا هق هق کردم، آب گلویم را قورت دادم و با نوک انگشتانم اشکم را پس زدم.ـــ سام چرا مراقب نبودی؟ چرا عشقمون و به باد دادی؟

کمی مکث کرد و با صدای تحلیل رفته سوالم را با سوال جواب داد.

ـــ راز فهمیدی چه گندی زدم؟

باز هم آب گلویم را قورت دادم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:

ـــ بله رامین همه چیز رو گفت. حسام چرا؟ چرا باید با اون حالت بری پیش اون دختر فرصت طلب؟ اصلا هدفش چی بود؟ یعنی اون از من عاشق تر بود؟

ـــ نه نه راز عشق تو پاک و بی نقص بود. فقط بدون من هیچ گاه لمسش نکردم و نمی کنم. جای تو همیشه پیش من خالیه و سلطان قلبم تویی.

با پشت دست اشکی که روی لب و زیر بینیم ریخته بود پس زدم.

حسام نگرانتم. اگر چک هارو اجرا بذاره چی؟ اگر گرفتارت کنه چی؟ چرا نمی ری شکایت کنی؟ـــ رازکم تو غصه ی من احمق و نخور شکایت کردم ولی در خفا، فعلا باید به سازش برقصم .

نمی دانم چرا حس کردم نور امیدی بر قلبم تابید.
لبخندی به لبم نشست و تکانی خوردم.
ـــ یعنی میشه امیدوار باشم که...
ادامه ی حرفم را قطع کرد.
ـــ راز به زندگیت برس و به آینده فکر کن اصلا نمی خوام امیدوارت کنم. راه سختی پیش رو دارم.
ـــ ولی من منتظر می مونم .
صدایش را بلند کرد.
ـــ راز بچه نشو به پای من گرفتار نشین، مطمئنم تو بهترین زندگی رو در آینده داری. من دیگه یه مهره ی سوخته ام راز. یه آدم بی لیاقت .
سرم را به شدت تکان دادم.ـــ نه نه اینجور نگو .
صدای مادر را از پایین پله ها شنیدم:
ـــــ راز دخترم بیا شام حاضره .

نگاهم را سمت در کشید و باصدای بلند جواب دادم:
ـــ الان میام.
صدای آه حسام در گوشم پیچید.
ـــ برو انگار صدات می کنند..
ـــ باشه میرم، ولی...
ـــ راز ولی نداره سعی کن به زندگی جدیدت فکر کنی، خاطراتمون رو یه گوشه بذار و برو.
قبل از اینکه چیزی بگویم. خداحافظی کرد، تماس قطع شد.موبایل را جلوی صورتم گرفتم و خیره نگاهش کردم. اخلاق و حرف زدنش به کلی عوض شده بود. می دانستم فشار عصبی زیادی را تحمل می کند. دلم می خواست آن دختر
فرصت طلب و بی حیا را با دستانم خفه کنم. او مسبب تمام درد های من و حسام بود .

همین که حسام سر قولش مانده و وفادر من بود برایم یک دنیا ارزش داشت ولی از اینکه دیگر ندارمش در رنج بودم .
گروه کلاس را چک کردم. استاد بد اخلاق برایمان تنبیه بدی در نظر گرفته بود. برای تحقیق باید به یکی از شهر های باستانی می رفتیم. یزد را انتخاب کرده بود. من از هوای سرد کویری بیزار بودم .
با خودم ناله ای کردم و گفتم: ای خدا چرا از زمین و آسمان برای من بیچاره می باره؟
بی حوصله و با سر درد برای صرف شام رفتم .
اخلاق مادر و پدر مثل سابق خوب و مهربان شده بود. دیگر از ازدواج و اجبار خبری نبود .بعد از شام مشغول شستن ظرف ها شدم .

مادر طبق معمول سماورش همیشه جوش و چایش به راه بود .

بعد از جمع آوری میز چایی ریخت و به سمت پذیرایی رفت. کارم زود تمام شد .

مادر نگاهش را از آن فاصله سمت من چرخاند و گفت:

ـ دخترم بیا چای بخور.

لیوان دستم را آب کشیدم و در جا ظرفی گذاشتم:

ـــ چشم میام الان .

سینگ را تمیز کردم و پیش بندم را در آوردم. عادت داشتم که اگر پیش بند نبود سر تا پای خودم را خیس می کردم .

به سمت پذیرایی رفتم، آستین لباسم را پایین می کشید. صدای موبایل پدر بلند شد.

موبایلش را از روی میز جلویش

بر داشت. نگاهی به شماره انداخت و شانه ای بالا داد:ـــ شماره ناشناسه .
سپس تماس را بر قرار کرد و موبایل را روی گوشش گذاشت.
ـــ الو بفرمایید؟
اخمی کرد و سپس خندید و با صدای رسا تری گفت:
ـــ به سلام آقا کمیل، احوال شما ...
نا خواسته از شنیدن اسم کمیل دستم را روی قبلم گذاشتم و میخ پدر شدم که احوال
پرسی می کرد.
ـــ الحمد الله، پدر و مادر خوب هستند؟ آقا جون چطور...
مادر کنجکاو شده بود. رامین با اخم در حالی که موبایلش را در دست داشت به پدر خیره

شده بود.

چشم بستم و گفت: خدا یک دقیقه بهم استراحت نده خب؟

با خدا گلگی داشتم که صدای پدر مرا به خود آورد

ـــ بله بله حتما، اجازه بدید گوشی رو بدم راز...

بهت زده به افراد خانواده خیره شدم. پدر موبایل را به سمتم گرفت و به آرامی لب زد.

ـــ می خواد با تو حرف بزنه،

با بهت و چشمانی گشاد شده دستم را به سینه زدم:

ـ با من؟ چکار داره؟

مادر سریع گفت :

ـــ بگیر دخترم ببین حرف حسابش چیه؟

رامین کنی خودش را جلو کشیدو با اخم گفت:

ـ چه معنی داره؟ بگید حرف نمی زنه هر وقت اومدن رسمی حرف زدن اونوقت اجازه می دیم .گیج و منگ نگاهم به تک تکشان چرخید. و در آخر با اشاره ی پدر دستان لرزانم را پیش بردم و موبایل را گرفتم.

رامین خشمگین بر خواست و به اتاقش رفت. بی اراده بر خواستم و به سمت آشپز خانه رفتم. مغزم هنگ کرده بود. به سختی آب گلویم را قورت دادم و موبایل را روی گوشم گذاشتم. هر کاری کردم نشد جلوی لرزش صدایم را بگیرم.

ـــ ا...الو ...

ـــ سلام بانو خوب هستین؟

دستم را به گونه ام گذاشتم، قلبم به شدت می تپید وای خدای من چرا کلمات گم شده؟

لحظه ای بعد جواب دادم:

ـــ س... سلام ممنونم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـــ عذر می خوام این وقت شب و بدون هماهنگی تماس گرفتم، راستش زن زدم و بابت تاخیرم عذر خواهی کنم. زمان زیادی از صحبت والدین ما گذاشته و بنده ایران نبودم .در دل گفتم کاش می مردی و نمی رسیدی. حرفی برای گفتن نداشتم و فقط گوش دادم.

ـــ ان شاالله به زودی خدمت می رسیم.

به خودم آمدم و با همان لرزش صدا گفتم:

ـــ اشکال نداره من منتظر شما نبودم. اگر حرفی بوده بین بزرگ ترا بوده و من قبول نداشتم.

قصد داشتم با همین تماس به او بفهمانم که

ناراضی هستم. صدایش برایم بسیار آشنا بود. بعد از حرف من گفت:
ـــ حق دارید. ندیده و نشناخته نمیشه زندگی رو ساخت. من هم بر این اعتقادم، ولی از اونجا که به انتخاب پدر بزرگم شک نداشتم مشتاق دیدار شما هستم .
بی صدا دهان کجی کردم که از دید پدر و مادر در آن فاصله پنهان نماند. پدر سرش را تکان داد و مادر ریز ریز خندید. صدایش در گوشم پیچید .
ـــ سر کار خانم بنده فکر کردم که بهتره چند تماس تلفنی داشته باشیم تا زمان دیدارمون .دستان لرزانم را کنار پایم مشت کردم و روی صندلی نشستم .
ـــ راستش من وصلت اجباری رو دوست ندارم و

دلم می خواد خودم برای آینده ام
تصمیم بگیرم. والبته این موضوع رو به آقا بزرگ
گفتم.
تن صدایش عوض شد و گفت:
ـ یعنی ناراضی هستین و به اجبار می خواید
ازدواج کنید.
با لجاجت جواب دادم:
ـ قبلا اجبار بود. الان جواب بله یا خیر دست منه.
صدای خنده اش بلند شد:
ـــ بانو عجله نکنید. درسته برای من حرف والدین
مهم و در اولویته ولی اگه نپسندم هیچ
ازدواجی صورت نمی گیره .
وای خدای چه پرو و چه از خود راضی از طرفی
ناراحت و خشمگین بودم از حرفش و از
طرفی امیدوار بودم او مرا نپسندد. با پرویی

گفتم.ـــــ چقدر از خود راضی هستید.
خندید.
ـــــ دقیقا شما هم همینطور هستید و این یک نقطه ی اشتراکه حتما.
لب و لوچه ام کج و کله شد. ادامه داد.
ـــ باز هم عذر می خوام مزاحمتان شدم شب خوش.
جوابش را ندادم و تماس را قطع کردم .
از روی خشم به شدت نفس می کشیدم. مادر به سرعت به آشپز خانه آمد و گفت:
ـ چی شد دخترم چی گفت؟
موبایل را روی میز گذاشتم و بلند شدم .
ـــ هیچی می خواست تلفنی با من آشنا بشه که شد.
از کنار مادر که چهره اش به شکل علامت سوال بود

رد شدم. صدایش را شنیدم.

ــ مطمئنم راز چیزی بهش گفتی که دیگه برای مجلس خواستگاری نیان .به سمت پله رفتم و پشت به مادر جواب دادم.

ـــ نگران نباش مامان این پسری که من دیدم تا خواستگاری نیاد ول من نیست.

مادر با تن صدای آرامی گفت:

ـ نمی دونم چرا دلم به این وصلت روشنه.

جوابی ندادم و به اتاقم رفتم. اخمی به پیشانیم نشست و در را بستم، لحظه ای به در تکیه دادم در فکر گفتم: چقدر صدایش آشنا بود ! شانه ای بالا انداختم و به طبق عادت همیشه به کنار پنجره رفتم .

پرده را کنار زدم، همزمان آهی کشیدم و به تیر چراغ برق روبرویم خیره شدم. آرام زمزمه

کردم.
تو جان و جانان من بودی، هستی!
ببین چه بر سر من و دل بیچاره ام آوردی؟
رفتند پریشان احوالم کرد.رفتند چنان خنجری بر قلب بینوایم
که تکه تکه شد.

حوصله ی درس و کلاس را نداشتم، بخصوص اینکه استاد رهنمون را باید از صبح تا عصر تحمل می کردم. هنوز عقده ی ضرب دری که روی نقشه ام کشیده بود را بر دل داشتم .
سر کلاس بی حوصله وبدون تمر کز روی نقشه ی پاساژی کار می کردم. نا خواسته
دماغم جمع شد و بوی عطر تلخی به مشامم رسید.
سنگینی سایه ی کسی کنارم باعث
شد تکانی بخورم و به کنار دستم نگاه کنم. هین

گفتم:

ـ هین... استاد شمایید .

ابرویی بالا انداخت و بدون توجه به چهره ی ترسیده ی من سرش را بالا داد و به نقشه اشاره کرد و گفت:

ــ خانم تمرکز ندارید کاغذ رو هم خراب نکنید. این چه طرح بی نظمیه؟

اخم کردم و لب های به هم چسبیده ام به سختی تکان خورد.ــ کی گفته تمرکز ندارم؟

به کارم اشاره کردم و ادامه دادم:

ــ استاد کار به این خوبی؟

با لبانی بسته پوز خندی زد انگشت اشاره اش را روی کاغذ گذاشت و چند ضربه زد و با حل محکم و جدیی گفت:

ــ این کار ایراد نداره؟

سرم را به طرفین تکان دادم و نگاهش کردم:
ــ نه استاد به نظرم خوبه.
باضربه ای محکم روی کاغذ کوبید، چشمانم بی اراده بسته شد. همه ی بچه ها خیره به ما شده بودند، با عصبانیت گفت:
ــ میشه را خروج و راه پله هارو نشون بدی؟ این چه کاریه آخه؟چشمانم به سرعت گشاد و بزرگ شد. سرم را پایین بردم و دنبال در یا راه پله ها گشتم،
ازاین ضایع تر نمی شدم .
بچه ها دور میز نقشه کشی من جمع شدند.
همه کنجکاو شده بودند که من چه خراب کاری کرده ام. از زیر چشم در حالی که از شرم
و خجالت به استاد نگاه می کردم، آرام لب گشودم:
ــ ببخشید یادم رفته بود.

کلاس از نقشه ی افتضاح من از خنده منفجر شد.
مگر می شد موضوع به این مهمی را
فراموشکنم؟ کسی نمی دانست که چه افکار درب و
داغانی دارم. کسی نمی دانست که
سوزش قلبم رشته ی کار را از من ربوده.
استاد با نوک انگشت اشاره اش روی نقشه ی
افتضاحم زد و گفت:
ــ درست کن کارتو.
از خنده و مسخره کردن بچه ها عصبی شدم.
نگاهم را بینشان چرخاندم و پرخاشگرانه
گفتم:ــ زهر مار رو یخ بخندین .
استاد با اخم از کنارم رد شد و وسط کلاس ایستاد
و دست زد:
ــ برید سر کارتون، کسی حق نداره سر کلاس من
کسی دیگه رو دست بندازه،

اشتباه برای همتون هست. سعی کنید عبرت بگیرید و اشتباه دوستتون رو تکرار نکنید .

طبق معمول محکم وسط کلاس ایستاده بود، بچه ها خنده هایشان را جمع کردند و پشت میزهای بزرگ نقشه کشی خودشان قرار گرفتند .

به سختی خودم را کنترل کردم که اشکم نریزد، یک بار دیگر تحقیر شدم !

دستم را روی نقشه بردم و تمام حرصم را سرش خالی کردم. با هر دو دستم کاغذ بزرگ نقشه را مچاله کردم. دندان هایم به شدت روی هم قرار گرفتند. به سمت سطل آشغال گوشه ی کلاس رفتم. با ضرب کاغذ مچاله شده را داخلش انداختم.

بچه ها به من خیره شده بودند. استاد با چهره ی بی تفاوت به من نگاهی انداخت .

با اخم گفتم:ـــــ استاد میشه برم بیرون.
دستانش زیر بغلش بود، سرش را به آرامی تکان
داد. با قدم های بلند به سمت در رفتم.
از کلاس که خارج شدم اجازه دادم اشک های بی
امانم بریزد. این
اشک ها به خاطر اشتباهم و اخطار استاد نبود. من
خاک بر سر بیقرار و دلتنگ حسام
بودم .
به حیاط دانشگاه پناه بردم. هوا سرد بود. قدم
هایم را روی برگ های زرد و نارنجی
کشیدم. خش خش برگ های رنگی و سرمایی که
بر تنم نشست،حس بیقراریم را بیشتر
می کرد، من دیوانه هنوز حسام را می خواستم.
همین که فهمیده بودم که در آن شرایط
وفا دارم بوده دیگر دل چرکین نبودم. جای خالش

تا ابد بر دلم می ماند. بی هیچ هدفی
توی حیاط دانشگاه پرسه زدم .
نم نم باران صورت خیسم را نوازش کرد.
دستانم به جیب های بغل مانتوام فرو بردم و به
آسمان خیره شدم.
ــ راز حالت خوبه؟آب گلویم را قورت دادم و نوک
انگشتانم اشکم را پس زدم. نگاهم به زهرا افتاد که
خیره به
من بود. چشمانم را بستم و آرام گفتم:
ـ از این بهتر نمیشه، حسام رفت، سر کلاس
مسخره میشم و خودم تمرکز برای انجام
کاری رو ندارم .
اخمی کرد، روبرویم ایستاد و یک بازویم را گرفت:
ــ چی میگی؟ حسام کجا رفت؟
آهی کشیدم و سرم را روبه آسمان گرفتم، قطرات

تک تک باران به صورتم پاشید:

ـــ حسام برای همیشه رفت.

بهت زده با دهانی باز بازویم را تکان داد و گفت:

ـــ مگه ممکنه؟ تو و حسام که جونتون برای هم در می رفت!

گریه ام شدت گرفت. بازویم رااز دستش کشیدم و با حال زاری گفتم:

ـــ آره ممکنه، حسام ازدواج کرد، رفت .می دونی چیه به قول قدیمی ها قسمت هم نبودیم .

نگران دستم را گرفت، هنوز دهانش باز مانده بود.

ـــــ راز اصلا حالت خوبه؟ چطور ممکنه؟ باورم نمیشه .

ـــ دستم را تکان دادم و بی حوصله به سمت راهروی دانشگاه رفتم:

ـــــ زهرا نه حال دارم نه حوصله، ولم کن و چیزی

نپرس .
پاتند کردم، دنبالم دوید، و من که حوصله نداشتم از درد هایم چیزی بگویم سرعتم را زیاد کردم. به عقب برگشتم و گفتم:
ــ زهرا ولم کن، سوالم نپرس .
به ناگهان به شخصی بر خورد کردم. بوی عطرش باعث شد به شدت خودم را عقب بکشم. درست با کله رفته بود وسط سینه ی استاد!
سرم را به زیر انداختم و بریده بریده با شرم گفتم:
ــ ب... ببخشید استادنگاه نافذش را به من دوخت:
ــ اشکال نداره. ولی فکر نمی کنید به خاطر یک اشتباه در کارت زیادی داری حرص می خوری؟
هر کس امکان داره اشتباه کنه، کار شما خوبه فقط

گاهی حواس پرتید .
دستمال کاغذی از جیب کتش بیرون آورد .
ـــ بفرمایید اشک تون پاک کنید. هوا سرد زودتر چیزی بپوشید. مگه نگفتید قلبتون بیمار بوده؟
دستمال را از دستش گرفتم، سر به زیر با فاصله روبرویش ایستادم.
ـــ ممنون استاد من حالم خوبه با اجازتون.
به سرعت خودم را به کلاس رساندم. پالتوی سبز رنگم را از جا لباسی برداشتم و پوشیدم.
به سمت میرم رفتم و کیفم را چنگ زدم. همه خیره به من بودند. با اخم گفتم:
ـــ ها چتونه به من نگاه می کنید؟ حوصله ی شوخی و مسخره بازی ندارم .زهرا وارد کلاس شد. نگاهی به من و به بقیه کرد.

ـــ بچه ها ولش کنید حالش خوب نیست.

آرمان دستش را بالا برد و گفت:

ـــ ما غلط بکنیم. فقط راز نرمال نیستی ها...

به سمت در رفتم. روی پاشنه ی پا چرخیدم .

ـــ حوصله ندارم و حالم خوش نیست حالا ولم می کنید؟

با حالی گرفته و بی تاب به خانه بازگشتم.

از در که وارد شدم. رامین روبروی در روی مبلی نشسته بود. به سمتم آمد. سلام دادم:

ـ سلام داداش.

قاچ سیبی دستش بود به سمت دهانم آورد،گاز گرفتم. جواب داد:

ـ سلام خسته نباشی مگه قرار نبود بریم آموزشگاه؟

کیفم را از شانه پایین انداختم و از کنارش رد شدم:ـ کدوم آموزشگاه؟

به مادر که مشغول پخت غذا بود سلام دادم:
ـ سلام مامانم خسته نباشی.
همانطور که مواد ماکارانی را مخلوط می کرد جواب داد:
ـ سلام عزیزم توام خسته نباشی .
رامین شانه ام را تکان داد و گفت:
ـ قرار بود بریم کلاس رانندگی خانوم.
کیفم را روی اپن رها کردم و بی حوصله جواب دادم:
ـ ای بابا، داداش من از صبح کلاس داشتم، نمی شد که غیبت کنم. نمی دونی یه استاد بد اخلاق و جدیی که داریم که جرات نفس کشیدن نداریم چه برسه غیبت کنیم. بعدشم من نه استعداد رانندگی دارم نه حوصله ی کلاس.
به سمت آشپز خانه رفتم و لیوان تراش دار را از

کابینت بیرون آوردم و به سمت آب سرد
کن یخچال رفتم. باز برادرم جدی شد و گفت:
ـ راز خسته نشدی از بس نه تو کار میاری؟ حالا
کلاس داشتی درست. برنامه ی کلاست
رو بده تا کلاس رانندگی رو تنظیم کنم .
لیوان آب را سر کشیدم. شانه هایم کنار بدنم افتاد.
لیوان را روی میز گذاشتم و نالیدم:
ـ داداش تورو خدا ولم کن.
مادر دم کش را روی قابلمه گذاشت و نگاهم کرد.
به سمت میز رفت و کاهو و چاقو را در
دست گرفت؛ همان طور که مشغول خرد کردن شد.
گفت:
ـ داداشت راست میگه چرا تو هر کاری نه میاری
دختر؟ مگه بدتو می خواد برو کلاس و
چیزی یاد بگیر تا کی می خوای با ماشین عبوری

رفت و آمد کنی؟ دختر عمه هات و
عموهات قبل اینکه به سنشون برسه راننده شدن.
نمی دونم تو به کی رفتی؟
صورتم جمع شد و با حال زار گفتم:
ـ مامان خانوم اونا هیچ وقت جای من نبودند. منم
جای اونا نبودم. اصلا چه ربطی داره.از آشپز خانه
بیرون رفت. روبروی رامین ایستادم:
ـ باشه داداش میرم کلاس ولی باید تا آخرش
خودتم باشی وگرنه نمی رم. البته بذار هفته
ی بعد چون من تحقیق درسی دارم .
خندید و دستش را دور شانه اندخت .
ـ آ... باریکلا دختر خوب؛ چشم ما در رکابیم. فقط
چند جلسه ی تئوری رو باید خودت
زحمتش رو بکشی تو شهری خودم هستم. باشه
میذاریم بعد تحقیقت خانم مهندس.

بی حال بودم. کاملا درک می کردم که افسرده شده ام. هر گاه به اتاقم می رفتم با اینکه اتاق را عوض کرده بودیم. خلوت و تنهایی یاد حسام را برایم زنده می کرد. بعد از تعویض لباسهایم شروع به کشیدن نقشه ای کردم که سر کلاس خراب کرده بودم. می خواستم به استاد بد اخلاق ثابت کنم که که کارم بی نقص است. امان از دلی که بد عادت شود.

حسام بد جور هوایم کرده بود. مگر می شد به این سادگی از ذهنم پاکش کنم؟! تمام فکرم شده بود که چطور با آن دختر می خواهد سر کند. راپیت را کنار گذاشتم. روی زمین نشستم و موبایلم را از روی میز با کف دست کشیدم.روشنش کردم. پیام هایش را مرور کردم. با بغض دستم را روی پیام هایش کشیدم. آرام

زمزمه کردم. تو اولین و آخرین عشق منی،
بد جور مریضت شدم.
دردم تو؛ درمانم تو؛ تاب و توانم تو.
باید به خودم می قبولاندم که حسام دیگر همسر
دارد و برایم ممنوعه شده. ولی چه می
کردم. که عشقم بود. عشق ناکام من! دستم روی
کیبرد به رقص در آمد.
ـ سلام.
منتظر شدم ولی جوابی ندیدم. دقایقی منتظر
ماندم. اما خبری نشد. آهی همراه پوز
خندی زدم. من دارم از تب عشقت می سوزم و تو
حتما داری با خانوم خوش می گذرانی.
هی روز گار. حتما حقمه این چنین زجر بکشم و
آرامشی نداشته باشم.
از جایم برخواستم؛ شقیقه هایم را با دو انگشت

وسط و ثوابه ماساژ دادم. صدای رامین را
که تقریبا با صدای بلند مرا صدا می زد شنیدم:
ـ راز بانو تشریف نمیاری شام؟ قدم رنجه کنید
لطفا.با دهانی بسته خنده ام گرفت. ولی در درون
در حال گریستن بودم. حس پرنده ای در
قفس داشتم. از اتاق بیرون رفتم. شام را که صرف
کردیم. طبق معمول شروع به شستن
ظرف ها کردم .
بعد از انجام کارم کنار خانواده نشستم. پدر اناری در
دست گرفت و قاچ کرد. با آرامش
گفت: امروز آقا بزرگ زنگ زد. مادر منتظر ادامه ی
حرفش شد. من هم کنجکاو شدم.
ادامه داد:
ـ گفتند: آقای رهنمون بزرگ خواستند که وقتی
برای مراسم خواستگاری بذاریم .

به حالت گریه چشمانم را بستم و سرم را روی شانه ام انداختم .
مادر که کنارم نشسته بود خندید و دست به شانه ام گذاشت .
ـ چته دختر؟ یه جوری شل شدی انگار چه اتفاقی قرار بی افته؟
پدر قاچی انار به سمتم گرفت با محبت لبخند زد و گفت:ـ عزیز دلم اجباری در کار نیست. فقط اجازه می دیم بیان که حرف آقا بزرگ زمین نباشه.
اگر پذیرفتی که مبارکه. اگر نه زمین و آسمان به هم بچسبند اجازه نمی دنم کسی وادارت
کنه. حتی آقا بزرگ. پس خودت رو اذیت نکن.
بی اختیار لبخندی به لبم نشست. با اشتیاق قاچ انار را که دانه هایش سرخ سرخ بود؛
گرفتم و دانه ای به دهان گذاشتم .

رامین اناری در دستش بود. میفشرد که آبش را بگیرد. با اخم گفت:

ـ انگار چاره ای نیست جز اینکه این بچه فرنگی باید حتما بیاد.

پدر در حالی که انارش را می خورد گفت:

ـ پسر حالا که خواهرت راضی شده بیان تو چرا لج می کنی؟

با اخم جواب داد:

ـ برای اینکه از اول اجبارش کردین. و راز این همه آسیب دید. خوش ندارم کسی خواهرمو آزار بده؛ همین. حالا کی تشریف فرما می شند؟پدر نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ این پنج شنبه خوبه؟

سریع صاف نشستم و جواب دادم.

ـ من باید برای تحقیق درسم برم یزد بذارید هفته

ی دیگه .

مادر دست مشت کرده اش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

ـ عه؟ تنها؟

دانه های انار را تک تک به دهانم گذاشتم:

ـ نه مامان با کلاس می ریم. تنها نیستم که.

پدر در آرامش کامل گفت:

ـ خوبه پس هم آب و هوایی عوض می کنی هم کمی دور از این محیط فکراتو بکن .

رامین بازهم جبهه گرفت. انارش را که آبش را خورده و پوستش مچاله شده بود را داخل بشقاب روی میز گذاشت. گفت:ـ بابا جان چه فکری هنوز آقا تشریف نیاورده! بذارید بیاد .

پدر نگاهی به رامین عصبی انداخت و زیر خنده زد.

محکم با مشت به بازویش زد و با

خنده گفت:

ـ بابا فدای غیرتت بشه. قبلا فکر می کردم اگر راز و بخوام شوهر بدم دیوانه میشم. ولی انگار تو از من بدتی پسر. کمی خودتو آرام نشون بده برادر غیرتی .

سپس خنده اش مخو شد و به روبرویش خیره شد و با صدای آرامی ادامه داد:

ـ خدا رو شکر خیالم راحته که اگر یک روز نباشم. تو هستی که چوب پشت خواهرتی.

آفرین پسرم. خیالم راحته.

رامین عصبی گفت:

ـ اه... بابا این حرف ها چیه من غلط کردم اصلا.

مامان با دلخوری گفت:

ـ خدا نکنه حاجی این حرف ها چیه؟منم که خیلی ناراحت شده بودم با مشت زدم روی پا هایم:

ـ بابا جون خدا نکنه. ما بدون شما هیچیم.
پدر لبخندی به رویمان پاشید، بحث را عوض کرد.
با رامین در مورد ماشین های جدیدی
که قرار بود از کمپانی تحویل بگیرند صحبت کردند.
ظرف های پراز پوست میوه را بر
داشتم؛ برای شستن به آشپز خانه بردم. مشغول
شستن بودنم که رامین گردنش را بلند
کرد و خطاب به من گفت:
ـ راز با کی قراره یزد بری؟ اگر قراره تنها بری تحقیق
کنی خودم می برمت .
همانطور که ظرف های کف زده را آبکشی می کردم
نگاهم را سمتش کشیدم. جواب
دادم.
ـ هنوز مشخص نیست. کل کلاس جریمه شدیم
احتمالا گروهی ماشین بگیریم.

مادر که پشتش به من نشسته بود. دستش را روی پشتی مبل انداخت و برگشت:ـ وا... این چه جریمه ایه؟ مگه شما بچه اید؟

رامین به جای من جواب داد:

ـ مامان جان حتما استادشون از وضع کلاس ناراضیه؛ برای همینم گفته برن از نزدیک ببینند.

پدر که مشغول پر کردن جدول داخل مجله بود. گفت:

ـ اتفاقا دیدن آثار تاریخی خیلی خوبه؛ من واقعا لذت می برم .

بعد از انجام کار هایم. به اتاق رفتم. موبایلم را از روی میز برداشتم. روشنش کردم.

حسام هنوز جواب نداده بود.گروه کلاس را از کردم. استاد پیام گذاشته بود .

با سلام، صبح روز پنج شنبه؛ راس ساعت هشت همه برای سفر آماده و در دانشگاه حضور داشته باشید. تمام مخارج به عهده ی دانشگاه هست .

نیشم باز شد. این تحقیق بیشتر شبیه به اردو بود.

بلاخره روز سفر رسید. با دعا و توصیه های مادر که حتما مراقب خودم باشم راهی شدم.

همه سر ساعت درب دانشگاه حضور داشتیم. اتومبیل ون جلوی دانشگاه ایستاد و استاد پیاده شد. کت نوک مدادی اسپرت ولباس مشکیی پوشیده بود. اصلا نمی خورد که استاد به این جوانی باشد. ولی چنان مقتدر و جدی می نمود که جز مواقعی که شیطان در جلدمان فرو می رفت برای شیطنت می کردیم؛ کلاس همیشه حالت رسمی داشت. جلو

آمد. تقریبا همه با هم سلام دادیم.
نگاهش را بین همه رد و بدل کرد. جواب سلام ما را داد و گفت:
ـ خب بچه ها به امید خدا حرکت می کنیم.
خواهشی که دارم همسفر های خوبی برای هم باشید. خانوم ها عقب و آقایون صندلی های جلو بنشیند. بفرمایید سوار شید .
همه به نوبت ساک های مسافرتیمان را به شاگرد راننده دادیم، سپس سوار شدیم. کنار پنجره نشستم. همه که سوار شدیم. استاد هم سوار شد. تقریبا نیمه خم شده بود که سرش به سقف ماشین نخورد. باری دیگر نگاهش را بیرون همه چرخاند و گفت:
ـ به امید خدا حرکت می کنیم. برای سلامتی خودتون و آقای راننده صلوات بفرستید .

همه صلوات فرستادیم. آرمان که صندلی نزدیک استاد نشسته بود با سر خوشی کمی جابجا شدو با صدای بلندی گفت:

ـ برای سلامتی استاد صلوات بلند ختم کن.استاد لبخندی زد؛ با ابرو به آرمان اشاره کرد؛ گفت:

اون چیه دستت؟

آرمان با نیش باز گیتارش را که در جلد مشکی رنگ بود را بالا آورد و جواب داد:

ـ استاد گیتاره، با اجازتون آوردم بین مسیر حوصله بچه ها سر نره.

استاد صندلی روبرویش نشست. دستش را روی شانه ی راننده گذاشت:

ـ جناب حرکت کنید .

سپس با همان لبخندی که روی لبش بود رو به آرمان گفت:

ـ خوبه؛ البته برای زنگ تفریحتون. چون قبل از رسیدن باید در مورد بنا ها و آثار تاریخی یزد توضیحاتی داده بشه.

ماشین حرکت کرد. صدای بچه ها حرف استاد به اعتراض بلند شد. علی گفت:

ـ استاد تورو خدا بیخیال شید. برسیم از نزدیک می بینیم .

استاد جدی شد:ـ مثلا شش؛ هفت ساعت می خواید توی ماشین چکار کنید؟ نمیشه.

همه که دیدن استاد رنگ جدی بودن به خودش گرفته سکوت کردیم. از شهر که خارج شدیم. استاد همان طور که نشسته بود جابجا شد. جوری نشست که به همه مسلط باشه .

ـ خب بچه ها ساکت باشید که تو ضیحات

کوتاهی در مورد شهر یزد بدم. شهر یزد دومین شهر زیبای خشتی در جهان هست. مکان های گردشگردی و زیبایی داره که ان شاالله وقت یاری کنه خواهیم دید. این شهر به نام های" شهر بادگیرها، آتش و آفتاب مشهور است .

استاد توضیح می داد و من طبق معمول همیشه که سفر شروع می شد. چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. با صدای قهقه های بچه ها چشمانم را به سرعت باز کردم و مرتب نشستم. دستی به صورت و مقنعه ام کشیدم و خمیازه ای زدم. دستم را جلوی دهانم گرفتم. نگاهم با نگاه استاد تلاقی کرد. لحظه ای چشمانش را بست و گفت:

ـ خانم امینی میشه توضیح بدید بنده چی

گفتم؟شانه ای بالا انداختم، مات و مبهوت به بچه ها خیره شدم. همه می خندیدند. عاطفه در حالی که می خندید گفت:

ـ استاد خواب بود نشنید .

با صدای آرام و نگاه غضبناک به بچه ها گفتم:

ـ کوفت رو یخ بخندین.

به خودم مسلط شدم و به استاد منتظر گفتم:

ـ ببخشید استاد من وقتی سوار ماشین میشم خوابم میگیره ولی تا اونجا شنیدم که گفتید شهر آفتاب و بزرگ ترین شهر خشتیه.

ماشین از خنده منفجرشد. مشخص بود استاد به زور خنده اش را کنترل کرده. سرش را تکان دادو گفت:

ـ آفرین عالی بود. خانم محترم دقیقا من نیم ساعته دارم توضیح می دم. یعنی شما چند

دقیقه ی اول بیدار بودی؟لبم را گزیدم. سرم را در لاکم فرو بردم. بی صدا جواب دادم:

ـ ببخشید استاد.

جوابی نداد؛ سر جایش مرتب نشست و رو به آرمان گفت:

ـ بزن ببینم گیتارتو الکی نیاوردی.

آرمان آرام خندید و سریع گیتار را از جلدش در آورد. کمی جابجا شد که نواختن برایش راحت باشد .

همه آماده ی شنیدن شدند. راننده آهنگی که از ماشین پخش می شد را خاموش کرد.

نوای خوش گیتار در محیط ماشین طنین انداخت.

کمی بعد صدای آرمان مرا به یاد دلتنگی هایم انداخت و اشک را مهمان چشمانم کرد.

همیشه یه زخمی باهامه که هیچ وقت دیگه خوب نمیشه.
کسی جات نمی یاد چون اینقدر مثل تو محبوب نمیشه
چه جوری تونستی نمونی تا من اشک نریزم .سرم را به شیشه چسبانده بودم تا کسی دلتنگی مرا نبیند. زهرا که کنار دستم نشسته
بود. دستم را گفت: و با صدای آرامی گفت:
ـ راز خوبی؟ چته عزیز دلم؟
جوابی ندادم. اشک هایم را پس زدم. همچنان خیره به جاده بودم. خودش را به من
چسباند؛ دستش را دور شانه ام انداخت:
ـ راز باورم نمیشه حسام رفته؟ آخه چرا نمی گی چی شده.
بغضم را قورت دادم. وگفتم:

ـ این چند ماهی که گذشت منو حسام درد های زیادی کشیدم. هر راهی رفتیم که به هم برسیم ولی انگار دست سرنوشت نمی خواد .

با ناراحتی گونه ام را بوسید و مرا در آغوش فشرد:

ـ راز این مدت برای منم حرفی نزدی حتی درد دل هم نکردی. اصلا نفهمیدم چی به سرت آمده.لبخندی تلخ با لبانی بسته نثارش کردم. آرام روی دستش زدم.

ـ بیخیال زهرا درد های من اینقدر زیاده که نمی خوام کسی رو درگیر کنم. همین که داداشم را درگیر کردم کافیه.

تکانی خورد و با چشمانی گشاد شده گفت:

ـ وای راز داداشت فهمید؟ ای خدا چکار کرد؟

سرش را تکان داد و با بهت ادامه داد:

ـ اوه اوه اوه... حتما آتیشی شده به جون هر

دوتون؟! وای چه لحظات اکشنی رو از دست دادم.

بی رمق جواب دادم:

ـ نه اتفاقا خیلی به هر دوی ما کمک کرد. البته اولش حسابی حسام رو کتک زد.

زهرا محکم به صورتش زد. با هیجان تکانی دیگر خورد:

ـ خاک برسرم. چرا اینارو برام تعریف نکردی؟ بگو ببینم بعد چی شد .بی حوصله جواب دادم:

ـ منو می خواستند به اجبار شوهر بدن. منم به داداشم گفتم: کمکم کنه و من و حسام رو هم دیگر و می خوایم. اولش عصبانی شد و از خجالت حسام بیچاره در آمد. بعد تمام تلاشش رو کرد تا به ما کمک کنه. ولی حسام وقتی برگشت تبریز همه چیز رو خراب کرد

و الان ما از هم جدا شدیم. دیگه ازم نپرس چون حوصله ندارم .
با صدای استاد خیره به او شدیم .
ـ خانم امینی مشکلی هست؟
ـ سرم را به شدت به طرفین تکان دادم:
ـ نه استاد چیزی نیست.
ابرویی بالا انداخت و به صورتم اشاره کرد. قبلا از اینکه ادامه بدهم. زهرا سریع جواب داد:
ـ استاد هنوز چیزی نشده دلش تنگ شده .
همه ی بچه سرشان را به سمت ما کج کردند.
استاد خونسرد گفت:ـ موردی نیست. بذارید استراحت کنه. فکر کنم اگر بیدار باشه با این وضعی که داره
مجبورمون کنه بر گردیم تهران .
بچه ها خندیدند. دست مشت شده ام را روی

پشتی صندلی جلویم کوبیدم و گفتم:

ـ ا استاد الکی میگه من کجا دلتنگی کردم؟! با اخم رو به بچه ها گفتم:

ـ زهر مار به خودتون بخندین.

استاد چشم غره ای رفت:

ـ خانم عزیز لطفا خود دار باشید .

سرم را به حالت رقص تکان دادم و دهن کجی کردم. دستانم را زیر بغلم بردم و چشمانم را بستم. وباز خواب بود که مهمان چشمانم شد. با دردی که به کمرم پیچید چشم گشودم. آرنج زهرا تو کمرم بود. در حالی که دستم را به کمر گرفته بودم. چشم هایم را به هم فشردو نالیدم.

ـ آی سوراخ کردی لامصب و...ابروهایش را بلا داد و از لای به لای دندان هایش به آرامی گفت :

ـ دختر استاد داره نگات می کنه چقدر می خوابی؟!
پاشو خب.
کش و قوسی به بدنم دادم، دستانم را در هم گره کردم و به جلو کشیدم. همانجا دستانم در هوا خشک شد. استاد کنار صندلی با ایستاده و به من خیره شده بود. زبانم هم بند آمده بود. پوز خندی زد و گفت:
ـ واقعا خوشا بحالت چقدر می خوابی؟ موندم با این حجم خوش خوابی کی به درس هات می رسی؟
بچه ها تک تک در حال پیاده شدن بودند. دستم را جمع کردم. به زور خندیدم:
ـ استاد خب بیکار بودم. مسیر هم طولانیه خوابیدم دیگه.
رد شد و جوابی نداد. استاد که پیاده شد. گفتم:

ـ چه گیری به من داده. شیطونه میگه سفرو زهرش کنم. الان رسیدیم؟

زهرا بلند شد؛ کیفش را سر شانه انداخت و با حرص گفت:ـ واقعا راز از زبان نمی افتی ها بعدش میگی به من گیر میده. بله رسیدیم سر کار خانوم خوش خواب.

من هم بلند شدم؛ کوله ام را روی شانه ام انداختم. از ماشین که پیاده شدیم. سوز

سرمای پاییز به صورتم خورد. اطراف را نگاه کردم. رو برویم تابلوی بزرگی بود که نوشته

بود خانه ی معلم شماره ی دو تبریز. به این ترتیب با مدیریت استاد و راهنمایی مسول

خوابگاه؛ خانوم ها که شش نفر بودیم در یک اتاق بزرگ با شش تخت جای گرفتیم.

آقایان نه نفر بودند. در دو اتاق پنج نفره جا گرفتند.

واستاد هم همراهشان بود. قبل از
اینکه وارد اتاق هایمان شویم استاد رو به همه
گفت:
بچه ها یک ساعت استراحت کنید. سر ساعت چهار
همه در حیاط آماده باشید میریم باغ
دولت آباد. نکاهی به من انداخت و گفت:
ـ البته فکر نکنم خانم امینی نیاز به استراحت
داشته باشند چون طول مسیر بجز نهار
خواب بودند .
همه خندیدند. با اخم نگاهم را بین استاد و بقیه رد
کردم و با دلخوری گفتم:ـ ببخشید استاد کاری به
شما ندارم. ولی بقیه هم به جای چت کردندو
غیبت کردن و
وراجی استراحت می کردن که الان خسته و آش و
لاش نباشند .

استاد در سکوت نگاه تیزی بهم انداخت. ابروانم را بالا بردم و شانه ای تکان دادم:
ـ دروغ میگم استاد؟
سرش را تکان داد و روبه پسر ها گفت:
ـ برید اتاقتون سر تایم حاضر باشید .
در حالی که از جلو حرکت می کرد ادامه داد:
ـ هر کس تاخیر داشته باشه جا می مونه بعد گلگی نکنید.
به اتاقمان رفتیم. تخت خوابی که کنار دیوار بود را انتخاب کردم. جای شلوغ را دوست
نداشتم. درواقع بعد از رفتن حسام گوشه گیر شده بودم. دختر ها شروع به تعویض
لباس و آرایش کردند. ولی من حوصله نداشتم.
انگیزه ی برای آرایش و لباس شیک
پوشیدن در من نمانده بود هر چند که همیشه

پوششم شیک و ساده بود. البته چون پدر و رامین دوست داشتند چادر بپوشم و مخالفت می کردمو سعی داشتم همیشه شیک وساده پوش باشم. ساکم را روی تخت گذاشتم و لبه اش نشستم. موبایلم را چک کردم. با دیدن نام حسام مو به بدنم سیخ شد. دلم هوری ریخت و قلبم تپش گرفت. به سرعت باز کردم .

ـ سلام راز بانوی مهربانم. خوبی؟ ببخشید چند روزه فرصت نکردم پی وی رو چک کنم .

لب هایم را به هم فشردم. آهنگی برایم فرستاده بود. دانلود کردم. قلبم به تپش افتاده بود. کیفم را برداشتم و بیرون رفتم. زهرا که مشغول آرایش بود. از پشت آینه اش به من نگاه کرد:

ـ راز کجا میری؟

سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. باید تا بغض خفه ام نمی کرد از اتاق خارج می شد. در را باز کردم و پشت به او گفتم:

ـ حوصله ندارم میرم بیرون تا شما آماده بشید .از اتاق خارج شدم و از راهروی باریک راهی حیاط بزرگی شدم. که رنگ برگ درختان زرد و سرخ و نارجی شده بود. انبوهی زیاد از برگ ها زینت بخش حیاط شده بود. آهی از روی حسرت کشیدم .

چشمم به موبایلم بود. سریع تایپ کردم.

ـ سلام خوبی؟ حسام چه خبر؟ چرا منو از حالت با خبر نمی کنی؟

جواب داد:

ـ خوبم نگران من نباش. راز عزیزم درک کن بین ما

همه چیز تمام شده .

با قلبی شسکته روی نیمکتی که زیر چند درخت قرار داشت و پر از برگ بود. نشستم.

دستان لرزانم را روی مانیتور موبایل به رقص در آوردم.

ـ حسام... حسام چطور دلت میاد؟ من چطور فراموش کنم بی انصاف؟

ـ راز... چاره ای نیست. انگار زمین و زمان دست به دست داده بودند منو تو از هم جدا

بشیم .اشکم روی صفحه مانیتور چکید. زود صورتم را با پشت دست پاک کردم:

ـ حسام مگه نگفتی ناخواسته بوده؟ مگه نگفتی خودمو خلاص می کنم؟ من منتظر اون

روز می مونم .

ـ نه راز برو سر زندگیت .

لحظه ای به آسمان نگاه کردم. از لای برگ های رنگی آسمان ابری دیدن داشت. عجیب رنک این محیط همچون حال و روز من بود. جواب داد.

ـ راز سعی کن دیگه با من تماس نگیری شاید این برای هر دومون بهتر باشه. مراقب خودت باش خدا حافظ.

در بهت و نا باوری خیره به مانیتور بودم. خیلی سریع آف شد.

هندزفریم را به موبایل وصل و به گوشم زدم. چشمانم را بستم و اجازه دادم در آن سکوت رویایی اشک هایم بریزد.

یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزهکه یادت نیاد تولد من چند پاییزه

هر کدوم از ما کنار یکی دیگه خوشبخته

چیزی که امروز باورش واسه هر دومون سخته
یه روزی میاد سالی یه بارم یاد هم نیایم
از گذشته امون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم .
گوش جان سپردن به آهنگی که حسام برایم
فرستاده بود لذت بخش؛ درد آورو ناب بود.
با این آهنگ تمام حرف هایش را زده بود. دستانم
را روی زانویم مشت کرد. غرق در اندوه
خودم بودم که حس کردم کسی کنارم نشسته.
چشمانم را باز کردم. یک لحظه از دیدن
استاد کنار شوکه شدم و نشسته به عقب رفتم. نمی
دانستم هندزفریم را از گوش در
بیاورم یا اشکم را که پهنای صورتم را گرفته بود
پاک کنم. هندزفریم را کندم و با پشت
دست اشکم را پس زدم.
ـ ا... استاد شمایید؟

میخ صورتم شده بود. حتی پلک نمی زد! بعد از لحظاتی سکوت لب گشود.ـ خانم امینی هیچ دردی تا آخر دنیا نیست. نمی دونم از چی و چه کسی ناراحتید ولی
بدون با توکل بر خدا و حمت خودتون می تونی غمی که الان بر دلت نشسته خاتمه بدی؟
صبور باشید. اشک هاتون رو خرج چیزی کنید که ارزشش رو داشته باشه.
سرم را تکان دادم. در حالی که اشک شورم بین لبان را خیس می کرد. با بغض گفتم:
ـ استاد چیز مهمی گوش نمی دم فقط یه آهنگه.می خواید گوش بدید.
هندزفری را از من گرفت و گفت:
حتما یاد آور روزگاری تلخه براتون.
بهت زده؛ خشکم زده بود. هندز فری را به گوش زد.

آهنگ را پلی کردم. در سکوت گوش
می داد. هنوز تمام نشده بود هندزفری را به سمتم
گرفت:
ـ سعی کنید از چیز هایی که ناراحتتون می کنه
دوری کنید. پاشید الان بچه ها می رسند.
نذار اشک هاتو ببیند. برو آبی به صورتت بزن بیا.از
جایم بر خواستم. موبایل و هندز فریم را در کیفم
نهادم و به سمت شیر آب های
چسبیده به دیوار رفتم. باورم نمی شد استاد مغرور
و جدی بتونه این چنین احساسی
حرف بزنه و بخواد کسی را آرام کند!
خم شدم؛ شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به
صورتم زدم. سرمایی پاییز باعث کرخ
شدن صورتم شد. با دهانی بسته نفسی عمیق
کشیدم. شیر آب را بستم و چرخیدم،

استاد از کنارم رد شد و نگاهی به دخترانی انداخت که بزک کرده از بیرون زدند. از حرفش خنده ام گرفت:
ـ اوه... اینارو نگا اینگار می خوان برن عروسی؟
نتوانستم خنده ام را کنترل کنم. به حق که راست گفته بود. لب هایم را به هم فشردم و خندیدم. سرش را سمتم چرخاند و به آرامی گفت:
ـ بهتر شدی؟
لبخندی زدم، شرمسار سرم را به زیر انداختم و جواب دادم:
ـ بله بهترم ممنون.پسر ها با سر و صدا پشت سر دختر ها وارد حیاط شدند. استاد به سمت در رفت.
راننده
ی ون
قبل از همه بیرون رفت تا ماشین را آماده کند.

استاد از جلو حرکت کرد و ماهم به دنبالش در حال خروج از در بودم که بازویم توسط زهرا کشیده شد. نگاهش کردم و با ابرو دلیل کارش را خواستم. سرش را کنار گوشم کشید:

ـ شیطون آمدی بیرون که با استاد حرف بزنی؟

اخمی کردم، متعجب به صورت شکاکش خیره شدم:

ـ چی میگی تو؟ دلت خوشه ها.

بازویم را از دستش کشیدم، به سمت ماشین حرکت کردم. آقایون کنار ایستادند تا خانوم ها سوار شوند. این همه نظم و احترام را فقط استاد مدیون استاد بودیم. همه که سوار شدیم. استاد همچنان صندلی جلو نشست کمی جابجا شد و به عقب نگاه کرد.

ـ خانم امینی... راه نزدیکه نخوابید لطفا.دهانم

بسته و صاف نشستم. بی اختیار خیره به چشمان مشکیش شدم. فقط سکوت
کردم. لبخندی زد، ولی بچه ها با صدای بلند قهقه زدند. به حالت دلخوری سرم را به
سمت شیشه چرخاندم. به نظر می رسید قصد دارد مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد.
ولی بیرون آمدن من از آن حال و احوال بد موقتی بود .
به باغ رسیدیم. بعد از هماهنگی استاد وارد حیاط بزرگ و زیبایی شدیم. عجیب حس
خوبی را به من منتقل می کرد. پر از درختان سر به فلک کشیده ی کاج، گل سرخ
محمدی که به غلت فصل سرما گل نداشت.
درختان میوه به خصوص انگور و انار که گل های قرمزش فریبنده بود. نگاهم به استاد افتاد

چنان غرق تماشا بود که حس کردم به دوران زندیه سفر کرده. دستانش را باز کرد و رو به ما گفت:

ـ خب کاغذ و قلم هاتون رو آماده کنید برای توضیحات آماده باشید .

پچ وپچ بین بچه ها شروع شد. علی گفت:

ـ استاد نیاوردیم .

استاد اخمی کرد.ـ یعنی چی؟ مگه برای تحقیق نیامدید؟ نکنه فکر کردید سر خوشی آوردمتون اردو؟! واقعا

بچه های بی نظمی هستید .

در حالی که دستم را داخل کیفم می بردم حرکت کردم. تقویم بزرگی را که برای تحقیق این سفر کنار گذاشته بودم بیرون آوردم. قلم به دست جلوی استاد ایستادم:

ـ استاد بفرمایید من یاد داشت می کنم.

آرمان خندید و گفت:

ـ استاد راز می نویسه ما بر می داریم .

دختر ها هم با خنده و خوشی تایید کردند. از حرص خنده هایشان گفتم:

ـ نخیر من کاتب بنویس شما که نیستم. یادم نرفته توی ماشین چقدر به من خندید .

استاد با اخم و تحکم رو به آرمان گفت:

ـ چند بار بگم خانم ها رو با نام کوچک صدا نکنید؟

آرمان سر به زیر انداخت و انگشت شستش را زیر لبش کشید. با صدای آرامی گفت:ـ چشم استاد ببخشید.

استاد شروع به صحبت کرد:

ـ این باغ در زمان زندیه ساخته شده.ویژگی این بنا بادگیر سه هزار و هشت متری آن

است که بلند ترین بادگیر جهان محسوب میشود .
استاد توضیح می داد و من به سرعت می نوشتم.
علاقه ی زیادی به آثار تاریخی داشتم.
متوجه استاد بودم که بین کلامش مکث می کرد تا
من یاداشت بر دارم. هوا تاریک شده
بود. به خوابگاه برگشتیم. استاد به همراه دوتا از
آقایون برای تهیه شام رفت. تمام کار
هایش روی نظم بود. برای دیدن قعله ای نارمین
رفتیم. آثار تاریخی زیبا که که پیش از
اسلام بود.این دژ قدیمی بر فراز تپه یمشرف به
شهر میبد احداث شده بود. تمامی این بنا
از خشت و گل ساخته بود .
از یخچال خشتی میبد دیدن کردیم. با قدمتی
پیش از قاجار و یکی از یخچالهای به جا
مانده در یزد که با خشت و گل ساخته بود .دوروز

آنجا بودیم و تقریبا همه جا را باز دید کردیم. و من گاهی با دوربین حرفه ایم عکس
و فیلم.
می گرفتم و گاهی یاداشت بر داری می کرد. واقعا سر گرم شده بودم. روز آخر استاد همه
را در راهرو احضار کرد. دورش جمع شدیم. نگاهش را بین همه چر خواند و دست به کمر
ایستاد .
ـ خب بچه ها فردا برای دیدن غار یزدان میریم. آقایون که اسپرت پوش هستند. خانم ها
هم لطفا کفش مناسب بپوشید. درسته هوا خیلی سرد نیست ولی حتما برای خودتون
لباس مناسب بیارید. در ضمن صبح زود حرکت می کنیم. ورود به غار کمی مشکله آماده
باشید.

عاطفه لبی کج کرد و نالید.

ـ استاد غار بریم چکار کنیم؟ استاد من حال کوه نوردی ندارم .

استاد نگاهی کوتاه به او انداخت و جواب داد:

ـ حیفه تا اینجا آمدید این غار شگفت انگیز رو نبینید .آرش بی حوصله گفت:

ـ استاد نمیشه مردانه بریم و خانم هارو نبریم؟

آرمان سریع گفت:

ـ استاد راست میگه به خدا اینا وبال گردنمون میشند.

علی هم سرش را به علامت تایید تکان داد .

استاد در سکوت لب پایینش را زیر دندان برد. قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

ـ نخیر مام میایم. ما که چلاق نیستیم. زرنگید؟

استاد نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ نه همه باید بیاید.

با جواب قطعی استاد لبخند کش داری زدم. ابرویی بالا انداختم و به آرمان نگاه کوتاهی انداختم.بلاخره صبح زود راهی غار باستانی شگفت یزدان در نزدیکی عقدا شدیم. همان طور که بالا می رفتیم استاد شروع به توضیح کرد:

ـ این غار از غارهای مقدس زرتشتیان است. باید داخل بشیم تا بفهمید چقدر شگفت انگیزه.

به ورودی غار رسیدیم. همه نفس زنان ایستادیم. استاد خطاب به آقایون گفت:

ـ خب دو دسته بشید. گروهی از جلو حرکت کنید و گروهی از عقب بذارید خانوم ها بین شما باشند ورودی غار دشواره .

پسر ها که حس قدرت کردند سریع تقسیم شدند.

آرمان از عقب گفت:

ـ استاد فکر کنم پر این غار جن باشه.

علی هم با خنده گفت:

ـ آره حتما.

عاطفه رنگ از رخسارش پرید و با ترس گفت:ـ استاد من نمیام میترسم .

پسر ها خندیدن. من هم دلهره گرفتم ولی آدمی نبودم ترسم را نشان بدهم. زهرا به من چسبید و بازویم را گرفت:

ـ وای راز منم میترسم .

دستش را گرفتم و خونسرد گفتم:

ـ نه بابا این حرفا چیه؟ بی خیال بیا بریم.

استاد با خشم رو به آرمان گفت:

ـ چه معنی داره تو دل بچه هارو خالی میکنی؟ حرکت کنید.

پسر ها با نیش باز وارد شدند ما هم با ترس و لرز.
استاد از جلوراه افتاد. زهرا به من
چسبیده بود. با رهنمایی استاد وارد شدیم. یک
لحظه چیزی بال زد و به سمتمان آمد.
همه ی دختر ها جیغ زدیم. هول شدم و لیز
خوردم. نفسم بند آمده بود. دستی سپرم شد
که پرت نشوم. از ترس چشمانم را بسته بودم و به
بازوی محکمی چنگ می زدم. صدایش
در گوشم پیچید .ـ نترسید فقط یه خفاش بود .
چشمان وحشت زده ام را باز کردم. خاک هر دو
جهان برسرم که به بازوی استاد چسبیده
بودم. دستم را رها نکرد تا کاملا به خودم مسلط
شوم. با شرمساری سر به زیر شدم. در
سکوت فاصله گرفتم. جیغ زدن دختر ها تمام شد
ورودی سخت را رد کردیم. با کمال

تعجب محوطه ی بزرگی روبرویمان قرار گرفت.
استاد خیلی ریلکس شروع به توضیح
کرد. هنوز قلبم می لرزید .
ـ در این محوطه حدود هزار نفر جا می گیره؛
به حوض های کوچک و بزرگ و آثاری از ساختمان
اشاره کرد.
ـ ببینید از دوره ی زرتشتیان به جا مانده. این
خاکستر های زیادی که می بینید نشان
دهنده ی آن است که سال های سال متمادی
آتش مقدس در این غار محافظت می
شده .واقعا غار شگفت انگیزی بود. محیط غار سرد
بود به خودم لرزیدم همه با خود پالتو و
لباس گرم آورده بودند جز من. به اطراف خیره شدم
و شروع به عکس گرفتن کردم.
مجذوب محیط شده بودم. که صدای کلفتی پشت

سرم شنیدم موبه تم سیخ کرد:

ـ از بچه جن ها ی منم عکس می گیری .

یک لحظه کپ کردم و نفسم بند آمد. بی اراده جیغ زدم و دویدم. فقط جیغ می زدم و می دویدم. لحظه ای افتادم. همه به سمتم دویدند و اولین نفر استاد بود که به من رسید. فریاد زد:

ـ چی شده چی شده؟

صدای آرش را شنیدم که گفت:

ـ بابا شوخی کردم. من بودم راز آروم باش .

رعشه به اندامم افتاده بود روی زانو افتادم. قلبم به شدت می تپید. و سردم شد. استاد فریاد زد چه غلطی کردی؟

آرش به تته پته افتاده بود.ـ او...استاد شوخی کردم .

با اینکه خیلی ترسیده بودم و نزدیک سکته بودم بلند شدم و به سرعت سمتش چرخیدم.
دستم را بالا بردم و بی تردید محکم به صورتش کوفتم. جیغ زدم:
ـ ترسیدم دیوونه مگه من با تو شوخی دارم؟
عاطفه نزدیم شد. سرم را به سینه اش گذاشتم و گریستم. هنوز می لرزید. صدای استاد
پر خشم شد:
ـ این چه طرز رفتاره؟ اینجور غیرت می کشید؟ من گفتم دو گروه بشید که از خانوم ها
محافظت کنید. اونوقت چنین کاری می کنید؟
واقعا براتون متاسفم .
در حالی که سرم به سینه ی عاطفه بود از لای چشم به آرش نگاه کردم که سر به زیر
دستش روی صورتش بود. با صدای ضعیف و

شرمساری گفت:

ـ استاد ببخشید.

استاد جوابی نداد. کت اسپرتش را در آورد و روی شانه ام انداخت با لطافت گفت:ـ خوبی؟ قرص هاتون همراهته؟ نیاز نداری؟

با گریه جواب دادم:

ـ خ...خوبم .

به کت اشاره کردم:

ـ ممنون استاد نیاز نیست.

جوابی نداد و با اخم راه افتاد:

ـ خب حرکت کنید بر می گردیم .

زهرا که کنارم بود با خشم به پسر ها گفت:

ـ خیلی مسخره اید. شما که خبیث تر از اون موجودات هستید

دخترها هر کرام چیزی بارشان کردند و آنها بیشتر

شرمنده می شدند. دستم کز کز می
کرد. چطور آرش را زده بودم؟! البته حقش بود. از
غار بیرون زدیم. زهرا با صدای آرامی
گفت:راز منظور استاد از قرص چیه؟ مگه مریضی؟
یعنی استاد خبر داره.
بی حوصله کت استاد را دور شانه هایم ثابت کردم:
ـ نه بابا بیخیال زهرا حوصله ندارم .
مسافرت و تحقیقات با همه ی خاطرات تلخ و
شیرین به پایان رسید و برگشتیم.
توضیحات استاد چنان گیرا بود که حس می کردی
موقع ساخت بنا های ت
تمام مطالب تحقیقی را جمع آوری کردم. اصلا دلم
نمی خواست استاد با ایرادهایش سکه
ی یک پولم کند. در حین کارهایم و طراحی
سطحی با آبرنگ از بناهایی که دیده

بودم؛بودم که دلهره ی شدیدی گرفتم. ساعت سه صبح بود که صدای وییره ی موبایلم
بلند شد.گوشیم کنار دستم روی زمین بود. قلم مویم را داخل لیوان کنار دستم گذاشتم. با
دیدن اسم حسام قلبم به تپش افتاد آب گلوی وامانده ام را قورت دادم. موهای پریشانم را
که روی شانه ام افتاده بود عقب زدم، خم شدم و موبایل را برداشتم. در حالی که صدای
قلبم را می شنیدم. بلند شدم به سمت در رفتم و در را بستم. با صدای آرامی جواب
دادم :ـ الو حسام.
صدایش لرزه بر اندامم انداخت. هنوز مثل سابق دلم برای راز گفتنش می لرزید.
صدایش خش دار بود.
ـ سلام خوبی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم طبق عادتم کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم:
ـ خوبم. تو خوبی؟ چی شده این وقت شب زنگ زدی
سکوت کرد. آهی کشید که صدایش گوشم را داغ کرد. لب گشودم و به جاده ی خالی از هر کسی خیره شدم.
ـ حسام چرا چیزی نمی گی؟ حالت خوبه؟
دوباره آهی کشید و همزمان گفت:
ـ راز می خوام چیزی بگم. دلم می خواست از خودم بشنوی.خاک بر سر من و دل تنگم. لب هایم لرزید. مطمئن بودم خبری بد در راه است. با صدایی که به سختی از گلویم بیرون آمد لب زدم.
ـ چی... چی می خوای بگی؟
لحظه ای سکوت کرد:

ـ راز پنج شنبه ی آینده عروسیمه.

با شنیدن این حرف باران اشک بر گونه هایم جاری شد. لب های به هم چسبیده ام تکان می خورد ولی حرفی بیرون نمی آمد. مغزم قفل شده بود. پنجره را باز کردم. سرم را بیرون بردم و اجازه دادم. باران آسمانی بر سر و گونه های بارانیم ببارد. وچه کسی جز خدای آسمان روی سرم دردم را می فهمید. صدایش به گوشم پیچید.

ـ راز حالت خوبه؟ نمی خواستم از کسی بشنوی. ببین می دونم خیلی ناراحتی. حال منم بهتر از تو نیست ولی راز من چاره ای ندارم. حالا که خواست خدا این بوده توام برو به زندگیت برس. مطمئنم بدون من هم خوشبختی.چشمانم را بستم. حسام حرف می زدو

من سر را رو به آسمان گرفته بودم و بارانش را به جان می خریدم. چرا که اشک هایم را می شست و با خود می برد. به سختی لب گشودم:

ـ حسام واقعا می خوای با اون دختر زندگی کنی؟

سریع جواب داد:

ـ نکنم چه کنم؟ راز من تسلیم سر نوشت شدم .

بغضم را قورت داد. اشکم را با پشت دست پس زدم، سرم را داخل آوردم و به دیوار تکیه دادم و آرام بر زمین ُسر خوردم.

ـ حسام مطمئنی این زندگی رو می خوای؟

محکم و بدون درنگ جواب داد:

ـ بله راز بله بهتره از الان هر کدوم راه خودمون رو بریم. باشه؟

در حالی که چشمم را می بستم سرم را به دیوار تکیه دادم و تماس را قطع کردم. به

راستی که حسام به راحتی با وضع موجود کنار آماده بود. تا خود صبح اشک ریختم.نفهمیدم چه زمانی خوابم برد. صبح با صدای مادر در حالی که دستم زیر سرم بود با بدنی
کرخ و خواب رفته چشم گشودم. دست خواب رفته ام که بی حس شده بود را تکان دادم:
ـ دختر مگه تو آدم نیستی چرا نمی ری سر جات بخوابی نمی گی مریض میشی؟ چند روز دیگه خواستگار داری.
به سختی نشستم. صورتم را مچاله کردم و کش و قوس به بدنم دادم. آهی سوز ناک
کشیدم. با در خم شده بود و کتاب ها و کاغذ های به هم ریخته ی دور و برم را جمع می
کرد به غر زدنش ادامه داد.
ـ دختر کی عاقلی میشی آخه. تا کی بایدمن بیام

سر تخت و لباسات؟ یه نگاه به اتاقت
بکن. بازار شامه انگار .
سرش را تکان می داد و به اطراف و اتاق به هم
ریخته ی من که پر بود از کاغذ و قلم اشاره
ای کرد .
تکانی به خودم دادم و بلند شدم. موهای مشکی
درهم برهمم را پشتم انداختم. پاچه ی
شلوارم را که بالا رفته بود پایین کشید:ـ سلام
مامان صبح بخیر. اول صبحی توپت پره ها؟ !
با غضب لب ور چید. دستش را روبه زمین تکان
داد.
ـ واقعا تو خفه نمی شی؟ چطور تو این اتاق زندگی
می کنی؟ الان توپم پر نباشه فردا بری
خونه ی شوهر اینجور باشی پَست می فرستند .
بی حوصله گردنم را سمت شانه ام خواباندم و

نالیدم:

ـ مامان جان حالا کی خواسته شوهر کنه؟ تا جون دارم هستم خدمتت.

به سمت در رفتم که با چند دفتر که دستش بود به پشتم زد:

ـ نخیر از این خبرا نیست. درسته گفتیم انتخاب با خودت. این خواستگار نشد یکی دیگه

بلاخره باید شوهر کنی.

همین طور که جستی زدم تا اثابت دفتر به پشتم ناموفق باشد. مستقیم پایم به لیوان

حاوی از رن گهای چرک قلبم بود. که بی رحمانه تمام کار شب تا سحرمم را به باد فنا داد.

ـ جیغی کشیدم و به صورتم زدم. روی زانوهایم افتادم و با گریه گفتم:ـ مامان زحمتم و به باد دادی. بیچاره شدم .

در حالی که حاصل زحمت را که خراب شده بود را از زمین بر داشتم ادامه دادم:
بیچاره شدم استاد من و می کشه.
انگار نه انگار من بیچاره شده بودم. با خونسردی دفتر هایم را که در دستش بود را روی میز گذاشت؛ به سمتم چرخید:
ـ ای بابا مگه چی شده از اول بکش.
از خونسردیش حرصی شد، کاغذ ها را در مشتم فشردم، با نگرانی نتیجه ی زحمتم را که نابود شده بود نگاه کردم .
با دلخوری به مادر خیره شدم:
ـ مامان جان خیلی ممنون که اومدی بیدارم کنی.
بیدار شدم میشه راحتم بذاری؟قیافه ی دلخوری به خود گرفت و از اتاق خارج شد. کاغذ ها را با لج به زمین انداختم. بعد

از شستشوی صورتم و جمع آوری وسایلم صبحانه نخوره با دلخوری از خانه خارج شدم.
سر کلاس همه ی کسانی که حتی در سفر جزوه نداشتند دست پر سر کلاس حاضر
شدند نوبت به من شد. سر به زیر رو به استاد که ا یستاده پشت میزم بود به آرامی لب
گشودم:
ـ استاد طراحیو نقشه های من خراب شده.
اخمی کرد و از لای چشم نگاهی به من انداخت:
ـ یعنی چی خانم امینی؟
به نا چار کارهای خیس و کثیفم را روی میز
گذاشتم. سر به زیر جواب دادم:
ـ لیوان آب ریخت روی کارم.
با تفکر کاغذ هارو نگاه و ورق زد. نگاهش را به جمان گریزان دوخت و با همان اخم گفت:ـ واقعا از

عهده ی مراقبت کار های خودتون هم بر نمیاید مشخصه که چقدر بی انضباط هستید.

ـ از جایم بلند شدم. متقابلا اخم کردم:

ـ من زحمت خودمو کشیدم. وکارم کاملا مشخصه. اصلا می دونید چیه شما خیلی خود خواهید. فکر کردید استاد هستید هر چی دلتون خواست می تونید بگید .

با کف دست محکم به میز کوبید و فریاد زد:

ـ خانم امینی متوجه هستید با کی حرف می زنید؟

ـ من که حسابی از داغی که حسام روی جگرم گذاشته بود کلافه و دنبال کسی می گشتم تا دق و دلی هایم را سرش خالی کنم. دندان هایم را به هم فشرد، دستام را متقابلا روی میز کوبیدم و رخ به رخش گفتم:

ـ چیه استادی که باش ؛حق توهین به منو نداری.
انضباطم هم به خودمم مربوطه .
سینه ی هر دوی ما از شدت خشم بالا و پایین می
شد. باری دیگر روی میز کوبید و
باخشم غرید.ـ برید بیرون از نظر من شما مردود
هستید. دیگه سر کلاس من نیاید چون فایده نداره
به
سلامت. پشتش را به من کرد و رفت .
دستم را روی میز کشیدم و هرچه که روی آن بود را
نقش زمین کردم. کیفم را برداشتم و
با بغضی که به گلویم چنگ می زد به سمت در
رفتم. ایستادم، پشتش به من و مشغول
برسی کار های زهرا بود. همه با ناراحتی به من
خیره شده بودند و جرات جیک زدن هم
نداشتند. با صدای بلند گفتم:

ـ فکر کرده نوبرش و آورده منم دیگه این کلاس نمیام .
به سمتم چرخید. نگاه تند و تیزی به من انداخت و با چند قدم بلند به سمتم آمد. به دیوار تکیه دادم، با اینکه قلبم از ترس می لرزید مستقیم به چشمانش خیره شدم؛ سرم را بی حرف تکان و آب دهانم را قورت دادم. نمی خواستم بفهمه تا چه حد از این حرکتش ترسیده و جا خورده ام.
ـ ها چیه؟ تا حالا دانشجو به این نترسی ندیدی؟ ابروانش را بالا داد و لب زد.ـ انگار وضعتون خیلی خوبه و نگران پول واحد افتاده اتون نیستید .
آرام از آن دور گفت:
ـ استاد از خوب خوب تره .
پوزخندی روی لب استاد جایی گرفت:

ـ پس می تونی بعدا بگیری. فعلا بیرون بی سلامت .

در را برایم باز کرد. با همان پوزخند ادامه داد:

ـ به سلامت از نظر من شما رد هستید.

کیفم را به سینه ام چسباندم. با اخمی تلخ از کنارش رد شد:

ـ به درک فکر کردی می ترسم؟ اصلا برام مهم نیست .

حال نوبت من بود که پوز خندی بزنم. کج خندیدم و ابرویی بالا انداختم. نگاهش در نگاه

ت ُختم قفل بود، لبم را به هم فشرم؛ همان طور که نگاهم می کرد پایم را به حرکت در

آوردم. و محکم به ساق پایش کوبیدم.ـ برو به درک .

یک پایش را بالا برد و لی لی کن آخی گفت:

منتظر عکس العمل دیگری از جانبش نشدم. به سرعت راهرو را طی کردم و به حیاط دانشکده رسیدم. نگاه به اطراف کردم دیدم بیرون و به اولین ماشینی سر راهم دست بلند کردم .

وقتی به خانه رسیدم با حرص داد زدم:

ـ مامان خانوم خوب شد؟ اول صبحی اومدی غر زدی سرم و باعث شدی کارم خراب بشه.

نگران و سراسیمه از آشپز خانه خارج شد. پرسید:

چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

پایم را زمین کوبیدم؛ کیفم را باحرص در آوردم و به زمین کوبیدم. روی مبل کنار اپن نشستم. دست مشت شده ام را روی پایم کوبیدم:

ـ هیچی فقط استاد اخراجم کرد و این درس و افتادم.

مادر بدنش شل شد و نفسی کشید. با لبخند گفت:ـ خدا خیرت بده ترسیدم. دخترم غصه نداره ترم بعد. اینجور که معلومه این استادت خیلی از خود راضیه؛ من جای اون بودم. می فهمیدم چقدر زحمت کشی و به خاطر یه اتفاق اینجور شد .

سرم را بین دستانم گرفتم:

ـ وای مامان من دیوونه م دیوونه ترم نکن؛ اصلا بره به درک..

پاهایم را به زمین کوبیدم و با صدای بلند گریه کردم.مشتم را روی پاهایم می کوبیدم.

گریه نبود که! نعره می کشیدم.

ـ وای خدا مشروط شدم. ایشاالله بره به درک این استاد بیشعور.

مادر نگران و با عجله به سمت آشپز خانه دوید و با

لیوان آب قندی بر گشت در حالی که
با عجله قاشق را بین لیوان می چرخاند با نگرانی
روبرویم ایستاد و خم شد.
ـ دخترم این کارا چیه؟ فدای سرت. دنیا که به آخر
نرسیده.
شانه ام را گرفت؛ لیوان آبقند را به لبم نزدیک کرد و
مهربان نگاهم کرد:بخور دردت بجونم بخور نذار
قلبت اذیت بشه. خدا منو بکشه با این کارم .
هق هق کردم. به اصرار مادر مقدای آب قند
نشیدم. با دلخوری نگاه گریانم را به صورت
مهربان و نگرانش دوختم:
ـ نگو مامان این چه حرفیه؟ خودمم حواسم نبود.
در ورودی باز و قامت پدر نمایان شد. پشت سرش
رامین با کیسه ای پر از پرتقال و سیب
وارد شد. هر دو همانجا خشکشان زد. پدر با

نگرانی نگاهم کرد:

ـ چی شده راز؟ چرا گریه می کنی؟

به سمتم آمد. رامین به سمت آشپز خانه رفت و سریع بر گشت. جوابی ندادم و مثل بچه ها شروع به گریه کردم. مادر در حالی که لیوان را در دست داشت سرش را تکان و جواب داد:

ـ تقصیر من شد .

رامین کنارم رسید و با صدای بلند غرید:ـ چی شده کسی اذیتش کرده؟ د حرف بزنید .

مادر جواب داد:

ـ صبح رفتم بیدارش کردم وسایلش تو اتاق ریخته بود. مدام سرش غر غر کردم. این طفلیم بلند شد و با پا به لیوان آب رنگ ش زد و تمام کارهاش خراب شد. استادشم

اخراجش کرد. الان میگه مشروط شدم .
پدر دستی به کمر گذاشت؛ سرش را تکان داد و چشمانش را بست:
ـ ای بابا مگه چقدر مهم بود که این بچه رو اخراج کرده.
رامین با صدای بلند گفت:
ـ غلط کرده باید می دید که کار انجام دادی و فرصت دوباره بهت می داد. می رم حالیش کنم.
به سمت در رفت که پدر با گامی بلند به او رسید و بازویش را کشید:ـ کجا میری پسر؟ مثلا میخوای بزنیش اینجور که بدتره. برا اینکه دوباره برادرم را دگیر
مشکلاتم نکنم بلند شدم و ایستادم:
ـ نمی خواد برید کاری بکنید. مشروط شدم به درک

اصلا دلم نمی خواد برید سراغ اون
استاد از خود راضی. تازه خودم زدمش داداش.
نگاه پدر و رامین خنده دار بود. هر دو با بهت و نا باوری خیره به من شدند، یک صدا
گفتند:
ـ چی؟! زدیش؟
اشکم را پاک کردم، آب گلویم را قورت دادم. از ضربه ای کهنثار ساق بای استاد کرده بودم
لبخندی بر لبم نشست. مسخ شده جواب دادم:
ـ بله که زدم. وقتی اخراجم کرد. هرچی لیاقتش رو داشت گفتم بعدش با پا محکم به
ساق پاش زدم. آخرین باری که دیدمش داشت از درد لیلی می کرد بچه پرو.
مادر چنگی به صورت زد:
ـ وای خاک به سرم. دختر این چه رفتاری بود

کردی؟شانه ای بالا انداختم. رامین از خنده منفجر شد. مستانه سرش را تکان داد:
ـ ای ول ابجی خودمی.
پدر در حالی که می خندید روی مبلی نشست و به آرامی لب زد:
ـ هیچی دیگه جایی برای برگشت به کلاس نگذاشتی .
جَو خانه با شوخی و خنده های رامین عوض شد. نفسی راحت کشیدم و مشروط شدنم را به جان خریدم و در دل استاد بد اخلاق و خودشیفته را لعنت کردم. انگار روزگار با من چپ افتاده بود. با رفتن حسام تمام بدبختی ها سرم آوار شد. قلبم درد گرفت و مشروط شدم؛ روی رفتن به دانشگاه را نداشتم. در واقع نمی خواستم باعث آزار برادرم شوم. تمام

بچه ها یکی زنگ زدند ولی حوصله ی پاسخ گویی به هیچ کس را نداشتم. شب موقع
خواب فکر حسام و تدارک عروسیش دیوانه ام کرده بود و تا سحر به حال خودم گریستم.
هیچگاه فکر نمی کردم کسی جز من روز عروسی کنارش و قدمش باشد. از اینکه حسام
بیش از حد به کسی نزدیک می شد قلبم تیر می کشید. صبح زود قبل از اینکه مادر برایبیدار کردنم وارد اتاق شود مانتو پوشیده از اتاق خارج شدم.
سرکی داخل آشپز خانه
کشیدم. مادر مشغول تدارک صبحانه بود. جلو رفتم:
ـ سلام صبح بخیر.
در حالی که قالب پنیر را را قاچ می کرد نگاهی پر محبت و با لبخند نثارم کرد:

ـ سلام عزیزم صبحت بخیر. زود بیدار شدی.
جلو رفتم و سر پا لقمه ای نان و پنیر گرفتم گازی بزرگ زدم و با دهانی پر گفتم:
ـ می رم دانشگاه کلاس دارم .
به سرعت خارج شدم. دلم می خواست کمی پیاده روی کنم بلکه دل نا آرامم آرام گیرد.
قدم هایم را روی برگ های زرد و نارنجی قدم بر می داشتم. بر اثر باران خیس شده بودن و صدای شکسته شدنشان به گوش نمی رسید.
درست مثل من که در درون آرام و بی صدا می شکستم. بعد از مدتی طولانی به مقصد دانشگاه تاکسی گرفتم. وقتی وارد دانشگاه شدم. بچه ها محاصره ام کردند. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید با اخم دستم را بالا بردم:ـ نمی خواد کسی حرفی بزنه یا دلداریم

بده. همون بهتره که ریخت نحس او استاد اخمو و از خود مچکر رو نمی بینم .
وارد راهرو شدم. از شانس بد من استاد از اتاق اساتید بیرون آمد. بدون اینکه کوچک ترین توجهی به او بکنم. با اخم از کنارش رد شدم. نگاهش با قدم های من تنظیم کرد تیز به عقب برگشتم و ابرویی بالا انداختم:
ـ چیه چرا نگاه می کنی؟
بهت زده دستش را در هوا تکان داد:
ـ انگار مشروط شدنت بس نبود.
دستم را در هوا تکان دادم و شکلاک در آوردم .
اون روز با کلافگی گذاشت. بلاخره روز خواستگاری فرا رسید. از اول صبح مادر شروع به نظافت و برق انداختن خانه کرد. خانم بزرگ و آقا بزرگ برای نهار آمدند. اصلا انگیزه ای

برای دیدن خواستگار نداشتم. جواب مشخص بود.
از همان صبح خودم را برای یک نهگفتن حسابی
آماده کرده بودم. سر نهار آقا بزرگ از وجنات و
خصوصیات خوب جناب
خواستگار گفت. لبخندی زد:
ـ دخترم اجباری در کار نیست ولی تا جایی که
ممکنه عاقلانه فکر کن. اینو بدون اگر هم
جوابت منفی باشه باز همون راز مهربان خودمی.
خانواده ی رهنمون از خانواده های
معروف و خوش نام تبریز هستند. داماد هم پسر
خوب و تحصیل کرده ایه.
همه در سکوت گوش می دادیم. خانم بزرگ که
کنارم نشسته بود دستش را روی دستم
که روی میز بود گذاشت و گفت:
ـ ماشاالله جوان خوش برو رو و خوشتیپی هم

هست .

پدر که روبرویم نشسته بود قاشق دستش را داخل بشقاب گذاشت و مهربان لبخندی زد.

شاید با لبخندش می خواست مرا خاطر جمع کند که اجباری در کار نیست.

ـ دخترم با خیال باز تصمیم بگیر .

سرم رو به زیر انداختم؛ با صدای ارامی لب زدم:

ـ چشم بابا جون.لحظه ی ورود خواستگار ها نزدیک بود. مادر اصرار داشت چادر بپوشم. کت و دامن

صورتی پوشیدم. شالی که آبرنگی بود و ترکیب صورتی و قرمز داشت مرتب پوشیدم. تمام

لباس ها را مادر از قبل آماده کرده بود. قلبم به تپش افتاد و استرس سراسر وجودم را

گرفت. جلوی آینه بودم که صدای زنگ آیفون

باعث شد چیزی در من فرو بریزد. دلهوره گرفتم و شروع به جویدن لبم کردم. صدای رامین از پایین پله ها به گوشم رسید.

ـ راز بیا رسیدن.

با عجله چادر گل داری با گل های درشت را از روی تخت چنگ زدم. بین را در حال دویدن از پله ها سر کردم. به آشپز خانه پناه بردم. مادر تند تند حرف می زد.

ـ دخترم آشپز خانه بمون هر وقت صدات کردیم بیا.

آب گلویم را به سختی قورد دادم و با دست صورتم را باد می زدم که صدای احوال پرسیشان را شنیدم. بی درنگ به ته آشپز خانه ی بزرگ پناه بردم. دستان لرزانم را مشت کردم. نفسم را به تندی بیرون می دادم. اصلا دلم

نمی خواست چهره ی خواستگار را ببینم .روی صندلی نشستم و خیره به فنجان های گل درشت آبی شدم. مادر با زیبایی هر چه تمام تر از صبح زحمت کشیده بود. چند دقیقه گذشت. مادر با دسته گل بزرگی پر از گل های رز سفید و نرگش شیرازی وارد شد. جا گلدانی بلوری را از کابینت بالایی بیرون آورد و زیر آب گذاشت و سپس دست گل زیبا را داخلش گذاشت و روی اپن گذاشت.سپس به سمت سماور رفت و شروع به ریختن چایی کرد. با صدای آرامی گفت:

ـ دخترم پاشو. ماشاالله عجب پسری بچه که بود دیده بودمش الان جوان رشیدی شده. یا الله پاشو چایی و ریختم بیار. حواست باشه نریزه توی سینی.

بلند شدم، با استرس سینی را از دستش گرفتم:

ـ وای مامان قلبم داره میاد تو دهنم.

لبش را زیر دندان برد.

ـ هیس نگو اگه ببینیش همین الان بله رو می دی.

خندید از آشپز خانه خارج شد. سینی به دست دنبالش راه افتادم کنار پدر نشست.

نزدیکشان که شدم. سلام دادم:ـ سلام خوش آمدید .

آقای رهنمون بزرگ با روی گشاده جواب داد:

ـ بهبه عروس خانوم سلام بابا جان خوبی ان شاالله؟

به آرامی جواب دادم:

ـ خوبم ممنونم.

نگاه گزرایی به دو دختر جوان خانمی هم سن و سال مادر و خانم رهنمون بزرگ انداختم.

هر یک جواب سلام مرا دادند و نگاه خریدار گونه ای به من انداختند. هنوز جرات نگاه کردن به خواستگارم را نداشتم. پذیرایی را شروع کردم. آب گلویم را قورت دادم و سینی چایی را روبروی خواستگارم گرفتم. نگاه متعجبم در نگاه متعجب مرد روبرویم گره خورد.

انگار اوهم متعجب شده بود از جایش تیز بر خواست. لبه ی سینی دستم را فشردم. هر دو با صدای بلند و متعجب گفتیم.

ـ چی تو هستی؟

چشمان هر دوی ما تا حد امکان باز و گشاد شده بود. توجه ی به اطراف نداشتیم .آقا بزرگ حندید و گفت:

ـ بهبه فکر کنم هم و میشناسند. بهتر شد .

با اخم سینی را روی میز وسط گذاشتم و به سمتش

چرخیدم:

ـ بله می شناسم این آقا دیروز من و از کلاس اخراج کرد .

همه گیج شده بودند و مات و متحیر به ما خیر شدند. استاد گرام به تندی گفت:

ـ می خواستی سر کلاس من بلبل زبانی نکنی.

دست مشت شده ام رابیشتر فشردم. با حرص به چشمانش خیره شدم .

ـتوام می خواستی اینقدر سر کلاس خود خواه نباشی حقت بود .

ـ گردنش را چرخواند:

ـ ا حقم بود؟ به من چه تو بی نظمی و کار خوب تحویل نمی دی؟

منم هم متقابلن گردنم را تکان دادم:ـ من بی نظم نیستم فقط یک اتفاق بود. شما که دیدی من

کارمو آماده کرده بودم و فقط
به خاطر یک اتفاق این طور شد.
با همان لحن تند و عصبی گفت:
ـ اونارو ببخش لقدی که به پام زدی چی اون و که
نمی بخشم .
ابرویی بالا دادم:
ـ اولا من نخواستم ببخشی همون بهتر سر کلاس
جناب عالی نباشم. بعدشم حقت بود
زدم.
صدای رهنمون بزرگ هر دویمان را ساکت کرد.
ـ بچه ها چه خبرتونه؟ چرا درست درمان حرف نمی
زنید ببینیم قضیه چیه؟
تازه متوجه نگاه های اطرافین شدم. همه سر پا
ایستاده و به یکی بدو کردن ما خیره شده
بودند. خنده ی ریز رامین از دیدم پنهان نماند. شرم

بزرگ تر ها مرا گرفت و آرام کنار کشیدم.مادر بازویم را کشید. نگاهم سمتش کشیده شد. با اخم مرا به عقب کشید. لبم را زیر دندان بردم؛ به گل های رنگی فرش خیره شدم.

آقای رهنمون رو به استاد گفت:

ـ خب توضیح بدید ما هم بدونیم چه خبره؟

پدر رو به جمع دستش را دراز کرد:

ـ بفرمائید بشینید ببخشید عذر خواهی می کنم .

کمیل سر پا ایستاده بود و هر دودستش را جلوی بدنش قفل کرده بود. دوباره آقای رهنمون با همان جدیت گفت:

ـ کمیل منتظریم .

استاد نگاه کوتاهی به من انداخت. با لحن محکمی جواب داد:

ـ آقا جون این خانوم دانشجوی کلاس من بودند.

از اول ورود به کلاس بی نظمی رو
شروع کردند. راهی برام نگذاشتند از کلاس اخراج
کردم.
گوشه چشمی به من انداخت؛ پوز خندی زد. ادامه
داد.ـ فکر کنم به حقشون رسیدند .
اخمی کردم و ایستادم. با چهره ی گُر گرفته گفتم:
ـ ببخشید شما حق تعیین نمی کنید من اصلا
پشیمون نیستم هر بلایی سرتون آمد .
ابرویی بالا انداخت:
ـ خوبه شما با این درس مشروط شدی باز بلبل
زبونی می کنی؟ چند قدم بر داشتم و
روبرویش ایستادم. صدای پدر؛ مادر, آقا بزرگ را
می شنیدم که سرزنش وار نامم را بر
زبان جاری کردند. ولی دلم می خواست به استاد
بفهممونم که شکست خورده خودشه.

به چشمانش خیره شدم مردمک چشمم به رقص در آمد:

ـ ببین جناب اینجا دانشگاه نیست که دور بر داشتی بهتر بدونی کجا قرار گرفتی.

صورتش را جمع کرد. با خشم گفت:

ـ من اشتباه کردم همون روزی که صندلیمو خراب کردی و من زمین خوردم اخراجت

نکردم .صدای مادرش را از پشتم شنیدم:

آقا جون شما که خیلی از وجنات این خانوم وخانواده ی محترمش تعریف کردید. واقعا روی چه حسابی این همه اصرار داشتید .

به سمتش بر گشتم. تقریبا وسط مجلس قرار داشتم. با طعنه دستش را تکان داد. اخمی به چهره اش نشاند .

ـ مگه دانشگاه میدان جنگه؟ چه معنی داره پسر

منو هدف گرفتی.

سکوت کرده بودم. نگاهم سمت رامین کشیده شد.

با بغض صدایش کردم:

ـ داداش .

نگاه تیزش را به سمت مادر استاد دوخت؛ بلند شد.

دست مرا گرفت و بی درنگ مرا از

آن وسط بیرون کشید پشت مبل ها قرار گرفتیم.

نگاهش را بین همه چر خاند و ر به

رهنمون بزرگ کردم:

ـ عذر می خوام جسارت منو ببخشید ولی من هر نوع توهین یا بد گفتن نسبت به خانواده

و خواهرم رو نمی تونم ببخشم. با اجازتون راز به اتاقش میره.مادر استاد نشست و پشت چشمی نازک کرد. خواهرانش که هر دو چادری بودند. با قیافه های در هم به من چشم دوختند و پچ پچ

کردند .

بلاخره آقا بزرگ دهان باز کرد. عصایش را به زمین کوبید و ایستاد. با صدای محکمی غرید:

ـ کافیه دیگه؛ کمی شرم و حیا خوب چیزیه! راز بیا بشین ببینم. کمیل پسرم حق با شماس توام بیا بشین .

نگاهی به استاد انداخت:

ـ شما هم بشین .

بیان آقا بزرگ چنان با تحکم بود که بی صدا من و رامین جلو رفتیم. کنار هم نشستیم.

استاد هم سر به زیر سر جایش نشست.

بلاخره پدر جناب استاد به حرف آمد.کمی خودش را جابجا کرد.

ـ من عذر می خوام بابت حرف هایی که پیش آمد

.پدر سریع جواب داد:

ـ نه این حرف ها چیه؟

رهنمون بزرگ با صدای آرام هم صحبت مادر استاد شده بود. سپس سینه ای صاف کرد:

ـ خب فکر کنم اگر جلوی این جوون ها رو نگیریم. هم دیگر و بکشند .

سرش را سمت استاد چرخواند.

ـ کمیل جان موضوعات دانشگاه شما به ما و بحث ما ربطی نداره. ما برای موضوع مهمی اینجا هستیم .

رو به من کرد .

ـ دخترم شما هم کمی صبوری کنید. البته حق می دم ناراحت باشید چون از کلاس محروم شدید.

مادر چادر گلدارش را مرتب کرد. با متانت گفت:

ـ آقای رهنمون باور کنید وقتی به خونه برگشت مثل ابر بهار گریه می کرد.نمی خواستم ضعفم و ببینه با صدای آرامی نق زدم:

ـ ا مامان جان کی؟ اصلاً نم ناراحتم نیستم.

با اهم لبش را زیر دندان برد. خانم بزرگ با چهره ی خندان گفت:

ـ خب بهتره بگذریم بریم سر اصل مطلب .

آقا بزرگ هم با خوشرویی دستش را روی دست رفیق قدیمیش گذاشت. به هم نگاه کرند.

لب زد:

ـ خب الان فضایی به وجود آمد که رشته ی کار از دستمون رفت. من موندم این دوتا چطور تا حالا هم دیگرو نشناختند؟! یعنی از روی فامیلی و مشخصات ما نفهمیده بودند؟

سرم پایین بود و با لبه ی چادرم بازی می کردم. با خودم گفتم: من که از اول قصدم
جواب منفی بود حالا بهانه ی خوبی دارم. مادر با دلخوری گفت:
ـ ببخشید فکر کنم خانم رهنمون راضی نیستند که حرفی پیش بیاد. راستش...مکثی کرد و رو به اقا بزرگ گفت:
ـ عذر می خوام آقا بزرگ.
سپس رویش را به مادر استاد کرد:
ـ خانم رهنمون بنده دخترم و خوب تربیت کردم حتما موردی بوده که چنین عمل کرد.
البته اجباری سر راه شما نیست.
خانم رهنمون کمی صاف تر نشست و نازی به گردنش داد. دهان باز کرد چیزی بگوید که رهنمون بزرگ دستش را بلند کرد:

ـ اجازه بدید من سر کار خانوم حق با شماس ببخشید. صد البته که شما دخترتون رو خوب تربیت کردید .

خندید و نگاهی به من انداخت:

ـ اتفاقا با این چیز ها که دیدم و شنیدم بیشتر مشتاق شدم دختره همچون فرشته ی شما رو برای نوه ی همچون گلم خواستگاری کنم .سرش را سمت پدر بزرگ چرخاند .

ـ پسر ما رو به غلامی قبول می کنید؟

ـ آقا بزرگ با لبخندی گشاد جواب داد:

ـ صد البته ولی بذارید این دو جوان اول با هم صلح بکنند ببینیم چی پیش میاد .

کمیل از جایش برخواست. جلوی کت آبی نفتی کبریتی شیکش را گرفت:

ـ عذر می خوام آقا بزرگ میشه چند دقیقه

خصوصی صحبت کنیم؟

رهنمون بزرگ از جای بر خواست:

ـ البته پسرم بیا ببینم چی داری برای گفتن.

در دلم قند و نبات آب شد. مطمئن بودم با دعوا یی که داشتیم جوابش منفی است و اینکه از سکته ی من خبر داشت. هم قدم پدر بزرگش شد و به ته سالن که مبلمان سورمه ای داشت رفتند. پدر بزرگش خمیده شده بود و استاد برای اینکه خصوصی تر صحبت کند کمی خم شده بود. رامین سرش را کنار گوشم کشید و با صدای آرامی گفت:ـ عجب بلا هایی سرش آوردی آتیش پاره! مطمئنم جوابش رده و توام راحت شدی.

این بار من سرم را به گوشش نزدیک کردم:

ـ حقش بود داداش دیدی چه مغروره؟

ریز ریز خندید. مادر استاد با غضب به من نگاه می کرد و با خواهرانش در حال پچ و پچ
بودند.لبخندی به رویشان زدم ولی جوابی جز اخم نصیبم نشد...
استاد و پدر بزرگش مدت کوتاهی با هم صحبت کردند .
نگاهم سمتش بود که اصرار به چیزی داشت. پدر بزرگش چشم بست و دستش را بالا برد
و به سمت ما آمد. استاد در حالی که دنبالش حرکت می کرد به چانه اش دست می
کشید. با نزدیک شدند رهنمون بزرگ همه از جای برخواستیم. خندید و کنار آقا بزرگ
نشست .
ـ بفرمایید تورو خدا، ببخشید این خواستگاری از اون خواستگاری های تاریخی شد .با دستش آرام

روی پای آقا بزرگ زد .

ـ خب بریم سر اصل مطلب.

آقا بزرگ با خوش رویی پاسخ داد.

ـ بله بفرمایید.

رهنمون بزرگ که پیر مردی با موهای کم پشت سفید و چهره ای نورانی بود. نگاه کوتاهی به من انداخت، نفسش را بیرون داد و با همان لبخند و گونه ی سرخ گفت:

ـ خب با یاد و دستور خدا و پیامبر، دختر خانم محترمه ی شما، راز بانو رو برای شیر مردم کمیل خواستگاری می کنم. ان شالله با خیر و میمنت.

به یکباره ته دلم فرو ریخت. لب را زیر دندان بردم و به آرامی چشم بستم. بغض مشغول خفه کردن من شد. دلم می خواست از آن محیط

رسمی خلاص شوم .

آقا بزرگ چشم بست و به برق خاصی که چشمانش داشت گفت:

ـ خیره ان شاالله.پدر استاد نگاهش سمت کمیل بود. به آرامی گفت:

ـ خیره ان اشاالله ولی قبل از هر چیز از پسرم می خوام که این خانوم رو سر کلاس بر گردونه .

آخ دوست داشتم که موضوع عوض می شد. استاد کمی جاب جا شد:

ـ از حضار محترم عذر خواهی می کنم. ولی بابا جان نمی تونم این کار و بکنم واقعا ایشون حد کلاس رو گذروندن.

پدرش با تحکم گفت:

ـ الان موضوع فرق داره برش گردون سر کلاس.

استاد با همان لحن قاطع جواب داد.

ـ چطور بر گردونم آخه؟ من کلی هزینه کردم و بچه های کلاس رو یزد بردم. که از نزدیک همه چیز رو بیند و لمس کنند. توی ماشین دارم در مورد بنا ها توضیح می دم این خانوم فقط چند کلمه ی اول حرف های منو شنیده! می دونید چرا؟ چون با خیال راحت به خواب ناز فرو رفته بود .شانه ی رامین لرزید، خنده اش را کنترل کرد .

ـ راز سوار ماشین میشه خوابش می گیره بهتر بود جای بهتری توضیح می دادید .

آبروی مرا جلوی همه برده بود. خانواده ی محترمش بجز آقایون به من نیش خند می زدند. ناراحت شدم. درست روبروی من نشسته بود. جواب دادم:

ـ ببخشید استاد من از قبل مطالعه داشتم و نیاز ندیدم گوش بدم. بعدشم کی گفته مخارج سفر ما رو بدید؟ می گفتید پرداخت می کردیم. منت می ذاری؟

پدر چشم غره ای به من رفت:

ـ راز بسه تمامش کن .

مادر لب می گزید. صدای غرش رهنمون بزرگ مو به تنم سیخ کرد و چشمانم را بستم:

ـ بسه دیگه؟ هر چقدر از سر شب ما سکوت کردیم بحث مسخره اتون روتمام نمی کنید؟

قدیما نه عروس حرف می زد نه داماد. چتونه شما؟ از الان تا پایان مجلس هیچ کدام حق حرف زدن ندارید .انگشت اشاره اش را جلوی استاد تکان داد. با همان لحن تند و عصبی ادامه داد.

ـ فردا این دخترو بر می گردونی سر کلاس هیچ

حرفیم نشنوم .

رو به من کرد.

ـ شما هم از فردا مثل یک دانشجوی واقعی می رید سر کلاس. چه این وصلت سر بگیره چه نگیره هر دوی شما مجبورید اطاعت کنید. من نمی فهمم اونجا دانشگاهه یا میدون جنگ!؟ شایدم باغ وحشه ما نمی دونستیم.

فقط پوست لب بیچاره ام را با دندان می کندم.

خانم جون که تا به حال ساکت بود.

گفت:

ـ والا اصلا نفهمیدیم برای چی امشب جمع شدیم .

ـ مادر استاد بلند شد، چادرش را روی سرش فیکس کرد.

ـ بهتره تا بحثی پیش نیامده ادامه ندید فکر می کنیم شب نشینی اومدیم .

رهنمون بزرگ با تحکم و اخمی سنگین گفت:ـ
بنشین عروس.
با غیض و صورتی در هم نشست.
رهنمون بزرگ رو به پدر کرد. هنوز اخم داشت:
ـ خب پسرم کل مطلب اینه که ما دختر شما رو می خوایم. شرایط پسرم کمیل مشخصه!
دکترای معماری داره، استاد دانشگاهه و دفتر مهندسی داره و کار و بارشم خوبه، خونه و ماشین داره، الانش رو نبین کودک درونش فعال شده که البته این باعث خوشحالیه که دختر شما باعث این شیطنت شده. بچه ی مومن و نماز خوانی هم هست .
دستانش را به سمت پدر دراز کرد:
ـ اینم از معرفی پسرم کمیل که نور دیده امه و دلخوشی زندگیمه. ریش و قیچی دست

شما هر شرط و شرایطی دارید به دیده منت.
آقا بزرگ با رضایت لبخند می زد. پدر کمی جابجا شد:
ـ والا تا آقا جون هست من حقی ندارم. ولی اجازه بدید نظر دخترم رو هم بدونیم. اگر اجازه بدید کمی فرصت فکر کردن داشته باشه.پدر استاد هم تایید کرد:
ـ بله البته که باید فکر کنند .
مادر بزرگ استاد که مدام با خانم بزرگ در حال پچ و پچ بودند به حرف آمد.
ـ خب جدا از دعوای دانشگاهشون که ربطی به مجلس امشب ما نداشت اگر اجازه بدید این دو جوان کمی با هم خصوصی صحبت کنند .
سرم را به شدت به سمتش بر گرداندم. استاد با چشمانی گشاد شده گفت:

ـ نه مادر جون چه حرفی؟

رهنمون بزرگ جواب داد:

ـ حرف پیش میاد .

مادر با همان متانت همیشگیش به آرامی جواب داد:

ـ اشکال نداره می تونند صحبت کنند.بدنم گُر گرفت آخه چه حرف خصوصی من با این آقای اخمو داشتم؟ نگاه ملتمسانه ام را به مادر دوختم ولی رویش را بر گرداند. با صدای پدر لحظه ی چشم بستم:

ـ دخترم راز پاشو آقا کمیل رو به اتاقت راهنمایی کن.

نگاه گریزانم را به رامین دوختم و با صدای آرامی لب زدم:

ـ داداش!

لبخندی زد و به آرامی گفت:

ـ برو آبجی نگران نباش دست از پا خطا کنه خونش حلاله.

چشمکی همراه لبخند اطمینان بخشی نثارم کرد. به سختی بلند شدم. از بین جمعیت رد شدم. استاد هنوز نشسته بود. گویا او هم تمایلی به صحبت نداشت. عرق سرد به پشتم نشسته و قلبم به شدت در سینه بی قراری می کرد. در دل دعا کردم: ای خدا یه کاری کن بزنه زیر همه چیز و بره. هنوز دعایم تمام نشده بود که رهنمون بزرگ رو به استاد کرد:

ـ پاشو پسرم پاشو.کمی خودش را جابجا کرد و سپس بلند شد .

ـ لبم ناخواسته روبه پایین کشیده و بدنم خالی

کرد. به نا چار از جلو حرکت کردم، اوهم پشت سرم قدم بر می داشت. صدای پدر استاد را از پشت سر شنیدیم:

ـ برید در مورد خواسته هاتون حرف بزنید. بحث دانشگاه تمومه ها.

آقا جون هم با خنده گفت:

ـ بحث زندگیه ها نرید هم دیگرو در حد ک ُشت بزنید ها.

سالن از خنده منفجر شد. از پله ها بالا رفتم در دل گفتم: کاش همونجا حرف می زدیم.

در سکوت دنبالم می آمد. به اتاقم که رسیدیم دستم روی دستگیره بود که چیزی همچون خوره به جانم افتاد. اتاقم همچون همیشه زلزله آمده بود و هیچ چیز سر جایش نبود.

چطور به اتاقم

می بردمش؟! خاک بر سرت راز. خودم را ناسزا گفتم. به سرعت پشت به در ایستادم و گفتم:
ـ بریم اون اتاق.ابرویی بالا انداخت و لبخندی گوشه ی لبش نشست:
ـ اونجا اتاقتونه؟
سرم را به طرفین تکان دادم:
ـ ها؟ نه ... یعنی آره بفرمایید اونجا.
خنده ی خبیثی کرد.
ـ ولی من می خوام این اتاق صحبت کنیم.
دستم هنوز روی دست گیره ی در بود:
ـ نه...نه آخه نمی شه بفرمایید اونجا.
جلو آمد، دستش را سمت دستگیره برد سریع دستم را بر داشتم. در را باز کرد و وارد شد.
و من از شرم نمی توانستم سرم را بلند کنم. انگار

تعجب کرده بود. با چشمانی گشاد به اطراف نگاه می کرد. به یکباره از خنده منفجر شد:

ـ وای خدای من اینجا زلزله ی ده ریشتری اومده؟دستانش را باز کرد و چرخید .

ـ واقعا اینجا می تونی نفس بکشی؟

تیز شدم و غرق نگاه خندانش گفتم:

ـ امروز خیلی کار داشتم. بعدشم این به خودم مربوطه.

ـ دختر توی می ری دانشگاه یا میدان جنگ؟ این چه طرز بر خورده؟

بشقاب های میوه خوری را که پر از پوست میوه بود را بر داشتم:

ـ بابا جون به من چه این آقا مدام با من سر لج داره.

رامین هم مشغول جمع آوری ظرف های پذیرایی

شد با خنده گفت:

ـ وای خیلی حال داد عجب کل کلی می کردند .

آقا بزرگ با خونسردی عینکش را با دستما مخصوصش پاک کرد.

ـ اون لحظه موندم چی بگم؟! هر دوشون مثل دوتا بچه دعوا داشتند.

ـ خانم بزرگ روی زمین نشسته بود و پایش را ماساژ می داد. خندید:ـ به نظرم هرر دوشون به هم میان. ماشالله کمیل جوان رشیدی شده، چقدر با متانت

حرف می زد.

مادر که در آشپز خانه مشغول جمع آور ظرف ها بود گفت:

ـ آره ماشالله. والا به دل من نشست تا راز تصمیمش چی باشه.

پدر هم یک گوشه ی کار را گرفته بود. همیشه در امر نظافت خانه بعد از هر مهمانی
کمک حال مادر بود .
ـ از نظر منم این پسر جوهر و جنم داره .
رامین کیسه ی زباله را محکم بست و گفت:
ـ قبل از آمدنشون نظرم منفی بود چون راز قبلا خیلی اذیت شد ولی امشب که دیدمش
منم موافقم البته گفته باشم خودم باید تحقیقاتی صورت بدم. به این راحتی ها تک
خواهرم رو به کس کسونش نمی دم .
هر کس چیزی می گفت و همه راضی بودند و من مخالف؛ به دنبال راهی بودم که جواب
منفیم رااعلام کنم. اصلا تمرکز نداشتم تمام افکارم سوی عروسی حسام بود. مشغول شستن
ظرف ها بودم. که پدر گفت:

راستی پنج شنبه عروسی حسامه دعوتیم. باید آماده شیم چهار شنبه حرکت می کنیم .

بشقاب به یکباره از دستم رها شد و باعث شکستن چند بشقاب دیگر شد. دستانم می لرزید. به راستی حسام را از دست داده بودم. رامین که تازه وارد خانه شده بود سطل آشغال را به داخل آشپز خانه آورد گفت:

ـ بابا جان شما و مامان برید. راز که دانشگاه داره منم می مونم پیشش .

مادر کنارم ایستاد و بشقاب های شکسته را جمع کرد:

ـ دخترم چرا حواست نیست؟!

در همین حین جواب رامین را داد:

ـ نمیشه مادر زشته باید بیاین .کارم را نیمه کاره رها کردم به سرعت به سمت اتاقم رفتم. خیلی

برایم سخت بود که از
فکر حسام خلاص شوم. قلبم سنگین شده بود.
لامپ را خاموش کردم به تختم رفتم
زانوهایم را بغل کردم.سرم را روی زانو های خمیده
ام گذاشتم. چشمان قصد باریدن
کردند. چقدر روزگار برایم تلخ شده بود و جانم به
لب رسیده بود. نفهمیدم چقدر گذشته
که در باز شد. سرم را بلند کردم. رامین به سمتم
آمد کنارم نشست؛ سرم را به آغوش
گرفت و بوسه ای به سرم نشاند.
ـ آروم باش راز؛ غصه نخوره عزیز دلم همه ی این
ها یک روز فراموش میشه. حالا که
حسام می خواد با سر نوشتش کنار بیاد توام سعی
کن این روزها رو پشت سر بذاری.
هنوز سرم را به سینه داشت. به سمتش چرخیدم

دستانم را دور کمرش پیچیدم و نالیدم:

ـ نمیشه داداش نمیشه؛ دارم خفه می شم. می فهمی خفه. چرا باید این همه زجر بکشم.

چطور می تونه با کسی دیگه باشه؟

دستش را به پشتم کشید:ـ راز تو که می دونی حسام گرفتار شد و راهی براش نمونده پس قوی باش. به نظرم

کمیل هم پسر بدی نیست لج نکن و درست و حسابی در موردش فکر کن. بابا و مامان

می خوان عروسی برن ولی ما اینجا می میمونیم.

فکر کنم اینجور بهتر باشه. نمی خوام

اذیت بشی .

با بغض آهی کشیدم:

ـ داداش سخته بخوام به کسی فکر کنم می دونی چیه؟ اصلا دلم نمی خواد فکر کنم.

دوست دارم مدتی بیخیال همه چیز شم.

از برادر دلسوزم فاصله گرفتم. اشکم را با نوک انگشتانم پاک کردم. لبخندی با تمام غم هایم زدم:

ـ داداش نگران نباش من حالم خوبه.

برخواست و خندید. دندان های ردیفش نمایان شد:

ـ آفرین آبجی گلم می دونستم خیلی قوی هستی همیشه بخند هیچ وقت نذار کسی غم درونت رو بفهمه.ابرویی بالا انداختم:

ـ ولی تو همیشه غم های منو می فهمی.

لبهایش را جمع؛ مردمک چشمش اطراف را رصد کرد. دستی به پشت گردنش کشید:

ـ من نفهمم کی بفهمه؛ بدون همیشه پشتتم؛ هر تصمیمی بگیری هستم.

چقدر از وجود این برادر فهمیده و مهربان شاکر خدا
بودم فقط خدا می دانست؛ بعد از
رفتنش سعی کردم بخوابم. از اینکه باید سر کلاس
حاضر می شدم استرس داشتم. صبح
زود آماده ی رفتن شدم. طی مسیر مدام در این
فکر بودم که چطور باید با استاد روبرو
شوم؟ نا خواسته تپیدن قلبم شدت گرفت. با جود
آن همه عجله ای که داشتم باز هم دیر
رسیدم. مانده بودم چطور وارد کلاس شوم که
صدایش از پشت سرم باعث فرو ریختن
قلبم شد .
ـ خانم امینی! دیر رسیدی انگار.
به سمتش چرخیدم. چهره اش همان چهره ی
استاد جدی بود. به خودم آمدم:
ـ سلام ...سرم را تکان دادم؛ پشت چشمی نازک

کردم:

ـ نه استاد مثل اینکه دیر نرسیدم. شما که هنوز وارد کلاس نشدید.

انگار از حاضر جوابی من جا خورد. چشمانش گشاد شد و بهت زده به تماشایم نشست:

ـ دختر عجب بلبل زبونی کم نمی یاری که.

باز هم سرم را به اطراف تکان دادم:

ـــنه کم نمیارم اصلا.

لبخندی که روی لبش بود خبیث شد. قدم بر داشت داخل کلاس شود. خیلی سریع

دستش را خواندم. دستش روی چهار چوب در بود. خم شدم؛ خودم را جلویش کشیدم

و با نیش باز قبل از او وارد کلاس شدم. به گمانم فاصله ی یک میلیمتری با هم داشتیم.

خشکش زد و ماتم شد. سلام بلندی دادم که بچه

ها متوجه حضورم شدند. همه
خوشحال شدند و هرکس سوالی می پرسید. به
سمت میز نقشه کشیم رفتم و جواب کلی
به همه دادم:ـ خب دوستان من بر گشتم حالم
خوبه دیگه نپرسید چطور برگشتم.
استاد هم وارد کلاس شده و بعد از پاسخ دادن به
جواب سلام بچه ها روی صندلیش
نشست .
آرمان رو به استاد کرد:
ـ استاد شما خیلی بخشنده اید ممنون که اجازه
دادید راز بر گرده.
استاد سرش پاین بود و چیزی می نوشت. با اخم
سرش را بلند کرد و محکم و با اخم
گفت:
ـ چند بار بگم اسم خانوم هارو راحت به زبان

نیارید. لطفا با احترام صدالشون کنید .
چنان کلامش محکم و تلخ بود که آرمان بیچاره سکوت کرد.
ـ خانم امینی این آخرین باره بعد این بخششی نیست لطفا مراقب رفتارتون باشید .
حرفی نزدم و مشغول در اوردن وسایلم از کیفم شدم. سارا سرش را جلو آورد و با
شیطنت گفت:ـ واو آقا چقدر غیرتی شده! راستش و بگو چطور اجازه داد بر گردی سر کلاس.
شانه ای بالا انداختم و جوابی ندادم. بازویم را کشید و با اخم گفت:
ـ راز یه وقت هوا برت نداره بخوای استاد رو جایگزین حسام کنی .
نگاه تیزم را به چشمانش دوختم. سرش را تکان و با اخم ادامه داد .

ـ استاد مال منه! هر طور شده به چنگش میارم.
اینبار من اخم کردم. با تندی پاسخ دادم:
ـ مطمئن باش کسی جای حسام رو برای من نمی گیره. در ضمن اصلا از این طرز حرف
زدنت خوشم نیامد .
تند تند حرف می زد:
ـ پس بگو چرا مدام اخراجت می کنه و بر می گردونه؟ بگو ببینم چطور یزد پالتوش داد
پوشیدی؟ اصلا چرا این همه به تو توجه داشت
.ابروانم قفل هم شد. اعصاب درست و حسابی نداشتم. جوهر راپیتم را عوض کردم.
شروع به طرح زدن کردم. چشمم را بستم:
ـ زهرا تمامش کن. اینا که تو می گی دلیل نمیشه.
ولم کن حالم اصلا خوش نیست یه
چیزی بهت میگما. عرضه داری به دستش بیار من

از خدامه.

از زیر چشم نگاهم به نگاه استاد گره خورد. به آرامی سرش را تکان داد. می خواست دلیل بحث ما رو بدونه. در عجب بودم که چرا تذکر نداد. سرم را پایین انداختم و مشغول شدم. زهرا اگر می دونست دسیب استاد برای خواستگاری من آمده بود چه فکری می کرد؟ اصلا دلم نمی خواست فکر کند که دزد هستم. کلاس که تمام شد قبل از همه خارج شدم. می خواستم برای آخرین بار به حسام زنگ بزنم. از دانشگاه خارج و مسیر پیاده رو را پیش گرفتم. موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم خیلی سریع جواب داد:

ـ بله؟یک دستم در جیب پالتوی مشکیم بود. با

دست چشم موبایل را به گوشم فشردم. با شنیدن صدایش قلبم گرفت:

ـ س...سلام خوبی؟

لحظه ای مکث کرد .

ـ آه... راز تویی؟ خوبی؟ ببخشید متوجه نشدم.

بغض کردم .

ـ یعنی نشناختی از اول؟

ـ نه خیلی کار دارم شماره رو چک نکردم. خب جانم بگو کاری داری؟

این حسام با حسام من فرق داشت. لب هایم را به هم فشردم و به آرامی چشم بستم .

ـ ن... نه کاری نداشتم... فقط...

ـ فقط چی؟

نفسم را بیرون دادم.ـ حسام واقعا تصمیمت جدیه؟

ـ برای چ کاری راز؟

ـ برای ازدواجت.

کمی مکث کرد. صدایش بی تردید به گوشم پیچید:

ـ راز من فکر هامو کردم. این سرنوشت منه. فکرش هم می کنم می بینم می تونم زندگی خوبی داشته باشم. توام برو پی سرنوشتت.

اشک از گونه ام چکید:

تحسام چطور دلت میاد؟ چطور پا روی عشقت می ذاری لعنتی؟

ـ راز... راز تمامش کن دیگه راهی نیست. کاری نداری؟

گریه ام گرفته بود. دستم را که در جیبم مشت شده بود بیرون آوردم و اشکم را پاک کرد:

ـ واقعا دوستش داری؟

محکم و با صدای تقریبا بلندی گفت:ـ بله بله دوستش دارم تمام.

حس کردم قفسه ی سینه ام به شدت در گرفت.

بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم.

موبایل را جیب پالتوام گذاشتم. حساب آب پاکی را روی دستم ریخت. شک داشتم که

اعتراف های قبلش هم واقعی باشد. بی هدف با حالی زار و چشمانی گریان راهی شدم.

مقصد مشخص نبود. دانه های ریز باران سعی بر شستن صورتم داشتند. اشک هایم با

دانه های ریز باران به مسابقه نشسته بودند .

هوا رو به تاریکی می رفت. بدون اینکه به اطراف توجه کنم. وارد خیابان شدم که به جهت

دیگر بروم. با صدای متد بوق و ماشین شاستی بلند مشکی که به سرعت سمتم می آمد

خشکم زد. ناخواسته جیغ زدم و همانجا نشست.
ماشین به سرعت ترمز کرد. بدنم می
لرزیدو هق هق می کردم. چند نفر دورم جمع شدند
و در این بین صدای آشنایی مردم را
کنار زد .
ـ برید کنار؛ برید کنار ببینم. راز توایی؟! راز؟سرم را
بلند کردم. کنارم رو پنجه ی پا نشسته بود. فقط
هق هق می کردم شوک بدی به
من وارد شده بود. خودم را مرده فرض کرده بودم .
ـ حالت خوبه چرا مراقب نیستی آخه؟ بلند شو...
جایت آسیب دید؟
پیر زنی چادر خم شد و دستش را روی زانویش
گرفت نگاهم کردم:
ـ دخترم خوبی می خوای کمکت کنم؟
دسته ی کیفم را به چنگ گرفتم و بلند شدم ولی

نتوانستم ریزش اشکم را کنترل کنم.
درست در چنین موقعیتی باید استاد پیدایش می شد؟ به پیر زن جواب دادم:
ـ خوبم نگران نباشید. استاد روبرویم ایستاد سعی کردم نگاهش نکنم. مردم که دیدند حالم خوبه متفرق شدند.
اشک های سردم و با نوک انگشتانم پاک کردم از میان جمع رد شدم. دنبالم آمد و به سرعت جلویم ظاهر شد.
ـ خانم امینی خوبید؟بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم:
ـ بله خوبم .
راهم را کج کردم که بروم.
ـ خانم امینی لباس هاتون خیسه بیاید می رسونمتون. بارون میاد اینجوری مریض

میشید .
در حالی که قدم بر می داشتم جواب داد:
ـ نیاز نیست همینجوری راحتم. شما نگران حال من نباشید.
دوباره راهم را سد کرد، با لحن محکمی گفت:
ـ چرا اینقدر بی تفاوتی؟ دختر داشتی میرفتی زیر ماشین من! چرا گریه می کنی توی خیابون؟ چی شده آخه؟ مگه میشه نگران نشم؟
تازه متوجه شدم که نزدیک بود با استاد تصادف کنم. با چشمانی اشکبار و سوزش قلبم،
در حالی که لب هایم می لرزید گفتم:ـ من حالم خوبه، اگر ماشین شما چیزیش شده بگید خسارت بدم .
به چشمانم خیره شد. اخمی به پیشانی دواند.
ـ چی میگی دختر؟ ماشین که از جون تو مهم تر

نبود. حواس پرتی سر کلاستو آوردی
توی خیابان؟
بایک دست؛ دسته ی کیفم را روی شانه فشردم. و
دست دیگر را مشت کردم، با صدای
بلند گفتم:
ـ دست از سرم بر دارید اینجا کلاس نیست که
جوابتون و ندم راحتم بذارید.
منتظر حرفی نشدم و به سرعت عرض خیابان را
طی کردم .
از شانس بده من بود که در آن شرایط باید با آقا
روبرو می شدم .
تصمیم را گرفتم، با خودم مدام زمزمه کردم. حسام
خان دارم برات، کاری می کنم که به
غلط کردن بیافتی. هوا تاریک شده بود. با تنی
خیس و لباس های گلی به خانه بر گشتم.

بدو ورودم مادر از دیدنم به صورت زد و از روی مبل جلوی تلویزیون بلند شد و به سمتم پا تند کرد.-خاک بر سرم راز چی شده مادر .

حالم خوب نبود ولی تضاهر کردم:

ــ خوبم مامان چیزی نیست.

مشغول وارسی بدنم شد:

ــ چرا لباس هات خیس و گلیه؟

در را بستم، سعی کردم خونسرد باشم:

ـ چیزی نیست مامان بارون میاد یه ماشین به سرعت رد شدو به من آپ پاشید .

مادر نفسی آسوده کشید و مرا به سمت اتاقم هدایت کرد:

ــ باشه دخترم برو دوش بگیر تا مریض نشدی.

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم، تمام مدتی که زیر دوش آب داغ بودم به فکر این

بودم یک جور حال خرابم را سر حسام تلافی کنم.
به راستی هدفم چه بود؟ هیچ چیزی
آرامم نمی کرد. دنیای من حسام بود و دنیای
حسام کسی دیگر،به راستی که باور نداشتم که می
خواهم برای لرزاندن دل حسام کاری کنم .
دوشب دیگر عروسیش بود و من برای همیشه باید
با رویا ها و آرزوهایم خدا حافظی می
کردم.
بعد از اینکه حسابی اشک ریختم از حمام بیرون
آمدم. با یاد حسام چشمم های سوزان از
اشکم را بستم. سعی کردم بوی عطرش را حس
کنم. به راستی که جدایی و دوری از
حسام آسان نبود. صدای شاد رامین در خانه
پیچید. موهای خیسم را خشک کردم باید
تصمیمم را با برادرم در میان می گذاشتم. صدای

مادر از پایین پله ها بلند شد.

ـ راز مادر بیا شام حاضره.

همیشه سر وقت غذایش آماده بود. به محض اینکه رامین و پدر از نمایشگاه بر می گشتند میز شام را می چید .

موهایم را با کلیپس روی سرم جمع کردم. کمی خم شدم و از آینه خودم را نگاه کردم.

دیگر آن راز سابق نبودم. چشمان مدام سرخ و اشکبار بود. کمی چشمانم را ماساژ دادم.نفسم را پر صدا بیرون دادم و از اتاق خارج شدم روی پله ها بودم که صدای مادر را شنیدم.

ـ نمی دونم چش بود!؟ تمام لباس هاش خیس و گلی بود .

پدر نگران پرسید .

ـ حالش بد که نشده بود.

مادر جواب داد:

ـ نه گفت: حالم خوبه ماشینی به سرعت از کنارش رد شده.

روی پله ها ایستادم. صدای برادرم نگران تر از پدر بود. واقعا حالم را خوب درک می کرد و همیشه حامیم بود .

ـ مامان کمی بیشتر به راز برس متوجه نشدید دیگه اون راز قدیم نیست؟

صدای قاشق چنگال ها به گوشم رسید. مادر جواب داد:ـ حواسم هست پسرم، به خدا روزی هزار بار خودم و لعنت می کنم چرا تنهاش گذاشتم.

چرا اصلا به حرفش گوش ندادم .

پدر مهربان گفت:

ـ خانم خودتو اذیت نکن مهم اینه که مجبورش

نکردیم. هر تصمیمی که خودش بگیره
همونه .
لبخندی بر لبم نشست؛ خانواده ی خوبم دوبار مثل
سابق شده بودند. از پله ها پایین
رفتم. سلام دادم. همه با خوش رویی جوابم را
دادند. بعد از شام همه جلوی تلویزیون
نشسته بودند. منتظر بودم. رامین به اتاقش برد.
که خوشبختانه برای جواب دادن به
موبایلش به اتاق رفت. چند دقیقه بعد دنبالش
رفتم. در باز بود وارد اتاق شدم و کنار
دیوار ایستادم تا صحبتش تمام شود. پشتش به
من بود به سمتم چرخید و با لبخند
گفت:
ـ ا... راز تویی؟ جانم کاری داری؟
انگشتانم را در هم قفل کردم، کمی من و من کردم.

جلو آمد و دستم را گرفت و خندید:ـ ول کن اینارو شکستی انگشتاتو. هر چی تو دلت بگو راحت باش .

دستانم را از دستش کشیدم، نگاه به پاهایش بود. جرات نداشتم به چهره اش نگاه کنم.

ـ دا... داداش میشه بریم... میشه بریم عروسی؟

یک لحظه به نگاه بهت زده اش خیره شدم:

ـ راز! جدی می گی؟

سرم را تکان دادم.

ـ اهم. می خوام برم.

شانه هایم را گرفت و به سمت تک مبال تک نفره ی اتاقش برد و نشاند.

ـ بشین ببینم، چطور همچین تصمیمی گرفتی؟

شانه ای بالا انداختم .

ـ نمی دونم فقط حس می کنم باید برم .به سمت

در رفت و در را بست. با دوقدم بلند به سمتم باز گشت روبرویم ایستاد و دست
به کمر شد. هنوز جرات نداشتم صورت پر خشمش را ببینم.
ـ اصلا می دونی چه تصمیمی گرفتی؟ مطمئنی اذیت نمی شی؟
دست مشت شده ام را روی پایم کوبیدم:
ـ آراه داداش مطمئنم. باید برم تا با واقعیت کنار بیام .
تمام سعیم بر این بود که صدایم نلرزد یا اشک نریزم. اگر تردید و نگرانی را در من می دید
محال بود که اجازه بده.
چرخی بین اتاق زد. مشخص بود کلافه شده، پنجه اش را داخل موهای خوش حالتش
کشید. دهانش را پر هوا کرد و با صدا بیرون داد.

ـ باشه میریم ولی قول بده هر لحظه که احساس کردی نمی تونی به من بگی.

ـ باشه قول می دم.

ـ قولت راستکی باشه نه برای اینکه منو راضی کنی می دونم لج بازی و بروز نمی دی؟ـ چشم داداش قولم راستکیه.

ـ باشه ولی می دونی چیه؟ دلم می خواد با این دستام گردنشو بشکنم. صد بار گفتم لب به این حرامی نزنه اینم شد نتیجه اش .

حرف حق که جواب نداشت.

به این ترتیب همراه خانواده راهی تبریز و عروسی عشقم شدیم. عشقی که با یک اشتباه هر دوی مان را نابود و مسیر زندگیمان را تغییر داده بود.

استرس داشتم بر خلاف همیشه که در ماشین می

خوابیدم. خواب به چشمم نیامد. مدام
با خودم کلنجار می رفتم که چطور با حسام و زنش
رو برو شوم. با یاد خنده هایش؛
شوخی هایش؛ نجابتش قلبم می گرفت. از کنار
شیشه به بیرون خیره شده بودم. از بس
ناخون هایم را با دندان جویده بودم. که فرمشان را
از دست داده بودند. رامین رانندگی
می کرد. پدر کنارش نشسته بود و مادر هم کنار من
در صندلی عقب نشسته بود. بلاخره
به مقصد رسیدیم. با اینکه فامیل های زیادی
داشتیم وقتی به ورودی تبریز رسیدم مادر
گفت:ـ حاج آقا بریم هتل.
پدر به سمتش برگشت و متعجب جواب داد:
ـ چرا؟ این همه آشنا و فامیل داریم بریم هتل؟!
مادر کمی خودش را جلو کشید:

ـ بله اینجور بهتره الان همه دارند برای عروسی آماده میشند بریم مزاحم کی بشیم آخه.

رامین هم حرف مادر را تایید کرد:

ـ مامان درست میگه بهتره بیرم هتل؛ امشب حنا بندانه سرشون شلوغه.

پدر هم پذیرفت. وبرای من شکست خورده چیزی مهم نبود. شب حنا بندان خودم را به سر درد زدم و از رفتن امتنا کردم. پشیمان شده بودم که برای عروسی حسام آمده بودم.

جرات نداشتم به رامین چیزی بگویم. شب تا نیمه شب که خانواده از خنا بندان بر گردند.

در تنهایی خودم. با خیال راحت با صدای بلند زجه زدم. چطور تحمل می کردم که عشقم در کنار کسی دیگر باشد؟ هر لحظه حرکاتشان را در ذهنم می ساختم. دنیای به حسامدلتنگی محض

بود. روی زانو افتادم و عکس های حسام را یکی پس از دیگری نگاه می
کردم. اشکی که روی لبم ریخته بود را زبان زدم:
حسام الان دستش و گرفتی؟ الان داری حنا دستش می گذاری؟ آخ حسام. مگه نگفتی عشق ما مرز و محدوده نداره؟ چرا کنارم نموندی چرا؟ صورتم را بین دستانم فشردم.
لعنتی دارم دق می کنم. چکار کنم که ازت بی زار شم؟ وای بر من حتما الان داری دست
در دستش می رقصی .
قلبم به شدت درد گرفته بود. با خودم گفتم: باید طاقت بیارم باید این روز هارو پشت سر
بذارم .
با آمدن پدر و مادر و رامین که با اصرار من رفته بود. سریع خیز برداشتم زیر پتو

صذایشان را آرام می شنیدم. مادر گفت:
ـ آرام حرف بزنید راز خوابه؟
صدای پدر را شنیدم:
ـ واقعا عروس هم عروس های قدیم. باورم نمیشه حسام به این خوبی همچین زنی گرفته!مادر هم حرفش را ادامه داد:
ـ آره والا... نمی دونی چه عدا هایی در می آورد. تمام صورتش پرتز و مصنوعیه.
صدای کلافه ی رامین به گ.شم پیجید:
ـ اه... مامان بس کنید راز خوابه. حتما حسام برای این کارش دلیلی داشته. تورو خدا دیگه حرفش و نزنید.
سرم سنگینی می کرد و هنوز دلم های گریه داشت. یک چیز خوشحالم می کرد که ریخت و چهره ی خوبی نداره. آه سینه سوزم را در گلو خفه

کردم. دردم به استخان رسیده بود.

همان لحظه تصمیم گرفتم با قدر جلو برم. صبح اول وقت بیدار شدم. شماره ی خواهر بزرگ حسام را گرفتم. بعد از چند بوق برداشت:

ـ بله بفرمایید؟

ـ سلام حنانه جان خوبی؟ منم راز.

جیغی کشید:ـ وای راز تویی؟ کجایی دختر؟ دیشب منتظرت بودم چرا نیامدی؟

لبخندی به سختی زدم:

ـ بله خودمم. ببخشید کمی سر درد داشتم. امشب حتما میام.

ـ آراه حتما بیا منتظرتم.

ـ ممنونم عزیزم. زنگ زدم ازت بپرسم بهترین آرایشگاه تبریز کجاس.

با خوشحالی جواب داد:

ـ اتفاقا عروسمون رفته اونجا.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ ولی باید رزروی باشی فکر نمی کنم قبول کنه.

ـ اشکال نداره عزیزم شما آدرس بدید من میرم راضیش می کنم .

باشه گلم الان می فرستم برات.

ـ ممنوم عزیزم شب می بینمتون. فعلا.تماس را قطع کردم. با لبخند مادر روبرو شدم.

ـ می خوای بری آرایشگاه؟

روی مبل لم دادم: اهم.

خندید: کار خوبی می کنی. ازبس ساده بودی و این مدت افسرده دل ما هم گرفته بود .

از جایم بر خواستم و دست زدم:

ـ من افسرده نیستم مامان. الانم بریم صبحانه بخریم می خوام لباس بخرم.

مادر ابرویی بالا انداخت:

ـ مگله لباس نیاوردی؟

شانه ای بالا انداختم.

ـ چرا آوردم ولی الان نظرم عوض شد می خوام بخرم .

به سمت پدر چرخیدم دستم را به سمتش کشیدم:

ـ بابا جونم پول.در حالی که از روی مبل بلند شد لبخندی زد:

ـ چشم بابا جان بگو چقدر میخوای؟

به مادر و رامین نگاهی انداختم؛ جواب دادم:

ـ زیاد... فکر کنم آرایشگاهش گرون باشه .

پدر کیف چرمش را از جیبش بیرون کشید. از میان کارت های عابر بانکش کارتی بیرون کشید:

ـ بفرما دخترم. همیشه شاد باش بابا جان.

لبخند رامین بیشتر نگرانیش را نشان می داد به خوبی می دانست چه حال خرابی دارم.
ولی پدر و مادر از این خنده های من خوشحال بودند .
بعد از صرف صبحانه همراه مادر راهی مرکز خرید شدیم. به دنبال لباسی بودم که هوش از سر حسام ببرد. بعد از کلی گشتند لباس مورد نظرم را پیدا کردم. لباس راسته ی کوتاه طلایی رانگ که پراز پولک بود که بلندیش تا روی زانو بود. آستین حلقه ای و از پشت تا کمر لخت بود و روی کمر پاپیون متوسطی وصل شده بود.همانجا کفش و کیفش را که ست لباس بود را برداشتم. وقتی پرو کردم. مادر قربان صدقه ام می رفت. به آرامی چادرش را روی سرش مرتب کرد:

ـ راز دخترم مجلس که مردانه شد. باید مانتو بلندت رو بپوشی.

با لودگی جواب دادم:

ـ مامان می دونم. خوبه مجلس جداس. بعدشم من توی اون همه آدم از کجا پیدا میشم؟

با دلخوری گفت:

ـ باباتو که می شناسی؟ رامین هم که بدتر حواست باشه غیرتیش نکنی.

پول لباس هارو پرداخت کردم. به همراه مادر به آرایشگاه مورد نظر که حنانه آدرس داده بود رفتیم. وادر که شدیم. با چشم دنبال رغییم می گشتم چند عروس دیگر هم در حال مکاپ بودند که شناسایم را سخت کرده بود. بیخیال شدم و جلو رفتم خانم جوان و زیبایی

پشت میز نشسته بود. لبخندی زد:

ـ سلام بفرمایید عزیزم .مادر روی یکی از صندلی ها نشست، جلو رفتم:

ـ سلام من می خواستم برای امشب مکاپ و شینیون بشم.

با همان لبخند جواب داد:

ـ عزیزم وقت قبلی نداشتی؟

ـ نه، اینجا مهمان هستم و از قبل وقت نگرفتم:

نگاهی به سالن بزرگ روبرویش انداخت:

ـ گلم بدون وقت قبلی نمیشه.

ـ مادر از جایش برخواست و کنارم آمد؛ خطاب به خانم گفت:

ـ عزیزم پولش برای ما مهم نیست فقط دخترم اصرار داره اینجا آرایش کنه.

خانم خندید و دستانش را از هم باز کرد:

ـ باشه پس به یکی از شاگردان آرایشگاه می سپارم انجام بده.

عصبی شدم و با مشت روی میزش کوبیدم؛ کمی خم شدم. صدایم آرام ولی عصبی بود:ـ سر کار خانم این همه راه نیامد که یک شاگرد منو آرایش کنه.

مدیر اینجا کیه؟

چشمانش گشاد شد:

ـ خانم عزیزی .

هنوز در همان حالت بودم:

ـ پس صداش کنید. منتظرم .

لحنم چنان محکم بود که از جایش برخواست و رفت .

مادر به آرامی بازویم را گرفت و گفت:

ـ راز مادر چرا اینجور می کنی آخه؟

صاف ایستادم و به سمتش چرخیدم:

ـ مامان من تا حالا ازت چیزی خواستم که غیر ممکن باشه.

مات صورتم شده بود:

ـ آرام باش مامان جان اصلا نمی خوام ناراحتیت و ببینم. راضیش می کنم .روی یکی از صندلی ها نشستم. خانم میان سال و آرایش کرده ای جلو آمد. مادر شروع

به صحبت کرد. حواسم پرت سالن و عروس های رنگا وارنگ شد. با خودم گفت: یعنی

کدام یکی از اینها زن حسامه؟ در خیال خودم بودم.

که مادر بالبخند دستش را روی شانه

ام گذاشت:

ـ دخترم قبول کرد خودش آرایشت کنه؟

متعجب پرسیدم:

ـ .واقعا؟ چطور؟

با همان لبخند مهربانش گفت:

ـ پول درمان هر چیزیه.

یعنی خود مدیر آرایشم می کنه؟

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد.ـ بله بله به اندازه ی مکاپ یک عروس پول دادم. حالا که قراره حالت خوب بشه منم هر

کاری می کنم خوشحال بشی.

ریز ریز خندیدم و بوسه ای به گونه اش زدم.

ـ وای مامان بابا چی میگه این همه پول دادی.

ـ چیزی نمی گه نگران نباش می خوام ببینم دخترم از همه سر تره. فعلا که باید کمی

صبر کنیم کار عروس اولش رو تمام کنه.

همانطور که صحبت می کرد نگاهش بین سالن بزرگ می چرخید. به یک باره بازویم را

گرفت و فشرد؛ متعجب گفت:

ـ وای راز این که زن حسامه !

خیلی مشتاق بودم روی نحسش رو ببینم ولی خودم را بی تفاوت نشان دادم.

ـ خب باشه می گی چکار کنم؟

سرش را کمی به سمتم متمایل کرد:ـ می دونستی این اینجاس.

خیلی عادی پا روی پا گذاشتم:

ـ بله حنانه گفته بود .

به صندلیش تکیه داد:

ـ آها ولی اصلا ای این دختره ی از خود راضی خوشم نیامد. حیف حسام .

ناخواسته نگاه تندم را به مادر دوختم. تمام سعیم بر این بود بیاحترامی نکم. آرام لب زدم:

ـ چی شد وقتی آمد خواستگاری من همه مخالف

بودین الان پسر خوبی شد؟

متعج دهانش باز ماند و بعد از کمی سکوت:

ـ راز... نکنه چشمت دنبال حسامه؟

بغضم را قورت دادم. اگر اشکم جاری می شد همه چیز را خراب می کردم. شانه ای بالا انداختم.ـ نه این حرف ها چیه مامان؟

مشغول صحبت بودیم که صدای کسی ما را متوجه کرد:

ـ وای راز جونم آمدی؟

سرم را بلند کردم. حنانه با لبخند پهنی به سمتم می آمد. بلند شدم.

ـ سلام عزیزم خوبی؟ بله آمدم .

هم دیگر را بغل کردیم. بازوانم را گرفت و غرق در نگاهم با چهرهی شاد و خندان ادامه داد:

ـ دختر چقدر دلم برات تنگ شده بود .

لبخنی زدم و به بازویش دست کشیدم:

ـ اتفاقا منم دلم تنگ شده بود. خوبی؟ نامزدت خوبه؟ چه خبرا؟

ـ ای به خوبیت عزیزم. سلام داره خدمتت عزیزم .

از من فاصله گرفت و به سمت مادر رفت:ـ سلام خاله خوبی خوش آمدی.

مادر برخواست و با خوش رویی جوابش را داد.

ـ سلام به روی ماهت دخترم الحمدالله خوبیم .

یک آن دستم را گرفت و با خود همراه کرد:

ـ بیا بیا عرو سمون رو نشونت بدم .

قلبم گرفت. بازی که شروع کرده بودم آغاز شد.

تمام سعیم بر این بود آرام باشم.

همراهش شدم .

هنوز پشتش به من بود و فقط موهای بلند شده

اش را می دیدم. حنانه سرش را کنار گوشم کشید.

ـ آخرش هر جور بود خودش و به داداشم انداخت نمی دونم حسام چطور راضی شد؟

آهی کشیدم. در دل گفتم: من بیچاره می دانم چطور تن به این ازدواج داد و آرزوهای هر دویمان به باد فنا رفت. با نزدیک شدن به همسر حسام حس کردم دستانم یخ کرده.آرایشش تمام شده بود و روی صندلی شینیون نشسته بود. حنانه دستش را روی شانه اش گذاشت:

ـ الهه جان

پس اسم نحسش الهه اس به سمتمان برگشت.

حنانه با خوش رویی گفت:

ـ از راز خیلی برات گفته بودم. اینم راز ما .

نگاهش هم متعجب بود و هم بی تفاوت. سرد جواب داد:
ـ ا... سلام عزیزم خوش آمدید. والا از بس از شما تعریف شده من مونده بودم که این
راز کیه؟ !
نمی دونم چقدر ماتش شده بودم. به سختی سلام دادم.
ـ سلام تبریک می گم .
ابرویی بالا انداخت و با عشوه جواب داد.
ـ ممنونم عزیزم ایشاالله یه روز قسمت شما بشه.تحمل دیدنش با آن همه ناز و عشوه سخت بود. موهای بُلند ندش را صاف بالا زده
بودندو از بالا سر به طور گرد و ساده درست کرده بودند. آرایش گر مشغول کارش شد و
تاج بلندش را روی سرش فیکس کرد. نگاهی به

من انداخت و با روی خوش گفت:

ـ شما آماده بشید کار ایشون داره تمام میشه میام خدمتتون.

الهه با لحن بد و متعجب گفت:

ـ ولی ساناز جون فقط عروس و درست می کردید! مگه آرایش های معمولی رو شاگران انجام نمی دند؟

آرایش گر که اسمش ساناز بود جواب داد/

ـ بله . ولی عزیز دلم ایشون به اندازه ی میکاپ عروس پرداخت کردند .

چهره ی الهه علا متعجب شد. نگاه تندی به من انداخت. و سر جایش صاف نشست .

حنانه با خنده منو بغل کرد کرد:

ـ وای راز من می دونم تو امشب مثل ستاره می درخشی .ـ نه بابا تو که از من زیبا تری .

دستی به موهای صاف و لخت شده اش کشید .
ـ مارو که ساناز خانم آرایش نکرده ولی می دونم تو محشر میشی .
الهه با حرصی که در صدایش پیدا می شد. در حالی که سعی داشت زیر دست ساناز
خانم تکان نخورد گفت:
ـ ای بابا حنانه تمامش کنه مثل اینکه عروس اون مجلس منم.
متوجه شدم حنانه هم دل خوشی ازش نداره شانه ای بالا انداخت و بیخیال خندید.
ـ وا... مگه من چی گفتم؟ هر کس جای خودش رو داره عزیزم .
ته دلم خوشحال شدم که حنانه هم دل خوشی ازش نداره. به سمت تخت میکاپ رفتم.
کار الهه تمام شده بود. بلند شد و لباس عروس

دکلته اش را دامن پر چینی داشت
پوشید. سوزش شدیدیدر قلبم حس کردم. چطور تحمل می کردم که کسی دیگر را در بالباس عروس کنار
حسام ببینم. حسام جونم بود. در حالی که دراز کشیده بودم. چشمانم را بستم. اختیار
اشکم دست خودم نبود. رویم را بر گرداندم. و به سرعت اشک های بی امانم را پاک
کردم. نمی خواستم مادر متوجه ی حال زارم شوم.
با یاد حسام و خنده هاش نفسم قطع
شد. حرفش در ذهنم تدایی شد: "راز وقتی عروسی کنیم بهترین آرایشگاه می برتم؛
بهترین لباس عروس باید تن تو باشه، مطمئنم
بهترین و زیباترین عروس تویی "
پوز خندی به این همه خوش خیالی زدم. امان از

دلی که بشکنه. متوجه ی حنانه شدم.
روی صورتم خم شد و گونه امو بوسید. چشمان اشکبارم را به چشمان خیسش دوختم .
ـ فدات بشم راز می دونم چی میکشی ولی این و بدون حسام نامرد نبود فقط من خبر دارم که این شیطان چه بلایی سرش آورده .
دستش را گرفتم. لبخندی زدم:
ـ می دونم عزیزم قسمت ما هم جدایی بود. مواظب حسام باش.
اشکش را با نوک انگشتان کشیده اش پاک کرد .ـ هستم عزیزم توهم قول بده مراقب خودت باشی.
برای حسام این اجبار خیلی سخته ولی مجبور شد. بلاخره الهه خودش رو به داداشم انداخت.
آریشگر روی صندلی کوچکش کنار من نشسته بود.

نگاهی به هر دوی ما انداخت. و آهی
کشید. حنانه رو به او کرد:
ـ ساناز خانم هر هنری داری سر راز ما پیاده کن.
امشب باید راز حرف اول رو بزنه.
ساناز خانم شرو ع به پاک سازی صورتم کرد.
ـ فهمیدم موضوع چیه، از آدم های متجاوز بیزارم
مطمین باش امشب کاری می کنم
عروس به چشم کسی نیاد .
حنانه به سمت لباس هایش رفت لباس نقره رنگی
پر از پولک که دقیقا شبیه لباس من
بود را پوشید. با غم عظیم که بر پیکره ی قلب
شکسته ام می زد لبخندی بر لب هایم
جاری شد. ناخواسته ست شده بودیم. چشمانم را
بستم، خودم را به دست آریشگر
سپرتم. صدای دست زدن هایی که به خاطر حضور

حسام بود گوشم را آزار می داد و مرا
به نابودی می کشاند. صدای حنانه را شنیدم.
چشمانم بسته بود.ـ راز من میرم منتظرتم امشب
با هم بترکونیم.
فقط دستم را به علامت تایید بالا بردم. آریشگر بعد
از اینکه رنگ لباسم را پرسید با
محارت کامل هنرش را به نمایش گذاشت. حتی
شینیون موهایم را خودش انجام داد. آرام
زمزمه کرد .
ـ دردی که تو داری می کشی ده سال پیش من هم
کشیدم. غصه نخور خدا بزرگه .
پشت سرم مشغول فر کردن موهایم بود. سرم را به
سمتش چرخاندم. لبخندی زد و چشم
هایش را بست، ادامه داد:
ـ ولی الان کسی توی زندگیمه که با دنیا عوضش

نمی کنم. می دونم تو با این همه زیبایی و صبوری لیاقت بهترین رو داری پس نا امید نباش.

نفسش را بیرون داد و با خوش رویی گفت:

ـ خب حالا می تونی خودت رو ببینی. به جرات می تونم بگم تو بهترین آرایش امروز را داشتی.از جایم بر خواستم و به آینه خیره شدم. باورم نمی شد این من، راز دل شکسته باشم. به راستی با هنرش تمام غم های چهره ام زیر نقاب آرایش بی نظیرش پنهان کرده بود. گونه هایم برجسته تر شده بود. پشت چشمم طلایی و در آخر تیره شده بود. خط چشمی که کشیده بود درشتی چشمانم را بیشتر کرده بود. موهایم را ترکیبی جمع و باز درست کرده بود. و تکه های فر ریز آویز شده بود. مادر که

متوجه شد کارم تمام شده به سرعت
خودش را به من رسوند. با ذوق به من خیره شد:
ـ الهی مامان فدات بشه عزیز دلم. ماشاشالله چشم
بد ازت دور باشه .
لبخندی به محبت مادرم زدم .
ـ ممنون مامان جون. به نظرت خوب شدم؟
بغلم کرد و شانه ام را بوسید.
ـ از خوب خوب تر شدی.
به سمت ساناز خانم چرخید:
ـ دست شما درد نکنه واقعا دخترم و راضی کردید
.ساناز خانم و خندید و به سمت میزش رفت:
ـ خواهش می کنم کار خاصی نکردم. فقط
خواستید برید لطفا بیاید کارتون دارم .
با کمک مادر لباسم را پوشید. در این فاصله خودش
آرایش سبکی کرده بود و کت و دامن

مشکی شیکش را گوشیده بود. و یکی از شاگردان موهایش را سشوار کشیده بود. آرام
گفت:
ـ راز مامان حالا با این آرایش چطور بیرون بریم. رامین اینجور ببینت عصبانی میشه.
دستی به لباسم کشیدم. به راستی که اندامم با اینکه کمی کمی تپلی بودم زیبایش با این لباس نمایان شده بود .
ـ ا ...مامان این همه پول دادیم الان می گی پاکش کنم؟
ـ نه دخترم فقط موقع بیرون رفتن صورتت رو بپوش بهتره عینک آفتابی بزنی. راستی کاش به جای این ساپرت رنگ پا اون مشکی رو بپوشی .
شانه هایم را بالا انداختم:ـ وا مامان زشت میشه

مگه مجلس جدا نیست. الانم که مانتوم تا روی پامه دکمه هم که
نداره بگیم معلومه .
آهی کشید و دستانش را در هم گره کرد:
ـ چی بگم والا فقط حواست به غیرت برادرت باشه .
کلافه شده بودم. جواب دادم:
ـ چشم مامانم چشم. حالا میشه بذار بریم؟
ساک لباس ها را مرتب و چادرش را سر کرد .
ـ باشه صبر کن زنگ زدم بابا و رامین هم بیان با هم میریم. چیزی نخوردی بیا دو قاشق
بخور حنانه سفارش داده .
بدون حرف نشستم و به آرامی مشغول خوردن جوجه کبابی که حنانه سفارش داده بود
شدم.هر وقت استرس داشتم یا نگران بودم

اشتهایم زیاد می شد. بعد از خوردن غذا مانتو مشکیم را پوشیدم. رامین با موبایل مادر تماس گرفت و گفت: بیرون منتظر ما هستند.

قبل از رفتن به میز ساناز خانم نزدیک شدیم اوهم مشغول خوردن غذا بود. با دیدن ما لبخند مهربانی زد. دسته پولی را روی میز گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ عزیزم پولت رو بر دار .

مادر متعجب پرسید:

ـ چرا اگه کمه بگید بیشتر تقدیم کنم .

جواب داد:

ـ نه کم نبود دوست داشتم امروز برای حال دلم کار کنم. همین .

مادر جواب داد:

ـ آخه نمیشه عزیز شما چند ساعته دارید زحمت

می کشید .ـ نه عزیزم زحمت نبود دختر شما زیبا س خیلی زحمتی نداشت. خوشبخت باشه ان شاالله.
دستم را روی میزش گذاشتم:
ـ ممنونم خیلی زحمت کشیدید .
ـ زحمت نبود امیدت رو از دست نده عشق رو میشه همیشه پیدا کرد. می دونم الان فکر می کنی دنیا تمام شده؛ ولی بدون نشده و ادامه داره. فعلا امشب برو بترکون .
مادر بعد از اینکه مطمئن شد ساناز خانم پول را قبول نمی کند راضی شد و بعد از خدا حافظی و تشکر از جلو رفت. شالم را کاملا جلو کشید که رامین متوجه ی این همه آرایشم نشود. بعد از خداحافظی به سرعت خودم را به ماشین پدر رساندم مادر سوار شد و من

هم کنارش نشستم. رامین با خنده گفت:
ـ وای از دست شما زن ها این همه مدت توی آریشگاه خسته نشدید؟
مادر جواب داد:ماشالله شش هفت تا عروس داشت. خیلی سرش شلوغ بود. تازه زن حسام هم اینجا
بود.
رامین متعب سریع آبنه را روی صورتم تنظیم کرد .
ـ بر دار شالتو ببینم .
لبم را گزیدم. با ترس شالم رو بالا کشید. دهانش باز ماند . محکم با هر دو دست روی
فرمان کوبید.
ـ مامان مثلا تو پیشش بودی این چه آرایشیه مگه عروسه آخه؟
پدر هم به سمتم چرخید از خجالت سرم را پایین

انداخته و شالم را جلو تر کشیدم. مادر به کمک آمد.
ـ وا چتونه الان آرایش کردن که عادی شده. اتفاقا خیلی ارایشش رو دوست دارم ماشالله دخترم مثل پنجه ی آفتابه .
پدر با لحن ملایمی گفت:ـ بابا جان توکه خودت قشنگ بابایی این همه آرایش لازم نبود .
باصدای ضعیفی جواب دادم:
ـ ببخشید بابا جون .
هنوز نگاه رامین روی چهره ام زوم بود. با صدای آرامی گفت:
ـ زن حسام هم اونجا بود؟
مادر جوابش را داد و رامین همچنان دنبال چیزی در چهره ی من بود. می دانستم نگران حالم است. چشمم را به آرامی بستم. نشان دادم

که خوبم. ولی چه خوبی؟ بی تابی امانم
را بریده بود .
به تالار که رسیدیم. قبل از اینکه وارد سالن قسمت
خانم ها شویم. رامین بازویم را گرفت
و به کنار کشید .
ـ راز این آرایش کار خوبی نبود. خیلی زیبا شدی
می دونم این کارو کردی دل اون بدبخت
و بلرزونی ولی بدون اشتباه کردی. رفتی داخل کمی
ملایمش کن. حواستم به خودت باشه
الکی حال خودت رو خراب نکن .لب هایم لرزید و
به کفش های خوش دوخت چرمش خیره شدم.
سرش را پایین آورد .
ـ راز قوی باش نذار کسی خرد شدنت رو ببینه حتی
حسام. هر وقت حس کردی نمی
تونی بمونی خبرم کن میبرمت هتل .

ـ چشم داداش.

مادر خودش را به ما رساند.با صدای آرامی گفت:

ـ رامین ولش کن یکم آرایش کرده دیگه اذیتش نکن .

رامین دستانش را بالا برد و خندید.

ـ بابا تسلیم بفرمایید خوش باشید .

مادر با ذوق به رامین با کت و شلوار مشکی و لباس سفید و کراوات مشکی نگاهی انداخت و مهربان گفت:

ـ الهی مادر فدای قدو قامت بشه پسرم .

رامین دستی به پشت گردنش کشید و خندید.ـ شرمنده نکن حاج خانم. ولی خودمونیم خوب از دخترت طرف داری می کنی. آفرین

مادر من همیشه همینطور پشتش باش.

بلاخره رامین اجازه ی ورود به سالن را صادر کرد.

همراه مادر وارد سالن شدم. مادر حسام، حنانه و چند خانم دیگه برای خوش آمد گویی حضور داشتند. حنانه جیغ زد و دوید سمتم محکم بغلم کرد:

ـ وای راز چه خوشگل شدی .

خندیدم از تو که خوشگلتر نشدم.

سرش را جلو آورد.

ـ اگه الهه تورو ببینه فکر کنم از حسودی دق کنه.

ان شاالله.

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت بالاخره اجازه داد با دیگران احوال پرسی کنم. مادر حسام با خوش رویی همچون سابق به آغوشم کشید:

ـ خوش آمدی عزیزم خیلی خوشحال شدم. دیشب چرا نیومدی.لبخندی زدم.

ـ ممنونم لطف دارید دیشب خسته بودم ببخشید .
خواهش می کنم دخترم برو با حنانه خوش باش .
حنانه دستم را گرفت و به سمت اتاقی که
مخصوص تعویض لباس بودیم رفتیم وقتی
لباسم را دید با ذوق گفت:
ـ وای راز لباس توام با من ست شده عاشقتم به
خدا .
خندید و دستش را گرفتم:
ـ آره من توی آرایشگاه متوجه شدم. بدم نشد .
محکم دست هایش را به هم کوبید
ـ وای بیا با هم بعضی هارو از حرص بترکونیم .
می دانستم منظورش الهه اس. خوشحال بودم
برای دق دادن حسام پایه ی خوبی پیدا
کردم. چه کسی بهتر از حنانه.لبخند تلخی زدم. به
دیوار روبرویم خیره شدم.

ـ هر چقدر هم حسودی کنه برنده ی این باز شد .
دستم را گرفت:
ـ نگو راز مطمئن باش الهه حتی یک ذره توی دل داداشم جا نداره.
شانه ای بالا انداختم و بی خیال جواب دادم :
ـ برام مهم نیست. راه من و حسام خیلی وقته از هم جدا شده. الانم که می بینی اینجام
به همین دلیله؛ بهتره بریم بیرون
تظاهر کردن همیشه برایم سخت بود. ولی این بار باید خودم را چنان قرص و محکم می
گرفتم که کسی از حال دلم باخبر نشود. بعد از تعویض لباس هایم به سمت مادر رفتم
که روی صندلی پشت میز پذیرایی نشسته بود.
متوجه نگاه خیره خیلی ها به خودم شدم؛
از کنار چند نفر رد شدم. یکی گفت:

ـ وای خدا این کیه؟ چقدر خوشگله؟دیگری که خانم میان سالی بود حرفش را تایید کرد:
ـ ماشا الله بگید چشم نخوره طفلی، دختر کیه؟
پوز خندی زدم، کسی چه می دانست این همه آرایش و تیپ فقط برای رد گم کنی به من چسبیده اند. نمی خواستم کسی حتی حسام شکستنم را ببیند. کنار مادر نشستم.
لبخندی زد و به کنار دستش اشاره کرد:
ـ بشین مادر شیرینی هاش از هموناس که دوست داری.
نگاهی به میز پر از میوه و شیرنی کردم. لبهایم لرزید و دلم هوای باریدن کرد. در دلم نالیدم: خدایا چرا وقتی قلبم گرفت مرا نکشتی که مجبور نشوم این همه درد را تحمل کنم؟! آه سینه سوزی کشیدم و لبم زدم:

ـ میل ندارم مامان شما بخور. با صدای جیغ و دست اطرافیان که سر پا ایستاده بودند و برای ورود عروس داماد دست می زدند سرم را به سمت در سالن چر خاندم. مو به تنم سیخ شد، نفس هایم به سختی بیرون می آمد، درد به قفسه ی سینه ام پیچید. دستم را روی قلبم گذاشتم. مادر در حالی که ایستاد گفت:ـ دخترم شالت رو سرت کن حسام آمده.

بی تفاوت نگاهم را از حسام و الهه گرفتم:

ـ مامان من راحتم؛ امشب اون فقط چشمش عشقش رو می بینه مطمئن باش فرصت نمی کنه من و دید بزنه .

با حرص کمی خم شد:

ـ راز رامین بفهمه خونت رو می ریزه دخترم از کی این همه بی حیا شدی؟

مشتم را آرام روی میز کوبیدم:

ـ ای بابا، مامان ولم کن بذار به درد خودم بمیرم .

دهانش باز شد و نشست. بازویم را گرفت و در بهت و ناباوری لب زد:

ـ را نکنه توام حسام رو می خواستی؟

شانه ای بالا انداختم؛ در حالی که بغض به گلویم چنگ زده بود و قصد خفه کردنم را داشت، جواب دادم:ـ اگر اجازه می دادید بله. الان دیگه چیزی برام مهم نیست. پس راحتم بذار مامان.

چهره اش دگر گون شد. دستش روی دست مشت شده ام نشست .

ـ دخترم...

متوجه غم نگاهش شدم. لبخندی زدم

ـ مامان گذشت و تمام شد ناراحت نباشید .

چقدر راحت در حضور مادر اعتراف کرده بودم. این عشق مرا حاضر جواب و عصبی کرده
بود. الهه چنان دستش را دور بازوی حسام انداخته بود که حس می کردم. از فرارش جلو
گیری می کند. دور سالن بزرگ می چرخیدند و با مهمان ها خوش آمد گویی می کردند.
نگاهم به چهره ی حسام بود، چقدر لاغر شده و گونه هایش گود افتاده بود. کت و شلوار
مشکی و لباس مشکی پوشیده بود. حتی کراواتش هم مشکی بود. حتی کوچک ترین
لبخندی در چهره اش ندیدم. در عوض الهه تمام دندان هایش را به نمایش گذاشته بود و
با ناز و عشوه احوال پرسی می کردند. شالم را روی سرم انداختم.باید برای تبریک به
عشقم برای چنین شبی آماده می شدم. نگاه مادر

به من بود. عروس و داماد به ما نزدیکشدند.
ایستادم حنانه که چند قدم تر از آن ها می رقصید خودش را به من رسوند و کنارم
ایستاد. حسام روبرویم ایستاده بود؛ یک لحظه زمین و زمان ایستاد. تمام بدنم به لرزه
نشست؛ به سختی خودم را نگه داشتم که نقش زمین نشوم. نگاهش غرق صورتم بودم.
اگر مادر برای احوال پرسی پیش قدم نمی شد بند را به آب داده بودم.
ـ سلام آقا حسام مبارکه پسرم خوشبخت باشید ان شاالله.
حسام نگاهش را از چهره ام گرفت و به آرامی سرش را تکان داد. گویا قصد داشت از
خواب بیدار شود:
ـ آ... سلام خاله خوش آمدید ممنونم .

بعد از کلی کلنجار با خودم به زبان آمدم.

ـ سلام خوشبخت بشید. چقدر به هم میاید .

حسام سرش را پایین انداخت با دستمالی که از جیبش در آورد عرق پیشانیش را پاک کرد:

ـ ممنونم خوش آمدید.لبخندی با درد وجودم زدم.

با الهه دست دادم.

ـ الهه جان تبریک می گم عزیزم.

الهه خنده ی مستانه ای کرد دقیقا مشخص بود که می خواست پیروزیش را به رخم بکشد.

ـ اوه مرسی عزیزم ایشاالله یک روز نوبت خودت بشه. فقط حواست باشه مثل من گل چین کنی.

حسام به آرامی و با غضب صداش کرد:

ـ الهه مهمون های دیگه منتظرن .

سپس به روبه من و مادر کرد:

ـ بفرمایید بنشینید افتخار دادید. خوشحال شدم از دیدنتون.

با رفتنشان انگار زیر پایم خالی شد و روی صندلی افتادم. "دل یکی بود و دلدار یکی".

عزیزترینم اویی بود که دست کس دیگر را در رخت سفید گرفته بود. شانه هایش تکیدهتر شده بود.

مدام عرق پیشانیش را پاک می کرد. مادر دستم را فشرد و سرش را به

نزدیک کرد و به آرامی گفت:

ـ راز مامان خوبی؟ می خوای بریم؟ حنانه دستش را روی شانه ام گذاشت:

ـ راز خوبی؟ چیزی نمی خوای برات بیارم .

به هر دوی آن ها باصدای تحلیل رفته جواب دادم:

ـ من خوبم چرا فکر می کنید حالم بده.
فقط خدا می دانست در آن لحظات چه می کشم.
خندیدم و خودم را به لودگی زدم:
ـ ای بابا مثلا اومدیم عروسی حنانه بیا کمی برقصیم.
از جایم بلند شدم. مادر دیگر مخالفتی برای وضع پوششم نکرد. حتما متوجه وخامت
حال زارم شده بود. دست در دست حنانه وارد پیست رقص شدیم. مهارت زیادی در
رقصیدن داشتم. هر نگاهم به سمت حسام موقع رقصیدن تیری بود که به قلبش اصابت
می کرد. همانطور که من در حال مرگ می رقصیدم او را وادار به تماشا می کردم: الهه
دست حسام را گرفت و به زورد وارد پیست شدند. حسام نمی رقصید فقط به آرامیدست می زد. نگاه

اخم آلودش به سمت من بود. دست به داخل جیبش کرد و چند تا پنج
هزار تومانی به دهان الهه گذاشت. سپس به سمت من و حنانه که روبروی هم دیگر
بودیم آمد. نمی فهمیدم نفس دارم یا نه؟ وقتی روبرویمان ایستاد. دوباره دستش را
داخل جیب داخلی کتش کرد یک بسته تراول پنجاه هزار تومانی در آورد و به آرامی در
حالی که نگاهش به چشمانم بود تمام تراول را روی سر من و حنانه انداخت. بم بم
ضربان قلبم بالا گرفت؛ نگاه الهه با خشم سمتم کشیده شد. در حال رقص به ما نزدیک
شد و با حرص گفت:
ـ حسام مثل اینکه من زنتم. اونوقت ارزشم از خواهر و دوست خواهرت کمتره؟

سرش را به تندی سمتش چرخاند:

ـ قبلا برای شما چک کشیدم. یادت که نرفته. در ضمن در مورد خواهر و دوستش حرفی نشنوم .

با قدم های بلند پیست را ترک کرد و روی صندلیش نشست.بچه های کوچک زیر پایمان ورجه وورجه می کردند و تراول ها را از زمین جمع می کردند.

حالم اصلا خوب نبود بی قراری امانم را بریده بود.

الهه همچنان با خنده به رقصش ادامه داد. باید هم می خندید پیروز این میدان خودش بود .

به سمت مادر رفتم و کنارش نشستم. مادر اخمی به پیشانی داشت:

ـ راز کاش نمی رقصیدی مادر ببین همه دارن به تو

نگاه می کنند.

دلم گریه می خواست اشک دیدم را تار کرد ولی سعی کردم نریزد:

ـ مامان تو رو خدا امشب و راحتم بذار بگم غلط کردم راضی میشی؟

حال عجیبی داشتم. حس یک بازنده ی به تمام معنا... از جایم بر خواستم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. باید از در خارج می شدم. وارد راهروی خروجی که شدم. هنوز به سرویس نرسیده بودم که از پشت بازویم کشیده شده و به دیوار کوبیده شدم. جیغ خفیفی زدم.با دیدن چهره ی حسام خفه شدم. اولین باری بود که بعد از چند سال به من دست می زد. زبانم قفل کرده بود و با نگاه گریزانم دلیل کارش را می خواستم. از لای

دندان های به هم چسبیده اش غرید:ـ لعنتی این چه آرایشیه؟ این چه لباسیه راز؟

آخ خدایا دلم می خواست زار بزنم و بگم حسام تو وجودمی چرا این کار و کردی؟ به

سختی به خودم مسلط شدم و خیره به چشمان سرخش شدم. رگ روی شقیقه اش

برجسته شده بود:

ـ ها چیه؟ به توچه مگه چکاره منی؟

دستش را کنار سرم روی دیوار گذاشت:

ـ راز دیوونه م نکن زود برو لباست و عوض کن .

دستم را به شدت تکان دادم:

ـ برو بابا اگه راست می گی برو جلوی زنت و بگیر تازه خواهرتم مثل من لباس پوشیده .

نفسش را به شدت بیرون می داد .

ـ اون روی سگمو بالا نیار خواهرم نامزد داره و

کسی که تو میگی زنمه بره به درک برام مهم نیست .با لج گفتم:

ـ پس منم به تو ربطی ندارم چون دارم ازدواج می کنم. لازم نکرده روی من غیرتی بشی آقای خوش غیرت .

موبایلم که دستم بود را بالا آوردم و روشنش کردم. در حالی که داشتم عکسم را روی پروفایلم می گذاشتم ادامه دادم:

ـ از لج توام که شده عکسم و می ذارم پروفایل ببینم باز حرفی داری.

بازویم را به چنگ گرفت و عصبی گفت:

ـ نکن لعنتی نکن. چرا با آبروی خودت بازی می کنی .

شانه ای بالا انداختم و به سرعت از کنارش رد شدم:

وقتی رفتی دنبال الهه خانم باید فکر اینجا رو می

کردی حالا برو به زنت برس نامزد من
دوست داره من اینجوری بگردم .مشتش را به
دیوار سنگی فرود آورد. چشم بستم؛ دلم ریش شد
ولی به روی خودم
نیاوردم. به سرعت به سالن بر گشتم. تیرم به هدف
خورده بود و حسابی کلافه اش کرده
بودم. اصلا فکر نمی کردم باز هم روی من غیرتی
شود.
در حالی که قلبم به شدت می تپید کنار مادر
نشستم. مانتوام را بر داشتم و پوشیدم.
مادر لبخندی به رویم زد:
ـ آفرین دخترم همیشه یادت باشه پوشش از هر
چیزی بالا تره می دونم حالت خوب
نیست و داری از لج حسام این کار و می کنی.
جوابی نداشتم بدهم. طبق معمول که هر زمان

عصبی می شدم اشتهایم زیاد می شد،
شروع به خوردن میوه و انواع شیرینی ها کردم.
صفحه ی موبایلم روشن شد. از روی میز
برداشتم. حسام پیامک فرستاده بود. زیر چشمی
نگاهی به او انداختم کنار الهه نشسته
بود و به طور نا محسوس مرا دید می زد. پیام را
باز کردم.نوشته بود.
ـ اون عکس و از پرو فایلت پاک کن .
جواب دادم:ـ دلم نمی خواد به تو چه؟
ـ پوز خندی نثارش کردم. دستش را بین موهایش
فرو برد.
ـ لعنتی پاک کن چرا می خوای خودت رو به
نمایش بذاری؟
ـ ابرویی بالا انداختم و خبیث نگاهش کردم:
ـ دوست دارم، دلم می خواد از این به بعد می

خوام اینجوری باشم .
در حال تایپ، از جایش به شدت برخواست. لحظه ای ترسیدم که آبرو ریزی کند .
ـ به درک هر غلطی دوست داری بکن .
با قدم های بلند از جلوی چشمان متعجب الهه گذاشت و از کنارم رد شد و راه خروجی را
در پیش گرفت. نفس راحتی کشیدم. موبایل را روی میز گذاشتم و شیرینی بزرگی به
دهانم گذاشتم. دلهره داشتم نگاهم سمت خنده های الهه بود چند ساعت دیگر برای
همیشه عشقم را صاحب می شد و من بیچاره چه راحت و به چه سادگی عشقم را باختم.
اصرار حنانه برای رقصیدن و همراهی کردنش بی فایده بود تنها چیزی که خوشحالم می
کرد. این بود که حسام به بخش آقایان رفته بود و

کنار الهه نبود. صدای دیجی و موسیقیفضا را پر کرده بود و همه در حال خوشحالی بودند. مادر به بازویم زد، موبایلم را به سمتم
گرفت: نگاهی پرسش گرانه ام را به مادر دوختم .
ـ دخترم گوشیت سوخت از بس زنگ زد. بیا ببین کیه؟
متعجب موبایل را از دستش گرفتم. شماره رانمی شناختم. نگاه منظر مادر را را دیدم:
ـ دخترم جواب بده چند باره داره زنگ می زنه .
موبال را روی میز گذاشتم:
ـ شماره ناشناسه مامان نمی خوام جواب بدم .
مادر موبایل را برداشت.
ـ دخترم شاید کار واجب داره ببین چند باره زنگ زده .
شانه ای بالا انداختم و بی حوصله گفتم:

ـ حوصله اش و ندارم مامان بی خیال .

مادر بی معطلی تماس را بر قرار کرد. با صدای بلندی جواب داد.ـ بله بفرمایید.

چشمانش گشاد شد و در ادامه ی حرفش شروع به احوالپرسی کرد:

ـ سلام حال شما؟ خوبید؟ خانواده خوب هستند؟... ممنونم پسرم...بله عروسی هستیم ببخشید صدای زنگ موبایل رو نشنیدم... بله هستند گوشی خدمتون باشه...

با اخم، متعجب به احوالپرسی مادر و نیش بازش خیره شده بودم که موبایل را به سمتم گرفت:

ـ دخترم آقای رهنمونه.

صورتم را جمع کردم و به صورت خندانش خیره شدم:

ـ ها؟؟

موبایل را بیشتر به من نزدیک کرد:

ـ ها چیه دختر بگیر موبایل و زشته منظرش نذار نفسم را بی رمق بیرون دادم با خودم گفتم اخه. وقت زنگ زدنه؟ چکارم داره؟ با اکراه

موبایل را از مادر گرفتم. صدای سرو صدای اطراف زیاد بود از جایم بر خواستم و به اتاق پرو رفتم:

موبایل را روی گوشم گذاشتم:

ـ سلام بفرمایید .

ـ علیک سلام. کجایی؟

متعجب از لحن تندش جواب دادم:

ـ عروسی .

صدایش بالارفت و تقریبا نعره کشید:

ـ رفتی عروسی خودتو به نمایش بذاری؟ این چیه

گذاشتی روی پروفایلت .

اخمی کردم و متعجب پرسیدم:

ـ کدوم نمایش از چی حرف می زنید؟ـ بلند تر غرید:

ـ یعنی نمی دونی از چی حرف می زنم. این چه عکسی روی پروفایلت گذاشتی سریع پاک کن .

بلند تر فریاد زد:

ـ سریع .

نا خواسته ته دلم فرو ریخت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. لحظه ای طول کشید تا به خودم مسلط شوم.

ـ فکر نمی کنم این موضوع به شما ربط داشته باشه؟

ـ چی؟ به من ربط نداره؟

خونسرد پاسخ دادم:

ـ نه... بین ما رابطه ای جز استاد و شاگرد نیست حساسیتتون بی خودیه استاد .ـ استاد و زهر مار تا زمانی که اسم من به عنوان خواستگار روی جناب عالیه دست از پا

خطا نمی کنی مفهوم شد؟

کلافه شده بودم و با حال زار به آینه ی روبرویم خیره شدم .

ـ ای بابا چرا جو گیر شدید استاد؟

ببینم داداش خوش غیرت از این عکس باخبره؟

عصبی تر از خودش دندان هایم را به هم فشردم .

ـ اولا به شما مربوط نیست. دوما بار آخرت باشه بخوای به داداش من چیزی بگی.

صدای پوز خندش را به وضوح شنیدم:

ـ تمام بچه های دانشکاه الان سر برهنه ی شما با

اون لباس می بینند چه راحت با این
اوضاع کنار می یای! سریع پاک کن والا مجبور
میشم به برادرتون اطلاع بدم .
لحظه ای گنگ به اطراف نگاه کردم و با صدای
تحلیل رفته گفتم:
ـ دانشگاه چرا؟چکار به داداشم داری؟ـ خب
معلومه من الان گروه رو چک کردم متوجه عکس
شما شدم وقتی پاک نکنی
مجبورم به کسی اطلاع بدم تا بیش از این آبرو
ریزی نشده کاری بکنند.
لبم را به شدت زیر دندان بردم. اصلا فکر اینجای کار
را نکرده بودم. به پیشانیم زدم.
رامین می فهمید حسابی عصبی و ناراحت می شد.
در همان حال جوابی به استاد ندادم.
سریع پرفایل را پاک کردم و سپس گوشی را به

گوشم نزدیک کردم. به آرامی گفتم:
ـ پاک کردم.
صدای نفس کشیدن عمیقش را شنیدم.
ـ اصلا فکر نمی کردم همچین حماقتی بکنی. امید وارم کسی ندیده باشه.
دیگر صدایم بالا نمی آمد .
ـ ب..ببخشید من ... من حالم خوب نبود با خودم لج کردم. تازه گذاشتم فکر نمی کنم
کسی دیده باشه .
ـ امیدوارم ولی این کارت اصلا خوب نبود. دیگه چنین اشتباهی نکن. خوش بگذره
خداحافظ.منتظر خدا حافظی من نشد. عجب گیری کرده بودم تمام آدم های غیرتی باید سر راه من
سبز می شدند؟

هنوز موبایلم دستم بود که حسام پیام فرستاد.

ـ ممنون که پاک کردی.

با چشمانی گشاد شده به خودم در آینه خیره شدم.

تمام مدت منتظر بود که پاک کنم. با

خودم گفتم: آقا حسام از امشب تو مالک داری و

جز حسرت من چیزی ندارم. خوش

باش. به سمت آینه چرخیدم. از دستمال کاغذی

جلوی آینه چند دستمال بر داشتم و

آرایشم را در حد امکان ملایم کردم. حوصله هیچ

چیز و هیچ کس را نداشتم. بعد از انجام

کارم دوباره به مادر پیوستم خنده ی گشادی کرد

و گفت:

ـ دلم به کمیل روشنه مطمئنم

اگر بله رو بدی خوشبختت می کنه .

خیره به چشمان براقش لب زدم:ـ چطور ؟

شانه ای بالا انداخت و خوشحال
ادامه داد.
ـ اینکه بعد از صحبت با اون
آرایشت رو ملایم کردی معلومه
بلده چطور باهات تا کنه .
نفسم را به شدت بیرون د ادم و بی حوصله گفت:
ـ ای بابا مامان توام به چه چیز های دلت خوشه.
شام را با حرص خوردم. پایان مجلس مراسم
مشترک شد، آقایان هم حضور پیدا کردند.
دیگر از آن آرایش مسخره خبری نبود. شالم را
مرتب روی سرم انداختم. رامین و پدر به
ما ملحق شدند. هر چه به انتحای جشن نزدیک تر
می شدیم دلم بیشتر می گرفت. خنده
های الهه در حالی که دستش را دور بازوی حسام
حلقه کرده بود مرا به مرز نابودی میکشاند. تمام

مدت از خدا خواستم یا جانم را بستاند یا صبرم اطاع کند. دلم نمی خواست
صورت رامین را ببینم چون از حال دلم باخبر می شد. با صدای آرامی به مادر گفتم:
ـ مامان بریم دیگه خسته شدم ساعت یک شبه.
مادر نگاهی به ساعت روی مچش انداخت.
ـ آره وقته رفتنه ببین همه دارند آماده ی رفتن میشن بهتر صبر کنیم .
پدر که روبرویم نشسته بود با صدای آرامی گفت:
ـ خانم پاشید آماده شید .
به این ترتیب عظم رفتن کردیدم. مهمان ها یکی پس از دیگری به جایگاه عروس داماد
می رفتند برای عرض تبریک و داحافظی. پدر و مادر از جلو حرکت کردند. من و رامین هم
پشت سرش. پدر دستش را داخل جیبش کرد در

حالی که می خندید هدیه حسام را از
جیب در آورد به دستش داد.
ـ پسرم ان شاالله که خوشبخت بشید.رو بوسی
کردند. حسام جواب داد:
ـ ممنون عمو جون زحمت کشیدید .
مادر هم به این ترتیب تبریک گفت. تمام مدت سر
پدر و رامین پایین و نگاهشان به زمین
دوخته بود. لباس الهه مناسب حضور آقایان نبود.
نوبت به من شد. نفسم را حبس کردم
و تمام توانم را جمع کردم. با الهه دست دستم.
ـ مبارکه آرزو می کنم خوشبخت بشید .
خندید و دستی به بازویم کشید:
ـ او... مرسی عزیزم معلومه خوشبخت میشیم .
رامین دستش را به پشتم گذاشت و به آرامی جلو
رفتم در جواب الهه گفت:

ـ خانم تبریک عرض می کنم. ولی خوشبخت شدن مرد زندگی می خواد ایشاالله حسام
خوشبختتون کنه .چشمان الهه درشت شد دهان باز کرد چیزی بگوید که حسام مانعش شد. با اخم صدایش کرد.
ـ الهه تمامش کن مراقب باش داری بای کی حرف می زنی.
ته دلم خندیدم چهره ی عروس خانم دیدنی بود .
دست رامین را فشرد.
ـ داداش ببخشید. خیلی زحمت کشیدید ایشاالله جبران کنم. هر چند نمی دونم چطور .
رامین به شانه اش زد:
ـ جبران نمی خواد مراقب خودت باش.
حسام رو به من کرد. قادر نبودم تبریک بگویم. به چه علت تبریک می گفتم؟ اینکه به

جای من دختری با ظاهر کاملا رنگ شده و پر از فریب و نیرنگ کنارش ایستاده بود؟ انگار متوجه شده بود توانایی کلامی را ندارم به حرف آمد .

ـ ممنون که آمدیفقط سرم را تکان دادم. کاسه ی چشمم پر شده بود. به سرعت حرکت کردم. قبل از همه

از سالن خارج شدم. چشمم را تا جایی که جا داشت باز کردم و به آسمان ابری دوختم.

باد سرد پایین چشمانم را خنک کرد. بدون حرف سوار ماشین شدم. کارناوال عروسی به راه افتاد. همه بوق می زدند و خوشحالی می کردند. ومن؛ ومن بیچاره در دل خون می گریستم. لحظه و دقایق برایم بوی مرگ می داد.

بعد از چند دور در خیابان های تبریز به

خانه ی حسام که در طبقه دوم پدرش بود رسیدیم.
حوصله ی پیاده شدن را نداشتم.
رامین متجه حالم بود. وقتی پیاده شدند رو به مادر کرد:
ـ مامان نیاز نبود ما بیام زودتر با عمو خداحاقظی کنید بریم .
مادر نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد:
ـ باشه باشه پسرم. پس من برم خداحافظی کنم و بیام .
چشمانم را بستم که لحظه ی ورود عروس و داماد را به خانه ی مشترکشان نبندم. به آ
رامی اشک ریختم و شکستم. رامین کنار سوار ماشین شد و کنارم نشست. بی مقدمه
سرم را به سینه گرفت.ـ گریه کن راز بذار آروم شی.
بغضم به یکباره ترکید و به بازویش از روی کتش

چنگ

زدم.

ـ داداش... داداش...

ـ جان داداش؟ قربونت برم قوی باش اینم می گذره.

نمی گذره نمی گذره تو رو خدا منو از اینجا ببر .

نفس محکمی بیرون داد: باشه باشه دردت به جونم الان میریم .

پیاده شد. دستم را گرفت و از ماشین پیاده کرد.

کتش را در آورد و روی شانه ام انداخت.

هم قدمش شدم. موبایلش را از جیب شلوارش در آورد و شماره گرفت:

ـ الو بابا من و راز داریم جایی میریم شما برید هتل ما هم زود میایم... نگران نباشید...

زود میایم .

تماس را قطع کرد. دستش را پشتم گذاشت:
ـ بهتره کمی پیاده روی کنی حالت بهتر میشه .سوز سرما خیلی شدید بود. کوتش را از شانه ام پایین آوردم:
ـ داداش من پالتو آورم پشت ماشینه بگیر سردت میشه .
در حال گریه حرف می زدم. خندید و کت را گرفت و به سمت ماشین بر گشت:
ـ ای قربونت برم که بهترین آبجی دنیایی .
در حال گریه لبخندی زدم. خیلی زود بر گشت پالتوی سورمه ای رنگ بلندم را پوشیدم.
دستم را گرفت و از بین کوچه پس کوچه ها گذشتیم. به آرامی اشک می ریختم دیگر قلبم سنگینی نمی کرد. فکر هم بستر شدن حسام با الهه زخم دلم را تازه می کرد و بر پیکره ی

قلب بیچاره ام شلاق می زد. واقعا بی حیا شده بودم در محضر برادر؛ در سکوت هم قدم شده بود و صدای گریه های من را به جان می خرید. آنقدر راه رفتیم تا به هتل رسیدیم.

زمان و مکان را فراموش کرده بودم. پدر و مادر خواب بودند. بی صدا وارد سویت شدیم.

احساس خستگی شدید می کردم. پالتو ام را از تن در آوردم. به تخت نرسیده به خواب رفتم. وقتی چشم گشودم. ساعت دوازده ظهر بود. چقدر خوابیده بودم؟! از تخت پایین آمدم. لباس شب گذشته را هنوز به تن داشتم. سرم درد می کرد. و دماغم گرفته بود. ازتخت پایین رفتم و راهی حمام شدم. زیر دوش آب داغ با خودم گفت: الان حسام و الهه چکار می کند؟ واقعا برای همیشه از دستش دادم؟

آره دیگه اون الان مالکی به پوست
کلفتی الهه داره. با قلبی آکنده از درد از خمام خارج
شدم. رفتار خانواده عادی بود. مادر
در حالی که ساک لباس ها را مرتب می کرد گفت:
ـ دخترم صبحانه که نخوردی آماده شید بریم نهار
بخوریم و به امید خدا راهی بشیم.
دیشب چقدر دیر آمدید رامین هم الان بیدار شده .
نگاهی به رامین انداختم. دستانش را رو به بالا
کش داد و با خمیازه گفت:
ـ از اونجا تا اینجا پیاده آمدیم. ولی حال داد.
پدر که مشغول خواندن روز نامه بود گفت:
ـ خودت که گردن کلفتی نگفتی دخترمو مریض می
کنی؟
رامین خندید و از جایش بر خواست.
ـ ای بابا این دختر شما که از من گردن کلفت تره

ماشالله اصلا خسته نشد. عین تراکتور
راه میره.ـ مادر همان طور که مشغول چیدن لباس
ها بود با حرص گفت:
ـ آره کاملا مشخصه دوتاتون مثل خرس خوابیدن
تا الان. نگفتی راز مریض بشه برای
قلبش خوب نیست؟
بی حوصله به سمت لباس هایم رفتم و جواب
دادم:
ـ مامان من خوبم نگران نباش .
رو به رامین کرزم و خونسرد جواب دادم.
تراکتور خودتی فقط دیشب از بس این آقا منو
پیاده راه آورد پاهام گز گز می کنه .
رامین دستی به شانه ام کوبید و به سمت سرویس
بهداشتی رفت:
ـ خب دختر خوب مگه مجبوری این همه کفش

پاشنه بلند بپوشی؟ والا باید به تو مدال
پیاده روی بدن با این کفش ها خیلی راه آمدی .
بی توجه به سمت مادر رفتم و کنارش روی تخت
نشستم. نگاهی مهربانش را به من
دوخت و به آرامی گفت:ـ دیشب خوب خوابیدی؟
نفسم را از راه بینی بیرون دادم:
ـ اهم... از بس پیاده آمدیم که تا سر به بالش
گذاشتم خوابم برد .
در ساک را بست و لبخندی زد:
ـ خوبه پس خوابیدی خیلی نگرانت بود .
سرم را تکان دادم و متعجب پرسیدم:
ـ نگران چرا؟ مامان من خوبم ببینید آروم آ رومم.
از جایش برخواست و ساک را زمین گذاشت:
ـ خدا رو شکر پس پاشو آماده شو مراقب باش
چیزی جا نذاری.

پدر روزنامه ی دستش را زمین گذاشت و بلند شد.
در حالی که کتش را از دسته ی مبل
چرمی مشکی بر می داشت مثل همیشه خوش
اخلاق رو به مادر کرد:
ـ خانم جان کارهاتون تمام شد بریم نهار و به امید
خدا حرکت کنیم .مادر هم لبخند مهربانش را به
روی پدر پاشید .
ـ بله آماده ایم فقط این دوتا تنبل آماده بشند
حرکت می کنیم .
رامین که از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود
شروع به شوخی کرد. به با هر دو دست به
خودش اشاره کرد:
ـ من به این شاخ شمشادی تنبلم آخه؟ دلت میاد؟
تازه زودتر از راز بیدار شدم. حالا به
اون تنبل بگید جای دوری نمیره .

با دهانی بسته خیره نگاهش کردم. پدر به سمت رامین رفت و مشت آرامی به شکمش
زد:
ـ پسر خودت رو با خواهرت مقایسه نکن اون گله و تو خار حواست باشه.
از تعریف پدر خنده ای به لبانم نشست. رامین به سمت لباس هایش رفت و جواب پدر را
داد .
ـ بابا جان من به خار بودنم افتخار می کنم. مطمئن باشید چنان دور گلت رو پر می کنم
که احدی نتونه نگاه چپ بندازه .مادر با رضایت قربان صدقه اش را نثار برادرم کرد:
ـ الهی من فدای این خار و این برادر بشم که این همه هوای خواهرش رو داره .
از مثال رامین غرق شادی و آرامش شدم. به راستی

همیشه این چنین بود و شب گذشته به عمد مرا راهی طولانی همراهی کرد تا وقتی که به هتل می رسیم فرصتی برای فکر کردن به حسام و الهه نداشته باشم. راهی لابی هتل شدیم و من طبق معمول از استرس پر اشتها شده بودم و دوپرس غذای مخصوص سفارش دادم. پدر در حال غذا خوردن با خنده گفت:

ـ دخترم عجله نکن هر چقدر دوست داری بخور.

مادر با اخم به پدر نگاهی انداخت:

ـ وا... این دختره هرچقدر بخوره چاق تر میشه و اندامش خراب میشه .

پدر خندید و مشغول خوردن غذا شد.

ـ خانم سخت نگیر تا جوونه بذار بخوره.مادر که دید بحث کردن با پدر فایده نداره مشغول خوردن

غذایش شد. رامین هم که
فقط به خوردن بود. بعد از صرف نهار رامین و پدر
ساک ها را داخل ماشین گذاشتند.
سوار که شدیم پدر گفت:
ـ بریم خدا حافظی کنیم. بعد به امید خدا راهی
میشم.
مادر که جلو کنار دستش نشسته بود جواب داد:
ـ ما که دیشب خدا حافظی کردیم. الان واقعا
ضروریه بریم؟
بی معطلی خودم را جلو کشید .
ـ بابا بهتره بریم من که حوصله ندارم بیام .
با حوصله در حالی که رانندگی می کرد جواب داد.
ـ دخترم زشته حتما باید بریم. زیاد نمی مونیم.
رامین هم به حرف آمد.
ـ پس سر پایی خدا حافظی کنیم. راهمون طولانیه

بابا.پدر سرش را به سمت گردن خواباند .

ـ چشم چشم .

چشم را بستم و با دلهره سرم را به شیشه گذاشتم.

اصلا دلم نمی خواست در چنین روزی

اونجا باشم. به خانه اشان که رسیدم با استقبال

پدر؛ مادر حسام و حنانه روبرو شدیم.

بعد از احوال پرسی اصرار داشتند که داخل بریم.

پدر در جواب تعارف پدر حسام گفت:

راه طولانیه باید زودتر حرکت کنیم. داخل حیاط

کنار دیوار ایستاده بودم که حنانه

روبرویم ایستاد

ـ راز خوبی؟ ببخشید دیشب آخر شب شلوغ شد

نفهمیدم کجا رفتی!

لبخندی با غم درونم که مرا به آتش کشانده بود

زدم:

ـ ممنون خوبم. نه بابا می دونم سرت شلوغ بود. من رامین از جلو رفتیم .

دستم را گرفت و به چشمانم خیره شد. با بغض گفت:

ـ راز تورو خدا ما رو حلال کن بخصوص داداشم .نا خواسته بغض کردم. به سختی در حالی که لب هایم را به هم قفل کرده بودم بغضم را قورت دادم:

ـ این چه حرفیه حنانه؟ چرا از من حلالیت می خواید؟ چیزی نشده که.

دستم را فشرد و به آغوش کشید . کنار گوشم گفت:

ـ من که می دونم چقدر همو دوست داشتید. من که می دونم هر دوی شما چقدر عذاب کشیدین .

دستم را از دستش کشید و بغلش کردم:

ـ این حرف و نزن هرچی بود تمام شد و قسمت ما هم از این عشق و خواستن جدایی بود .

از هم فاصله گرفتیم. کنارم ایستاد. خانواده ها همچنان سر پا وسط حیاط در حال خوش و بش بودند. نگاهمنا خواسته به طبقه ی دوم رفت. متوجه شدم. حسام از لای پرده به حیاط نگاه می کند.

انگار متوجه نگاه من شد. بلافاصله پرده را کشید.

چقدر دلم در آن لحظه شکست خدا می داند و بس.

چیزی که بیشتر عذابم می داد و سوهان روحم شد این بود برای بدرقه ی ما نیامد. با قلبی زخمی و تنی بال و پر شکسته سوار ماشین شدم.

رامین مشغول رانندگی شد. پدر کنار

دستش نشسته بود . مادر هم کنار من قرار گرفته بود. سرم را به شیشه تکیه دادم. تمام لحظاتی را که با حسام سپری کرده بودم جلوی چشمان اشکبارم ظاهر شد. خنده هایش، غیرتش، غافلگیر کردن هایم. لحظاتی که ساعت ها آن طرف خیابان در تاریکی می ایستاد و با هم تلفنی صحبت می کردیم . لبم را زیر دندان بردم تا صدایم در نیاید. اگر پدر متوجه اشک هایم می شد رسوا عالم بودم در آن لحظات. موبایلم را روشن کردم. آهنگی را بی تفاوت به وصف حالم نبود را از هندزفری گوش دادم.

همه ی اون روزایی که بی تو گذشت کنار تو بودم .غصه ی رفتن تو یه روزی گرفت تمام وجودم و نمی دونم کجایی که تلخ که من یه خاطره بودم و

بس. نمی تونم از عشق تو دل بکنم تو
این همه خاطره
نمی تونم به چشم کی زل بزنم نگاه تو یادم بره .
همه گوشم و پر می کنند که دیگه گریه واسه تو
بسه...
دستایی که این همه جدا از هم بود محاله به هم
برسه.
تا جایی اشک ریختم که خوابم برد. با تکان شانه
هایم چشمان خسته از اشکم را باز کردم.
مادر به آرامی گفت:
ـ راز مامان پاشو کمی استراحت کنیم .
نگاهی به اطراف انداختم هوا تاریک شده بود. پدر
و رامین پیاده شده بودند. مادر هم
پیاده شد. با بی حالی تمام کش و قوسی به بدنم
دادم. می خواستم پیاده شم که صدای

زنگ موبایلم از طریق هندزفری به گوشم پیچید
سریع جواب دادم:ـ راز.
اخمی به ابروانم نشست. صدای حسام مو به تنم
سیخ کرد. آب گلویم را قورت دادم؛ به
صندلی ماشین تکیه دادم.
حسام تویی؟
ـ بله منم. خوبی؟
سرم را به شدت تکان دادم باید به خودم مسلط
می شدم .
ـ بله که خوبم فکر کردی بعد تو می میرم. چی می
خوای؟
صدایش پر بغض بود .
ـ راز منو ببخش.
صورتم را جمع کردم:
ـ اه خسته نشدی از بس گفتی منو ببخش؟

مشتم را روی پایم کوبیدم:ـ بخشیدم بابا لطفا بذار زندگیمو بکنم .
ـ راز هر و قت هر کاری داشتی خبرم کن هر وقت نیاز بود بهم زنگ بزن. من به الهه
گفتم که تو برام از هر چیزی با ارزش تری. الانم روبروم نشسته. هر وقت دوست داشتی
زنگ بزن.
ابرویم بالا پرید:
ـ حسام معلومه چی میگی تو الان زن داری خیر سرت.
فریاد کشید:
ـ د... لعنتی تو که می دونی چرا و چطور اینکارو کردم. اینقدر خنجر به قلبم نزن. الهه
بره به درک این زندگی بره به درک منم برم به درک.
با حالی زار به بیرون نگاه کردم کنترلم را از دست

دادم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

ـ به من چه که الهه خانومت در جریانه؟ اصلا برام مهم نیست چون مقصر خودت بودی

مارو به این روز رسوندی در ضمن به جای درک هر جا دلت می خواد برو دیگه ام مزاحم

من نشو مگه چند وقت پیش به من نگفتی توام برو دنبال زندگیت؟ الان چکار داری زنگزدی؟

مشخصه که برایت دیگه ارزشی ندارم کاملا درک کردم. امروز پدر و مادر من برای

خدا حافظی از شما آمدند اونوقت حتی به خودت اجازه ندادی چند تا پله رو پایین بیای و

به خانواده ی من احترام بذاری .

صدایش بلندتر با فریاد به گوشم رسید:

ـ راز تو که اینقدر پرخاشگر نبودی؟

دستانم را مشت کردم، دستی به شقیقه ام گذاشتم

و فشردم:

ـ خیلی وقته روزگارم شده پرخاش شما هم دست از سر من بر دار و به حرفت عمل کن.

برو خوشبت شو .

ـ باشه دیگه مزاحمت نمی شم فقط خواهش می کنم ناراحتی به خودت راه نده. من اگر امروز پایین نیومدم از شرمم بود نمی خواستم خجالتم رو ببینی.

اخمی به ابروانم نشست و با صورتی جمع شده دستانم را در هوا تکان دادم:

ـ باشه هر جور راحتی الان کار دارم باید برم خداحافظ.منتظر حرفی از جانبش نشدم. حالم تا حدی گرفته بود که احساس خفگی می کردم. از ماشین پیاده شدم. پدر و مادر حضور نداشتند. رامین دستانش را در جیب کت اسپرت

قهوه ایش فرو برده بود. و از دور مرا نگاه می کرد درماشینش را بستم؛ به سمتش رفتم.
نگاهش پر حرف بود و لی چیزی نگفت. سرم را به زیر انداختم دست راستم را داخل
جیب پالتوام کردم و به آرامی گفتم:
ـ مامان بابا؟
آهی کشید و جواب داد:
ـ رفتن داخل رستوارن منم منتظر تو شدم. بریم؟
سرم را تکان دادم از جلو حرکت کردم. صدای قفل ماشین به گوشم رسید. پشت سرم
حرکت کرد.
راز حالت خوبه؟
لبخندی زدم سرم را به سمتش چرخاندم:
ـ بله داداش خوبم نگران نباش.ـ تمام مدت گریه کردی متوجه شدم.

لب را زیر دندان بردم هراسان نگاهش کردم:
ـ از...از کجا؟
در رستوران بین راهی را باز کرد و کنار ایستاد.
ـ بله متوجه شدم. ولی بدون راز این عزاداری تو تموم کنی زندگی ادامه داره از فردا سعی کن زندگی جدیدی رو شروع کنی دیگه نمی خوام غم و غصه هاتو ببینم .
وارد سالن شدیم پدر و مادر پشت میز چهار نفره ای نشسته بودند. به سمتشان رفتیم. به راستی که جوابی برای رامین نداشتم. حق داشت باید خودم را جمع و جور می کردم. شام را که خوردیم راهی شدیم و پدر رانندگی کرد. چشم بستم باید به آینده ی به حسام فکر می کردم. حسامی که دیگر راهش از من جدا شده بود. درک می کردم که حالش بد

باشد. ته دلم خنک شد که گفت: الهه در جریانه و الان کنارمه. خوشحالم بودم که حرص
می خورد .چشمانم گرم شد و زمانی که مادر صدایم کرد چشم باز کردم. خودم را در حیاط خانه
یافتم. از ماشین پیاده شدم. در حالی که کیف دستی کوچک مستطیل شکلم را به دست
گرفته بودم به سمت خانه رفتم. طفلک رامین باید یکی ساک هایمان را به داخل می آورد.
دلم سوخت ولی حال نداشتم ساکم را بر دارم. نیمه شب بود لباسهایم را عوض کردم و به
تخت رفتم. از روی عادت موبایلم را چک کردم.گروه کلاس دانشکده شلوغ بود. باز کردم.
استاد پروژه ی جدید درخواست داده بود. و پشتش کلی سوال و پاسخ بود. ناخواست لبم
را زیر دندان بردم و زیر لب گفتم:اگر واقعا کسی مرا

با آن آرایش و سر برهنه دیده باشه
چکار کنم؟ استرس شدیدی مرا گرفته بود. خواب از سرم پرید و از جایم بر خواستم
تصمیم داشتم بهترین طرح را آماده کنم. پشت میزم قرار گرفت و شروع کردم. قصد
داشتم به استاد ثابت کنم که بهتریم کار از آن من است. نزدیک صبح بود که خسته به
تختم رفتم و کارم را نیمه کاره گذاشتم. نمی دانم چقدر خوابیدم که با صدای رامین
چشمان خسته ام را باز کردم:
ـ راز پاشو امروز اولین جلسه ی تعلیم رانندگیه
.پشتم را به او کردم و پتو را روی سرم انداختم:
ـ خوابم میاد ولم کن .
به یکباره پتو را کنار کشید و روی دست بلندم کرد.
ـ پاشو تنبل اونجا مدرسه یا کلاس دانشگاه نیست.

غیبت کنی افسر بیرونت می کنه .

پاهایم را تکان دادم. همچنان چشمانم بسته بود .

ـ ولم کن داداش خوابم میاد .

مرا زمین گذاشت و در سرویس را باز کرد و به آرامی به جلو راند.

ـ دست و صورتت و بشوری خواب از سرت می پره اینبار بی خیالت نمی شم تنبل خانوم .

به ناچار دستوراتش را اطاعت کردم و بلاخره سر اولین جلسه ی کلاس حضور پیدا کردم.

از اینکه مجبور بودم این همه علائم رانندگی و دستورات رایاد بگیرم کلافه شده بود. ولی چاره ی نداشتم باید هر طور شده به رامین نشان می دادم در حال تغییر هستم.روز کلاسم رسید.نقشه هایم را به خوبی و تمیزی کشیده بودم. به ورودی دانشگاه که

رسیدم لحظه ای سر در دانشگاه را نگاه کردم و نفسم را بیرون دادم کمی شرم داشتم که استادعکس مرا در چنین وضعی دیده بود. دلهره وجودم را گرفت که نکند دیگر اعضای کلاس بخصوص پسر ها دیده باشند. نفسم را بیرون دادم،
کوله ام را از یک شانه گرفتم وارد حیاط شدم باران باریدن گرفت، قدم هایم را تند کردم که نقشه هایم خراب نشود. راهروی بلند را طی کردم تا به کلاس رسیدم. بچه ها مشغول صحبت بودند. نگاهم به زهرا افتاد به خاطر حرف های چند روز قبلش از او دلگیر بودم. با همه سلام و احوالپرسی کردم هنوز ننشسته بودم که استاد وارد شد. همه به احترامش برخواستند. طبق معمول همیشه سلان داد و به

سمت میزش رفت، کیف دستی چرم
مشکیش را روی میز گذاشت ضربان قلبم بالا رفته بود
چهره اش همچون همیشه جدی، و اینبار اخمی چاشنی چهره اش بود. بدون مقدمه به
سمت کلاس چرخید دستانش را به میز تکیه داد.
ـ خب، امیدوارم نقشه های امروز تون حرفی برای گفتن داشته باشه .از همان سمت شروع به بررسی و رفع اشکال کرد. نگران بودم به خاطر اون عکس کارم را
نپذیرد و دوباره تحقیر شوم. به کار زهرا آفرین گفت، و گونه های دختر بیچاره گل
انداخت و خوشحال شد. کنارم ایستاد ابرویی بالا داد و نگاهی به من انداخت،
لب گزیدم و گوشه ی مقنعه ام را مرتب کردم. با

دقت هر خطی که ترسیم کرده بودم رابررسی کرد.

ـ آفرین کار امروزت عالیه باعث تعجبه که بلاخره ما یک کار مرتب از شما دیدم .

مجال حرف زدن به من نداد و از کنارم رد شد. ته دلم گفتم: محاله جوابش به ازدواج با من مثبت باشه .

کلاس که تمام شد وسایلم را جمع کرد قبل از اینکه خارج شوم استاد هر دو دستش را در هم گره و پشتش گذاشته بود، نگاهش از پنجره له بیرون بود .

ـ خانم امینی لطف کنید چند دقیقه بمونید با شما کار دارم .

نگاهی به بچه ها انداختم زهرا در حالی که از کنارم رد می شد گفت:

ـ یعنی به این زودی حسام و از یاد بردی؟اخمی کرد و بازویش را به چنگ گرفتم با همان اخم تلخم رخ در رخ شدیم:

ـ زهرا حواست باشه چی میگی

ابرویی بالا انداخت و با پوز خند گفت:

ـ حواست باشه برای استاد دام پهن نکنی. اون اصلا به تو نمی خوره .

بازویش را از دستم کشید و به سرعت از کلاس بیرون رفت. کلاس که خالی شد. دستانم را که مشت کرده و به شدت می فشردمش را روی میز گذاشتم. نفسم به شمارش افتاده بود، دوباره جای خالی حسام که همچون حفره ی بزرگ در زندگیم بود را حس کردم.

انگار خالی کرده بودم بدنم شل شد و روی صندلی افتادم. زهرا دوست صمیمیم بود نباید

با حرف هایش آزارم می داد.
استاد را فراموش کرده بودم. اشک های بی پروایم را از گوشه ی چشمم گرفتم.
ـ خب توضیحی برای کار اون شبت داری؟
تازه یادم افتاد که استاد هنوز در کلاس حضور دارد.
چشمانم را بستم و نفسی عمیق
کشیدم. روزهایم مدتی بود بارانی و بغض آلود بود.
به سمتش چرخیدم و بلند شدم.نگاهش کردم.
هنوز در همان حالت بود. دستانش پشت گره شده
و خیره به باران پاییزی
بود. چهار شانه و بلند قد، خوش پوش و با جذبه، خودم را به نادانی زدم.
ـ در مورد کدام شب؟
به سمتم چرخید و پزخند کجی زد .
ـ همون شبی که با اون لباس و آرایش عکست رو

در معرض دید گذاشتی.

مانده بودم چه جواب دهم؟ لج بازی بهترین راه برای فرارم بود. صاف ایستادم. و دست به سینه شدم .

ـ ببخشید یادم نمیاد اجازه داده باشم کسی پر فایلم رو چک کنه .

با خشم به سمتم آمد .

ـ چی داری برای خودت میگی؟ مگه من کشته مرده ی توام که بخوام چک کنم .

ابرویی بالا انداختم:

ـ آهان اتفاقی شد .دستش را در هوا تکان داد و سپس به کمر گذاشت:

ـ خیال برت نداره من همون لحظه می خواستم در گروه پیام بذارم که متوجه شدم پرو فایلت رو عوض کردی. چند ثانیه قبل چیز دیگه

بود. برای همین چک کردم .

ته دلم خوشحال شدم و بی اختیار لبخند زدم.

ـ یعنی فقط شما دیدی و کسی دیگه نبود .

بی تفاوت جواب داد فکر نکنم کسی دیده باشه

اصلا نمی فهمم چرا چنین کاری رو انجام

دادی؟ با خودت نگفتی ممکنه از اون عکس

سواستفاده کنند؟

دلم می خواد ببینم چی تو فکرت بود که همچین

کار احمقانه ای کردی؟

کیفم را جمع کردم و جواب دادم .

ـ هرفکری کردم به خودم ربط داره لطفا دیگه در

کارهای شخصی من ورود نکنید. اگر

کاری دیگه ندارید من برم .

سرش را تکان داد.ـ واقعا برات متاسفم .

وسایلم را در دست گرفتم و به سمت در رفتم.

ـ برای خودت متاسف باش .

در را باز کردم.

ـ صبر کنید.

دستم روی دستگیره خشک شد و منتظر ماندم .

ـ جوابتون رو کی می دید خانواده منتظر هستند .

پوز خند کجی زدم، سرش را به سمتش چرخاندم.

ـ خانواده یا خودتون؟

جوابی نداد.

ـ جوابمم منفیه جناب استاد راحت باشید .

شانه ایی بالا انداخت و گفت:ـ راحتم شما راحت باشید. وبدون من منتظر جواب مثبت شما نبودم و نیستم خیال برت

نداره .

در را باز کردم و در حال خارج شدن گفتم :

ـــ هه خیال چی برم داره؟ چقدر از خودتون راضی

هستید. یادتون باشه حتما بیرون
رفتنی یه کارت پستال برای خودتون بخرید .
دندانهایم را به حالت خنده نشانش دادم و خارج
شدم. صدایش را شنیدم .
دختره ی پروو حالیت می کنم.
از اینکه عصبانیش کرده بودم لبخند گشادی روی
لبم نشست، از چی خوشحال بودم
نفهمیدم! فقط دلم می خواست دیگر توجه ی به
هیچ جنس مذکری نکنم بلکه روحم آرام
بگیرید .
از پله ها پایین رفتم با چهره ی در هم زهرا روبرو
شدم، روبرویش قرار گرفتم، بدون حرف
سرم را به آرامی تکان دادم. پوز خندی زد و کیفش
را از سرشانه محکم گرفت.
ـ استاد چکارت داشت؟از کارهایش کلافه شده

بودم. چینی به ابرویم دادم.

ـ به تو چه؟ اصلا واضح بگو ببینم چه دردته؟

لبهایش لرزید، با کف دست به سینه ام کوبید. با خشم گفت:

ـ من که بهت گفتم دلم پیش استاده چرا کاری می کنی مدام به تو توجه کنه؟

نگاهی به دست وچهره اش انداختم، دستش راپس زدم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

ـ زهرا بفهم داری چی میگی من که مدام دارم توبیخ می شم کدام توجه؟

پشت سرم آمد و شانه ام راکشید .

پس بگو الان چکارت داشت؟

با دهان بسته پوزخندی زدم، سرم را به ترفین تکان دادم .

ـ بازم دعوا کردیم؛ راحت شدی؟

منتظر حرفی از جانبش نشدم. به سرعت راه خروج را پیش گرفتم .تا بت خانه برسم خود خوری کردم. زهرا بد جوری روی اعصابم بود. من که جز لج بازی با استاد صنمی نداشتم .

چند روز گذشت و من مشغول خواندن آئین نامه راهنمایی راننده بودم. رامین خیلی اصرار داشت که باید حتما قبول شوم. خودم هم دلم می خواست حتما این کار صورت بگیرد .

با وجود اینکه تمام وقتم پر بود اما قلبم گاهی هوای حسام را می کرد. شب ها تا پاسی از شب پشت پنجره می ایستادم و جای خالیش را زیر باران پاییزی تماشا می کرد .

تمام آهنگ هایی که گوش می دادم همه غمگین و

سوزناک بودند .
با آهنگ همخوانی کردم...
یادم نمیره هرچی میره جلو بدتر میشه...
چند وقته که تو رفتی حواسم رو پرت می کنم. اما
من به سختی می تونه یادم بره
عاشق مگه میشه عشقش رو پر کنهجای خالیش رو
با یکی دیگه بتونه پر کنه؟
مگه می تونه که بگذره از اون همه خاطره
خیلی باید بگذره که عشقت از یادم بره.
اشک می ریختم و همخوانی می کردم. صدای
رامین را از روی پله ها شنیدم .
راز آبجی کوچیکه بیا پایین بابا کارت داره .
پرده را که در مشت داشتم رها کردم و چشم از
خیابان خیس گرفتم. به سمت آینه رفتم،
کمد خم شدم و اشکم را پاک کردم. چند بار پلک

زدم تا قرمزی چشمم از بین رود.
لبخندی از توی آینه به خودم زدم. سعی داشتم غم چشما هایم را پشت نقابی از لبخند
بی رنگ پنهان کنم. واقعا غم سراسر وجودم را گرفته بود .
نفسی پر صدا بیرون دادم، به سمت در رفتم. از پله ها که به آرامی سرازیر می شدم
صدای مادر را شنیدم .
ـ خب حاج آقا شما با دخترت صحبت کن اینجورنمیشه.پدر جواب داد:
ـ صبر کن بیاد پایین صحبت می کنم .
رامین هم گفت:
ـ فقط خواهش می کنم هر چیزی قرار بگید با آرامش باشه، راز دیگه اون راز چند ماه پیش نیست .

چشمانم را بستم. باید خودم را برای صحبت های جدی ای آماده می کردم. به پایین پله ها که رسیدم. به سمت مبل های راحتی که جلوی تلویزیون قرار داشت رفتم. روی مبل تک نفره ای نشستم .

ـ بله بابا جون کاری دارید؟

روبرویم نشسته بود.لبخندی زد، کمی خم و بشقاب میوه اش که پرتقال هاپره پره کرده بود را جلویم روی میز گذاشت .

ـ دخترم چه خبر از کلاس رانندگی؟می دانستم می خواهد بحث را شروع کند. به آرامی جواب دادم .

خوب پیش میره .

سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

ـ خب از دانشگاه و استادت چه خبر؟

شانه ای بالا انداختم.

ـ خبر خاصی نیست همه چیز مثل سابقه.

رامین با خنده گفت:

ـ یعنی باز با هم دعوا دارید؟

دستم را تکان دادم و پره ای پرتقال به دهان گذاشتم.ترشیش باعث شد یک چشمم را ببندم.

ـ نه بابا دعوا کدومه؟ منظورم این بود کلاس عادیه مثل همیشه .

مادر که انگار تحمل نداشت میان حرفمان پرید.-دخترم منظور بابات اینه که که بالاخره جوابت چیه؟زنگ زدن جواب خواستند .

متعجب شدم .

ـ کی زنگ زدن مامان؟

به پشتی مبل تکیه داد و مشغول کندن پوست سیب درختی شد .

ـ امروز عصر.

اخمی به پیشانیم نشست.درک نمی کردم بااینکه باز دعوا شده بود هنوز منتظر جواب بود؟!

به آرامی لب هایم تکان خورد.

ـ خب من الان باید چه جوابی بدم؟

پدر پا روی پا گذاشت و با مهربانی به من خیره شد

ـ هر جوابی بدی همونه مطمئن باش اجباری در کار نیست .نفس حبس شده ام را بی صدا بیرون دادم. واقعا از اجبار خبری نبود و همه چیز به آرامی پیش می رفت.

پدر ادامه داد .

ـ البته چند نکته ی مهم رو موظفم بگم چون پای آینده ات در میانه .

طی این مدت رامین مامور شد که زیر وبم این پسر

و در بیاره .
نگاهم سمت رامین چرخید که خونسرد لم داده بود و تخمه می شکست. گوشم با پدر بود.
ـ چون از اول رامین هم مخالف بود این مسولیت رو دادم که خوب یا بدش رو تشخیص بده. که الحمدالله این پسر از تحقیقات رامین سر بلند بیرون آمد.کاری به تحصیلاتش ندارم چون برام ملاک نیست. خانه و ماشین داره دفتر مهندسی هم داره و وضع مالیش هم خوبه اخلاقش رو فکر کنم خودت بهتر بدونی . ما به عنوان خانواد وظیفه داشتیم تحقیق کنیم. حالا تصمیم نهایی با خودته.
هنوز نگاهم سمت رامین بود. تمام این مدت در حال تحقیق بود و له من نگفته بود.
خندید و دست هایش را بالا برد .فدای آبجی

خودم، چون خیلی دوستت دارم و نوکرتم هستم.
تمام زیر بمش رو در آوردم
همه چیز در بهترین حد ممکنه. من راضیم.
چشمانم گشاد شد و تکانی خوردم .
ـ واقعا راضی هستی؟
پوست تخمه ی دستش را داخل بشقاب گذاشت و صاف نشست:
ـ بله راضیم .
نگاهی به مادر انداختم لبخندی زد و گفت :
ـ موقعیت خوبیه دخترم. به بختت لگد نزن .
و در آخر با چهره ی خندان پدر روبرو شدم. همه راضی بودند و من هنوز بین زمین و آسمان معلق بودم .
یک لحظه تصمیم گرفتم که با کارم بیشتر حسام را عذاب دهم. از طرفی اگر جواب مثبت

می دادم. استاد شوکه می شد. پوزخندی زدم.
چقدر خیالش راحت بود که جوابم منفیاست. دلم خواست عکس العمش را ببینم. نگاهی به پدرم انداختم. آب گلویم را قورت
دادم، آهی کشیدم و دستانم را از هم باز کردم.
ـ حالا که همه موافقید، که از اول هم بودید من حرفی ندارم. بگید بیان .
مادر با خوشحالی از جایش برخواست و به سمتم آمد، بغلم کرد و بوسید
ـ الهی شکر بلاخره تصمیمت رو گرفتی. به دلم برات شده بود .
لبخندی زد و سکوت کردم. کنارم نشست و دستم را گرفت،
پدر کمی خم شد و دستانش را در هم گره کرد.
ـ مطمئنی بابا جان؟

چشم بستم و آرام جواب دادم.

ـ بله بابا جون .

رامین هن پرسید.

ـ راز خیالم راحت باشه با خودت لج نمی کنی؟بازهم لبخند زدم.

ـ بله راحت باشید. مگه نگفتید تحقیق کردید. وقتی تو راضی شدی منم دلیلی برای مخالفت نمی بینم .

پدر نفس راحتی کشید و آرام زمزمه کرد .

ـ خدایا شکرت شرمنده ی آقا بزرگ نشدم .با لبانی بسته و دلی آکنه از غم و استرس جواب دادم .

ـ بله مامان نگران نباشید .

دستم را رها کرد سکوت حکم فرما شد. با قدم های آرام و شانه های افتاده در حالی که

دستم را روی نرده ها می کشیدم از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم. بلاخره جواب مثبت
دادم. برایم قابل درک نبود استاد که مدام با من دعوا داشت چطور برای جواب گرفتن
زنگ زدند؟ بی حوصله لامپ را خاموش کردم و به سمت تختم رفتم. دراز کشیدم و به
سقف خیره شدم. دستم را روی قلبم که تیر می کشید گذاشتم. اشک آرام از گوشه یچشمم چکید و به بالشت رسید. صدای باز شدن در را شنیدم.
سریع پشتم را به در کردم
و خودم را به خواب زدم. سنگینی دست برادر را روی شانه ام احساس کردم:
ـ راز... ابجی نازم می دونم به این سرعت نمی خوابی بهتره پا شی کمی حرف بزنیم .
چشم باز کرد و آرام سر جایم نشستم. بلند شد، به

سمت کلید برق رفت و لامپ را روشن کرد. سپس برگشت و روبرویم روی صندلی نشست. بدون حرف نگاهش کردم لبخندی زد در حالی که نفسش را پر صدا بیرون می داد گفت:

ـ از من نارحتی؟

زانو هایم را بغل کردم، سرم را به علامت نفی تکان دادم:

ـ پس چرا چیزی نمی گی؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ چیزی برای گفتن ندارم. خواستین جواب مثبت بدم که دادم .

کمی به جلو خم شد و دستانش را قلاب هم کرد.ـ نه راز اجباری در کار نیست .

با بغض گفتم:

ـ خوب نبود به من بگی در مورد این آقا داری تحقیق می کنی؟

کلافه شد و جواب داد:

ـ ببین راز من می دونم تو چقدر درد کشیدی... خوب می دونم چقدر حس شکست کردی ولی تا کی می خوای زانوی غم بغل کنی؟ خودم با کمال میل رفتم تحقیق می خواستم اگر جواب رد بدی دلیل و منطق داشته باشی. نگفتم چون نمی خواستم ذهنت رو دگیر کنم .

آهی سوزناک کشیدم، چانه ام را روی زانوم گذاشتم:

ـ ولی الان که بدتر شوکه شدم. اصلا فکرش هم نمی کردم.

ـ می دونم... می دونم ولی من فقط می خوام از

محافظت کنم. ببین راز جدا از هر لج و
لجبازیی این پسر چیزی کنم نداره. یک جا نبود که
ازش نا راضی باشند. هر جا رفتم فقطبه خوبی
تعریف شنیدم. فقط دلم می خواد خوشبخت بشی
همین. الانم اگر واقعا
مطمئن نیستی بگو حلش کنم .
کمی گردنم را ماساژ دادم. پشت به او دراز کشیدم.
ـ نه جوابم واقعا مثبت بود. البته هیچ حسی به
این اقا ندارم. خودمو به تقدیر می سپارم .
از جایش برخواست و کنارم ایستاد .
ـ واقعا لج بازی راز از الان از خدا می خوام به کمیل
بیچاره صبر بده.
سرم را به سمتش چرخاندم و به تندی گفتم:
ـ نبینم ازش طرف داری کنی ها...
دستانش را بالا برد و با خنده به سمت در رفت:

ـ باشه بابا نوکر خودتم دربس.

لامپ را خاموش کرد و خارج شد. چقدر دلم برای خودم می سوخت که بی عشق قرار شد ازدواج کنم .قرار شد آخر هفته تشریف فرما شوند. صبح با آقای خواستگار کلاس داشتم. پاهایم یاری نمی کرد وارد کلاس شوم. پشت در کلاس ایستاده بودم. صدقه سر زهرا تنها شده بودم.

با دیگر دوستان کلاس صمیمی نبودم. به دیوار تکیه دادم و چشم بستم. صدای استاد از کلاس شنیده می شد. هر چقدر سعی کردم بی فایده بود ترجیح دادم وارد کلاس نشوم.

نمی دانم چقدر گذشت که استاد در حالی که موبایل را جواب می داد از کلاس خارج شد.

یک آن نفسم بند آمد. همچنان به دیوار سنگی و سر تکیه داده بودم پشتش به من بود.

حرف هایش را می شنیدم .

ـ باشه مامان جان نگران نباشید... هرچه آقا جون بگه مامان... ای بابا فعلا سر کلاسم

سعی می کنم زودتر برگردم ...

دستی بین موهایش کشید و با لحن کلافه ای جواب مادرش را داد:

ـ مامان جان نگران چی هستی؟ خودم هم راضیم.دهان باز شده بود. متعجب به شانه هایش خیره شده بودم. واقعا راضی بود؟! تماس را قطع کرد و به سمت کلاس چرخید با دیدنم چشمانش گشاد شد. موبایلش را در جیب شلوارش گذاشت.اخمی به پیشانی نشاند .

ـ الان چه وقت آمدنه. نیم ساعت از تایم کلاس رفته.

هنوز در فکر اعلام رضایتش بودم. جلویم ایستاد و

خیره به من شد.

ـ حالت خوبه؟

به خودم مسلط شدم:

ـ ب... بله استاد خوبم .

مچ دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش به ساعت صفحه درشت و زیبای روی مچش اشاره کرد:

ـ میگم دیر اومدی جوابی نداری؟

گیج بودم. مغزم کار نمی کرد آب گلویم را قورت دادم.ـ جوابی ندارم.

نفسش را بیرون داد، در کلاس را باز کرد و کنار ایستاد:

ـ بفرمایید اینبار و نادیده می گیرم.

اصلا حال و روزم را نمی فهمیدم. بدون حرف از کنارش رد شدم سلام نسبتا کم جانی به

بچه ها تحویل دادم. ولی برایم مهم نبود جوابی بشنوم. سر جایم نشستم. حین کار مدام
با خودم کلنجار می رفتم که واقعا خودش هم راضی است یا اصرار پدر بزرگش ٍ باعث این
امر شده. نفهمیدم کی کلاس تمام شد. کلاس زودتر از همیشه تعطیل شد. تصمیم
گرفتم کمی قدم بزنم. وقتی به خانه رسیدم. به لطف مادر باسلیقه ام همه جا مرتب و
تمیز بود. آقا بزرگ و خانم بزرگ عمو ها و عمه و خاله ی بزرگم حضور داشتند. بعد از
احوال پرسی به اتاقم رفتم. سرم درد می کرد و دلم یک دنیا سکوت می خواست. مادر
سریع پشت سرم وارد اتاق شد. در حالی که مقنعه ام را از سر در می آوردم گفتم:
ـ مامان لازم بود همه بیان؟به سمتم آمد پالتو و

مانتوام را که روی تخت انداخته بودم را بر داشت و به سمت جا
لباسی رفت:
ـ آره مامان شب بله برونه باید بزرگان فامیل باشند .
نالیدم.
ـ ولی مامان اصلا حال ندارم. سرم خیلی درد می کنه. خیلی دلم شور میزنه.
جلو آمد، صورتم را با دستانش قاب کرد و خیره به صورتم شد.
ـ الهی مامان فدات شه آروم باش این موضوع برای هر دختری پیش میاد. برو سریع دوش بگیر تا سر حال شی. لباس هاتم اتو کردم.
دستش را که هنوز روی گونه ام بود را بوسیدم. به سمت حمام رفتم بعد از دوش بیرون

آمدم. مادر کت دامنم را که کتش گلهای آبی براق داشت و دامنش آبی ساده بود را آماده کرده بود. پوشیدم. ارایش خیلی ملایمی که زیاد مشخص نبود کردم. شال آبی رنگی سر کردم و به زیبایی بستم. چادر گلدار زمینه صورتی را بر داشتم و پوشیدم. خودم را از آینه نگاه کردم. نفسم را بیرون دادم. دستم را روی قلبم که به شدت می تپید گذاشتم: آرامبگیر که امشب باید قوی باشی. چهره ام آرام و درونم توفانی بود. از اتاق خارج شدم. به آخرین پله که رسیدم.خانم جان نگاه براقش را به من دوخت و گفت:

ـ ما شاالله... هزار الله اکبر... عاطفه برای دخترم اسفند دود کن .

ـ مادر از آشپز خانه بیرون آمد و با لبخند عمیق

جواب داد:

ـ بله چرا که نه .

لبخند رضایت روی لب تک تک اعضای خانواده بود. آقا بزرگ از جایش بر خواست و به سمتم آمد. دستش را پشت گردنم گذاشت و پیشانیم را بوسید.

ـ ماشالله دخترم. ان شا الله خوشبخت بشی بابا جان .

لبخندی زدم و سر به زیر شدم:

ـ ممنونم آقا جون.

با همان لبخند ادامه داد:

ـ سر افرازم کردی رازکم. ممنونم .نمی دانستم چه جواب دهم. با صدای زنگ ته دلم فرو ریخت. دستان لرزانم را زیر چادرم پنهان کردم. دست و پایم را گم کرده بودم. نگاه گریزانم را به

مادر دوختم. لبخندی زد و به آرامی گفت:
ـ دخترم چیزی نیست که چرا رنگ پریده؟
لبم را زیر دندان بردم و با صدای آرامی گفتم:
ـ مامان من برم آشپز خانه؟
ـ نه بمون احوال پرسی کن بعد برو .
رامین و پدر برای پیشوازشان تا دم در رفته بودند
دیگر اعضای خانواده برای احوال پرسی
جلو آمده بودند. ابتدا آقای رهنمون بزرگ وارد شد
و پشت سرش پدر کمیل، مادر
بزرگش، مادرش و هر دو خواهرش و در آخر کمیل
با دسته گل پر از گل های نرگس و رز
و قرمز وارد شد. بعد از احوالپرسی با همه روبرویم
ایستاد و دسته گل را به سمتم گرفتم،
سر به زیر و متین بود مثل همیشه:
ـ سلام عرض شد، بفرمایید خدمت شما .جرات

نداشتم سرم را بلند کنم تا چشمان سیاهش را ببینم. قلبم به شدت می تپید.آب گلویم را قورت دادم، دسته گل را گرفتم و با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد جواب دادم.

ـ س... سلام... ممنونم .

با خواهر ها و مادرش روبوسی کردم. همه دور هم روی مبل ها نشستند. همراه خاله ام که از مادر کوچک تر بود و رابطه ی خوبی داشتیم به آشپز خانه رفتم. با ذوق روبه رویم ایستاد:

ـ راز باورم نمیشه این همه مخالفت کردی برای اینه با این پسر ازدواج نکنی. ماشاالله...

هزار ماشاالله... خوش قد وبالا، خوشتیپ، خوش برو رو! دیگه چی میخوای استادت هم

که هست نیاز نیست درس بخونی از الان قبولی .
گل های دستم را روی میز گذاشتم و به سمت گلدان شیشه ای روی کابینت رفتم:
ـ ای خاله جان همین چند هفته پیش اخراجم کردم. اصلا با درس و نمره شوخی نداره،
شکل و شمایلم عادی میشه .کمی آب داخل گلدان ریختم و به سمت میز رفتم. گل ها را بر داشتم و داخلش گذاشتم،
سپس بردم روی اپن گذشتم. از انجا که عاشق بویدن گل ها بودم. چشم بستم و سرم را بین گل ها بردم و بوی خوششان را به مشام کشیدم. چشمانم را که باز کردم. نگاهم با نگاه کمیل تلاقی داشت. باورم نمی شد لبخند زد!
هول کردم سریع صاف ایستادم و پشت به او کردم. دستم را روی قلبم گذاشتم و به سرعت

از اپن فاصله گرفتم. خاله مشغول ریختن چایی بود. آرام گفت:

ـ واقعا اخراجت کرد! پس مشخصه آدم با جذبه ایه .

کنارش ایستادم:

ـ ای خاله بی خیال من خودمم نمی دونم چطورجواب مثبت دادم .

نگاه متعجب همراه اخمی تحویلم داد:

ـ وا... این حرف ها چیه دختر؟ دیگه چی میخوای که نداره.

خیره به چشمان خاله شدم:

ـ خاله عشق می خوام... عشق.لبخندی زد، آخرین فنجان چایی را داخل سینی گذاشت:

ـ دخترم عشق می تونه بعد ازدواج به بود بیاد. همیشه یادت باشه ازدواج عاقلانه بهتر از

ازدواج عاشقانه اس.

حرفش را در نکردم. با اخم به سینی چایی خیره شدم. سینی را بلند کرد و لبخندی زد.

ـ بیا دخترم ببر، خیره ان شا الله. مطمئنم عمو در انتخابش برای ازدواج اشتباه نمی کنه .

سینی را از دستش گرفت:

ـ بله مشخصه از شانس شما و مامان آقا جون دستتون رو گذاشت توی دست عشقتون.

سرش را به آرامی تکان داد.

ـ این حرف ها چیه دخترم؟ درسته ازدواج ما باب میلمان بود ولی اگر عمو به بابا دستوری می داد من هم اطاعت می کردم.

سنی را روی میز گذاشتم و چادرم را مرتب کردم و گوشه اش را زیر بغل زدم که کله پا نشم. دوباره سینی را برداشتم .ـ باشه خاله هر چی

شما بگید فعلا حال خوشی ندارم .
از آشپز خانه بیرون رفتم. پذیرایی را به ترتیب از آقای رهنمون بزرگ شروع کردم خیل
زود به کمیل رسیدم. دستانم میلرزید تمام سعیم بر این بود چایی را روی تنش خالی
نکنم. فنجان چایی را برداشت. نگاهی به من انداخت:
ـ مچکرم.
ـ نوش جان.
ـ نفسم را بیرون دادم و از جلویش رد شدم.
پذیرایی از بقیه صورت گرفت. قصد داشتم سینی خالی را به آشپز خانه ببرم که مادر بزرگ کمیل با خوش رویی گفت:
ـ دخترم بیا بشین ما آمدیم گل روی خودت رو ببینم وقت برای پذیرایی زیاده .

نگاهی به مادر انداختم که که آرام پلک زد. لب خندی زدم و به ناچار روی کی از مبل ها تک نفره نشستم. لحظه ای در سکوت سپری شد که رهنمون بزرگ فنجان تمام شده ی چایش را روی میز کنارش گذاشت و با خوش رویی بحث را شروع کرد:

ـ خب با نام متبرک الله برای وصلت این دو جوان گل و بلبل شروع می کنیم .پا روی پا انداخت و با چهره ی گشاده رو به آقا بزرگ کرد :

ـ خب این پسر ما آمده غلامی، شرایط، کار و بارش رو می دونید. شرطی چیزی هست بگید به دیده منت .

سرم را به زیر انداختم و با لبه های چادرم کلنجار می رفتم: فضا خیلی برایم سنگین بود.

با خودم گفتم: یعنی حسام هم اینجوری رفته

خواستگاری؟ اگر الان حسام به جای کمیل بود من همچنان دلهره و استرس داشتم؟ آهی کشیدم: خدایا کمکم کن. نذار خراب کنم.

نذار فرو بریزم. می دونم بلاخره باید ازدواج کنم.

صدای آقا بزرگ به گوشم پیچید:

ـ ان شا الله خیره از الان راز دختر شماس هر گلی زدید به سر خودتون زدید .

مادر کمیل به حرف آمد:

ـ راستش منم همین یک پسر رو دارم. شرایط شما رو قبول داریم. البته فکر کنم شما هم جهاز خوب می فرستید همراه دخترتون .

سرم را بلند کردم و به چهره ی طلبکارانه اش نگاه کردم. مادر با صبر جواب داد:ـ خانم رهنمون من هم همین دختر رو دارم. مطمئن باشید دست خالی نمی فرستمش

خونه ی بخت.

کمیل با صدای آرامی مادرش را صدا کرد:

ـ مامان این چه حرفیه؟

پدر کمیل به حرف آمد و خطاب به همسرش گفت:

ـ خانم این چه حرفیه مگه کمیل چیزی کم داره؟

رو به جمع کرد. مشخص بود به زور می خندد:

ـ عذر می خوام اصلا بحث جهاز و نکنید ما شاالله کمیل تکمیله .

پدر جواب داد:

ـ البته به دخترم جهاز می دم. جدا از تعارف خود من هم دلم نمی خواد و نمی ذارم

دخترم دست خالی خونه ی بخت بره.

رهنمون برگ نگاه تندی به مادر کمیل انداخت:ـ عروس بگذارید حرفمون تمام بشه بعد. فعلا هرچه خانواده ی عروس بگه پذیرفته می

شه .

دستی به گوشه ی شالم کشیدم. به گل های فرش خیره شدم. کاملا نا رضایتی مادرش مشخص بود. کم بدبختی داشتم باید با مادر شوهر هم کلنجار می رفتم. آنقدر به فکر فرو رفته بودم که به چه علت دست زدند و مبارک باد گفتند. نگاه متعجبم را اطراف دوختم.

روی لبان همه خنده بود جز مادر شوهر... نفهمید شرط و شروط پدر و آقا بزرگ چه بود.

البته که برایم هم مهم نبود. وقتی حسام در طالعم نبود چه فرقی می کرد با کی باشم.

مگر می شود باری دیگرعاشق شوم. حتی رامین هم دست می زد و می خندید. مادر بزرگ کمیل در میان خنده هایش گفت:

ـ خب حالا که همه چیز به خوشی حل شده بهتره

دخترمون رو نشان کنیم.

ته دلم فرو ریخت. گلویم خشک شده بود .

مادر با خوشحالی جواب داد:

ـ بله البته، بفرمایید .کمیل که تا به حال سکوت کرده بود از جایش برخواست جلوی کت اسپرت آبی نفتی

کبریتیش را گرفت:

ـ عذر خواهی می کنم اگر اشکال نداره اجازه بدید من چند کلام خصوصی با خانم راز

صحبت کنم .

سرم را بالا تر بردم و به چهره اش خیره شدم. پدر جواب داد:

ـ البته پسرم؛ بفرمایید.

سپس لبخندی به روی من زد:

ـ دخترم پاشو آقا کمیل رو راهنمایی کن .

لحظه ای درنگ کردم. نگاهم سمت رامین چرخید، لبخندی زد چشم بست و سرش را به
پایین داد. همین کافی بود که جرات پیدا کنم.
بغض داشتم. به نا گه چشمانم پر اشک
شد. برای اینکه ضایع نشوم به سرعت از جایم
برخواستم نفهمیدم چی شد که اتاق رامین
را برای صبحت انتخاب کردم. مجال ندادم اشکم
بریزد با گوشه ی چادرم پاک کردم.کمیل
پشت سرم وارد اتاق شد. کنار دیوار ایستادم
نگاهی به اتاق انداخت و در را بست. چرخیدر اتاق
زد و لبه ی تخت رامین نشست. نگاهش به من
بود. دستش را سمت تک مبل
داخل اتاق که کنار تخت بود اشاره کرد:
ـ بشین.
در حالیکه پوست لبم را می کندم؛ به آرامی سمت

مبل رفتم ونشستم .

در سکوت به زمین خیره شدم. دستانش را در هم قفل کرد و کمی خم شد:

ـ دلیل این همه سکوتت چیه؟ چرا تمام مدت توی فکر بودی؟

سرم را بلند کردم:

ـ دلیلی نداره حرف حرف بزرگ ترهاس من دخالتی ندارم.

ـ ولی توام حق نظر داری؟

شانه ای بالا انداختم:

ـ یعنی چی؟ شما هم که چیزی نگفتی.

به یکباره دهانش باز ماند و تعجب از چشمانش می بارید:ـ واقعا حرف های منو نشنیدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

کلافه شد، پوز خندی زد:

ـ پس فقط سر کلاس حواس پرت نیستی، درست حدس زدم تواصلا امشب توی جلسه به این مهمی حضور نداشتی.

نا توان بودم حق داشت من اصلا نفهمیدم چی شد؟ لحن کلامش را ملایم کرد.

ـ ببین خانم امینی اگر رضایت نداری همین الان بگو من خودم درستش می کنم. الان میرم بیرون و می گم من پشیمون شدم. مطمئن باش نمی ذارم کسی به تو فشار بیاره .

بغض لعنتی گلویم را چنگ گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم:

ـ نه اجباری در کار نیست.

نگاهش در نگاهم خیره شد:

ـ مطئنی می تونی با من زندگی کنی؟سرم را تکان دادم:

ـ نمی دونم .

از جایش بر خواست و به سمت در رفت نگاهی به من انداخت:

ـ اینجوری نمیشه میرم اعلام می کنم که پشیمون شدم.

مطمئن باش نمی ذارم کسی به تو فشار بیاره و مجبورت کنه.

بغض لعنتی گلویم را چنگ گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم:

ـ نه اجباری در کار نیست.

نگاهش در نگاهم خیره شد:

ـ مطئنی می تونی با من زندگی کنی؟

سرم را تکان دادم:

ـ نمی دونم .

از جایش بر خواست و به سمت در رفت نگاهی به

من انداخت:ـ اینجوری نمیشه میرم اعلام می کنم که پشیمان شدم .

دست گیره ی در را پایین کشید، سرش را به سمتم گرداند. لحظه ای چشم بستم و ایستادم .

ـ راستش از حرف مادرتون ناراحتم شدم برای همینم...

دستگیره را رها کرد و به سمتم قدم بر داشت. اجازه نداد ادامه ی حرفم را بزنم .

ـ شما که دیدید هم من هم پدر به مادر اعتراض کردیم.

کمی جا بجا شد دست به سینه ایستاد:

ـ فکر می کردم فقط سر کلاس حواس پرت هستید. باورم نمیشه برای مسله به این بزرگی که مرطبت به زندگی آینده هست بی توجهی .

چادرم از سرم سر خود خم شدم بر داشتمش و با حرص جواب دادم:

ـ نخیر اینجور نیست فقط کمی حواسم پرت شد .

ابرویی بالا داد. دست به کمر ایستاد و سینه سپر کرد.ـ ا... خوبه، پس بگو مهریه چقدر شد.

چشمانم گشاد شد. واقعا نمی دانستم:

ـ ها؟ !

سرش را تکان داد. همراه پوزخندی گفت:

ـ دختر توی عالم هپروتی! موندم چطور می خوای زندگی مشترک رو شروع کنی؟

فکر کنم از خجالت گونه ام سرخ شده بود. واقعا ضایع کرده بودم. چادرم را روی سرم مرتب کردم. دستانم را در هم فشردم. و به جوراب های سورمه ای پایش خیره شدم. با لحن ارامی لب زد .

ـ راز من و نگاه کن.

لب به دندان گرفتم. کسی که تا چند دقیقه پیش خانم امینی صدایم می کرد مرا با نام کوچک صدا زد. سرم را بلند کرده و به چشمانش خیره شدم .

ـ نکنه داری با اجبار ازدواج می کنی؟لب هایم قفل شده بود سرم را تکان دادم. ادمه داد:

ـ ببین خوب می دونم ازدواج ما به سبب قول پدر بزرگ ها بوده. البته به شما حق می دم مخالف باشید. اگر اجباری هست یا اینکه در منگنه قرار گرفتی بگو، من مخالفتم رو علام می کنم و شما خلاص می شید .

به آرامی دهان باز کردم..

ـ نه.

کمی سرش را به پایین داد:

ـ یعنی واقعا موافقی؟ اگر اینطوره چرا حس می کنم بی انگیزه ای؟

کلافه شده بودم. بدون اینکه چیزی به زبانم بیاورم به خوبی حالم را فهمیده بود دستانم را

دوطرف صورتم گرفتم. تب دار تب دار بودم. خاک بر سرم که آلوده ی حسام بودم. پشتم

را به او کردم. صدایش را از پشت سرم شنیدم .

ـ من می دونم چیزی در درونت هست که آزارت می ده، می تونی من و محرم بدونی.به سمتش بر گشتم:

ـ یعنی شما با اجبار آقای رهنمون اینجا نیستی؟

ـ سرش را تکان داد و لبخندی تحویلم داد:

ـ ولش که تلفنی به من گفتند قول و قرار گذاشتند. مخالفت کردم. چون روی زندگیم

حساسم. ولی بعد که متوجه شدم شخص مورد نظر

شمایید پذیرفتم .

متعجب خیره به چهره ی جدیش شدم .

ـ یعنی چی؟ یعنی واقعا موافق هستید؟ یعنی گذشته ی من براتون مهم نیست؟

بغض داشتم قلبم می لرزید. دستم را روی قلبم گذاشتم و ادامه دادم:

ـ مشکل قلبمم هم براتون مهم نیست .

سرش را تکان داد:

ـ نه... نه مهم نیست. خودتی که برام مهمه .

کمی این پا و اون پا کرد:ـ ببین من خودم به شخصه تحقیقات کردم. هم در مورد خانواده هم رفتار خودتون رو

زیر نظر داشتم. می خوام یک زندگی عاقلانه شروع کنم. اگر هستی به بسم الله. گذشته

هرچی هست بذار همونجا متوقف بشه. سعی می

کنم و وظیفه ی خودم می دونم از تو
به عنوان همسرم حمایت کنم و بهترین زندگی رو
برات درست کنم. در مورد قلبت هم که
دکترت گفت زیاد حاد نیست و اصلا خطری نداره...
حالا اگر خواسته ای داری بگو.
رفتارش مرا گیج کرده بود. به پنجره پناه بردم، پرده
را کنار زدم و به خیابان خیره شدم. با
خودم گفتم: این مرد یا زیادی خوبه یا اینکه قصد
داره مثل همیشه آزارت بده .
ـ راز چکار کنم؟ تصمیمت رو گرفتی؟ رفتم بیرون
بگم موافقم یا نه.
پرده را رها کردم و به سمتش برگشتم. لب هایم
لرزید:
ـ ولی شما سر کلاس خیلی...
دستش را بالا برد و چشم بست:

ـ صبر کن موضوع کلاس با زندگی خصوصی متفاوته .

نفس عمیقی کشیدم. شاید کمیل راه فراری بود که از حال و هوای حسام بیرون بیایم .ـ موافقم .

چشمانش را ریز کرد و خندید. به سمت در رفت.

ـ پس مبارکه، خواسته ای نداری؟

سرم را تکان دادم. نفسش را پر صدا بیرون داد.

ـ ولی من یک خواسته دادم:

ـ چی؟

ـ دلم می خواد همسرم چادر سر کنه. می تونی؟

اخمی به پیشانیم نشست و سریع جواب دادم:

ـ من چادر نمی پوشم. بابا و رامین هم قبلا خواستند بپوشم. بدون چادر هم حجابم و راعایت کردم و می کنم .

تک خنده ای کرد:

ـ بله از عکس پرو فایلت مشخصه .با اخم جواب دادم:

ـ اون عکس موضوعش فرق داشت از لج کسی... حرفم را قورت دادم. اخمی کرد و فاصله اش را به یک قدم رساند .

ـ از لج کی راز؟

اب گلویم را قورت دادم. خودم را رسوا کرده بودم:

ـ ه...هیچی

یک دستش را به پشت گردنش کشید:

ـ ببین اگر چیزی هست همین الان بهم بگو.

دستی به گوشه ی شالم کشیدم. خودم را لعنت فرستادم: خدا لعنت کنه راز...

ـ نه چیزی نیست.

نگاهش را از من گرفت، در را باز کرد. و خارج شد.

با مشت آرام به سرم زدم: خاک

برست راز.مطمئن بودم که برای گفتن جواب منفی بیرون می رود. پشتم را به دیوار تکیهدادم. چشم بستم. صدای مبارک باد و دست حاضرین شوکه ام کرد. از لای در سرک
کشیدم. خانم جان با خنده گفت:
ـ دخترم بیا برون خجالت نکش. نگاهم سمت کمیل کشیده شد. سر به زیر ایستاده بود.
آقای رهنمون بزرگ گفت:
ـ دخترم تشریف نمیاری؟
چادرم را مرتب کردم و با دلی لرزان و پر از استرس بیرون رفتم. کنار کمیل ایستادم. عمو
و شوهر خاله روی مبل دونفره نشسته بودند. از جای برخواستند. عمو با لبخند گفت:
ـ مبارکه بفرمایید بنشینید .
ته دلم خالی شد باید کنار کمیل می نشستم؟! با

شرم زیاد کنارش نشستم. رهنون بزرگ رو به پدر کرد:

ـ پسرم اجازه هست ؟

پدر با لبخند و رضایت جواب داد:ـ بله بفرمایید اجازه ی ما هم دست شماس.

گیج بودم که رهنمون بزرگ جابجا شد.

ـ بسم الله الرحمن الرحیم. با اجازه پدر عروس خانم و رفیق شفیقم. صیغه رو می خونم.

نفسم لحظه ای بند آمد. به آرامی گفتم:

ـ مگه قرار امشب .

کمیل با صدای ارامی گفت:

ـ اگر حواست بود می فهمیدی .

آخ تصمیم گرفتم خفه شوم تا بیش از این ضایع نکردم. صیغه ی محرمیت خوانده شد. و من با بله را به آقا کمیل دادم. همه دست زدند.

مادر کمیل از جایش بلند شد و جعبه ای
قرمز رنگی را باز کرد:
ـ پسرم مبارکه دست عروست کن.ـ کمیل جعبه را
گرفت و باز کرد. انگشت تک نگین را از جعبه بیرون
آورد. دستانم شروع
به لرزیدنم کرد. ته دلم دعا کردم. خدایا رسوام نکن.
خدیا کمکم کن. کمی به سمتم
متمایل شد. به نرم دستم را گرفت. آشکارا دستم
می لرزید. سرم پایین بود. نگاهش را
روی صورتم حس می کردم. دستم را محکم گرفت.
شاید می خواست از آبرو ریزیم جلو
گیری کند. دستش داغ و پر حرارت بود. انگشتر را
دستم کرد و به آرام لب زد:
ـ ان شاالله که بتونم خوشبختت کنم .
دستم را از دستش کشیدم. حسص کردم همه

صدای ضربان قلبم را که وحشیانه به
سینه ام می زد را می شنوند .
همه خوشحال دست زدند و آرزوی خوشبختی
کردند. هیچ گاه فکر نمی کردم چنین شبی
را با
کسی جز حسام تجربه کنم.یا اینکه با استاد بد
اخلاقم پیوندی ببندم. دستی دستی زندگیم را به
کمیل دادم. جو
عوض شد و هر کس از در صحبت می کرد. پدر و
مادر کمیل که نزدیک هم نشسته
بودند. از جایشان بلند شدند. پدرش رو به رهنمون
بزرگ کرد:
ـ آقا جون میشه یک لحظه بیاید .
رهنمون بزرگ با خوش رویی از جایش بلند شد :
ـ بله پسرم حتما.

هر سه قسمتی از پذیرایی را که خلوت بود را انتخاب کردند. سر پا ایستاده مشغول صحبت شدند. استرس شدیدی تمام وجودم را در بر گرفته بود. مطمئن بودم در مورد چیزی مهم صحبت می کنند. دلم می خواست از آن محیط فرار کنم. بوی عطر کمیل استرسم را بیشتر می کرد. نزدیکیش تا این حد بدنم را در کوره انداخته بود. بغض داشتم. دلم می خواست از آن محیط فرار کنم. می خواستم از جایم بلند شوم که صحبت آن ها تمام شده و به سمتمان آمدند. پدر و مادر کمیل سر جایشان نشستند. رهنمون بزرگ همچنان با چهره ی خوشحال و سر پا ایستاده گفت:ـ راستش عموی عروس ما از نظر جسمانی وضع نا مناسبی داره و متاسفانه حالش خیلی

بده. البته خیلی پیر هستند. ولی اگر خدای ناکرده فوت کنند عروسی این دو جوان عقب
می افته. اگر شما مشکلی ندارید هر چه زودتر این دو جوان رو بفرستیم خونه ی بخت؟
با صدای خیلی ضعیفی نالیدم:
ـ نه من آمادگی ندارم. تورو خدا راحتم بذارید .
چیزی نمانده بود اشکم در بیاید. صدای کمیل نزدیک گوشم، مو به تنم سیخ کرد:
ـ نگران نباش تا تو نخوای عروسیی در کار نیست.
اصلا حواسم نبود که کمیل صدایم را شنیده. با چشمانی پر از اشک لحظه ای نگاهش
کردم. دنیا با همه ی عظمتش همچون سر سوزنی برای من بینوا شده بود .
آقا بزرگ بی تردید جواب داد.
ـ البته چرا که نه. خدا رو شکر ما مشکلی برای تهیه

جهاز نداریم و شاه داماد هم که خونه
اش آماده اس هر زمانی صلاح دیدی بسم الله
.دیگر تحمل آن وضع را نداشتم. از جایم بلند شدم.
چادرم را مرتب گرفتم .
ـ ببخشید با اجازه اتون.
منتظر واکنش یا حرفی از جانب کسی نشدم. به
سرعت از بینشان رد شدم. سر گردان
بودم که به کدام طرف بروم. در آخر اتاق قدیمیم را
انتخاب کردم وارد که شدم. در را
بستم و تکیه به درُسر خردم، به زمین نشستم.
زانوهایم را به شکم کشیدم، سرم را بین
دستانم گرفتم. اصلا آرمش نداشتم. نگاهی به اتاقی
انداختم که پر از تجربه ی عشق و
عاشق شدن بود. پنجره ی که ساعت ها کنارش می
ایستادم و در حالی که تلفنی با حسام

حرف می زدم نصویرش را زیر زدرخت روبری ساختمان می دیدم. نالیدم: خدایا چرا این روزها تمام نمیشه؟ چطور به این زودی وارد زندگی جدیدی بشوم؟ خدایا چرا همه چیز اینقدر سریع سرم آوار شد؟ مگر گناهم جز عاشقی چه بود؟

تقه ی آرامی به در خورد، مادر با دای آرامی گفت:

ـ دخترم بیام تو؟

بابغض گفتم:ـ نه مامان بذار تنها باشم .

ـ راز مامان زشته به خدا...

همان طور نشسته از پشت در بیرون رفتم؛ چشم بستم و پیشانیم را ماساژ دادم. باز شدن در را حس کردم. لب هایم لرزید و اشکم از زیر پلک های بسته ام سرازیر شد:

ـ مامان میشه راحتم بذاری؟ به خدا حجم این هم

سرعت برام زیاده، نمی خوام بی
احترامی کنم. ولی کمی هم به من بدبخت فکر
کنید. الان با خودشون میگن چه عجله ای
دارن هرچه ما میگیم زود موافقت می کنند. مامان
چرا منو کوچیک می کنید؟ مامان قلبم
درد می کنه کاش همش یه خواب باشه و زود بیدار
شم. اصلا کاش بمیرم و خلاص شم .
سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هق هق کردم .
ـ راز؟؟
چنان شوکی به من بیچاره وارد شد که به شدت
سرم را بلند کردم. یک آن آب گلویم
خشک شد .
خدای من کسی جز کمیل در اتاق نبود. اشکم را با
دستی لرزان پس زدم .ـ پس مامانم!...روبرویم روی
یک زانو نشسته بود. چشم بست و به آرامی

گفت:

ـ مامانت رفت. اشکت روپاک کن. دیگه نشنوم آرزوی مرگ کنی .

با پشت دست اشکم را پس زدم. هنوز گیج بودم. با لحن آرامی ادامه داد.

ـ ببین اگر جواب سریع بزرگ تر ها ناراحتی بدون هیچی از ارزش های تو کم نمیشه. مگه غیر اینه که ما بلاخره باید زندگی مشترک رو شروع کنیم؟

جوابی برای گفتن نداشتم. ناخواسته کلی حرف زده بودم. تحمل دیدن رویش را نداشتم.

هنوز همان جذبه ی استادی را برایم داشت. دوباره سرم را روی زانو گذاشتم.

ـ راز حالت خوبه؟ واقعا قلبت درد می کنه؟ دارویی چیزی لازم داری؟

در همان حال جواب دادم:

ـ نیاز به دارو نیست. درد قلب من از چیز دیگه ایه.

ـ سرتو بلند کن .نمی تونستم به چهره اش خیره شوم. هردو دستش را کنار سرم گذاشت و سرم را از زانوانم جدا کرد. بدنم لرزید. لمس دستش حتی از روی شال و چادرم. برایم کشنده بود.

چهره ی جدی به خودش گرفت:

ـ وقتی حرف می زنم به من نگاه کن. بعدشم اونجور به خودت نلرز من نا محرمت نیستم.

یادت باشه .

دستش را به زانو زد و بلند شد.

ـ می ریم بیرون موضوع رو با صحبت حل می کنیم .

تا حدی به لاک جدی بدنش فور رفته بود که بی درنگ برخواستم. نگاهش را به صورتم

انداخت:

ـ پاک کن زیر چشمتو سیاهه،

البته نیازی به این آبرنگ و این چیزا نبود.اخم به پیشانیم نشست. به سمت آینه ی قدی اتاق رفتم. ریملم را که زیر چشمم ریخته

بود را پاک کردم. تنها آرایش من همان ریمل و رژ خیلی کم رنگی بود که به چشم آقا

زیاده آمده بود. از درون آینه نگاه تندم را به دوختم:

ـ ولی من دوست دارم. همینه که هست .

سرش را تکان داد و پوزخندی زد .

ـ خدا رو شکر به حالت قبلیت بر گشتی اصلا بهت نمیاد مظلوم باشی .

با خشم به سمتش بر گشتم. با لب های بسته لبخندی زد.

ـ بیا بیرون و امشب رو به بزرگ تر ها بسپر.

چند قدم بر داشتم هنوز از اتاق خارج نشده بود:

ـ یعنی چی بسپرم؟ پس خواسته های من چی؟

ایستاد و به سمتم بر گشت:

ـ خواسته های تو با من، مطمئن باش چیزی برات کم نمی ذارم .مردمک چشمم تکان خورد و به من خیره شد:

ـ بگو چی می خوای؟

سوالی که مدام ذهنم را درگیر می کرد را به زبان آوردم.

ـ این همه تغییر حالت برای چیه؟

اخمی به ابروان مشکی صافش نشست؟

ـ منظورتو نمی فهمم !

شانه ای بالا انداختم، به چهره ی متعجبش خیره شدم:

ـ خب سر کلاس خیلی اخمو و بد اخلاقید ولی امشب؟

فاصله ی بینمان را تا یک قدمی پر کرد.

ـ ببین سر کلاس اگر سخت گیر نباشم کسی درست کارش رو انجام نمی ده در نتیجه بازدهی پایین میاد. یادت باشه شما مهندسان آینده اید اگر کارتون رو درست انجام ندید.معلوم نیست چه اتفاقات ناگواری پیش بیاد. و در مورد رفتارم خارج از کلاس باید بگم تا بتونم سعی می کنم باعث آرامش اطرافیانم باشم. حالا بیا بیریم .

بدون حرف دنبالش راه افتادم. در همان حال گفت:

ـ راستی بهتره از بچه های دانشگاه چیزی نفهمه.

سرم را تکان دادم. وقتی به جمع بزرگتر ها رسیدیم. پدر کمیل با خوش رویی گفت:

ـ دخترم اگر شما راضی نباشید ما هم حرفی نداریم .

مادر کمیل با قیافه ی اخمو در جواب هسرش گفت:

ـ نکنه می خواید وقتی عموی من فوت کرد جشن و بزن بکوب راه بندازید؟

مادر جواب داد:

ـ نه حاج خانوم این چه حرفیه؟ فقط دخترم کمی قافل گیر شد حق بدید.

مطمین بودم که مادر شوهر بد اخلاقی قسمتم شده، سر به لبه های چادرم را به بازی گرفتم: هنوز من و کمیل سر پا ایستاده بودیم.

کمیل در جواب مادر گفت:ـ مامان جان لطف آرام باشید. البته که حق دارید ولی ایشون هم حق دارند کمی فکر

کنند .

مادرش به حالت قهر رویش را بر گرداند دست به سینه شد و گفت:

ـ منم فقط یک پسر دارم دلم می خواد براش جشن بگیرم. اینو گفته باشم اگر خدای ناکرده چیزی بشه من اجازه نمی دم جشن عروسی بگیرید .

خانم بزرگ با مهربانی گفت:

ـ دخترم مرگ و زندگی دست خداست. اینقدر سخت نگیرید .

خسته تر از آنی بودم که کشش بحث و جدل را داشته باشم. کنار مبل آقا بزرگ ایستاده بودم. کمی خم شدم.

ـ آقا جون؟

نگاه پر محبتش را به من دوخت:

ـ جانم دخترم؟با صدای ارامی گفتم:

ـ من حرفی ندارم. هر تصمیمی صلاحه بگیرید .

لبخند ش پر رنگ تر شد: آفرین دخترکم. باعث افتخارمی.

لبخندی زدم، کمر صاف کردم. آقا جون با خوشحالی روبه همه کرد:

ـ بهتره بحث رو تمام کنید. دخترم راز موافقه. بفرمایید برنامه اتون چیه؟

رهنمون بزرگ دستش را روی دست آقا بزرگ گذاشت:

ـ نمی دونم چی بگم ولی تو همیشه از من رفیق تر بودی .

ـ این حرف و نزن ما باهم برادریم .

مادر بزرگ کمیل با خوش رویی و شادی گفت:

ـ خب خدا ر شکر،اگر شما اجازه بدید. بچه ها شنبه

برای آزمایش و کار های دیگه برن.
انشالله طی دوهفته ی آینده عروسی بزرگی براشون می گیریم .
همه مبارک باد گفتند .یکی از خواهر های کمیل بلاخره به حرف آمد.
ـ پس کی خرید می کنند؟
خواهر دیگرش با ذوق گفت:
ـ خرید رفتنی ما هم میام .
ته دلم نالیدم: ای خدا از کار هایی که متنفرم داره سرم میاد. اینا که منو بیچاره می کند .
بلاخره مجلس خواستگاری تمام شد. زمانی که همه خارج شدند. رامین بازوی کمیل را گرفت:
ـ داداش یک دقیقه به ما وقت می دید؟
ـ کمیل نگاهی به من انداخت و با لبخند رو به

رامین کرد:

ـ بله البته، در خدمتم.

خانه خالی شده بود و همه برای بدرقه رفته بودند و فقط ما مانده بودیم. رامین با یک

دست مرا به آغوش کشید و گفت:ـ ببین آقا کمیل این دختر و کی می بینی جون منه از هر چیزی که فکرشو بکنی برام با

ارزش تره؛ اعتماد می کنم و جونم و دستت می دم امانت دار خوبی باش. به والای علی

بفهمم اشکش و در آوردی جوری دیگه باهات تا می کنم. تا با راز خوب هستی و هواش و

داری منم مثل برادر کنارتم. امیدوام کاری نکنی مجبور بشم مقابلت بایستم .

کمیل که با اخم به حرف های رامین گوش می داد نگاهش را به من دوخت و جواب داد:

ـ خوشحالم که صاحب برادری همچون شما میشم.
و خوشحال تر که راز همچین حامی
داره. مطمئن باش نمی ذارم آب توی دلش تکان
بخوره، مگر خودش بخواد .
رامین دستش را از پشتم ر داشت و کمیل را در
آغوش کشید، بوسه ای به شانه اش زد .
کمیل هم متقابلا همین کار و کرد. خوشحال بودم
که رامین همچین اخطاری داده بود.
کلا هر حرکت رامین باعث دلگرمی من می شد و
اگر قدمی بر می داشتم. با حس
حمایتش بر می داشتم.
همان طور که از در خارج می شد رامین دستش را
پشت کمیل گذاشت:
ـ چاکر داداش کمیل هم هستیم .کمیل لبخندی زد:
ـ ما بیشتر.

ودر آخر سرش را سمت من گرداند .
ـ خدا نگهدار فردا سر کلاس
می بینمت. دیر نکنی.
رامین خندید و نگاهش را بین ما رد و بدل کرد:
ـ دیر کنه چی میشه؟
کمیل سرش را به طرفین تکان داد.
ـ موضوع کلاس با زندگی خصوصی فرق داره
داداش من سر کلاس فقط استادم همین .
با غیض نگاهی به چهره ی جدیش انداختم .
ـ نگران نباشید سر وقت میام اینجوریم ژست
نگیرین .
لب هایش را به محکم روی هم گذاشت و خطاب
به رامین گفت:ـ ببینیم شما اگر همچین شاگردی
داشتی چکار می کردی؟ واقعا خواهر شما سر کلاس
بمب تشنجه .

رامین خندید و مرا به بغل کشید .

ـ استاد همین که هست؛ امیدوارم ترم خوبی داشته باشی با خواهر گل ما.

کمیل لبخندی زد و خداحافظی کرد .

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم. به سمت آشپز خانه رفتم و شروع به جمع آوری و شستن ظرف های کثیف کردم. همه از بدرقه ی مهمان ها بر گشتند. همه از کمیل تعریف کردند. خاله به کمکم آمد و با خوشحالی گفت:

ـ دخترم مبارکت باشه واقعا پسر برازنده و خوبیه، ماشاالله چقدر متین و آقاس.

صدای آقا بزرگ از سالن شنیده می شد، با خوشحالی وصف ناپذیری گفت:

ـ راز برای من خیلی با ارزشه، بر عکس باقی نوه ها،

همیشه آرام و بی سر و صدا بود.
وقتی کمیل رو چند سال پیش دیدم دلم نی خواست از بین نوه هام راز و انتخاب کنم.چون واقعا این پسر فراتر از اینی هست که شما امشب دیدین. مطمئنم دخترم و
خوشبخت می کنه .
مادر هم که مشغول جمع آوری ظرف های میوه خوری روی میز های عسلی بود با کمی
دلخوری گفت:
ـ ولی عمو مادرش منو نگران می کنه. نمی دونم چرا از الان بادخترم سر ناسزگاری
برداشته .
پدر کنار آقا بزرگ نشسته بود در ادامه ی حرف مادر گفت:
ـ درست میگه، لطف کنید در این مورد با آقای

رهنمون صحبت کنید راز بچه ی حساسیه مطمئنم رفتار این خانم رو تحمل نمی کنه.

خانم بزرگ با آرامش گفت:

ـ معلوم نبود چرا اینجور رفتار کرد قبلا که دیده بودمش خیلی خوش برخورد بود.

خاله که کنار من مشغول آب کشی ظرف ها بود گفت :ـ والا این دیگه نوبر بود. عموی صد ساله اش مریضه می خواد این بچه ها رو اذیت کنه. اگرم بمیره عمر خودش رو کرده این همه بد اخلاقی برای چی بود.

آقا بزرگ جواب داد:

ـ من در این مورد صحبت می کنم خود منم از رفتار این خانم ناراحت شدم. البته چیزی هم که هست کمیل خونه ی مستقل داره و خونه ی مادر شوهرش تبریزه حالا چند ماه

یک بار شاید همو ببینند.

دخترم راز هم باید کمی صبور باشه،

عمو بهرام که از پدر کوچک تر بود. سکوت را شکست:

ـ به نظر من نگران نباشید، این پسری که من دیدم خیلی پخته تر از این حرف هاس که بخواد به حرف مادرش باشه، دیدید موقع تعیین روز عروسی با رفتار بد مادرش با چه آرامشی قانعش کرد.

رامین ظرف های کثیف را از مادر گرفت و به آشپزخانه آمد .ـ از الان گفته باشم اگر مادر شوهرش بخواد کوچکترین دخالتی توی زندگی خواهرم بکنه

من ساکت نمی شم.

آقا بزرگ جواب داد

ـ صبور باشید بابا جان بذارید کمی پیش بریم.
گفتم که صحبت می کنم.
مادر با دلخوری گفت:
ـ عمو حتما صحبت کنید. خودتون
می دونید راز خیلی حساس و درونگراس می ترسم
خیلی اذیت بشه و به ما هیچی نگه .
آقا بزرگ با خونسردی جواب داد .
ـ باشه دخترم اینقدر نگران نباش .
نگرانی از صدای مادر مشخص بود:
ـ خانم یه جوری میگه من فقط همین یک پسرو
دارم انگار من ده تا دختر دارم که حالا
بخوام یکیشو قربانی کنم .پدر که از نگرانی مادر
منقلب شده بود او را به آرامش دعوت کرد:
ـ خانم جان هنوز چیزی نشده اینجور خودت و
اذیت نکن .

خانم بزرگ نگاهش را بین همه چرخاند و دستش را تکان داد :
ـ ای بابا چرا اینقدر خودتون و اذیت می کنید؟ هنوز که چیزی نشده صلوات بفرستید .
از این حمایت خانواده ام حس خوبی داشتم .
صبح زود برای رفتن به دانشگاه آماده و از اتاق خارج شدم. از آنجا که صبح زود بود و کسی کار نداشت همه در خواب بودند. بدون صدا سر پا لقمه ای نون پنیر گرفتم و خوردم. هوا خیلی سرد شده بود خیابان ها خلوت و بدون تردد بود. با اینکه خیابان اصلی بودیم اما خبری از تاکسی نبود. نگاهی به اطراف و سپس به ساعت روی مچم انداختم
دیر شده بود، موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و شماره ی آژانس را گرفتم، خیلی زود سمند

سفیدی از طرف آژانس رسید، سوار شدم طی مسیر به اتفاقات دیشب فکر کردم واقعا
توانایی فراموش کردن حسام را داشتم؟ به انگشتر تک نگین دستم نگاهی انداختم، با
دست دیگر دور انگشتم می چرخاندم. هوای گریه داشتم، واقعا آرامش نداشتم. پولراننده را پرداخت کردم و پیاده شدم. با قدم های سریع و بلند به سمت کلاس رفتم.
پشت در کلاس ایستادم.
صدای کمیل از داخل کلاس ته دلم را خالی کرد باز هم دیر رسیده بودم. تقه ای به در
زدم، وارد شدم.
کمیل سر میز علی مشغول رفع اشکال نقشه اش بود. سرش را بلند کرد. آب گلویم را
قورت دادم:

ـ س...سلام.

هرچقدر موندم تاکسی نیومد برای همین دیر شد . بدون اینکه نگاهی به من بیندازد مشغول بررسی کار علی شد:

ـ بفرمایید بنشینید. فکر کنم اگر زودتر بیدار می شدید زودتر از این ها سر کلاس بودید .

اخمی که به پیشانی دوانده بودم را ندید. از رفتارش دلخور شدم. در حالی که می نشستم زیر لب غر می زد: فکر کرده کیه صبر کن به هم می رسیم خیال خام برش داشته توی خونه هم می تونه اینجوری رفتار کنه .زهرا متعجب نگاهم کرد.

ـ راز با خودت حرف می زنی؟

کیفم را روی میز گذاشتم.

ـ نه با عمه ام بودم.

زهرا لب ورچید:

ــ وا چرا گاز می گیری.

با اخم به تندی نگاهش کردم:

ـ مگه مثل توام گاز بگیرم؟

استاد در حالی که تقریبا روی میز کار علی خم شده بود روی میز کوبید:

ـ خانم ها یادم نمیاد تایم استراحت داده باشم .

سپس نگاهش را به من دوخت:

ـ خانم امینی دیری که اومدی، از راه نرسیده هم که کلاس رو به هم ریختی.لب ورچیدم، در جالی که اخم داشتم وسایلم را روی میز گذاشتم و شروع به کشیدن

نقشه ی ناقصم کردم. از رفتارش دلگیر شده بودم.

یکی یکی کار بچه هارو بررسی کرد. به

من که رسید کنارم قرار گفت و با دقت به نقشه ام

نگاه کرد. برایم عجیب بود که
کوچکترین تغییری در رفتارش ندیدم. همان استاد
اخمو، دقیق، و بد اخلاق بود.
کلاس تا دو ظهر طول کشید. بر عکس روزهای
دیگر به سختی می گذشت. استاد خسته
نباشید کلی گفت و قبل از همه از کلاس خارج شد.
مشغول جمع آوری وسایلم بود که
فاطمه گفته:
ـ راستی راز مدتیه که حسام رو نمی بینم دنبالت
بیاد. کجاس؟
چشم بستم، در حالی که زیب جا مدادیم را می
کشیدم جواب دادم.
ـ اینجا نیست رفته شهرش.
سارا هم در که مشغول جمع اوری وسایل بود
گفت:

ـ پس برای همینه این مدت اینقدر تغییر کردی خدید و ابرویی بالا انداخت:ـ پس شازده رو نمی بینی که...

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

ـ بهتره سرتون به کار خودتون باشه رفتار من به خودم مربوطه .

زهرا کاغذ هایش را از روی میز بر داشت و کفیش را روی شانه اش انداخت؛ در نگاهش

تمسخر می دیدم.

ـ اقا حسام بی وفا از آمد بچه ها رفته پی زندگیش و راز خانوم و ول کرد.

بچه ها با تعجب و دهانی باز به من خیره شدند.

زهرا نیشخندی زد و به سمت در رفت. با

قدم های بلند خودم را به او رساندم و شانه اش را گرفتم و به سمتم چرخاندم. در حالی

در حال سوختن بودم به سینه اش کوبیدم.

ـ چه مرگه زهرا؟ به توچه که بین ما چی بود و الان چیه؟ به چی می خندی؟

ابرویی بالا انداخت و خونسرد جواب داد:

ـ من غیر حقیقت چیزی نگفتم.با خشم گفتم:

ـ اصلا به تو ربطی نداره که حرف می زنی. برای خودم متاسفم که تو دوست و راز دارم بودی برو به درک.

سینه به سینه اش شدم دستانم از حرص می لرزید.

ـ بگو ببینم چه مرگه؟ ناراحت شدن من برات خوشاینده؟

پوزخند پر رنگ تری زد صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.

ـــ ازاین خوشحالم که حسام ولت کرد. می دونی چرا؟ چون من قبل تو عاشقش شدم .

مغزم قفل کرده بود در بحت و ناباوری به چهره اش خیره شدم. حس کردم بدنم خالی شده! لب هایم به سختی از هم جدا شد، بریده بریده گفتم:

ـ زهرا... این حرف ها چیه؟

ابرویی بالا انداخت:

ـ حقیقت رو گفتم .از دستش به ستوه آمده بودم.

با دلخور و اخم جوابش را دادم:

ــ ببین زهرا خانم الکی مظلوم نمایی نکن. اولا حسام از فامیل های دور ماس و من از بچگی میشناختمش، دوما مطمئنم حسام کوچک ترین توجهی به تو نداشته که الان بخوای ادعایی بکنی .

اینبار او با کف دست به سینه ام کوبید و چهره ی برافروخته گفت:

ـ فکر می کنم عادتته که هر کس من دوست داشته باشم و نظر داشته باشه .
پسر ها از کلاس خارج شده بودند با صدا بلند فریاد زدم:
ـ بفهم چی می گی حیف من که تورو دوست صمیمی می دونستم تو که از صد تا دشمن بدتری .
ـــ من اصلا دوستی با تو نداشتم اگر هم کنارت بودم به خاطر حسام بود الانم که نیست دلیلی نمی بینم وقت مو برای تو بذار .دخترها دورمان جمع شده بودند. الهه رو به زهرا کرد.
ـــ واقعا که زهرا! این حرف ها زشته .
سارا دستانش را از هم باز کرد:
ـ والا از وقتی که حسام اینجا آمد ما مداپ کنار راز می دیدیمش اصلا فکر نمی کنم که

حساسم بت تو توجه داشته.

زهرا انگار گُر گرفته بود به من اشاره کرد.

ــ مگه این خانم خود شیرین گذاشت؟ الانم می دونه من دلم پیشش استاده مدا جلب توجه می کنه .

به یک بار از خنده منفجر شدم. اگر می دانست که کمیل همسرم شده چه فکری می کرد. خوشبختانه الهه از من طرف داری کرد.

ــ زهرا تو مریضی، اولا اصلا کار خوبی نیست چشمت دنبال عشق کسی دیگه باشه دوما واقعا خوش اشتهایی آخه استلد به کی توجه می کنه که الان بخواد به تو توجه کنه .نگاهی به دوستانم انداختم، بی حوصله گفتم:

ـ بچه ها من میرم اصلا حوصله این مضخرفات و ندارم. فقط بدونید حسام مجبور شد

ازدواج کنه چون راهی نداشت والا من و رها نمی کرد. همین چند هفته پیش رفتم
عروسیش .
چهره ی بچه ها، حتی زهرا متعجب شد. سارا بریده بریده گفت:
ــ وا... واقعا رفتی عروسیش؟ چطور تونستی تحمل کنی؟
با تمام غم درونم لب هایم را له هم فشردم و با بغض جواب دادم:
ــ مجبور بودم برم تا بتونم فراموشش کنم. هر چند سخته و نمیشه .
مهسا با ناراحتی زیاد جلو آمد و بغلم کرد .
ــ وای راز خیلی سخته درکت می کنم .
دستم را له پشتش کشیدم.
ــ ممنونم ولی چیزیه که شده. البته منم به همین

زودی ازدواج می کنم.از سکوت و تعجب بچه ها استفاده کردم، از کلاس خارج شدم.
اشک دیدگانم را تار کرده بود به سرعت از دانشگاه خارج شدم. نگاهی به آسمان که با آبر
های تیره ی بارانی پوشیده شده بود کردم. آهی کشیدم اشکم را پس زدم. حال دلم
همچنون آسمان آذر ماه بود .
از دست زهرا خیلی دلخور بودم. چطور نفهمیده بودم که به حسام نظر داشت؟!
مسیر پیاده رو با قدم های کوتاه و بی هدف پیش گرفتم. از دانشگاه کمی دور شدم.
چقدر دلم هوای قدم زدن با حسام را کرده بود.
آهی عمیق کشیدم.
متوجه بوق ممتد ماشینی شدم .
نگاهم سمت خیابان کشیده شد، کمی طول کشید

تا درک کنم ماشین پارک شده از آن
کمیل است. شیشه ی سمت مخالف را پایین
کشید.
ــ راز بیا سوارشو .پگاهی به اطراف کردم، دلم می
خواست از دستش فرار کنم و بازهم غرق خیالاتم
شوم
ولی انگار چاره ای نداشتم. به سمت ماشین رفتم
هنوز نرسیده بودم که خم شد و در را باز
کرد .
ــ سلام سوار شو .
سوار شدم و در را بستم .
ــ سلام.
ماشین را حرکت داد.
ــ خب چه خبر؟ خوبی؟
بی حوصله جواب دادم.

ـــ بد نیستم. البته اگر اول صبحی من و به خاطر چند دقیقه تاخیر ضایع نمی کردی.

نگاه کوتاهی به انداخت.ـــ راز من که گفته بودم موضوع کلاس جدا از زندگی شخصیه. حالا که بیرون کلاسیم

شما ریاست کن .

ـــ من اهل ریاست نیستم اصلا دلم نمی خواد دستور بدم. ببینم نمیشه سر کلاس بی

خیال من بشی؟ همش در حال تذکر دادن به من هستی .

خندید و دستانش را بالا برد.

ـــ باشه سعی می کنم. ولی مگه میشه تو رو نا دیده گرفت. مگه داریم .

به سمتش چرخید و تکیه به در ماشین دادم .

ـــ منظورت چیه؟

مشغول رانندگی بود و نگاهش به خیابان .
ــ منظوری ندارم عزیزم. فعلا بیخیال کلاس شو بهتره بریم نهار بخوریم. بعدشم کمی خرید کنیم .
ــ ولی من باید برم خونه لطفا منو برسونید خونه .خونسرد پاسخ داد.
ــ من با بابا تون صحبت کردم و اجازه ی شمارو گرفتم پس نگران نباش .
چشم بستم فکر همه جارو کرده بود اصلا دلم نمی خواست به این زودی همراهش شوم.
ــ ولی بهتر بود اول نظر منو بخواید من اصلا حالم خوب نیست منو برسونید خونه .
ــ از دست من دلخوری؟ ولی من گفته بودم سر کلاس...
حرفش را قطع کردم .

ـــ نخیر دلخور نیستم فقط حس می کنم خسته ام

.

به آرامی پاسخ داد .

ـــ باشه نهار می خوریم بعد می برمت خونه، خوبه؟

دست به سینه نشستم و به بیرون خیره شدم. فضا برایم خیلی سنگین بود. دلم آرامش و شاید فرار از چالش های زندگیم می خواست.

زمانی که ماشین متوقف شد. خودم را روبروی رستورانی دیدم که پاتوق همیشگی من و حسام بود .حالم منقلب شد بغض کردم، پای پیاده شدن نداشتم، نفهمیدم کمیل کی در را باز کرد.

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت:

ـــ پیاده شو بانوی اخمو .

نگاهم را از رستوران به سمت دستم کشیدم.

همچون برق گرفته ها دستم را از بین

دستش کشیدم .

ــ خودم پیاده میشم ممنون .

لبخندی زد و کنار ایستاد.

باشه هر طور راحتی .

وارد رستوارن که شدیم قلبم به شدت شروع به زدن کرد. چند سال خاطرات من و حسام همچون پرده ی سینما حلوی چشمانم ظاهر شد. حس سبکی کردم سرم گیج می روت و قلبم تیرمی کشید، چطور می توانستم خاطرات چندین ساله ام را در این مدت زمان کم فراموش کنم؟ در حال سقوط بودم که کمیل بازویم را به چنگ گرفت و مرابه سینه چسباند. نگران نگاهم کرد.

ــ راز خوبی چی شده؟ بگوببینم قلبت ناراحته؟

آنقدر دیدم بر اثر اشک تار بود که چهره اش را نمی دیدم.
دست لرزانم را بین دست گرمش گرفت و دست دیگرش را از پشتم رد کرد و به سمت
تخت های سنتی رفتیم؛ باورم نمی شد به این راحت اجازه دهم به من دست بزند. انقدر سست شده بودم که واقعا به تگیه گاهی نیاز داشتم. مرا نشاند و به خیره به چشمانم شد:
ـ راز حالت خوبه؟ چی شد یهو؟ می خوای ببرمت دکتر؟
سرم را تکان داده و نفس عمیقی کشیدم. اشکم را سریع گرفتم:
ـ نه حالم خوبه دکتر نیازی نیست .
اخمی کرد از گوشه ی چشم همراه لبخندی لب زد .ـ بدون خوشحال میشم هر زمان هر مشکل یا

دلخوری داشتی همیشه روی من حساب کنی. سفارش غذا با خانم من برم دستمو بشورم زود میام .

فقط سرم را تکان دادم، چه می گفتم؟ می گفتم: عاشق و دلباخته ی کسی شدم که

خودش هم در بند است؟ چه می گفتم؟ می گفتم: که تو امروز خاطراتش را برایم

خواسته یا ناخواسته برای من دلشکسته زنده کردی؟ چطور بگویم که بی او دنیا برایم تیره و تار است. با حسرت به جای همیشگی خیره شدم. اشکم را که دیگر کم طاقت شده بود را نتوانستم تحمل کنم. به سرعت با نوک انگشتانم پاک می کردم و خاطراتم را مرور

کردم. گارسن همیشگی که ما را به خوبی می شناخت با خوش رویی جلو امد .

ـ سلام خوش آمدید خیلی وقته به ما افتخار نمی دید. پس حسام کجاس؟

لبهای لرزانم را به هم فشردم دستمالی از جا دمستمالی جلوی برداشتم و اشک هایم را پاک کرد:

ـ حسام رفت پی زندگیش.

بهت زده دهانش باز ماند.ـ مگه میشه؟ یعنی آخه؟

ـ آهی کشیدم و نفسم را بیرون دادم:

ـ ازدواج کرد.

چشمانش گشاد شد و متعجب دستش را جلوی دهانش گرفت :

ـ دروغ می گی! مگه ممکنه؟ حسام که جونش به تو بسته بود .

نگاهم سمت سرویس بهداشتی بود.

ـ روزگار نخواست با هم باشیم .

اخمی به پیشانیش نشست.

ـ پس اون آقا کیه با شما آمده؟

با صدای تحلیل رفته جواب دادم:

ـ قرار باهم ازدواج کنیم. تازه نامزد شدیم .

چشمانش را بست و شقیقعه هایش را محکم گرفت.ـ اصلا باورم نمیشه چطور همچین چیزی ممکنه؟ شما که خیلی عاشق هم بودید .

آهی کشیدم: نشد که بشه همه چیز مثل یه طوفان سر هردومون آوار شد .

کمیل از در سرویس بهداشتی خارج شد. خودم را جمع و جور کردم .

ـ مراقب باش نمی خوام چیزی بفهمه.

ـ نگران نباش آبجی فقط بگو ببینم پسر خوبیه؟

فرصت پاسخ نداشتم.

ـ خوبه.

منو را به دستم داد و تظاهر کرد که مرا نمی شناسد.
ـ خانم چی میل دارید .
صدای کمیل از پشت سرش شنیده شد .
ـ ا... هنوز چیزی انتخاب نکردی؟
لبه ی تخت روبرویم نشست. دستش را سمت منو برد و بر داشت .ـ خب چی بخوریم که خیلی گشنمه.
گارسن با خوش رویی گفت:
ـ پیشنهاد می کنم دیزی های مخصوص ما رو امتحان کنید البته همراه با مخلفات.
کمیل با لبخند ابرویی بالا انداخت و سرش را بالا و پایین کرد:
ـ بله چرا که نه.
گارسن نگاه غمنگیزش را به من دوخت و سریع رد

شد. در دل گفتم: زهر مار بخوری راز
چطور دلت میاد بدون حسام جای مخصوص
حسام و غذای مورد علاقه اش رو بخوری .
کمیل مشغول چک کردن موبایلش شد. وقتی
سفره را روی تخت انداختند و مخلفات
همراه دیزی رویش چیده شد با حسرت خیره به
سفره شد. کمیل موبایلش را کنار دستش
گذاشت؛ کفش ها اسپرتش را در آورد و چهار زانو
نشست. با خوش رویی گفت:
ـ کفش هاتو در بیار راحت بشین .به نا چار کفش
هایم را در آوردم و چهار زانو کنارش نشستم. با
اشتها شروع به خوردن
کرد و من برای اولین بار چیزی از گلویم پایین نمی
رفت. آب آبگوشت را در کاسه ریخت و
با گوشتکوب مشفول کوبیدن گوشت و نخد شد.

نمی دانم چرا حس می کردم از چیزی
خوش حال است .
ـ بخور راز، نکنه دوست نداری؟
کاسه ی مرا جلو کشید و تکه های نان را را داخلش
ریخت. خندید.
ـ بفرما بانو اولین غذای مشترکمون یادت باشه
دیزی بود .
به سختی لبخند زدم. آنقدر مهربان به نظر می
رسید که شرمم آمد چیزی نخورم. مدام
دنبال نقطه ی مشترکی بین حسام و کمیل می
گشتم تا راحت تر بتوانم با کمیل کنار
بیایم. چند لقمه خردم ، به پشتی تکیه دادم.
ـ ممنون من سیر شدم .
لقمه ای در دهان گذاشت:
ـ تو که چیزی نخوری !ـ چرا خوردم سیرم ممنون.

اخمی به پیشانیش نشست.

ـ اینفدر از من تشکر نکن. راز من و تو به زودی زن و شوهر میشیم دلم می خواد زودتر به من عادت کنی. ببین من اصلا اون چیزی که سر کلاس نشون می دم نیستم باید این و فهمیده باشی عزیزم. البته به تو حق می دم کمی سخت باشه به من عادت کنی چون از وقتی همو دیدیم درگیر بودیم. البته در اینکه تو یک دانشجوی بی نظمی هستی شکی نیست.

خندید و لقمه ای به دهانش گذاشت. بلاخره نفهمیدم آرامشی که سعی دارد به من بدهد را باور کنم یا شماتتش را؟! متعجب خیره به چهره اش شدم. سرش را تکان دارد داد و با چهره ی شنگول لقمه اش را قورد داد:

ـ چرا اینجوری نگاه می کنی مگه دروغ می گم.
موندم چطور می خوای خونه و زندگیمون
رو تمیز نگه داری !
رویم را بر گرداندم. لب ورچیدم و دست به سینه به
دیوار سنگی کنارم خیره شدم:ـ مجبور نیستی
تحمل کنی هنوز نه به داره نه به باره اگر نمی تونی
از الان بگو .
دستهایش را در هم قفل کرد و خیره به چشمانم
شد. تحمل نگاهش را نداشتم.
ـ راز؟
فقط سرم را تکان دادم:
ـ بهم بگو مشکلت چیه؟ حس می کنم چیزی آزارت
می ده دلم می خواد به من اعتماد
کنی. می دونی؟ اساس یک زندگی پاک و بدون
کلک صداقته این بدون من همیشه می

تونم سنگ صبور باشم .
آه خدایا چطور به او می گفتم که دل من پیش کسی مونده که دیگر نمی تواند با من باشد. چطور می گفتم که هنوز در خیال او سر می کنم؟ سرم را به آرامی به طرفین تکان دادم:
ـ نه چیزی نیست فکر کنم اشتباه حس کردی.به پشتی تکیه داد آهی کشید.
ـ خدا کنه اینجوری باشه. ولی راز خیلی ناراحت میشم بدونم چیزی از من پنهان شده .
پاهایم را از تخت آویز کردم و کفش های اسپرت سفیدم را پوشیدم .
ـ بهتره گذشته ی آدمی تو گذشته بمونه همون جور که من در مورد گذشته ی شما کنجکاو نیستم بهتره شما هم این کار و بکنید .

از جایم بر خواستم و راه بیرون را پیش گرفتم از زی چشم به گارسن نگاه کردم و با پایین
آوردن سرم خدا حافظی کردم و به سرعت خارج شدم. نگاهی به آسمان بارنی کردم،
نفسی عمیق کشیدم. سرم رو به آسمان بود: خدایا خلاصم کن چطور با کمیل زندگی
کنم؟صورتم را بین دست هایم گرفتم و نفسم را پر صدا بیرون دادم. این مرد بر خلاف
مواقع رسمی بسار نرم و آرام بود. اصلا دلم نمی خواست درگیر گذشته ام شود. قطرات
باران صورتم را می شست. صدای کمیل از پشت سرم به گوش رسید:
ـ راز داری خیس میشی بدو سوار شیم .از جلو دوید و در ماشین را باز کرد منتظر شد که سوار شوم. به او نزدیک شدم و با صدای

لرزانی گفتم:

ـ استاد... استاد من نمی تونم با شما ازدواج کنم.

هر چقدر فکر می کنم. به نتیجه نمی

رسم. منو ببخشید .

بااخم خیره به من بود. تاب نیاوردم. فاصله گرفتم و

از زیر قطرات باران به سرعت راه

رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم. در یک

لحظه شانه هایم را از پشت کشید و به

آنی رویم را بر گرداند. فریاد زد:

ـ بگو چه مرگته؟ لامصب چرا می ریزی تو خودت؟

شانه ام را تکان داد:

ـ د... حرف بزن بذار کمکت کنم .

بغضم ترکید. حال زارم را کسی جز خدا نمی

دانست:

ـ نمی تونم بگم . نمی تونم، تورو خدا به زندگیت

برس من اصلا نمی تونم زن خوبی برات
بشم .چشمانش را بست و به آرامی گفت:
ـ باشه باشه فعلا آروم باش بیا سوار ماشین شیم.
صحبت می کنیم. راز نمی دونم از چی
ناراحتی ولی بدون من مردی نیستم به این راحتی
از کنار هر مشکل هر چند کوچیک رد
بشم. پس سوار شو تا مثل دوتا آدم عاقل و بالغ
حرف بزنیم .
سرم به زیر بود هر دو شانه انم را گرفته بود. سرم را
بلند کردم. کمی خم شده بود، براثر
ریزش باران موهایش صاف شده روی پیشانیش
ریخته بود. جواب نداشتم بدهم به ناچار
همراهیش کردم و سوار ماشین شدم.
لحظه ای نگاهش را به من دوخت و سپس در را
بست. دستان یخ زده ام را در هم گره

کردم. ماشین را از جلو دور زد و سوار شد. از دستمال کاغذی جلوی ماشین چند دستمال بر داشت و صورتش را که خیس از باران بود را پاک کرد. سپس دستمال های خیس را در دستش مچاله کرد و ماشین را روشن کرد. گرمای بخاری صورتم را نوازش کرد. واقعا نمی فهمیدم چطور به یکباره کم طاقت می شدم و دلم می خواست همه چیز را تمام کنم.اصلا برایم این همه صبر کمیل قابل درک نبود. در سکوت صورتش را بین دستانش گرفت

و لحظه ای مکث و سپس ماشین را به حرکت در آورد. به آرامی لب زد:

ـ راز اصلا درک نمی کنم چرا یکبار راضی هستی و یکبار می خوای به سادگی همه چیز رو به هم بریزی مطمئنم مشکلی هست که نمی خوای

به من بگی ولی بدون اگر به من بگی سعی می کنم کمکت کنم .

با دستمالی که دستم بود دماغم را گرفتم و اشکم را پاک کردم .

ـ من مشکلی ندارم فقط گاهی حس می کنم نمی تونم وارد یک زندگی جدید بشم .

ـ همین؟ هه... راز خانم من بچه نیستم که با این حرف ها گول بخورم.

سرم را به شدت به سمتش چرخاندم و دستانم را روی پایم کوبیدم .

ـ مگه من گفتم بچه ای؟ درضمن من نمی خوام کسی رو گول بزنم .

بیشتر نالیدم:

ـ بابا خسته ام... خسته! چرا کسی منو درک نمی کنه؟سرعتش را کم کمتر و در نهایت کنار خیابان

پارک کرد. یک دستش را روی فرمان گذاشت و به سمتم چرخید. نمی خواستم نگاهش کنم. صورتم را با دستانم پوشاندم. خدایا چقدر ضعیف شده بودم. بعد از لحظه ای سکوت گرمی دستش را روی دستم حس کردم. به آرامی دستم را از روی صورتم بر داشت. به سمتم چرخیده بود، دستم را بین دستان بزرگ مردانه اش گرفت و خیره به صورتم شد. با صدای بمی لب زد:

ـ راز این رفتارا برای چیه؟ عزیز من به خدا دلم می خواد کمکت کنم، من و نگاه کن.

نگاهم رو به پایین بود. کمی دستم را فشرد:

ـ راز نگام کن.

بدون حرکت همچون عروسکی بی جان بودم.

ـ راز گفتم نگام کن.

با یک دست هر دو دستم را گرفت و با نوک انگشتان دست دیگرش اشکم را پس زد.ـ نکن این کار و با خودت چرا با من حرف نمی زنی؟ راز تو که تنهایی نمی خوای وارد
زندگی جدید بشی این و بدون من پا به پات و هم قدمت هستم. گریه نکن داری دیوانه ام می کنی بچه.
خنده ام گرفت از کلمه ی بچه !
ـ هه... ببین همه فکر می کنند من بچه ام و برام تصمیم می گیرند .
سرش را تکان داد و به آرامی گفت:
ـ چه تصمیمی؟ منظورت ازدواجه؟ من که گفتم اگر راضی نیستی من به گردن می گیرم و میگم نمی خوام.
ـ نمی فهممت کمیل !

اخمی به پیشانیش دواند .

ـ چی و نمی فهممی بگو تا روشنت کنم .

ـ رفتارت دوگانه اس .خندید و رویش را بر گرداند.

ـ دختر مگه ماشینه دوگانه سوز باشه؟

ـ نخیر منظورم اینه دانشگاه با یه من عسل نمیشه خوردت. ولی وقتی تنهایم یه جور دیگه ایی کدامش رو قبول کنم؟

به صندلیش تکیه داد و دستش را بین موهای نم دارش برد و روبه بالا زد:

ـ عزیزم زندگی شخصی با محیط کار فرق داره.

یکبار دیگه ام گفتم: دلم نمی خواد فردا مهندیس بی سوادی تحویل جامعه بدم. دوست دارم شاگردانم باعث افتخارم باشند.

وقتی از الان سخت نگیرم مسلما چیزی یاد نمی گیرند و فردا ممکنه با کشیدن یک نقشه

ای نادرست ساختمان جون خیلی هارو به خطر بندازند و من خودم رو مسول می دونم.
اما برای زندگی شخصیم مطمئن باش نمی ذارم بهت سخت بگذره. فقط تنها چیزی که ناراحتم می کنه دروغ و پنهان کاریه، برای همینم هست که اصرار دارم هر مشکلی داری به من بگی .سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. آخر چطور بگویم که من دلباخته ی حسام لعنتی بودم و هنوز عشقش در وجودم جولان می دهد؟! چطور می توانم بار دیگر به مردی دیگر اعتماد کنم؟! چشم بستم و سکوت کردم. ماشین به راه افتاد و من همچنان در همان حالت بودم. بوی عظر کمیل مشامم را نواز می کرد. از عشق حسام دلم بد جوری شکسته بود. چقدر حسرت به دل ماندم خدا داند.

نجابت حسام لحظه ای از یادم نمی
رفت. دائما می گفت: دلم می خواد پاک و دست
نخورده بمونی تا زمان ازدواجمان، حتی
یک بار دستم را نگرفته بود. شاید می دانست من
از آن کسی دیگر می شوم...
مرا به خانه رساند، موقع پیاده شدنم صدایم کرد.
ـ راز؟
یک پایم روی زمین و پای دیگرم داخل ماشین بود
به سمتش برگشتم ومنتظر حرفش
ماندم. نگاهش رو به جلو بود:
ـــ برای بار آخر ازت میخوام اگر چیزی در گذشته
داری که آزارت می ده حتما به من بگو،
ببین اگر یک روز خودم بفهمم و بدون اون موضوع
خیلی مهمه خیلی عصبی میشم.پیاده شدم، دستم
به دستگیره ی در بود. هنوز نگاهش رو به جلو بود

.

ـــ ببینی من از گذشته ی شما چیزی نمی خوام پس شما هم کنجکاو نشید.

رویش را به سمتم چرخاند و آرام روی فرمان زد:

ـ ولی مشخصه داری آزار می بینی و این موضوع حتما روی زندگی مشترکمان تاثیر می ذاره .

به اوحق دادم، اولین غذایی که بیرون خوده بودیم را زهرش کردم هیچ، به کلی افکارش را هم درگیر کرده بودم. خودن را لعنت فرستادم. خدا حافظی آرامی گفتم، در ماشین را بستم. به سمت در رفتم و کلید را از جیب کوچک جلوی کوله پشتیم در آوردم و داخل قفل کردم. نگاهم را سمتش گرفتم، دستش را بلند کرد و رفت .

با ناراحتی وارد خانه شدم، اولین قدم را که به داخل گذاشتم مادر با لب خندان به پیشوازم آمد. سلام داده و کوله ام را از شانه پایین آوردم.

ـــ سلام به روی ماهت بگو ببینم خوش گذشت؟ رفتارش چطوره وقتی تنهایید .

لبخندی زدم، نمی خواستم باز هم درگیرشان کنم، من انتخابم را کرده بودم.ـــ خوب بود مامان.

نگاهی به اطراف انداختم.

بابا کجاس؟

ـــ خوابه رامین هم اتاقشه.

با همان لبخند اجباری کوله ام را زمین کنار اپن گذاشتم و با قدم های آرام به سمت اتاق رامین رفتم. دلم درد دل با تنها حامیم را می خواست، با فکر اینکه خواب باشد. بااحتیاط

در را باز کردم و وارد شدم .

دراز کشیده و پا روی پا انداخته بود. لبخند دندان نمایی زد و نشست، هدفنش را از گوشش برداشت.

ــ به راز خانم بگو ببینم خوش گذشت؟

بغض کرد و کنارش نشستم.

ــ نه داداش اصلا نمی دونم چطور رفتار کنم!؟اخمی کرد و به سمتم نشست، یک پایش را آویز تخت کرد.

ــ چرا؟ تعریف کن ببینم .

ــ برای نهار منو بیرون برد.

ــ خب؟

سرم را پایین انداختم، اشکم روی پایم افتاد.

ــ می دونی کجا؟

سکوت جرد و منتظر ماند.

ـــ همون جایی که با حسام می رفتم.

متعجب شد

ـــ واقعا؟!

ـــ اهم.

سرم را بلند کرد و با ناله گفتم:ـــ داداش خیلی داغون شدم خیلی. نمی دونی به چه سختی تحمل کردم .

نفسش را پر صدا بیرون داد:

ـــ راز باید سعی کنی با این موضوع کنار بیای، ببین تو به کمیل بله دادی باید تا آخرش پاش وایستی نذار فمر و یاد حسام مانع خوشبختیت بشه، دیدی که خودشم گفت برو سر زندگیت و خوشبخت شو .

با هق هق ادامه دادم.

ـــ آخه داداش به من میگه از گذشته اگر حرفی

داری بگو بعدها قبول نمی کنم .
مشتم را روی پایم کوبیدم:
ـــ آخه چطور بگم؟ داداش فقط تو می دونی ما
فقط هم صحبت هم بودیم نمی خوام
کسی فکر اشتباهی در مورد ما بکنه .
دستم را گرفت و سرم را به سینه چسباند.ـــ ببین
آبجی خوشگلم، اساس هر زندگی حقیقته، حتما
حوری رفتار کردی که شک کرده،
اگر نمی خولی چیزی بگی هب نگو... ولی در عوض
دیگه اجازه نده فکر حسام وارد حریم
خصوصیتون بشه. حالا پاشو مثل دخترای نامزد
کرده به خودت برس و شاد و شنگول
باش، من یارم بهت میگم که کمیل بی نظیره
نرنجونش، از الان من تو تیم کمیلم.
با مشت به سینه اش کوبیدم و فاصله گرفتم. با لج

گفتم:

ـــ نخیر تو یار منی حق نداری تو ایم کسی بری.

دستش را بالا برد و خندید .

ـــ من دربست نوکر آبجیمم تیم کسی نمیرم فدات شم .

خندیدم و از جایم بر خواستم. سبک شده بودم. خم شزم و گونه اش را بوسیدم .

ـــ داداش تو بهترین داداش دنیایی خیلی دوستت دارم .

لبخند پهنی نثارم کرد.ـــ توام بهترین خواهر دنیایی فقط کاهی کله شقی، برو آبی به صورت بزن و سعی کن

روی رفتارت تجدید نظر کنی .

اشک هایم خشک شده بود لب خندی زدم و از اتاق خارج شدم. به راستی دردم تسکین

یافته بود. رامین راست می گفت: باید در رفتارم تغییر ایجاد می کردم.
**کمیل
چند روزی بود برای سمیناری که مختص معماری جهان بود به ایتالیا رفته بودم. قبل از رفتنم پدر بزرگ و مادر بزرگ برای بدرقه ام آمده بودند. علاقه ی زیادی به پدر بزرگ داشتم و همیشه او را الگوی خودم قرار می دادم. کنارش نشستم و لبخندی از سر شادی زدم .
ــ آقا جون خیلی دوست داشتم قبل از رفتن ببینمتون ممنون که این همه راه رو آمدید .
دستم را که روی دستش گذاشته بود را گرفت، لبخندی به مهربانی به رویم پاشید، چروک های زیر چشمش بیشتر چین برداشت .ــ

مگه میشه برای دیدن شیر پسرم نیام ؟ان شاالله وقتی برگشتی می خوام دامادت کنم .

چشمانم گشاد شد و از سر شرم خنده ام گرفت:

ــ آقا جون فعلا وقت هست.

مادر بزرگ با خوش رویی گفت:

ــ نه خیلیم دیر شده، باید زودتر دستت رو بند کنیم .

مادر که مشغولی پذیرایی بود با دلخوری لب زد:

ــ آره والا دیرم شده هر چه میگم بیا دختر دایم رو برات بیارم میگه نمی خوام وقت دارم .

پدر بزرگ با همان لبخند روی لبش نگاهش را به من دوخت:

ــ عروسم رو خودم انتخاب کردم

ان شاالله کمیل که از مسافرت بر گشت دستش رو بند می کنم .

با تعجب به سمتش چرخیدم.

ـــ آقا جون شوخی نکنید .خندید.

ـــــ نه شوخی نیست و اینبار نمی تونی در بری.

مادر با اخم بشقاب های میوه خوری را روی میز گذاشت و نشست.

ـــ یعنی چی آقا جون؟ ولی من دلم می خوام دختر دایم عروسم بشه.تا حالا چند بار هم به کمیل گفتم علی رضا هم در جریانه.

پدر که ساکت بود به حرف آمد و خطاب به مادر گفت:

ـــ خانم صبر کنید ببینم آقا جون چی میگه، بله به من گفته بودی ولی من رضایتم رو اعلام نکردم .

مادر با دلخوری رویش را بر گرداند .

ــ یعنی من نمی تونم تنها عروسم رو انتخاب کنم؟
پدر چشمانش را بست:ـ خانم آروم باش ببینم آقا جون چی میگه .
اوضاع در حال خراب شدن بود.
مادر بزرگ با صبوری و لبخند رو به نادر کرد .
دخترم آروم باش بذار دخترو معرفی کنیم با شناختی که ما داریم مطمئنم که به دلت می شینه .
مادر با همان چهره ی دلخور دمق نگاهش کرد .
پدر بزرگوقتی جو آرام شد روبه پدر کرد .
ــ امینی رو که میشناسی؟
پدر گره ای به ابروانش نشاند و لخظه ای فکر کرد.
سپس سرش را روبه بالا برد .
ـــ بله یادم آدمه .
سپس خندید و ادامه داد:

ـــ وای آقا جون کی دیدیشون؟ خیلی وقته ازشون خبر ندارم .پدر بزرگ با خوش رویی لبخندی زد:

ـــ همیشه در ارتباط بودیم. چند روز پیش باهم صحبت کردیم قرار شد وصلتی که از قدیم قولش رو داده بودیم رو عملی کنیم.

پدر خندید و به خیره شد.

ـــ خیره ان شاالله چه کسی بهتر از این خانواده .

مادر باز با دلخوری رویش را به پدر کرد.

ـــــ خوبه ماشاالله ندید و نشناخته گل از گلت شکوفت.

پدر چشمانش را بست و زیر لب االله و اکبری گفت. سپس ادامه داد.

ـــ خانم جان باید دعا کنیم این خانواده به ما دختر بده .

مغزم قفل شده بود. با یک دست پیشانیم را ماساژ

دادم. در همان حال آرنجم را به دسته ی مبل تکیه دادم و رویم را به پدر بزرگ کردم.

ــ عذر می خوام آقا جون، درک نمی کنم کدام قول و قرار؟ــ پدر بزرگ خندید و گویی دوباره به دور دست ها سفر کرد. باز هم از زمان جنگ و نجات رفیق شفیقش صحبت کرد. از قول و قراری که برای پایداری این رفاقت گذاشته بودند. همیشه از لحظات خوب و رفاقتشان صحبت می کرد. ولی هیچ وقت از قرار وصلت چیزی نگفته بود.

برایم قابل درک نبود،مگر می شد این رفاقت تا این حد محکم باشد! لحظه ای چشم بستم بستم.

ــ آقا جون با این اوصاف من حق مخالفت ندارم؟

لبخندش پرنگ شد:

ـــ پسرم تو به من ایمان داری؟

بی درنگ پاسخ دادم.

ـــ بله که دارم ولی آقا جون موضوع یک عمر زندگیه.

ـــ می دونم پسرم، توحق داری آگاهان همسر اختیار کنی، البته با شناختی که از تو دارم می دونم خانواده اش رو تایید می کنی.دستانم را در هم گره کردم.

ـــ عذر می خوام آقا جون دختر خانم این خانواده چند سالشه؟ آیا درس خونده؟

ـــ خندید و جواب داد .

اتفاقا هم رشته ی خودتته و الان داره درس می خونه. بیست و دوسالشه. دختر زیبا و برازنده ی کمیل منه. مطمئنم ببینی مخالفتی نداری.البته پسرم درسته که قول و قراری

بین ما دو دوست بوده ولی بدون من اجبارت نمی کنم. دوست من هم اینقدر آقا و رفیق
هست بد قولی منو نادیده بگیره .
سرم را به زیر انداختم. اصولا آدمی نبودم که بدون تحقیق و برسی کاری صورت بدهم، از
طرفی دلم نمی خواست پدر بزرگ خوبم، الگویی زندگیم را ناراحت کنم. دستانم را در هم
قفل کردم .
ــ آقا جون اگر اجازه بدید بعد از سفر در این مورد فکر کنم .
دستش را روی پایم گذاشت.ــ باشه شیر پسرم ان شا الله بعد از سفرت می ریم خواستگاری و بعدش فرصت فکر و
تحقیق داری .
با افکاری پر از سوال راهی سفر شدم .

این دختر و این خانواده، این رفاقت چند ساله همه
و همه برایم هزاران سوال به ارمغان
آورده بود. چند سالی می شد که مادر دختران
زیادی را برایم زیر نظر
می گرفتم و این اواخر هم دختر دایش را پیشنهاد
داده و اصرار داشت. اما این بار پدر
بزرگ مطرح کرده بود و از همه مهم تر کلمه ای به
نام قول و قرار در بین بود. باید درست
و عقلانی تصمیم می گرفتم. تصمیمی که نه پدر
بزرگ بد قول شود و نه خودم تن به
ازدواجی نا آگاهانه بدهم.
اولین بار بود که وقتی موضوع خواستگاری پیش
آمد ذهنم درگیر می شد .
چند سال می شد که از زیر پیشنهاد مادر برای
ازدواج طفره می رفتم. اما اینبار موضوع

پدر بزرگ بود و اینکه چنان با تحکم به مادر گفت:
عروسم رو انتخاب کردم که دیگر جای
اعتراض باقی نگذاشت، به خوبی می دانستم
انتخابش خوب است. از زمانی که یادم میآمد
همیشه از رفاقتش با آب و تاب صحبت می کرد.
مدام با خودم در جدل بودم و برای
اولین بار کاسه ی چه کنم چه کنم دستم گرفته
بودم. از آن هراس داشتم که دختر مورد
نظر پدر بزرگ مورد تاییدم نباشد. هر گاه مادر
تماس می گرفت دائما از دلخوریش می
گفت. بر عکس او پدر بزرگ و مادر بزرگ از دختر و
خانواده ی مورد نظرشان صحبت می
کردند. بین دو راهی مانده بودم، از طرفی مادر نا
راضی بود و از طرفی پدر بزرگ مصمم.
چند روز مانده بود به ایران باز گردم، تلفن را

برداشتم و به پدر بزرگ زنگ زدم. بعد از چند بوق بر داشت.

ـــ الو بفرمایید.

روی کاناپه نشستم، دستی به گردنم کشیدم .

ـــ الو آقا جون سلام خوبی؟

صدای خوشحالش در گوشم پیچید.

ـــ به... آقا کمیل گل گلاب عرق بید مشک، من خوبم. حال خودت چطوره؟

لبخندی زدم.ـــ خوبم آقا جون.

ـــ خدا روشکر، کی بر می گردی پسرم؟

ـــ چند روز دیگه .

ـــ به سلامتی ایشاالله. خب چه خبر؟ خوش می گذره .

دستانم را مشت مردم و به دو دلی ها خاتمه دادم .

ـــ بله همه چیز خوبه ممنونم. راستش...سکوت کردم .

ـــ چی شده بابا جان راحت باش.

نفسم را فوت کردم.

ـــ راستش آقا جون می خواستم بدونم اگر من جواب منفی به این ازدواج بدم ناراحت نمی شید؟

چند ثانیه سکوت کرد.ـــ نه پسرم چرا ناراحت بشم؟ مسلما رفیق چند ساله ام درک می کنه نمی تونم اجبارت

کنم. بگو ببینم دلیل منطقیی داری؟

ـــ راستش نمی دونم چی بگم؟ من اصلا شناختی روی این خانم ندارم .

به آرامی خندید.

ـــ پسرم حق داری برای همینم صبر کن تا از

نزدیک ببینی و آشنا بشی بعد هر تصمیمی
که گرفتی مطمئن باش همون میشه.
نفس راحتی کشیدم.
ـــ یعنی اجباری در کار نیست؟
بلند خندید .
ـــ نه بابا جان چه اجباری؟ عزیز دلم هر که ندونه
من اخلاق تو رو خوب می شناسم .
می دونم حرف زور تو کتت نمیره .
ـــــ ممنون آقاجون که اینقدر منو می شناسی و
درک می کنی .ـــ بله می شناسم، حالا برو از سفرت
لذت ببر .
با آسودگی از پدر بزرگ خدا حافظی کردم. وقتی به
ایران برگشتم خانواده برای دیدنم به
تهران آمده بودند. هنوز گرد راه از شانه ام پاک
نشده بود که مادر با دلخوری خطاب به

پدر شروع کرد .

ـــ چند سال خون دل بخور پسر بزرگ کن بعد نتونی خودت براش عروس بیاری؟

پدر در حالی که پرتقالی پوست می کند چاقوی دستش را داخل پشفاب گذاشت و روبه مادر کرد

ـــ خانم جان عروس رو که خودت میاری عزیز من. مگه نمی خوای دامادش کنی فکر کن کمیل از انتخاب آقا جون راضیه چرا الکی دلخور میشی؟

در حال میوه خوردن خیره به هر دو بودم. مادر با همان لحن عصبی جواب داد:

ـــ این دختره انتخاب من نیست. گفته باشم از من نخواید قبولش کنم.من دختر داییمو براش زیر نظر داشتم. لحظه ای چشم بستم و

بشقاب را روی میز گذاشت.

ـــ مامان جان ببخشید ها من اصلا از اون دختر خوشم نمیاد .عصبی شدم و ادامه دادم .

ـــــ یعنی چی شما بر داشتی هر دختر دماغ عملی رو که پیدا می کنی می خوای به ریش من ببندی؟

ابرویی بالا آنداخت.

ـــ وا چشمم روشن دیگه چی؟ دختر به این خوبی کمی انحراف داشت همین .

سرم را به علامت نه بالا بردم .

ـــ مامان جان من کسی رو می خوام زیبایی ذاتی داشته باشه .

دریا خواهر کوچک تر از خودم که دانشجوی پرستاری بود جواب داد.

ـــ ولی داداش ما در مورد تو با آیناز حرف زدیم

مشخصه که دلش می خواد با تو ازدواج کنه.

ابروانم در هم گره خود. دنیا در ادامه ی حرفش گفت:

ـــ آره خیلیم راضی بود .از جایم بر خواستم و با عصبانیت گفتم:

ـــــ شما بیجا کردید بدون اطلاع من حرفی به کسی زدید .

هر دو ساکت شده و در لاک خود،فرو رفتند. دستم را مشت کرده و جلوی دهانم گذاشتم.

ـــــ ا ا ا... میگم این سری چرا رفتار دختره عوض شده بود و مدام با نیش باز به من نگاه می کرد. عجب گرفتاری شدیم.!

رویم را به مادر کردم .

ـــ مامان جان اجازه بدید همسر زندگیم و خودم انتخاب کنم. فکر نکنید به انتخاب آقا
جون جواب مثبت می دم. به ایشون هم گفتم باید فکر کنم و از نزدیک ببینم .
پس مادر من بذاریدبا فکر باز انتخابمو بکنم .
پدر که با آرامش میوه اش را می خورد لبخندی به رویم زد.ـــ کمیل بچه نیست و همتون اخلاقش رو می دونید. کار شما دخترا درست نبوده، خانم شما هم باید بدونی این پسرته قرار با اون دختر، حالا هرکس که می خواد باشه زندگی
کنه، پس بذارید انتخاب با خودش باشه. ما فقط وظیفه داریم بعداز انتخابش وارد عمل
بشیم و دامادش کنیم .
مادر از جایش بر خواست و به سمت آشپز خانه رفت:

ـــ باشه ولی بدونید عروسی که من انتخاب نکنم به دلم نمیشینه حالا خودت و پسرت می دونید .

دستی بین موهایم کشیدم و راهی اتاقم شدم، از این بحث کلافه بودم. واقعا رفتار مادر برایم قابل درک نبود. سفر خسته ام کرده بود. روزبعد باید برای ترم جدید به دانشگاه می رفتم .

صبح زود طبق عادت لباس ورزشی پوشیده و حسابی دویدم. بعد دوش آب گرم و خوردن صبحانه ی مفصل که طبق عادت مواقع تنهایی آماده می کردم راهی دانشگاه شدم. از راهرو ها عبور کردم. نزدیک اتاق انتخاب واحد،شدم که به شدت خانمی بر خورد کردم.موقع جمع آوری وسایلم، یک لحظه نگاهم با نگاهش

یکی شد. پلک بستم و زیر لب الله
اکبری گفتم. دوچشم براق و تیره قلبم را به تپش در
آورد.
اولین بارم بود که حس کردم قلبم لرزید .
خیلی زود نگاهش را از من گرفت و با شرم عذر
خواهی کرد .
باقدم های سریع از من فاصله گرفت ولی من هنوز
خشکم زده بود و خیره به رفتش
ماندم .
نفسم را بیرون دادم. آن روز از کارهایم در دانشگاه
چیزی نفهمیدم. برگه های انتخاب
واحد دستش ذهنم را مشغول کرده بود. بعد از
دانشگاه یک راست به دفتر کارم رفتم،
چند پروژه ی بزرگ در دست داشتم که نیاز به دقت
زیادی داشت. وارد دفترم شدم .

ـ سلام خانم قادری لطف کنید کسی اتاقم نیاد .
از جایش بر خواست.
ـ سلام آقای مهندس چشم حتما.در اتاقم را باز کردم و ایستادم .
ـ لطف کنید بگید آقا سعید یه قهوه بیاره.
ـ چشم .
وارد اتاقم شدم، در را پشتم بستم. کیفم را روی میز گذاشته و کت اسپرتم را در آوردم و
به چوب لباسی آویز کردم. بدون وقت کشی سمت میز کار سفیدم رفتم و شروع به
بررسی کارم کردم عادت داشتم سر پا کار کنم. هنوز چند خط رسم نکرده بودم که دو
چشم تیره ولی پر بغض جلوی چشمم ظاهر شد .
دست از کار کشیدم و چشم بستم. پشت به میز کردم و دست به کمر ایستادم، سرم را

بالا گرفتم: خدایا چه مرگم شده؟ آخه این چه حسیه؟

با یک دست پیشانیم را ماساژ دادم .

تقه ای به در خورد و سپس آقا سعید آبدارچی شرکت وارد شد، با خوش رویی سلام داد.

ـ سلام مهندس جان خسته نباشید .لبخندی زد و پشت میز قهوه ای بزرگم نشستم .

ـ سلام آقا سعید شما هم خسته نباشید. بیار قهوه رو که سرم داره میترکه .

قهوه را روی میز گذاشت .

چرا آقا خدا بد نده .

فنجان قهوه را جلو کشیدم.

-خدا که بد نمیده، هرچی بده لطفه .

سینی دستش را با یک دست گرفت و پر مهر خیره به من شد .

ـ خدا حفظت کنه پسرم. خیره ان شاالله.
به سمت در رفت و خارج شد و من هنوز نگاهم به رفتنش بود ولی افکارم در دانشگاه می
چرخید. در حالی که فنجان قهوه را کنار لب گذاشتم و مزه مزه کردم، گفتم: یعنی کدوم
رشته درس می خونه؟چشم بستم و فنجان را روی میز گذاشتم و با صندلیم چرخیدم. از پنجره ی بزرگ پشتم به
خوبی خیابان دیده می شد، نگاهم به بیرون بود .
خدایا با این احساس چه کنم؟ خدایا چطور جواب آقا جون رو بدم؟ چطور بگم که دلم به
شک افتاده؟
بعد از چند ساعت کارم را ناتمام گذاشتم و راهی خانه شدم. پدر و مادر گاهی برای دیدنم
به تهران می آمدند. در را که باز کردم بوی کوفته

تبریزی فضای خانه را پر کرده بود،
چشم بستم و موی غذا را به مشامم کشید .
ـ سلام بر اهل خانه، به ببین مامان گلم چی کرده؟
پدر جواب سلامم را داد. مادر با خنده، قاشق به
دست از آشپز خانه بیرون آمد :
ـ علیک سلام پسر شکموی من .
جلو رفتم و پیشانیش را بوسیدم .
ـ مامان جان تو که می دونی من عاشق دست
پختتم، حالا هی بگو شکمو.خندید.
-الهی فدات بشم عزیز دلم من نیستم نهار و شام رو
چی می کنی .
به سمت اتاقم رفتم و جواب دادم.
ـ خدا نکنه مامان جان از اینا گذشته تنهایی منو
آشپز و خانه دار خوبی کرده نگران من
نباشید .

در اتاق را باز کردم و ایستادم .

ـ راستی دریا و دنیا کجا هستند؟

مادر به آشپز خانه بر گشت پدر جواب داد:

ـ رفتن خرید باید برسن دیگه .

سرم را تکان دادم وارد اتاق مرتب و تمیزم شدم، عادت نداشتم اتاق را نامرتب رها نکنم .

بالاخره چند روز گذشت و من وارد کلاس درس شدم. از دیدنش شوکه شدم به سختی به خودم مسلط شدم. خدایا من نمی تونم عاشق شاگردم باشم! بقیه چه فکری می کنند؟تصمیم گرفتم از راهی که همیشه با بچه ها داشتم وارد شوم، همان راه سخت گیرانه و اخمو گونه. وقتی ریز ریز می خندید و صندلی من بیچاره را خراب کرده بود. تا حدی از دستش عصبانی بودم که دلم می خواست فوری

اخراجش کنم. ولی دل صاحب مرده ام
را چکار می کردم، وقتی با غمی که در چشمانش
بیداد می کرد روبرویم ایستاد و دلیل
غیبتش را سکته ی قلبی اعلام کرد، قلبم تیر کشید.
من خواسته یا ناخواسته عاشق و
دلباخته ی دختری شدم که سر کلاس بی نظم بود.
مدام در فکر فرو می رفت و از همه
بدتر کارهایش در عین زیبایی و مهارت کثیف بود .
زمانی که برای تحقیق به یزد رفتیم موقع ترانه
خواندن احمد دیدم که در این دنیا نیست و
صورتش غرق اشک شده، دلم می خواستم به
راحتی از درد دلش با خبر شوم ولی نمی
شد پیشروی کنم .
زمانی که در غار ترسید و به آغوشم پناه آورد، با
تمام وجودم پناهش شدم. ولی بعد،

خودم را لعنت فرستادم که ناخواسته گناه کرده بودم .تصمیم گرفتم از دردی که به جانم افتاده بود با پدر بزرگ بگویم بلکه مرا از ازدواج با نوه ی دوستش معافم کند.

هر چند دلم نمی خواست پدر بزرگ خوب و الگوی زندگیم پیش روی رفیق چندین ساله

اش خار شود ولی چاره ای نداشتم؛ در دل آشوبی به پا شده بود تا به حال تجربه اش

نکرده بودم. زمانی سر کلاس حاضر می شدم کنترلم دست خودم نبود. بلاخرخ به

تردیدهایم خاتمه دادم، شماره ی پدر بزرگ را گرفتم و بعد از چند بوق صدای مهربانش به

گوشم نشست.

ـ به نور دیده ام آقا کمیل .

شرمسار لبخندی زدم، دستی پشت گردنم کشیدم و

لبه تخت نشستم.

ـ سلام آقا جون دیده اتون پر نور .

ـ سلام به روی ماه پسرم چه خبراخوبی؟

بی تاب بودم از جایم بر خواستم و در اتاق قدم زدم. پیشانیم را ماساز دادم.

ـ سلامت باشید آقا جون، خبر خاصی نیست.با صدای شاد و سر حالی گفت:

ـ چند روز دیگه میام تهران می خوام شیر پسرمو داماد کنم .

چشم بست و لب را به دهان بردم. به پیشانیم زدم: خدایا چطور بیان کنم؟ نفسم را بیرون دادم:

ـ راستش آقا جون برای همین موضوع زنگ زدم.

ـ جانم بگو پسرم؟

اتاق را با قدم هایم متر می کردم. وسط اتاق

ایستادم:

ـ راستش... شرمنده ام آقا جون ولی نمی دونم چرا...

مانده بودم چطور بیان کنم.

ـ می دونم پسرم حق میدم که دودل باشی چون هنوز نه دختر رو دیدی نه خانواده اش رو می شناسی .

نفسم را پر صدا بیرون دادم:ـ آقا جون واقعا دو دل هستم اصلا دلم رضا نیست، نمی دونم چرا؟

ـ چرا پسرم چیزی شده؟

ـ نه... راستش اگر چند ماه پیش بود شاید راحت تر بود ولی الان !

خندید و با خنده گفت:

ـ ای پدر سوخته نکنه عاشق شدی؟

از شنیدن این واژه قلبم فرو ریخت! واقعا عاشق

شده بودم؟ دست و پایم را گم کردم و بریده بریده جواب دادم:

ـ ن...نه آقا جون، از ما گذشته.

مثل همیشه با خوش قلبم را آرام کرد:

ـ پسرم عشق که در نمی زنه یا اجازه نمی گیره وقتی بخواد بیاد بدون اجازه و مقدمه میاد .

با صدای بی جانی لب زدم:ـ چکار کنم آقا جون؟

ـ کاری نکن فقط بگو ببینم دختری که دل پسر منو برده کیه؟ از کی و چطور میشناسیش؟

نفسم را بیرون دادم:

ـ راستش... راستش...

ـ بگو پسرم راحت باش.

از این همه محبت و درک پدر زرگ شرمسار شدم.

ـ آقا جون پس قول و قرار شما چی میشه؟

ـ پسرم یک بار دیگه گفته بودم. خوشبختی تو برای من از همه چیز با ارزش تره، اگر بدونم با کسی که خودت انتخاب کردی خوشبخت میشی بی شک برات استین بالا می زنم. گفته بودم امینی هم آنقدر با درک و شعور هست که درک کنه و از من ناراحت نشه که زیر قول زدم پس تو راحت باش .لبخند گشادی زدم، حرف های پدر بزرگ توفان دلم را به منزل گاه آرامش رساند.

ـ نوگرتم آقا جون.

خندید:

ـ حالا بگو ببینم این دختر خوشبخت کیه؟

با به یاد آوردن چهره ی راز قلبم دوباره به تپش افتاد. با لب های کش داری گفتم:

ـ امسال دانشجوی منه، چند جلسه میشه که می بینمش ولی ایشون اصلا از احساس
من خبر نداره، برای همین هم از شما خواستم فرصت بدید.
کمی سکوت کرد:
ـ آهان پس استاد عاشق شاگرد شده؟
ـ شرمنده ام آقا جون.ـ دشمنت شرمنده باشه پسرم دله دیگه کاریش نمیشه کرد. من فردا میام تهران آخر
هفته قرار خواستگاری داشتیم. باید به بابات هم صحبت کنم. بهتر بیام حضوری کنسل
کنم رفیقم و خوب میشناسم .
شرمندگی از محبت پدر بزرگ تا به کجا؟!
ـ آقا جون ببخشید .
ـ خدا ببخشه برو پسرم خیالت راحت باشه فکر منم

نباش. خدا نگهدارت باشه.

ـ ممنون آقا جون فرا شب منتظرتونم. خدا حافظ.

تماس را با خیال آسوده قطع کردم. موبایل در دستم بود، هر دستم را مشت کرده به

شدت از سر شادی تکون دادم: خدایا نوکرتم.

از سر شادی با قلبی که به تندی می تپید قهقه زدم.

گویی باری سنگین از دوشم برداشته شده بود و این آسودگی فقط به خاطر مهر و درک بالای پدر بزرگ بود. برای صرف شام از

اتاق بیرون رفتم .به آشپز خانه رفتم و مشغول اشپزی شدم. مجری زندگی کردن باعث شده بود آشپز

خوبی شوم. خیلی کم پیش می آمد از بیرون غذا سفارش دهم یا بیرون غذا بخورم.

بیشتر اوقات وقتم را برای پخت غذا تنظیم می

کردم. با حوصله ماکارانی درست کردم.
مشغول خورد کردن کاهو بودم که موبایلم زنگ زد.
کاهو چاقوی دستم را داخل سینی
گذاشتم. دستم را شستم و با حوله ای که
مخصوص آشپز خانه بود دستم را خشک کردم
و موبایل را برداشتم به مانیتورش نگاه کردم، پدر
بود. جواب دادم:
ـ سلام بابا جان خوبی؟
سلام پسرم تو خوبی؟ روبراهی؟
به سمت گاز رفتم و شعله ی زیر قابلمه را کم کردم:
ـ الحمدالله خوبم؛ شما چطوری، مامان، دخترا
خوبند؟
ـ خوبند پسرم سلام می رسونند. الان آقا جون زنگ
و گفت قراره خواستکاری کنسل بشه!
چرا آخه؟!

به سمت صندلی آشپز خانه رفتم:ـ راستش کمی پیش با آقا جون صحبتی داشتم قرار شد کنسل بشه.

صدای پدر بالا رفت و مشخص بود ناراحت و عصبی است:

ـ این چه کاری بود که کردی تو نمی دونی اقا جون روی تو حساب کرده؟ می دونی چقدر شرمنده ی رفیقش میشه؟ چطور اینقدر خود خواه شدی کمیل؟

اخمی به پیشانیم نشست.

ـ بابا جان من فقط به ایشون گفتم دودلم و. اجازه ی ادامه صبحت نداد

ـ بسه کمیل برای من دلیل نتراش چیزی که از همه چیز برای من مهن تره آقاجونه، فقط می دونم تو منو شرمنده ی آقا جون و آقا جون رو

شرمنده ی آقای امینی کردی من نمی
فهمم مگر تو بچه ای؟ حداقل به احترام این پیر
مرد در این جلسه شرکت می کردی شاید
خوشت آمد. اگر هم غیر این بود بعد جواب رد می
دادی.
ـ بابا جان ببخشید به والله اصلا دلم نمی خواد اقا
جون شرمنده بشه ولی...ـ کمیل الان خیلی از
دستت ناراحتم اصلا باورم نمیشه تو چنین کاری
کردی. می دونی
داری چه خانواده ی رو پس می زنی؟ این خانواده
دقیقا با خواسته های تو هم خوانی
داره .
ـ بابا جان...
جوابم را نداد صدای مادر در گوشم پیچید که
خطاب به پدر می گفت:

ـ ای بابا مرد مگه خودش بچه اس بذار ببینم چی میگه من مطمئن بودم کمیل حرف منو زمین نمی ندازه شاید آیناز و بخواد .

این بار آمپرم بالا زد محکم با دست به سرم کوبیدم. چی می خواستم چی شد؟! مادر خطاب به من گفت:

ـ سلام پسرم خوبی؟

از جایم بر خواستم و کلافه، چشم بستم:

ـ سلام مامان جان خوبم .ـ پسرم ایناز و می خوای آره؟ می دونستم انتخاب منو رد نمی کنی.

حس کردم گردنم درد گرفته و خشک شده.

ـ نه مامان جان آنیاز کیه آخه. به خدا اگر تنها دختر روی زمین هم باشه من نمی خوامش بابا با معیارها من این بشر جور نیست .

دلخور شد:

ـ وا چرا اخه دختر به این خوبی!؟

مغزم سوت می کشید صدایم نا خواسته بالا رفت:

ـ مادر من این دختر از چیزی که من می خوام زمین تا آسمان فرق داره بی خیال شید لطفا.

ـ پس چرا به آقا جونت گفتی نمی خوای؟

ـ وای مامان کمی راحتم بذارید. من خودم با اقا جون حل می کنم .ـ باشه چرا داد می زنی؟ اصلا هر کاری دوست داری بکن اینو بدون من عروسی رو تحویل

می گیرم که بپسندمش خود دانی .

دهانم را پر باد کردم دست به کمر ایستادم و به سقف چشم بستم و هوای دهوانم را

بیرون دادم:

ـ باشه باشه؛ مادر من فعلا بیخیال من بشید دیگه

کشش ندارم. خداحافظ.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی میز ُسر دادم.

نشستم و آرنج را روی میز و صورتم را

بین دستانم پیچیدم. به پدر حق می دادم که از

دستم دلخور باشد ولی مادر را درک نمی

کردم. حس کردم" برای رسیدن به راز با آن نگاه غم

بارش با سختی های زیادی بکشم"

یکی از سختی ها که از همه مهم تر بود گفتن علاقه

ام به راز و قانع کردنش برای زندگی با

خودم بود. باید گام اول را بر

می داشتم. و از احساسم با او صحبت می کرد. ولی

چطور؟ نیروی عجیبی در این دختر

بود که هر روز بیش از روز پیش با همه ی بی

نظمی ها و شیطنت مرا جذبش می کرد.شاید غمی

که از نگاهش دیده می شد مرا جذبش می کرد!

شاید هم چشمان دیوانه کننده
اش!
صبح زود آماده ی شدم قبل از دانشگاه به شرکت
سر زدم با عجله وارد شدم، منشی که
مشخص بود تازه رسیده سلام داد:
ـ سلام آقای مهندس صبح بخیر .
با قدم های بلند به سمت اتاقم رفتم .
ـ سلام صبح شما هم بخیر نقشه هارو بیارید مهر و
امضا کنم .
سر پا ایستاد و میز را دور زد. وارد اتاق شدم در را
باز گذاشتم.
ـ خانم عجله دادم فقط زود بیار .
کیفم دستیم را روی میز گذاشتم. منشی بلافاصله با
چند نقشه وارد شد و نقشه ها را
روی میز گذاشت از قبل برسی کرده بودم. تک تک

با دقت برسی کردم و مهر و امضا زدم.
نقشه های تایید شده را به سمتش گرفتم:ـ
بفرمایید خانم این هارو تحویل بدید بگید برای برسی حتما به ساختمان سر میزنم .
ـ چشم آقای مهندس.
از پشت میز بلند شدم و کیفم را بر داشتم:
ـ عصر میام بقیه کارها رو انجام می دم. خدا حافظ.
به سرعت از شرکت بیرون زدم. نگاهی به ساعت صفحه درشت روی مچم تنداختم.
زمانی نداشتم باید زودتر به دانشگاه می رسیدم.
باران پاییزی به آرامی می بارید. سر خیابان اصلی پشت چراغ ایستاده بودم. به یکباره نگاهم سمت راز افتاد که سر به زیر از کنار خیابان با قدم های سریع به سمت دانشگاه

می رفت. خود به خود همچون مجنونی
گل از گلم شکفت و نیشم باز شد. از چراغ قرمز
گذشتم و نزدیکش پارک کردم. بوق زدم
ولی توجه نشد. نزدیک تر شدم شیشه ی سمت
ش را پایین کشیدم، حین رانندگی کمی
خم شدم:
ـ خانم امینی... خانم امینی !
نگاهش را سمتم چرخاند. ایستادم:ـ سلام بفرمایید
سوار شید خیس شدید.
ـ کوله اش را از سر شانه گرفت:
ـ نه... مچکرم خوردم میرم .
خیلی سرتق بود باران سر و صورتش را می شست.
نمی فهمیدم چرا قادر به جمع کردن
لبخندم نبودم. دیدنش قلبم را به تپش وا می
داشت. ماشین را متوقف کردم. مجبور

بودم برا یسوار کردنش از در جدیت وارد شوم ولی لبخندم را چه می کردم؟

ـ سوار شو اگر نقشه هات خیس بشه بعدش بهانه نتراشی؟

هول شد و به سرعت به سمت ماشین آمد. رویم را بر گرداندم و خندیم. سوار که شد لب هایم را به هم فشردم تا خنده ام را جمع و جور کنم. به آرامی سلام داد:

ـ سلام.

ماشین را روشن کردم:

ـ سلام صبح بخیر.سکوت کرد. دلم می خواست بیشتر هم صحبتش شوم .

ـ نقشه هاتو که ان شاالله آوردی؟

رویش را به سمت بیرون کرد.

ـ بله آوردم. البته امیدوارم باز هم الکی ایراد نگیرید

.

نمی دونستم از حاضر جوابیش بخندم یا عصبانی شوم .

ـ خودتون هم خوب می دونید الکی ایراد نمی گردیم. گاهی واقعا راهی برایم نمی ذارید.

نزدیک دانشگاه شدیم. نگاهی به ساهتمان دانشگاه انداخت:

ـ ببخشید استاد من و اینجا پیاده کنید.

ابروهایم در هم گره خورد و نگاهش کردم:

ـ چرا؟

کمی جابجا شد و کوله اش را جلوی سینه اش فشرد. نگاهش به دانشگاه بود.

ـ راستش نمی خوام کسی من رو ببینه که از ماشین شما پیاده میشم .حرفش منطقی بود. ایستادم.

ـ باشه حق باشماس بفرمایید پیاده شید.
پیاده شد ایستادم تا عرض خیابان را رد شود کمی بعد دور زدم، پارکینگ دانشگاه
ایستادم. با قدم های سریع وارد دانشگاه شدم.
نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر ملایم راز مشامم را پر کرده بود. اصلا حال خودم را نمی فهمیدم. این دختر یا مرا خوشبخت، یا فنا می کرد .
شب هنگام که از دانشگاه و کار شرکت فارغ شدم.
به خانه بر گشتم. در را که باز کردم.
بوی خوش قرمه سبزی مشامم را پر کرد. قافلگیر شده بودم. پدر بزرگ، مادر بزرگ
خانواده جمع بودند. با خنده وارد شدم .
ـ وای سلام... خوش آمدید .
کیفم را کنار در گذاشتم و هر دو خواهرم را که با

خنده به پیشوازم آمده بودند بغل کردم و پیشانشان را بوسیدم .

ـ بهبه چه سوپرایز قشنگی.مادر آغوش باز کرد .

ـ سلام مامان خوش آمدی چه بو و برنگی راه انداختی .

ـ سلام نور دیده خسته نباشی .

با پدر ف بزرگ ، مادر بزرگ و پدر دست دادم و رو بوسی کردم. بعد از خوردن یک شام مفصل بحث خواستگاری پیش آمد و پدر شروع کننده بود .

ـ کمیل جان من هر چقدر فکر کردم. دیدم نمیشه قرار خواستگاری رو کنسل کنیم .

با بی حالی به پشتی مبل راحتی تکیه دادم:

ـ آخه چرا؟ بابا جان من که گفتم:

ـ دستش را بالا برد و حرفم را قطع کرد. تا به حال

این چنین عصبی ندیده بودمش.
ـ کمیل تمامش کن. اجازه نمی دم آقا جون رو بد قول کنی اول بیا ببین بعد حر تصمیمص خواستی بگیر .
پدر بزرگ در کمال ارامش گفت:ـ من احجبار نمی کنم ولی اگر قرار کنسل نشه بهتره.
ـ ولی آقا جون !
مادربزرگ با مهربانی گفت:
ـ کمیل جان به بختت لقد نزن، به خدا اگر دختر و ببینی یک دل نه صد دل عاشقش می شی .
توی عروسی دیدمش. این دختر حتی یه زره آرایش نداشت. مثل پنجه ی آفتاب می مونه، چه دختر با وقاری! ماشاالله.
مادر در حالی که یک بشقاب سیب درختی پوست

کنده جلوی من گذاشت اخمی به پیشانی دواند:

ـ خانم بزرگ خب پسرم راضی نیست چرا اجبار می کنید؟

ـ مادر بزرگ جواب داد:ـ عروس چه احباری؟ ما گفتیم ببینه بد نیست چون واقعا می دونم مزه ی دهن کمیلم چیه و چی می پسنده. مادر با با دلخوری رو بر گرداند.

ـ یعنی من نمی دونم پسرم چی می خواد؟ اصلا از یکی به دو کردن راضی نبودم. صاف نشستم و لب به دندان گرفتم:

ـ باشه میام تمام کنید لطفا ولی باید بگم این جلسه به این دلیل نیست که جواب نهایی من مثبته.

پدر که از چهره اش عصبانیت می بارید به تندی خطاب به مادر کرد.
ــ چی میگی خانم؟ نه که نمی دونی! اگر می دونستی نمی رفتی دختر دایتو براش در نظر بگیری، آخه کمیل به چنین دختر هایی توجه می کنه؟ چه چیزیش به ایده های کمیل نزدیکه .
مادر هم به همان تندی جواب داد.
ــ ولی با انتخاب شما هم ناراضیه.مادر بزرگ دستش را بالا برد.
ــ ای بابا می خوایم کار خیر بکنیم شما مگه بچه اید یکی بدو می کنید؟ تمام کنید .
پدر بزرگ سکوت کرده و به فکر فرو رفته بود. پدر دستش را سمت پدربزرگ دراز کرد .
ــ بابامو ببینید. درسته سکوت کرده ولی من می

دونم داره خود خوری می کنه که یه وقت
به کمیل زور بگه اونوقت خیلی راحت این خانم و
پسرش ندیده و نشناخته دارن رد می
کنند .
پدر بزرگ نفسش را بیرون داد، پدر را به آرامش
دعوت کرد.
ــ پسرم آرام باش خودت می دونی چقدر کمیل رو
دوست دارم هیچ وقت به اجبار چیزی
ازش نمی خوام به جوری با رفیقم حلش می کنم .
چهره ی پدر گر گرفته بود تا به حال چنین ندیده
بودمش. شرمنده شدم. لب زیر دندان
بردم و چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم. ارزشی
که پدر بزرگ و پدر برایم داشتند فراتر
از هر چیز بود. چهره ی راز را که جلوی چشمم
نمایان می شد کنار زد.ــ باشه باباجان خودت

ناراحت نکن، من اصلا راضی به ناراحتی شما نیستم، چشم میام
ولی بعدش فرصت فکر کردن بدین .
مادر بزرگ خندید:
ــ الهی من فدای شازده پسرم بشم که دارم دامادیشو می بینم. مطمئنم این دختر همونیه که تو می خوای پسرم .
نفسم را پر صدا بیرون دادم و در دل گفتم: "کاش می دانستید دلم را راز خانم به تاراج
برده و عشق و نگاه غم آلودش مرا به زانو در آورده".
ــ دلم پر از آشوب بود باید راهی برای جنگیدن با احساس و دلم پیدا می کردم. تا صبح با
خودم و احساس خودم جنگیدم، همین امر باعث شد کثیفی کارش را بهانه کنم، پا روی

دل صاحب مرده ام بگذارم و اخراجش کنم .
عذاب وجدان بیتابم کرده بود.
بلاخره زمان خواستگاری فرا رسید. دلم رضا نبود
ولی برای توجه به خواسته ی پدر و پدر
بزرگم قدم برداشتم .سرم پایین بود و به گل های
قالی خیره بودم که چشم به گلهای صورتی چادرش
تلاقی
کرد. وقتی برای پذیرایی سینی چایی را جلویم
گرفت نفسم را حبس کرده و سرم را بلند
کردم. فقط خدا
می دونه تا چه حد از دیدن آن دو چشم شیدا تا
چه حد شوکه شده بودم.
منکر این نیستم که با دیدنش و بلبل زبانیش و
اینکه پشتشش به برادرش گرم بود کمی
عصبی شدم و جلوی روی بزرگترها بی ادبی کردم.

پدر بزرگ را گوشه ای از پذیرایی کشیدم، بعد از کمی من ومن دستم را پشت گردنم کشیدم.لبش را گزید و به صررتم خیره شد:

ــ باباجان اینکارا چیه؟ داری با دختره لجبازی می کنی؟

ته دلم برای اولین می لرزید، شرمسار جواب دادم:

ــ آقا جون شرمنده ام ولی باید چیزی بهتون بگم .

چشم بست و دستش را بلند کرد:

ــ باشه می دونم مخالفی ولی بذار تلفنی مخالفتت رو اعلام کنم .هول شدم و دستانم را به شدت تکان دادم.

ــ نه نه نه آقاجون... راستش...

کلافه شدم، نمی دانستم چطور بیان کنم که این دختر همان دختری است که دل از من

بیچاره برده!آب گلویم را قورت دادم و دستانم را در هم گره کردم. نگاه منتظر پدر بزرگ
باعث چشم ببندم:
ـــ پسرم چته آخه حرف بزن بابا جان.
کمی این پا و آن پا کردم سرم را بالا گرفتم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم .
ـــ راستش این خانم همون دانشجوی منه که...
که...
پدر بزرگ خندید و با کف دست آرام به بازوید زد.
ـــ ای پدر سوخته مثلا دلباخته شدی زدی مشروط کردی دختره به این خوبی رو!
ـــ آقا جون باور کنید وقتی بابا گفت مجبورم تن به ازدواج بدم خواستم یه جوری با دلم
بجنگم .خنده اش را ادامه داد:
ـــ فکر کنم کارت سخت شده خیلی ازت دلخوره

حالا باید راضیش کنی، برو ببینم چی می کنی.

نگران شدم:

ــ آقا جون اگه بگه نه چکار کنم؟ تورو خدا به کاری بکنید .

ـ قدمی به سمت جمع منتظر برداشت .

ــ پاشنه ی درشون و از جا می کنیم.

خودتو جمع و جور کن .

مچ دستش رو گرفتم :

ــ آقا جون نوکرتم یه کاری کن .

چشم بست و لبخندی زد.ــ نگران نباش حل میشه .

از جلو راه افتاد. لب هایم را به هم فشردم، بد جوری بی تاب بودم. می خواستم عشقش را فراموش کنم بدتر گرفتارش شده بودم. باید

خودم را برای یک نبرد تمام عیار آماده می
کردم. قبلا که تماس تلفنی داشتیم گفت که مخالفه
و اجبارش می کنند. افکار ضد و
نقیض را از خودم دور کردم و به جمع پیوستم.
قرار شد هر دو طرف فکر کنند و بعد جواب بدهند.
دیوانه و بی تاب شده بودم. اگر
جوابش منفی می شد قطعا مجنون می شدم. از
سر بی تابی کارم شده بود پروفایلش را
چک می کرد. وقتی عکسش را با آن آرایش دیدم.
دستم را روی قلبم گذاشتم: اوه...
دختر داری قلبم رو از جا در میاری.
یک آن محکم به پیشانیم زدم. از آن ترس داشتم
پسران کلاس عکس را ببیند. سریع زنگ
زدم هر طور بود موفق شدم که قانعش کنم. به سیم
آخر زده بودم. وقتی عکس را پاک

کرد نفسی از سر آسودگی کشیدم. چشمان سیاهش کشته بود مرا.*راز

شب برای خواب آماده می شدم. از آنجا که هوا سرد بود زیر پتوی خیز بردم. چشم بستم که صدا موبایلم بلند شد. سریع پتو را کنار زدم و پایم را آویز تخت کردم. موبایلم را از روی پاتختی برداشتم. بادیدن شماره اش لبم را زیر دندان بردم، بعد از چند ثانیه جواب دادم.

ـــ بله

صدای بم کمیل به گوشم پیچ.

ـــ سلام خوبی؟

ـــ سلام خوبم.

ـــ سرما که نخوردی؟پتو را روی شانه ام انداختم:

ـــ نه خوبم .

خنده ی کوتاهی کرد.

ـــ خدا رو شکر ولی فکر کنم من سرما خوردم. گلوم میسوزه .

هیچ حسی به این حرفش نداشتم، کمی خودم را جمع کردم.

ـــ ببخشید مقصر من بودم. البته نباید دنبالم می آمدید.

لحنش جدی شد .

ـــ راز تو قرار همسر من باشی وظیفه امه که مراقبت باشم.

ـــ ولی... ولی هنوز قطعی نیست .

صدای کلافه اش به گوشم رسید.

ـــــ داری با کی لج می کنی؟ با من؟ با خانواده؟ یا باخودت؟

شانه ای بالا انداختم.ـــ هیچکدام .

دست آزادم را تکان دادم.

ــ من اصل قصد آزار کسی رو ندارم.

صدایش محکم و کلامش شمرده شمرده شد .

ــ ببین راز، من اگر پا پیش گذاشتم بدون تا آخرش هستم، بی تردید میگم هر مشکلی، هر گرفتاری، هر دردی داشته باشی کنارتم .

بعد از کمی سکوت ادامه داد.

ــ راز به هیچ قیمتی نمی ذارم از دستم بری هر کاری لازم باشه برای شاد بودنت می کنم .

بغض کردم و لب هایم لرزید.

ــ ولی من از تو چیزی نمی خوام چون واقعا هدفی ندارم.لااقل الان ندارم .

صدای نفسش مو به تنم سیخ کرد.ــ کاش می گفتی از چی رنج می بری.

اخمی به پیشانیم نشست.

ـــ چرا فکر می کنی من در رنج و عذابم .

ـــ مشخصه.

ـــ از کجا؟

ـــ از رفتارت از کارهات از چشم هات که از روزی که دیدمت غم بار بود .

به تندی جواب دادم .

ـــ من چیزیم نیست خوبم. اگر کاری ندارید شب بخیر.

ـــ نه ندارم مراقب خودت باش فردا میام دنبالت بریم آزمایشگاه .

اشکم روان شد. چقدر منتظر این لحظه بودم که حسام بیاد. چی می خواستم، چی شد !

ـــــ باشه، شب بخیر.

چند سرفه زد.ـــ شبت بخیر.

تماس قطع شد موبایل را کنارم رها کردم و زانو به بغل نشستم. راهی پیش رویم بود که هیچ چیزش برایم قابل درک نبود.

دم دمای صبح با فکر و خیال زیاد به خواب رفتم باصدای مادر که به شدت شانه ام را تکان می داد از خواب پریدم:

ــ راز... راز پاشو مادر دیر شد.

به شدت سر جایم نشستم، با مشت روی پایم کوبیدم .

ــ ای وای مامان چی شده دیوانه شدم تو خواب !

پتو را کنار زد و به سمت در رفت:

ــ پاشو دیگه آقا کمیل منتظره .

چشمانم را به شدت باز کردم.

ــ وای مگه ساعت چنده؟از اتاق بیرون رفت و جواب داد:

ـــ ساعت هفته.

از تخت پایین آمدم، دلهوره سراسر وجودم را گرفته بود. جلوی آینه ایستادم، برس را
برداشتم، موهایم را کنار شانه ام انداختم و به سرعت برس کشیدم. هر چقدر گشتم
کلیپسم را پیدا نکردم. با کف دست به پیشانیم زدم، به سرعت از اتاق خارج شدم
کلیپسم را پیدا نمی کردم. از پله ها سرازیر شدم، با صدای بلند فریاد زدم .

ـــ مامان مامان... کلیپسم و ندیدی؟

به پایین پله ها که رسیدم با دیدن کمیل روبرویم روی مبل نشسته بود.

یک پایم را روی پله ی عقبی گذاشتم و به سرعت عقب گرد کردم .

قلبم له شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید.

حسابی آبرویم رفته بود. وارد اتاق شدم و با مشت به سرم کوبیدم. بی خیال کلیپس شدم موهایم را کش بستم شال بافت صورتی ام را روی سرم فیکس کردم و پالوی سورمه ایم را پوشیدم. می خواستم از اتاق خارج شوم که مادر وارد شد .ـــ کجا؟

نگاهی به چشمانش کردم.

ـــ پایین دیگه .

سرش را بالا آورد و بادست به صورتم اشاره کرد:

ـــ چرا کرمی چیزی نزدی؟ مثل روح شدی بدو کمی آرایش کن .

لب را کج و کله کردم .

ـــ وای مامان بی خیال .

شانه تم را گرفت و به سمت آینه هدایت کرد.

ـــ برو کمی به خودت برس .

با شانه های آویزان به سمت آینه رفتم، کمی کرم زدم. و روژ کم رنگ قهوه ای زدم.

به سمت مادر چرخیدم و نالیدم .

ــ مامان تورو خدا گیر نده بسه دیگه.سرش را تکان داد :

ــ امان از دست تو .

همراه هم شدیم، بازویش را گرفتم:

ــ وای مامان چرا نگفتی استاد آمده داخل؟ ضایع شدم .

خندید، دستش را روی دستم که دور بازویش بود گذاشت .

ــ خوبت شد تا تو باشی کمی نظم به خرج بدی هر کدام از وسایت یه جا می ریزی .

از پله ها پایین رفتیم. ولی مامان با موی باز منو دید.

خونسرد جواب داد :

ــ اشکال نداره محرمته، بعدشم هی نگو استاد! همسرته مثلا .

کلافه و پر اضطراب گفتم :

ــ مامان چکار کنم دست خودم نیست، سخته فکر کنم همسرمه.

به آخرین پله ها رسیدم.ــ دیگه باید عادت کنی واز همه مهم تر گذشته اتو فراموش کنی .

لحظه ای ایستادم و خیره به به نیم رخش شدم.

یاد حسام به قلبم چنگ زد. آخرین پله

را با حسرت و نفسی که آه مانند ازگلویم خارج شد.

روبروی کمیل که سر پا ایستاده بود

قرار گرفتم:

ــ سلام ببخشید که مننتظر شدید.

خیره به چشمانم با لبخند جواب داد:

ـــ سلام صبح بخیر، اشکال نداره،
آماده ای؟ بریم؟
ـــ بله بریم .
روبه مادر کرد .
ـــ سرکار خانم با اجازتون .
مادر با مهربانی جواب داد:ـــ اختیاری داری پسرم،
برید به سلامت .
به سمت در رفت روبه مادر کردم.
ـــ داداشم کو.
با صدای آرامی جواب داد .
ـــ خوابه.
سرم را تکان دادم و خارج شدم .
از در خروجی خارج شدم. کمیل سوار ماشین شده
بود. در ماشین را باز کرد. سوار
شدم .

چند سرفه زد، اشین را روشن و حرکت کرد، با خنده گفت:

ــ مثل اینکه چیزیت نشده،

ابرویی بالا انداختم، به نیم رخش نگاه کوتاهیی انداختم .

ــ منظورتون چیه؟ــ خب من مریض شدم، بارون دیروز کارمو ساخت .

شانه ای بالا انداختم و از شیشه به بیرون نگاه کردم .

مقصر خودتون بودید، بعدشم یعنی تا این حد ضعیف هستین با چند قطره بارون مریض شدین .

تک خنده ای کرد .

ــ دختر فکر کنم کمر برای بد قلقی بستی .

نگاهش کردم.

ـــ نه من بد قلق نیستم فقط بعضی وقت ها حوصله ندارم .

ـــ الان چی حوصله داری؟

ـــ اتفاقا الانم حوصله ندارم .

بلند خندید.

ـــ فکرکنم برای کلیپست بود که پیداش نکردی؟با چشمان گشاد شده، خیره گفتم:

ـــ کجاش خنده داره؟ بله پیداش کردم .

در حالی که می خندید، دست آزادش را داخل جیب کت چرمش کرد .

ـــ اگر پیدا کردی پس این چیه؟

آخ! ضایع شده بودم. نمی خواستم کم بیارم.

ـــ منظورم این بود با چیز دیگه بستم خودم بی خیال این کلیپس شدم .

به خنده اش ادامه داد .

ـــ می خواستم بشینم رفت تو بدنم .
دستم را جلو بردم کلیپس را بگیرم .
که با خونسردی داخل جیبش گذاشت.
ـــ حالا که لازمش نداری من بر می دارمش .
ـــ اتفاقا لازم دارم زود بده.ـــ می تونی بگیرش .
جابجا شدم و دستم را داخل جیبش کردم.
ـــ ا... بده به من.
دستم را گفت و همچنان می خندید .
ای جان راز هم بلده بجنگه،
فشار دستش روی دستم بود.
ـــــ آی دستم و شکستی کلیپسمو بده .
ـــ نمی دم. از این به بعد هر چیز مال تو مال منه هرچیز مال منه مال تو.
دستم را از به زور از دستش گرفتم و دست به سینه نشستم .

ــ ولی من شراکت دوست ندارم .

چند سرفه زد.

ــ ولی من شراکت با تو رو دوست دارم .سکوت کردم. کارهای محضر را انجام دادیم و به آزمایشگاه رفتیم. تا نوبت به ما برسد با

فاصله کنارش نشستم.

چشمانش سرخ بود و گونه اش گل انداخته بود، با خودم گفتم: فکر کنم خیلی سرما

خورده.

به صندلیش تکیه داد، سرش را سمتم چرخاند.

ــ بعد از آزمایش می ریم خرید تا فرصت هست هرچیز که نیازه و دوست داری لیست

کن .

شانه ای بالا انداختم و دست به سینه شدم .

ــ من چیزی نیاز ندارم.

ـــ مگه میشه عروس چیزی نخواد؟

لبم را روی پایین انداختم .

ـــ حالا که شده .سرش را تکان داد.

ـــ نمی فهمم چرا اینقدر لج می کنی؟ ولی بدون هر چقدر هم لج کنی من پا پس نمی کشم. از الان تا لحظه ی مرگ...

با اخم به چهره ی سرخش نگاه کردم:

ـــ ولی من لج نمی کنم فقط حوصله ی اینجور مراسم هارو ندارم. در ضمن نیاز نیست تا آخر عمر با سوز من بشی .

سرش را به شدت به سمتم چرخاند.

ـــ منظورت چیه؟ نکنه از الان به فکر جدایی در آینده ای؟

سرش را جلو کشید و خیر به چشمانم لب زد.

ـــ این و بدون من اجازه ی همچین کاری نمی دم،

اون شب خونه اتون گفتم اگر نمی
خوای و مطمئنی من میگم منصرف شدم، خودت
مانع شدی الانم دندت نرم باید تا
آخرش بمونی .دستانش را قفل کرد و به صندلی
تکیه داد:
ــ مگه بزرگترها مسخره ی ما هستند؟!
چنان اخمی بر پیشانی داشت زبانم قفل کرده بود،
پاهایش را به حالت عصلی تکان می
داد. نام ما را صدا کردند .
بعد از آزمایش خون در سکوت خارج شدیم. به
سمت پارکینگ رفت و من هم دنبالش
قدم بر می داشتم، باز هم او را با حسام مقایسه
کردم،از حسام چهار شانه تر و قد بلند
تر بود. از انجا که حسام همیشه مارک می پوشید و
خوش لباس بود در این مورد با کمیل

برابری می کرد. آهی کشیدم و دستم را داخل جیبم کردم. به ماشین که رسیدیم اول در
سمت من را باز کرد و بعد ماشین را از جلو دور زد و سوار شد. استارت که زد گفت:
ــ بریم جایی صبحانه بخوریم .
از ترس اینکه باز مرا رستوارن همیشگی من و حسام ببرد با عجله گفتم:
ــ نه لازم نیست بریم خونه .
ماشین را به حرکت در آورد:ــ نه بابا چه خونه ایی؟ کلی کار داریم امروز باید حداقل حلقه ها، طلا و لباس هاتو
بخریم .
سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم.چشم بستم، بی حال شده بودم. در همان حال گفتم:
ــ اَه... من از این تشریفات متنفرم .

شقیقه هایم را با هر دودستم ماساژ دادم.صدایش به گوشم رسید.
ــ راز خوبی؟ چرا رنگت پریده؟
سپس صدایش لرزید که نشان از عصبانیت بود.
ــ من نمی فهمم چرا تا این حد استرس داری؟ چرا نمی هوای با رسم و رسوم پیش بریم؟
یه نگاه به خودت بنداز فقط داری خودت رو آزار می دی.
چشمم را محکم به هم فشردم و نالیدم .ــ استاد تور و خدا منو درک کنید من اصلا از رسم و رسومات بیزارم. من واقعا زخم خورده ی این رسم و رسومات شدم. اصلا حال و حوصله ی چیزی رو ندارم. اگر واقعا فکر می کنید نمی تونید همینجا تمام کنیم .
ماشین با تکانی شدید ایستاد. چشمانم را با ترس

باز کردم. به سمتم چرخیده بود، با
دست به فرمان کوبید، فریاد زد:
ـ د لامصب بگو دردت چیه؟ چرا الان که تنهاییم
منو استاد صدا می کنی؟ چرا با من بازی
می کنی راز؟
چنان خشم در صورتش موج می زد که پشتم را به
در چساباندم. اشکم رها شد و لبم
لرزید. تکانی خورد و دست های قفل شده ام را با
یک دست گرفت و لحن صزایش آرام
شد.
معذرت می خوام قصد نداشتم صدامو بلند کنم.
ولی بدون من انتخابم رو کردم هر
مشکلی هم باشه و هر رازی که داری با دل و جون
می پذیرم، اگر کمک خواستی مطمئن
باش در هیچ شرایطی تنهات نمی ذارم .دو انگشت

وسطش را جلو آورد و اشکم را پس زد.

خدا منو بکشه اگر یک روز اشکت رو بخوام در بیارم

.

لب هایم به سختی از هم باز .

ــ برای چی داری این کار و می کنی؟ من واقعا هنوز به تو حسی ندارم اصلا نمی دونم

باید چکار کنم، چند ماه اخیر من برام زجر آور بوده.

می دونم نمی تونم نقش یک زن

خوب رو برات بازی کنم .

نگاهش در چشمانم قفل شدو لبخند عریضی زد:

ــ وقتی قلبت به تاجر بره دیگه چیزی نمی فهممی، چند وقته که درگیر تو شدم دخترا!

ــ اخمی کردم و دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

ــ منظورت چیه؟

به سمت فرمان چرخید، ماشین را روشن کرد و جواب داد:ـــ هیچی بعد می فهمی، فلا بریم جایی صبحانه بخوریم فکر کنم فشارت افتاده. دست هم یخ کرده .

من هم مرتب نشستم:

ـــ نه فکر کنم شما تب داری؟

سری تکان داد.

ـــ آخ تب که دارم نمی دونم از مریضیه یا از چیز دیگه!

منظورش رو نفهمیدم،حرف هایش بوی عاشقی می داد. ولی من دیگر قلبی نداشتم که به او بدهم، یگانه عشقم حسام بود که با اشتباهش عشقمان را نابود کرد. باز هم یاد عشق نافرجامم قلبم را شکست. گوشیم را از کیفم در آوردم و هندزفری را وصل کردم.

آهنگی که این اواخر گوش می دادم روشن کردم.
نمی دانم چه شد که همین آهنگ را
برای حسام فرستادم!
دروغ بود همش
قلب من شکستیادم نمیره هرچی میره جلو بد تر میشه .
چند وقته تو رفتی حواسم رو پرت می کنم.
عاشق مگه می تونه، عشقش رو ول کنه
جای خالیش رو با یکی دیگه پرکر کنه.
مست و غصه دار آهنگ بودم که هندزفری از گوشم کشیده شد. نگاه هراسانم به کمیل
افتاد، گوشی را به گوش زد و اخمی غلیظ کرد.
دستم را بلا بردم و گوشی دیگر را از گوشم
در آوردم و خاموش کردم. نگاهی به من انداخت و گوشی را به دستم دادم .

ــ چرا خاموش کردی؟ داشتم گوش
می دادم .
هول شده بودم با عصبانیت گفتم:
ــ من اصلا دلم نمی خواد تو کار هام دخالت کنی
چرا گوش کردی؟جوابی نداد لب بالایش را به
دندان گرفت و حرفی نزد. گویی به دور دست ها
خیره شد.
بعد از مدتی کنار خیابان پارک کرد، در حالی که
پیاده می شد گفت:
ــ بیا پایین.
لبم را گزیدم و پیاده شدم، به دنبالش راه افتادم.
وارد مغازه ای شد که روی شیشه هایش
نوشته بود جگرکی علی.
مطمئن بودم از کارم ناراحت شده صندلیی عقب
کشید بدون اینکه نگاهم کند گفت:

ـــ بفرمایید بنشینید. کیفم را روی میز گذاشتم و نشستم. روبرویم نشست و به سمت
مرد جوانی رو گرداند .
ـــ داش علی چند سیخ از او جگر های تر و تازه ات بیار .
مرد جوان با خوش رویی به سمت یخچال روفت و چند سیخ جیگر بر داشت .
ـــ ای به چشم آقا مهندس گل گلاب .
کمیل لبخند زد و بلند شد .ـــ من برم دستم رو بشورم .
سرم را به سمت پایین گرفتم و تکان دادم. کمیل که دور شد صدای موبایلم بلند شد.
سریع از کیفم در آوردم. با دیدن اسم حسام ته دلم خالی شد. نگاهی به سمتی که کمیل
رفته بود انداختم، با صدای لرزان سریع جولب

دادم.

ــ ا... الو

صدایش در گوشم پیچید، قلبم را به لرزش در آورد.

ــ سلام خوبی؟

ــ نگاهم هنوز به سمت کمیل بود.

ــ خوبم چرا زنگ زدی؟

ــ آهنگی که فرستادی به دستم رسید. بگو ببینم حالت خوبه؟

ـ خوبم باید قطع کنم ببخشید اشتباه فرستادم .

ــ من که می دونم اشتباه نفرستادی، مراقب خودت باش و به من بی لیاقت فکر نکن .ــ باشه دارم سعی می کنم. الانم با نامزدم آمدن بیرون.

صدایش کوبنده و گوش خراش شد.

ــ نامزد؟! کیه؟ نکنه کمیل؟

دندان هایم را به هم سایدم .

ـــ بله خودشه. الانم باید قطع کنم .

آهی کشیدکه قلبم را سوزاند .

ـــ خوشبخت بشی رازکم، مراقب خودت باش مطئنم اون مرد خوشبختت می کنه من لایاقت تورو نداشتم. اون الان جای من و گرفته .

صدای کمیل از پشت سرم باعث شد به شدت تکانی بخورم و به سمتش بچرخم.

ـــ راز کیه؟

سریع به حسام خدا خافظی دادم.

ـــ خدا حافظ مامان زود میایم .تماس را قطع کردم و آب گلویم را قورت دادم. کمیل روبرچیم نشست.

چند دستمال کاغذی از روی میز بر داشت و دستش را خشک کرد.

ـــ معذرت می خوام نمی خواستم بترسونمت. چرا

اینجور قطع کردی حرفی نداشت
مادرتون؟
انگار لال شده بودم. فقط سرم را تکان دادم. نگاه
داغ و مشکوک حسام ذوبم می کرد.
لبم را به دندان گرفتم و چشم بستم. کباب ها آماده
و روی میز قرار گرفت، زیر چشمی
نگاهی به من انداخت، و اولین لقمه را به سمتم
گرفت لبخندش لبخند نبود تیری بود که
به قلبم اصابت کرد. خیلی ضایع کرده بودم.
ـــــ بفرما شروع کن .
لب هایم را به هم فشردم و لقمه را از دستش
گرفتم. آرزو مرگ داشتم چرا که بین عقل و
احساسم گیر کرده بودم. اصلا حال و روزم را درک
نمی کردم. به خوبی فهمیدم که رفتار
کمیل عوض شد! لقمه در گلویم ماند، چشم بستم و

به سختی قورت دادم. چشم که
کشودم لیوان آبی پیش رویم بود.ـــ آب بخور به
چیزیم فکر نکن .
چشمانم گشاد شد.
ـــ ها؟!
لقمه ای به دهان گذاشت:
ـــ ها نه، بله.
وای خدای من دلم می خواست از آن محیط فرار
کنم حتی ذهن پر مشغله ی مرا می
خواند. با صدای زنگ موبایلم ته دلم خالی شد. با
خودم گفتم حتما حسام زنگ می زند،
بی خیال پاسخ گویی شدم .
ـــ چرا جواب نمی دی؟ شاید کار مهمی دارند.
به ناچار با استرس موبایل را برداشتم، با دیدن
دیدن نام پدر نفس حبس شده ام را

بیرون دادم.

ـــ الو سلام بابا جون .ـــ سلام عزیز دلم، وقتی رفتی خواب بودم. آزمایش دادید؟

ـــ بله رفتیم، الانم آمدیم صبحانه بخوریم .

ـــ نوش جونت بابا جان. زنگ زدم بگم توی کارتت پول ریختم اگر خرید کردید. حتما برای آقا کمیل هرچه که لازمه بگیر .

چشمانم گشاد شد، در همان حال به نگاهم به نگاه کمیل گره خورد .

ـــ وا بابا جان من که نمی دونم چی لازم داره؟

ـــ باشه دخترم فقط اگر حلقه گرفته توام حتما براش بگیر .

سرم را تکان دادم .

ـــ چشم بابا جون. ممنونم .

ـــ خواهش می کنم دخترم، برو به کارت برس،

خوش باشی همیشه. خدا حافظ.

ـــ ممنون بابایی خدا حافظ.

موبایل را روی میز کنار دستم گذاشتم .ـــــ کمیل لقمه ای خورد.

ـــــ سرد شد زودتر بخور که بریم.

جالب بود سوالی نپرسید. در سکوت چند لقمه خوردم. کمی بعد آنجا را ترک کردیم. هنوز مغازه ها به طور کامل باز نشده بود .

حین رانندگی سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

ـــ هنوز مغازه ها باز نشدن چکار کنیم؟

ـــ خب بریم خونه، من که گفتم نیاز نیست .

نگاه کوتاهی به من انداخت.

ـــ بله گفتی نیازی نیست و من گفتم لازمه ی مراسم ازدواج و شروع زندگی جدیده. در ضمن فقط امروز فرصت داریم. بعد دانشگاه و کاره،

اگر زمان داشتیم اشکال نداشت ولی اینجور که بزرگ ترها قرار گذاشتند تا چشم بر هم بزنیم دوهفته شده .زیر لب غر غر کنان گفتم:

ــ ای بابا از هرچیز بدم آمد سرم آمد!

چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، پلکم سنگین شد .

نمی دونم که چقدر گذشت که با حرکت آرام شانه ام چشم گشودم. دست کمیل روی شانه ام بود، با خنده گفت:

ــ فکر کردم راه طولانی خوابت میگیره نمی دونستم مسیر کوتاه هم می خوابی!

خندید و پیاده شد. خودم را جمع و جور کردم و جواب دادم .

ــ چکار کنم شب نخوابیدم صبحم زود بیدار شدم. درضمن فکر نمی کنم خنده داشته

باشه .

در سمتش را بست و همچنان می خندید.

عصبی شده از ماشین پیاده شدم، در را محکم بستم .

ــ بازم می خندی؟ اصلا بگو مگه خوابیدن خنده داره؟کنارم ایستاد و به آرامی گفت:

ــ ببخشید دست خودم نیست. بفرمایید از این طرف.

دستش را به روبرو گرفت، با تعجب نگاه کردم! خبری از مغازه، یا فروشگاه نبود. چشمم به تابلوی بزرگی افتاد.(شرکت مهندسی رهنمون)

ابروی بالا دادم .

ــ اینجا مغازه داره؟

ــ از جلو قدمی بر داشت:

ــ نه عزیز من اینجا دفتر منه تا مغازه ها باز میشه

بریم چند کار کوچیک دارم انجام بدم .
از فضولی و کنجکاوی در حال جلز و ولز بودم. دلم
می خواست زودتر محیط کارش را
ببینم ولی به روی خودم نیاوردم.
ــ اه... ای بابا واقعا الان وقته کاره خب می ذاشتی
من برم خونه بعد می رفتیم خرید .
یک قدم جلویم بود مچ دستم را گرفت و حرکت
کرد.
ــ بیا دختر کم غر بزن.شوکه به دستی شدم که
اسیر دست بزرگش بود. دست تب دارش را به
خوبی حس می
کردم. تپش قلبم از این نزدیکی ناگهانی بالا رفت و
چیزی جز شرم نداشتم. به آرامی
دستم رااز دستش بیرون کشیدم .
ــ فکر کنم تب دارید! واقعا سرما خوردید؟

ـــ دکمه ی آسانسور را زد و خندید .

ـــ خوبه بالاخره فهمیدی سرماخوردم .

داخل شدیم روبری هم دیگر قرار گرفتیم. به آرامی گفتم:

ـــ کاش می رفتید دکتر.

ـــ خوبم چیزی نیست. ممنون که نگرانی .

شانه ای بالا انداختم .

ـــ نگران که نیستم بلاخره یه سرما خوردگی جزئیه زود خوب می شید .چشمانش گشاد شد و بعد از زمانی که با بهت به من خیره بود از خنده منفجر شد، چند

ضربه بدست زد:

ـــ ای والله دختر خوب زدی تو برجکم! فکر کردم نگران شدی.

غش غش خندید و سپس به سرفه افتاد. چنان

سرفه می،زد که واقعا نگران شدم.
چشمانش پراز اشک و صورتش سرخ شد. در حالی که کمی خم شده بود روی دلش را گرفت. به طبقه ی چهارم رسیدیم. دستم را به بازویش کشیدم .
ــ استاد خوبید؟ چی شد یهو.
ــ نگاه سرخ و تب دارش را به من دوخت:
ـباز گفتی استاد؟ خوبم چیزی نیست .
قامت صاف کرد و با دستمال دهانش را پاک کرد.
وارد دفترش شد. خانم جو انی پشت میزی که جلویش لپ تاپ، دستگاه فکس و پرینتر بود از جای بر خواست.
ــ سلام مهندس صبح بخیر.کمیل جواب داد.
ــ سلام خانم صبح شما هم بخیر .
من هم به آرامی سلام دادم. وسط سالن مربع

شکل ایستاده بودم. کمیل به سمت اتاقش رفت، در را باز کرد و ایستاد.

ــ بفرمایید داخل .

سرم را تکان دادم و نزدیکش شدم. از کنارش گذشتم و داخل شدم .

در را بست، نگاهی به اتاقش انداختم یک میز بزرگ کار، چند صندلی چرمی و شیک به رنگ قهوای و میز مخصوص نقشه کشی که نزدیک پنجره ی تمام قد بود همه چیز نظم خاصی داشت، نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم دلم می خواست نقشه ای که طراحی کرده بود را ببینم، با قدم های بلند خودم را به میز رساندم. چشمانم گشاد شد و با دهانی باز به نقشه ی بی نقصش خیره شدم. خطوط چنان با ظرافت و تمیز به کار رفته بود که

کاملا زیبایش را با نگاه اول به بیننده انتقال می داد
.
کنارم ایستاد.ـــ نقشه ی پاساژه به زودی تمام
میشه .
حرفی نداشتم دوست داشتم محو کارش شوم. به
یک باره چشمم به جعبه ی بزرگی که پر
بود از راپید با شمارش های مختلف نیشم باز شد و
به سمتش چرخیدم. دستم را جلو
کشیدم و خیره به چشمانش گفتم:
ـــ کلیپسمو بده؟
خندید و دستش را در جیبش کرد .
ـــ نمی دم برو یکی دیگه بخر .
ابرویی بالا انداختم.
ـــ نمی دی؟
ـــ نه. اگر می تونی بگیرش از من .به سمتش خیز

بر داشتم و دستم را داخل جیبش کردم، کمرم را گرفته بود و من جیغ
جیغ کنان می گفتم: بده کلیپسمو.
در باز شد و من کمیل ناخواسته در آغوش هم بودیم. سریع فاصله گرفتیم. منشی با تعجب در حالی که چند کاغذ دستش بود ایستاده بود.
ـــ ب... ببخشید مهندس... من .
کمیل با اخم گفت:
ـــ چرا در نزده وارد می شید؟
سرش را به زیر انداخت:
ـــ در زدم نمی دونم چطور نشنیدید .
کمیل دستش را به سمت میزش دراز کرد.
ـــ بذارشون اونجا بعد امضا می کنم .منشی بدون حرف به سمت میز رفت و کاغذ ها را روی میز

گذاشت، ببخشیدی گفت و
خارج شد .
کاملا مشخص بود کلافه شده. نفس را پر صدا
بیرون داد:
ـــ واقعا که ضایع شدم دختر .
شانه ی بالا انداختم .
می خواستی کلیپسمو بدی.
به سمتم چرخید.
ـــ گفتم نمیدم اینقدرم اصرار نکن.
ـــ باشه نده منم می دونم چکار کنم .
تیز نگاهی بین من و نقشه اش انداخت:
ـــ چکار می خوای بکنی دست به نقشه نمی زنی
ها.
خندیدم و جعبه ی کامل راپید را برداشتم .ـــ به
وضوح کشیدن رفتن نفس راحتش را دیدم .

ـــ حالا که کلیپسمو نمیدی منم اینارو نمیدم .

خندید؟

ـــ باشه بلا برای تو.

متعجب گفتم:

ـــ ولی خیلی گرونه ها... اشکال نداره؟

روبرویم ایستاد.

ـــ تو مالک دارو ندار منی، همه اینها فدای یک تار مویت .

از این لحن حرف، از این محبت شرمسار شدم. با خودم گفتم:

ـــــ کاش می شد جایی برایش در دل شکسته ام پیدا کنم.

لحظه ای به فکر فرو رفتم بازوهایم را گرفت و خیره در چشمانم لب زد:ـ خوبی؟

یک قدم عقب کشیدم پشتم را به او کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم .

ـ خوبم .

ـــ باشه، پس جعبه ی راپید رو بردار بریم، فکر کنم مغازه ها باز شده.

جعبه را روی میز گذاشتم و کیفم را از سر شانه گرفتم:

ـ ممنونم نیاز ندارم. بهتره زودتر بریم .

به سمت در قدم برداشتم.

ـ راز من که گفتم بردار چرا جا گذاشتی؟

در را باز کردم، تا حدی از خودم و احساسم خسته بودم که دوست داشتم سر به بیابان بزنم .

به سرعت خارج شدم، از منشی خداحافظی کردم، راه خروج را با قدم های بلند طی

کردم. دکمه ی آسانسور را زدم. می خواستم وارد شوم که بازویم از پشت کشیده شد.نگاه پر اشکم را به کمیل دوختم.

ـ راز چی شده توکه خوب بودی الان؟!

حرفی نزدم و گوشه ای از آسانسور ایستادم، وارد شد و دکمه را زد، روبرویم ایستاد .

ـ معذرت می خوام فکر کنم بازوهاتو گرفتم ناراحت شدی. درسته؟

سرم را تکان دادم. یاد حرف حسام افتادم.(اونروزی که دست کسی بهت بخوره روز مرگ منه .)

بغضم ترکید. متعجب خیره به من شد و با باز شدن در آسانسور به بیرون دویدم. دلم هوای آزاد می خواست .

سرم را بالا گرفتم و به سرعت پلک زدم. هوای سرد

صورتم را کرخت کرد. نالیدم: خدایا
چکار کنم؟ چرا این راه رو پیش روی من گذاشتی؟
می بینی چقدر زجر می کشم؟ من به
حسام قول دادم. لعنت به من.
صدای کمیل از پشت سرم شنیده شد.ـ چی شده
چرا حرف نمی زنی؟ لاقل بگو من کاری کردم
ناراحت شدی؟
به سمتش چرخیدم و دستانم را به پاهایم کوبیدم:
ـ گفتم چیزیم نیست شما هم کاری نکردی خیالت
راحت باشه .
در ماشین را باز کرد.
ـ باشه بیا سوار شو هوا سرده ولی آدم بی دلیل
زاری نمی کنه. دلم می خواد کمکت کنم
ولی نمی ذاری .
سوار ماشین شدم. کمیل بیچاره چه گناهی داشت

که باید بد خُلقی های مرا تحمل می
کرد.
سریع اشک هایک را پاک کردم و نفسم را بیرون
دادم. سوار که شد نگاهی به من
انداخت، ماشین را به حرکت در آورد. مغازه ها و
پاساژها باز شده بودند. مدتی بعد وارد
پارکینگ مرکز تجاری بزرگ شد .
بدون حرف پیاده شد. در دل خودم را لعنت کردم و
به دنبالش راه افتادم.وارد آسانسور شدیم دکمه ی
طبقه ی دوم را زد. باز هم او از جلو حرکت کرد و
من هم به
دنبالش راه افتادم. کل طبقه طلا فروشی بود.
پشت ویترین یکی از مغازه ها ایستاد .
ـ بیا جلو حلقه انتخاب کن.
فاصله را پر کرده و کنارش ایستادم. انگشتش را به

شیشه چسباند.

ــ ببین حلقه ها اون قسمت هستن.

روی حلقه ها زوم کردم، چیز مورد دلخواهم ندیدم.

لب به دندان گرفتم و به آرامی گفتم:

ـ میشه مغازه های دیگه رو هم ببینیم .

سرش را تکان داد.

ـ بله حتما، اصلا عجله نکن مغازه های زیادی هستند. راحت باش.

چند مغازه سر زدیم، بلاخره حلقه ی رینگ ساده ای انتخاب کردم. از پشت ویترین نشان دادم .

ـ فکر کنم همون خوبه .سرش را جلو کشید و بعد از نگاه گفت:

ـ خیلی ساده اس.

ـ اشکال نداره من همین و میخوام .

لبخندی زد.

ــ باشه، فقط انتخاب سرویست با من.

ابرویی بالا انداختم .

خندید، قدمی به سمت در طلا فروشی بر داشت.

ـ چرا اینجور نگاه می کنی؟ دوست دارم برای همسرم خودم سرویس بگیرم .

کنار در ایستاد.

ــ بفرمایید خانم.

از کنارش رد شدم و به مغازه دار سلام دادم.

مرد میانسال و سبزه رویی از جایش برخواست.ـ سلام خوش آمدید .

کمیل سلام داد وگفت:

ـ عذر می خوام حلقه هاتون رو میشه بیارید؟

مرد با خوش رویی حلقه هارا از پشت ویترین آورد و جلوی ما گذاشت. کمیل حلقه ی

مورد نظر را برداشت و روبرویم گرفت.
ـ این بود؟
سرم را تکان دادم و حلقه را گرفتم و در انگشتم انداختم.
ـ بله همینه.
ـ اندازه اس؟
ـ اهم.
جفت حلقه را بر داشت و انگشتش کرد، با خنده گفت:
ـ با احترام به انتخاب همسر منم اینو دستم میکنم .لبخندی روی لبم نشست .
به سمت مرد چرخید و به سرویس پشت ویترین اشاره کرد.
ـ جناب لطف کنید اون سرویس رو هم بدید .
کنجکاو بودم زود تر انتخابش را ببینم.

سویس طلا سفید ساده اما شیک. نفس راحتی کشیدم که انتخابش باب میلم بود .
بعد از خرید طلا چند دست لباس و کفش و مانتو گرفتیم. ساعتی از ظهر گذاشته بود که به خانه برگشتیم.
به اصرار مادر و رامین کمیل به جمع ما پیوست.مادر با ذوق و اشتیاق خرید ها را زیرو رو می کرد و ماشالله و مبارک باد می گفت.
برای اولین بار کمیل نهار را مهمان ما شد. برایم عجیب بود که رامین خیلی سریع با کمیل ارتباط بر قرار کرد. از هر دری صحبت می کردند و بی ریا می خندیدند. با خودم گفتم:
شاید من هم باید مثل برادرم رفتار کنم، بلکه زندگی روی خوشش را به من نشان دهد.کمیل خیلی راحت با افردا خانه ارتباط بر قرار می کرد ولی

گاهی برای من هنوز حکم
استادی پر جذبه داشت .
بعد از رفتنش در اتاقم مشغول کشیدن نقشه شدم،
نمی خواستم باز هم با اینکه نامزدم
هست سکه ی یک پولم کند .
تقه ای به در خورد و مادر شد. لبخندی زد و روی
صندلی پشت میزم نشست .
سر پا مشغول طراحی بودم.
ــ خب دخترم بگو ببینم اخلاق و رفتارش چطوره؟
شانه ای بالا انداختم، در حالی که خطوط را رسم
می کردم جواب دادم.
ــ چی بگم با یک بار که نمیشه فهمید ولی امروز
خوب بود .
نفسش را بیرون داد و با لبخندگفت:
ــ ایشالله همیشه خوب باشه، توام بتونی به

زندگی با اون عادت کنی.

نگاهی به مادر انداختم و دلخور گفتم:ــ مامان یعنی زندگی عادت کردنه؟

ویرایش جدال عشق و غیرت:

علاقه نقشی نداره؟ عشق چی؟ اونم هیچ؟!

از جایش بر خواست و دستی به شانه ام کشید .

ــ این حرفا چیه دخترم؟ منظور من این بود که در کنارش خوشبخت میشی.

خط کش و مداد اتودم را روی میز گذاشتم و روبرویش ایستادم.

ــ از کجا می دونی که خوشبخت میشم؟ از خرید هایی که کرده؟ از خوش و بشی که با شما داشت؟

چرخیدم و پشت به مادر ایستادم، بغض داشتم،از خودم؟ از حسام؟ یا از کمیل؟

ـــ ولی مامان با چند بر خورد ساده نمیشه چیزی فهمید. من دیگه به سادگی دل نمی دم.
چند قدم بر داشت و روبرویم ایستاد، دستانم را در دستان مهربان و مادرانه اش گرفت:ـــ دخترم حق می دم که راحت اعتماد نکنی ولی این زندگی تو و کمیله، هر دو باید در
کنار هم و دوشادوش هم دویا بافی کنید و زندگیتون رو بسازید.
صورتم را قاب کرد .
ـــ فدای چشمت بشم حیفه مدام اشک داره دخترم به آینده خوش بین باش .
به آغوشم کشید و ص رتم را بوسید .
ـــ دردت بجونم تو پاره ی تنمی مطبن باش خار به پات بره قلب منه که تیر می کشه، فکر نکن این مدت درکت نکردم .

چشم بستم، اشکم آرام فرو ریخت.

ــ مامان خیلی خسته ام، شاید تصمیم ازدواج برام زود بود و زود دچارش شدم. خدا کنه بتونم پیش برم.

پشتم را نواز کرد.ــ مامان جان اینقدر خودت رو اذیت نکن، حالا که تصمیم گرفتی با قدرت پیش برو،می

دونم دختر من از پسش بر میاد.

با تمام غم ها و اشک روی گونه ام لبخندی به روی مادر زدم .

ــ سعی می کنم، شما هم دعام کنید .

دوباره گونه ام را بوسید.

ــ دعای من همیشه در هر زمان و هر مکان همراه تو رامین هست. از الان همراه کمیل هم هست چون پاره ی تنم دستش امانته.

با حرف هایش آرام شدم. نفس عمیقی کشیدم.
اشک هایم را پس زدم و شروع به کار
کردم. حین کار نقشه ی زیبا و بی نقص کمیل
جلوی چشمانم تداعی می شد و لبخند می
زدم چون ازکارش نکات ریزی هر چند کم یاد گرفته
بودم .
یک آن به یاد کل کلمان سر کلیپسم افتادم. یهو
غش غش خندیدم.
صبح آماده شده و مرتب با دست پر راهی دانشگاه
شدم. به ورودی دانشگاه که رسیدم
موبایلم زنگ زد از آنجا که نقشه هایم دستم بود
کوله ام را روی رانم گذاشتم و با یکدست موبایل را
از جیب جلویش برداشتم. هنوز اسم کمیل را اضافه
نکرده بودم. کوله را
سر دوشم انداختم و جواب دادم.

ـــ بله سلام .

صدای بم و آرامش به گوشم رسید.

ـــ سلام عزیزم صبح بخیر. کجایی بیام دنبالت؟

لبخند پیروز مندانه ای زدم .

ـــ ببخشید استاد من الان ورودی دانشگاه هستم .

خندید.

ـــ باز گفتی استاد؟ چه عجب یک بار قبل استادت وارد کلاس میشی!

ـــ به سمت راهرو حرکت کردم.

ـــ دیگه چکار کنم؟ نمی خواستم به خاطر تاخیر حالمو بگیری.

ـــ آفرین دختر خوب حالا شدی یک دانشجوی وقت شناس، قطع کن که دارم میام.ـــ باشه خداحافظ.

تماس را قطع کردم و با لبخند وارد کلاس شدم.

سلام بلندی به همه دادم و سر جایم نشستم .

چند دقیقه گذشت تا کمیل از راه برسه. وارد کلاس شد و پشت میزش ایستاد.

ــ سلام بچه ها ببخشید دیر رسیدم. کمی کسالت داشتم .

محو صورتش شدم. واقعا سرما خوردگیش شدید شده بود. چند سرفه زد و نگاه تب دارش را سمتم کشید و روبه بچه ها کرد:

ــ خب کارهاتون رو ببینم.

از جایش بر خواست و به ترتیب شروع کرد. به من که رسید وقتی که در حال بررسی بود با لبخند گفت:

ــ آفرین خوب از نقشه ی من کپی کردی؟سرعت یادگیریت عالیه .

از تعریفش لبخندی به لبم نشست.ـــ ممنون استاد.

نگاه تند و تیز زهرا باعث شد خودم را جمع و جور کنم. بعد از اینکه استاد کار دیگران را بررسی می کرد به من نزدیک شد.

ـــ تو کار استادو از کجا دیدی؟

تازه متوجه ی حرف بین من و استاد شدم. سرم را تکان دادم.

ـــ از هیچ کجا، اصلا به توچه؟

اخمی کرد و بازویم را به چنگ گرفت:

ـــ راز حواست باشه استاد خط قرمز منه .

پوز خندی زدم.

ـــ بازومو ول کن، در ضمن من هر کاری دلم بخواد می کنم. اگر می خوایش پاپیش بذار ببینیم جواب مثبت به تو میده .

ـــ خانم ها اونجا جلسه اس؟ بگید ما همشرکت کنیم.

بازویم را به سرعت از دستش کشیدم. و جواب دادم.

ـــ ببخشید استاد تمام شد .

نگاهش خیره به من شد.

ـــ حله به کارتون برسید .

بعد از کلاس همراه دوستان راهی بوفه شدیم.

دروغ چرا ذهنم مشغول کمیل شده بود.

حس کردم حالش اصلا خوب نیست. بدون تردید.

شماره ی مادر را گرفتم.

ـــ جانم دخترم؟

ـــ سلام مامان خوبی.

ـــ خوبم عزیزم،خیره ان شا الله.

کمی این پا و اون پا کردم .

ـــ مامان...ـــ جانم بگو، راز حالت خوبه؟

ـــ خوبم مامان... زنگ زدم بگم کمیل سرما خورده میشه براش سوپ درست کنی؟

خندید و با صدای خوشحالی گفت:

ـــ الهی فدات بشم بله که درست می کنم با خودت بیارش خونه طفلی فکر کنم خانواده اش تبریزن.

ـــ بله مامان دیروز رفتن .

ـــ باشه گلم نگران نباش منتظرتونم.

ـــ ممنون مامان.

ـ خواهش می کنم گلکم،کمیل هم مثل تو و رامینه عزیزم. قطع کن برم حاضر کنم .

ـــ باشه خدا حافظ.

تماس را قطع کردم. نسکافه ای که سفارش داده بودم رو نصفه خوردم و از پشت میز

بلند شدم.ـــ بچه ها من کار دارم فعلابرم .

سارا ابرویی بالا انداخت:

ـــ مشکوک می زنی عشقم!

کوله ام را سر دوش انداختم.

ـــ نه جانم مشکوک نیستم فقط کار دارم .

چشمکی زدم و از کنارشان گذشتم.

قلبم به شدت می تپید، به سمت اتاق اساتید رفتم، در زدم. صدای یکی از اساتید به گوش رسید.

ـــ بفرمایید .

در را باز کردم. چند استاد روی صندلی های چرمی مشکی نشسته بودند. کمیل با دیدنم تکانی خورد. دستم روی دستگیره بود به آرامی سلام دادم و روبه به کمیل گفتم:

ـــ استاد میشه چند دقیقه تشریف بیارید .سریع

بلند شد.

ـــ بله حتما.

عذر خواهی کردم و خارج شدم. کمیل بیرون آمد و روبرویم ایستاد.

ـــ جانم چیزی می خوای؟

جانم گفتن هایش،مهربانی و لبخندش مرا بیش از بیش شرمنده می کرد. لب به دندان گرفتم و سر به زیر انداختم و نگاهم را به کفش های اسپرت شیک وطوسیش دوختم.

ـــ به مامان زنگ زدم، گفتم سرما خوردید . سوپ درست می کنه و منتظر شماس.

سرم را بلند کردم.

لبخند گشادی زد.

ـــ راضی به زحمت نیستم خیلی لطف کردی به فکرم بودی.

گردنم را به سمت شانه خم مردم.ـــ خواهش می کنم. با اجازتون من برم .
ـــ برو بعد می بینمت.
پشت به استاد نفسم را فوت کردم. دستانم می لرزید.
چشمانم را محکم به هم فشردم و به سرعت راهرو را طی کردم .
دلهوره ی عجیبی داشتم که یکی از بچه ها ندیده باشه. با راحت شدن خیالم نفسی راحت کشیدم. ساعت کلاس که تمان شد قبل از همه بیرون رفتم. تصمیمم بر این بود زودتر از کمیل به خانه برسم. به سر خیابان رسیدم که مولایلم زنگ زد .
از جیب پالتوام بیرون آوردم، نگاهی به مانیتور انداختم. هنوز وقت نکرده بودم که اسمش

را سیو کنم .

ـــ الو سلام.

ـــ سلام کجایی؟نگاهی به اطراف انداختم.

ـــ در دانشگاه می خوام ماشین سوار شم.ـ

با صدای بندی گفت:

ـــ یعنی چه؟ مگه سیر ما یکی نیست؟ صبر کن دارم میام بیرون.

ـــ آخه نمی خوام کسی مارو ببینه .

ـــ ای بابا عجب گرفتار شدیم... کمی جلو تر برو تا بیام.

به ناچار پذیرفتم. قدم هایم را بلند و تند تر کردم تا زودتر از آن محیط خلاص شوم. چند دقیقه پیاده راه را ادامه ماشین کنارم ایستادم. در را باز کرد.

ـــ سوارشو هوا سرده.

نگاهی به اطراف کردم، سوار شدم.

خندید و سرش را تکان داد .ـــ خدایا زن گرفتن ما رو باش.

نگاهی به چهره ی خنداش کردم

ـــ مگه چشه؟

به راه افتاد،با همان حال لب زد:

ـــ هیچیش نیست ولی رفتارمون رو ببینم مل بچه راهنمایی می مونیم. همه جا دزدکی دیدار داریم.

دستم را جلوی بخاری ماشین گذشتم

ـــ خب خودتون خواستید، البته منم به این امر راضیم، اصلا دلم نمی خواد انگشت نمای بچه ها بشم.

ـــ این حرفا چیه! چه انگشت نمایی؟

اولا: خطایی نکردی دوما: نگران نباش از این به

بعد کسی جرات نمی کنه چیزی بگه.
یواش یواش باید بفهمند.نگران شده با ترس به چهره ی جدیش نگاه خیره شدم .
ــ نه نمی خوام کسی بفهمه همینجوریم همه به من گیر دادند .
با اخم نیم نگاهی به من انداخت و روبرویش را نگاه کرد.
ــ یعنی چه؟ چرا گیر دادن؟
شانه ای بالا انداختم و با صدای آرامی گفتم:
ــ نمی دونم، گیر دادند چرا مدام با من دعوا دارید اخراج می کنید و بر می گردونید.
اخمش باز شد و خندید.
ــ خب بگو عاشقتم شدم این که نگرانی نداره.
چشمانم به شدت باز شد. شنیدن این حرف برایم خیلی سنگین بود. با خودم نالیدم: اگر

واقعا عاشقم شده باشه که بیچاره میشم. سکوت را به ادامه ی صحبت ترجیح دادم.
به شدت سرفه می زد. صورتش سرخ شده بود ماشین را کنار خیابان پارک کرد . بطری آبی از بغل دستش بر داشت و کمی ب خورد. به سکتش چرهیدم.ـــ خوبید؟
در بطری را بست و لبخندی زد. چشمانش را بست.
ـــ خوب نگران نباش، راستی رانندگی بلد نیستی؟
ـــ نه ولی دارم به اصرار داداش در کلاس آموزش رانندگی شرکت می کنم .
ماشین را روشن کرد .
ـــ خوبه پس زود تر یاد بگیر واقعا نیازه .
سعی می کنم ولی می ترسم .
ـــ ترس نداره که چند بار تمرین کنی راه می افتی. نگران نباش خودم یادت میدم. چشم

بستم و نالیدم.

ــ ای خدا دادش کم بود اینم اضافه شد.

سرفه و خنده اش یکی شده بود.

ــ عجب! تا این حد می ترسی؟خودم را جمع جور کردم و محکم جواب دازم.

ــ نخیر نمی ترسم بهتر بذارید خودن یاد بگیرم، ای بابا.

دستانش را از فرمان جدا کرد و بالا برد.

ــ باشه تسلیم، آدم مریض مگه زدن داره؟

خنده ام را جمع کردم که نبیند. به خانه که رسیدیم. با استقبال خوب و گرم خانواده

روبرو شدیم. بعد از احوالپرسی به اتاقم رفتم، لباس هایم را تعویض کردم بلوز شلوار

ساده ای پوشیدم. شال صورتی روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم .

کمیل زیر چشمی نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. به آشپز خانه رفتم. مادر مشغول سرو کردن غذا بود. سرش را بلند.

ـــ مامان جانم کمک لازم نداری؟

سوپ شیر را که بی نظیر می پخت را داخل کاسه ی بزرگی ریخت .

ـــ نه مادر همه کارها رو انجام دادم کار خوبی کردی که کمیل رو دعوت کردی .کنارش ایستادم. به آرامی لب زدم.

مریض بود آخه.

لبخند پر محبتش را نثارم کردم.

ـــ آفرین دختر سعی کن بیشتر نزدیکش باشی، ابرویی بالا انداخت و به شالم اشاره کرد .

این چیه سرت؟ درش بیار کمی به خودت می رسیدی.

کاسه ی سوپ را بر داشتم .
ـــ راحتم مامان،بذارید یواش یواش عادت کنم.
همینجوری هیلی سخته در کنارش باشم
یا هم کلامش بشم .
ـ باشه عزیز دلم نگران نباش یواش یواش عادت
می کنی و خجالت می ریزه من هم بیش
از این از دختر خوبم انتظار ندارم.میز را به زیبایی و
آرامی چیدم. بجز سوپ خورشت قیمه، سالاد دوغ
و ماست زینت
بخش میز بود.
بعد از صرف نهار همه دور هم نشستیم
پدر در حالی که پوست پرتقال را
می گرفت روبه کمیل کرد:
ـ پسرم اگر وقت دارید همراه هم بریم جهاز رو
آماده کنیم .

کمیل سرش را به زیر انداخت و متانت جواب داد .
ـــ جناب امینی بنده که گفتم چیزی نیاز نیست.
البته اگر مایل باشید همگی به منزل
بنده بریم اگر چیزی کم و کاست بود یا مورد سلیقه
ی خانم نبود چشم عوض می کنیم .
مادر با خوش رویی گفت:
ـــ ولی پسرم رسمه و اینکه وظیفه ی ماس
دخترمون رو دست پر بفرستیم خونه ی بخت.
اتفاقا فکر خوبیه بیایم خونه رو ببینیم تا بتونیم
ست کنیم .کمیل دستانش را در هم گره کرد .
ـــ باشه هر چه امرکنیدهمون کار و می کنیم.
در حال صحبت بود که سرفه اش گرفت .
اشک از چشمانش جاری شد، رامین سریع از مبل
روبرویش بلند شد و پشتش را ماساژ
می داد. پدر و مادر هر دو نگران شدند. مادر روبه

من کرد.

ـــ بدو کمی آب ولرم بیار .

دست پاچه و باسرعت به سمت آشپز خانه رفتم، سریع لیوان آبی از جا ظرفی بر داشتم و از شیر آب پر کردم. باز هم صدای مادر بلند شد.

ـــ راز بدو داری چکار می کنی؟

در حالی که به سرعت قدم برمی داشتم جواب دادم:

ـــ مامان دارم میام .سرفه هایش تمامی نداشت، صورتش قرمز شده بود. پاتند کردم نرسیده و رسیده لیوان آب را به سمتش گرفتم. از شانس بد من یا بد کمیل پایم به عسلی گیر کرد، لیوان آب روی سر و صورتش خالی شد.

بیچاره چنان از جا پرید که به یک قدم عقب رفتم.

همزمان پدر، مادر و رامین فریاد زدند؛

ـــ راز... راز... راز!

راز باران شده بودم. مادر به صورتش زد.

ـــ دختر چرا حواست نیست؟

پدر به کمیل اشاره کرد.

ـــ بچه مریضه آب رو خالی کردی روسرش؟

لبم را به دندان گرفتم و سر بزیر شدم

ـــ خب چکار کنم ازبس عجله کردید.

سرفه های کمیل آرام شده بوده. در حال سرفه دستش را بین ما گذاشت.ـــ اشکال... اشکال نداره... چیزی نیست .

نگاه خمار و سرخش را به من دوخت. رامین بازویش را گرفت، در حالی که سرش را تکان می داد و به من نگاه می کرد گفت:

ـــ بیا بریم اتاقم لباس بدم بپوشی، با حال و روزی

که داری اینجور بدتر میشی.

در حالی که انگشت سبابه ام را با دست دیگر می پیچاندم با خجالت گفتم:

ــ ببخشید.

کمیل همراه رامین به اتاقش رفت شرمسار از دست پا چلفتی بودنم به اتاقم پناه بردم.

اتاق را دور می زدم، خودم را سر زنش می کردم:

خاک برسرت راز الان کمیل یقین پیدا

می کنه شلخته و دست و پا چلفتی هستی .

کلافه با استرس لبه ی تخت نشستم. ترجیح دادم در اتاقم بمانم. نیم ساعتی گذشت،

تقه ای به در اتاقم خورد. با صدای آرامی جواب دادم.

ــ بفرمایید .در باز شد و قامت بلند کمیل بین چهار چوب نمایان شد. دستش به دستگیره بود. لب

خندی به لب داشت؛

ـــــ اجازه هست؟

از جایم بر خواستم و شالم را مرتب کردم .

ـــ بله بفرمایید.

وارد شد، به سمت صندلیم هدایتش کردم.

ـــ بفرمایید اینجا بشینید.

نگاهی به اطراف انداخت اتاقم مرتب بود ولی میزم پر از کاغذ و وسایل تحریر. لبخندی زد و نشست. روبرویش ایستاده بودم ریشه ی شالم را در دست گرفتم و سر به زیر شدم .

ـــــ ببخشید اتفاقی بود خیس شدید.

پا روی پا انداخت.اشکال نداره ممکنه برای همه پیش بیاد .

به تخت اشاره کرد.

ـــ بشین.

نشستم، تنها ماندن در کنارش برایم نفس گیر بود.

گونه هایم داغ شده بود و داغیه

عجیبی در سینه ام حس می کردم. تیشرت سورمه ای رامین به صورتش

می آمد. گردنش را کج کرد.

ـــ شال چرا پوشیدی؟

ابرویی بالا انداختم. سوالش برایم ناگهانی بود.

ادامه داد:

ـــ ما که به هم محرم هستیم فکر نمی کنم مشکلی باشه.

نفسم را بیرون دادم و با صدای آرامی جواب دادم .

ـــ اینجور راحت ترم .

ـــ ولی من راحت نیستم. دلم می خواد زمانی که کنار من هستی راحت باشی.شانه ای بالا انداختم و

به روبرویم خیره شدم .

ــ ولی من راحتم.

لبخند کجی زد.

ــ نه نیستی، کاملا مشخصه ذهنت درگیره خیلی دلم می خواست بیشتر راحت باشی و از هر دری با من حرف بزنی .

جوابی نداشتم، از جایش بر خواست و کنارم نشست، ته دلم خالی شد و کمی خودم را جمع کردم.

قلبم شروع به بیتابی کرد. دستش را روی شانه ام گذاشت و به آرامی لب زد.

ــ راز با من راه بیا. بذار باهم زندگی خوبی بسازیم.

لب هایم قفل شده بود. حس می کردم به جای دستش وزنه ی صد تنی روی شانه ام هست. کمی شانه ام را عقب تر کشیدم. دست را

جلو آورد و شالم را باز کرد. نگاهم قفل نگاه بیمارش شد. زبانم سنگینی می کرد و قادر به گفتن چیزی نبودم. شالم را در آورد و کنار گذاشت .ـــ دلم می خواد موهاتو ببینم.

دستش را سمت کلیپسم برد و باز کرد. موهایم روی شانه ام ریخت. شرمسار سرم را به زیر انداختم. دستش را به موهای نرمم که تازه مایک کشیده بودم زد.

ـــ چقدر نرم و لطیف.

لبخند عمیقی زد و صورتم را قاب کرد. هراسان نگاهش کردم. خندید.

ـــ نترس اصلا دلم نمی خواد سرما خوردگیم به تو بدم .

چشمکی زد، خم شد و موهایم را بوسید و بوی عمیقی کشید. داغی نفسش پشت گردنم

را سوزاند. دستم را گرفت.
ــ راز برای خوشبختیمون هر دو باید تلاش کنیم.
مطمئن باش تا جون داشته باشم فقط
وفقط برای خوشی و خوشبختی تو قدم بر می دارم
.
دختر دیوونتم مراقب قلبم باش.
با صدای لرزان و آرامی لب زدم:ـــ منم دارم تلاش می کنم که وارد زندگی شما بشم. تلاش می کنم که خودمو وقف بدم.
لطفا فرصت بدید کمی جمع و جور شم .
سرش را به سمت شانه اش خم کرد .
ــ باشه، حق داری ولی نمی فهمم این همه احتیاط برای چیه؟
از جایم بلند شدم و روبرویش ایستادم .
ــ احتیاطی در کار نیست، حق بدید شروع یک

رابطه ی جدید سخته .

چشمانش را ریز کرد .

ــ مگه قبلا با کسی...

سوالش را ناتمام گذاشت و به روبرو خیره شد. گند زده بودم. دستانم را تکان دادم .

ــ نه نه ... هیچ رابطه ای در کار نبوده .

دست به زانو گرفت و بلند شد .

ــ باشه متوجه شدم. ولی راز دلممی خواد بیشتر دوست هم باشیم تا همسر، دلم می خواد اینجور که با برادرت راحتی با

من چندین برابر راحت باشی .

به سمت در رفت، باز هم دهانم بسته شده بود.

اصلا نمی فهمیدم چرا در توانم نبود

ارتباط برقرار کنم.

ویرایش جدال عشق و غیرت:

چند دقیقه بعد از اتاق خارج شدم .
پذیرایی خلوت بود. مادر به آرامی مشغول شستن ظرف ها بود به سمتش رفتم، پشت سرش ایستادم .
ــ مامان کمیل رفت؟
سرش را به سمتم گرداند.
ــ نه عزیزم رفت اتاق کمیل استراحت کنه طفلی خیلی حالش بد بود می خواست بره نذاشتیم باید کمی استراحت کنه. گفتم بابات ماهیچه بگیره براش بذارم.لبخندی زدم.
ــ مامان کمک نمی خوای؟ معلومه چقدر پسر دوستی ها حتما می خوای کمیل رو هم مثل رامین ناز نازی کنی؟
اخمی کرد و لب ورچید.
ــ نه کمک نیاز نیست، دختر و پسر برای من فرقی

نداره هر دو نور دیده اید. کمیل هم
دیگه مثل رامینه خیلی دلم می خواد کمی بیشتر
بهش توجه کنی .
ــ مامان به خدا من دارم تمام تلاشم رو می کنم
خودت هم که می بینی .
همان طور که به ظرف شستنش ادامه می داد
سرش را به سمتم آورد و به آرامی گفت:
ــ تا اونو فراموش نکنی نمی تونی به کمیل نزدیک
بشی دخترم گذشته ارو فراموش کن و
به اون شاخ شمشاد که محرمته توجه کن.
چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم .حالم بد بود و
روزگارم تعریفی نداشت. هر چقدر سعی می کردم
حسام را فواموش کنم
بدتر جلوی چشمانم ظاهر می شد .
با شانه های افتاده به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و موبایلم را برداشتم. با دیدن پیامی از سمت حسام هراسان به در نگاه کردم و با عجله پیام را باز کردم .

ـــ سلام راز خوبی؟

واقعا ازدواجت قطعی شد؟

دستانم را مشت کردم و چشم بستم جواب سلامش را ندادم.

ـــ بله ازدواجم قطعی شد .

سریع تایپ کرد.

ـــ چطور؟ وادارت کردند آخرش؟

دندان هایم را به هم سایدم.ـــ نخیر خودم خواستم و راضیم یه لطفی بکن و بذار من هم مثل تو به زندگیم برسم .

ـــ نه راز مثل من زندگی نکن توباید خوشبخت بشی می دونم مردی که انتخاب کردی بی

نظیره و در کنارش خوشبخت خواهی بود .
این منم که که بی تو همچون قایقی شکسته اسیر توفان و امواج سنگین زندگی شدم .
قطره ی اشکم روی مانیتور موبایل چکید .
ــ حسام توام خوشبخت شو این حرفا چیه که میرنی؟
ــ راز خواهش می کنم هیچ وقت همسرت رو با من مقایسه نکن اینجوری راحت تر کنار میای .
ــ آخ حسام نابود کردی هر دومونو .
ــ می دونم، می دونم و از زمین تا آسمان شرمندتم تک ستاره ی قلب شکسته ام.
اشکم را با پشت دست پس زدم.
ــ دیگه نه شرمندگی تو به دردمون می خوره نه هیچ راهی برای برگشت داریم.ــ پس برو

خوشبخت شو.

ـــ اگه بشه.

ـــ میشه راز، میشه.

چند دقیقه منتظر ماندم و پیامی نیامد .

پیام هایش را پاک کردم، موبایل را کنار سرم گذاشتم و دراز کشیدم. اجازه دادم به آرامی اشک هایم پالشت سرم را خیس کند. همسر آینده ی من اتاق پایین خوابیده بود و با عشق بر فنا رفته ام پیام رد و بدل می کردم. پیام هایی که فقط حسرت و غم و غصه به همراه داشت. خط به خط هر پیامش این بود که به کمیل دل ببندم. اشکم را پشت سر هم پس می زدم. چطور دلش می آمد مرا به مردی دیگر بسپارد؟ خوب می دانستم که در کنار همسر کلاهبردارش خرشبخت نیست ولی با

این حال مرا به خوشبخت شدن
دعوت می کرد .
چشمانم سنگین و سنگین تر شد.
نفهمیدم چقدر خوابیدم که با صدای آرام مادر
چشمان سوزانم را باز کردم.ـــ دخترم پاشو می
خوایم بریم خونه ی کمیل رو ببینیم.
چشمانم می سوخت، سر جایم نشستم و پاهایم را
از تخت آویز کردم.
ـــ ای بابا مامان بریم چکار کنیم؟ خب داره میگه
همه چیز داره.
لب گزید و روی دستش زد.
ـــ وا... دختر مگه میشه بدون جهیزیه بری خونه ی
بخت؟ پاشو دیگه کمیل و رامین
رفتن دکتر الانه بر گردن پاشو حاضر شو .
از تخت پایین آمدم.

ـــ چرا مگه حالش بد شد؟

به سمت در رفت:

ـــ طفلی حالش بد بود مجبورش کردیم با رامین بره دکتر زنگ زدن که آماده باشیم شام هم آماده کردم ماهیچه گذاشتم.

به سمت سرویس رفتم.ـــ وای مامان کاملا مشخصه پسر دوستی.

غر غر کنان از پله ها پایین رفت.

ـــ ای بابا امروز بند کردی پسر دوستم؟ بابا جان هر کاری می کنم برای اینه این پسر کم توجهی تو رو نبینه.

همچون ذره ی معلق در هوا بودم. همه سعی داشتند مرا گرم زندگی کنند ولی من احمق قادر به فراموشی نبودم. شاید خیلی زود تصمیم گرفتم زندگی جدید رو با کسی دیگر

شروع کنم.

پالتو طوسی و شال همرنگش را پوشیدم .

آرایش ملایمی کردم،ازدرون در حال سوختن بود ولی باید به زندگیم سرو سامان می

دادم. صدای مادر از پایین پله ها شنیده شد.

ـــ راز مادر بیا رسیدین.

کیفم را از جا لباسی برداشتم، مربایلم را داخل انداختم و به سرعت از اتاق خارج شدم .ـــــ اومدم مامان چقدر عجله داری!

ـــ دختر بیرون منتظرن زود بیا.

به سرعت از پله ها پایین رفتم، مادر چادرش را سرش کرده بود و از در خارج شد.

دنبالش راه افتادم.

ـــ مامان بابا هم میاد؟

مشغول پوشیدن کفش شدیم.

ـــ نه رفته نمایشگاه.

هر دو از خانه خارج شدیم. ماشین رامین دم در بود، کمیل جلو نشسته بود پیاده شد

سلام داد .

مادر با لبخند و مهربانی جواب داد.

ـــ سلام پسرم بهتر شدی؟

سرش را به زیر انداخت:ـــ الحمدالله بهترم.

مادر از جلو حرکت کرد و کنار رامین نشست. مغزم قفل شد، مادر این کار و کرد که ما

کنار هم بنشینیم .

به ناچار سوار شدم، کمیل هم کنارم نشست .

رامین از آینه به من نگاهی انداخت.

ـــ آبجی چطوره؟

لبخندی زدم.

ـــ خوبم ممنون.

با خنده گفت:

ـــ حال شوهرتم خوبهُ سرم زدیم بهتر شده.

لب گزیدم و متعجب نگاهش کردم. خندید.

ـــــ خب گفتم شاید خجالت بکشی حال شوهرت و بپرسی .با مشت به پشتش زدم .

ـــــ با این کارت بیشتر خجالت کشیدم بد جنس .

کمیل در آرامی می خندید. آدرس را به رامین داد.

زمانی که در خانه اش را به روی ما باز کرد با محیطی تمیز و زیبا روبرو شدیم. همه چیز منظم سر جایشان چیده شده بودند .

قسمتی از سالن بزرگ مبلمان و قسمتی دیگر پشتی هایی که با گل های فرش گردویی رنگ ست شده بود خود نمایی میکرد. با لبخند و متانت جلو راه افتاد و خطاب به مادر گفت:

ـــــ بفرمایید اینم منزل ما البته سلیقه ی خانم خانه بهتر از من هست ان شاالله راز خانم
هر جور دوست داره چیدمان رو دستور بده تغییر می دم.
به قسمت پشتی چیده شده اشاره کرد.
ـــ البته این قسمت رو مختص آقاجون درست کردم چون همیشه میگه صفای خونه به همین پشتی هاس .
نگاهی به اطراف انداختم به آرامی کنار گوش مادر گفتم .مامان چکار کنیم؟
مادر لبخندی به حرف کمیل زد.
ـــ آفرین پسرم که اینقدر به بزرگ ترها توجه داری.
به سمت آشپز خانه رفت .
گاز رومیزی، فر یخچال همه نقره ای تیره بود. مادر رویش را سمت کمیل که پشت

سرمان بود چرخاند .

پسرم اگر اجازه بدی ست آشپز خانه رو سفید کنیم.

هرچه نباشه عروس می خواد بیاد

توی این خونه، پرده هارم عوض کنیم. مبل ها

قشنگه یه سرویس راحتی بگیریم .

ـــ کمیل گردنش را کج کرد .

ـــ هر جور مایلید گفتم که این خونه در اختیار

شماس هر جور شما و راز خانم مایلید

بچینید.

نگاهی به مادر انداختم دلم نمی خواست سلیقه ی

کمیل زیر سوال برود .ـــ مامان نقره ای هم قشنگه

چرا عوض کنیم؟

ـــ نه دخترم سفید باشه بهتره.

ـــ ولی مامان من همین رنگ و دوست دارم به

نظرم بقیه ی چیز هارو با همینا ست

کنیم .

رامین که پشت اپن ایستاده بود گفت:

ــ راست میگه مامان والا همه چیز خوب با همینا ست کنیم .

مادر نگاهی به ما انداخت.

ــ باشه ولی پرده ها و سرویس چوب رو نو می گیرم دیگه حرفم نباشه .

طفلک کمیل فقط سکوت کرده بود. با راهنمایش به سمت اتاق خواب ها رفتیم. که هر دو در راهرویی پهن، مجزا از پذیرایی بود. اتاق ها هم مرتب بودند .

به دستور مادر قرار شد مبل و سرویس چوب کلا سفید باشید. پرده ها هم باید عوض می شد. نگاهی به در و دیوار خانه انداختم با خود گفتم :یعنی آرامشی در این خانه دارم؟ یعنی میشه

خوشبخت بشم و حسام رو فراموش کنم؟

صدای پشت سرم مرا به خود آورد .

ـــ راز این خونه مال تو من دخالتی در چیدمان یا وسایلش نمی کنم تا الان دست من بود ولی از الان خانم و چراغ این خونه تویی هر جور دوست داری تغییر بده،هرچه نیاز داری بگو تهیه کنم. دلم می خواد حس آرامش و راحتی داشته باشی.

به سمتش چرخیدم. نگاهم را قفل چشمان سرما خورده اش کردم.

ـــ ممنونم من توقعی ندارم خودتون باسلیقه هستید .

خنده ام گرفت.

راستش من خیلی شلخته ام از الان این خونه رو به هم ریخته ببین.

خندید و گفت:

ــ اینو خودم نی دونم، ولی چاره چیه رئیس خونه از الان شمایید. فقط من به هم ریختگی رو دوست ندارم.جان مادرتاین یک قلمو با ما راه بیا.

چشمکی زد و سرش را جلو آورد.

ــ میگم مثل مامان دست پختت خوبه؟

تک ابرویی بالا انداختم.

ـــ من اصلا آشپزی بلد نیستم .

به آرامی گفت:

ـ نوکرتم فکر معده ی ما باش یه چیزی یاد بگیر .

خندیدم.

ـــ باشه سعی می کنم نیمرو درست کنم.

ـــ زکی اینو که خودم بلدم .

شانه ای بالا انداختم و راه افتادم.ــ شکمو هستی

استاد؟

ـــ چه جورم دانشجوی بلبل زبان و شلوغ من.

لبخند دندان نمایی زدم .

ـــــ من؟ چه حس مالکیتم داره!

کنارم قدم بر داشت.

ـــ بله که مالک بی چون و چرای تو خودمم کجاش

و دیدی این عاشق دلسوخته رو ناکار

کردی؟

ایستادم و با جدیت گفتم:

ـــ واقعا عاشقی؟

ـچشم بست و سرش را به آرامی تکان داد .

ـــــ نفهمیدم چی شد؟ تا به خودم آمدم دیدم

عاشق شدم و انتخاب پدر بزرگم همان

عشق پنهانمه. نمی دونی وقتی متوجه شدم تو

انتخاب آقا جونی داشتم بالا در می آوردم .نگاهی

به رامین و مادر انداختم که پشت به پشتی ها زده و مشغول صحبت بودند و رامین یاداشت بر داری می کرد. در خیالم نمی گنجید استاد بد اخلاق و دائم الاخم سر کلاس عاشقم شده باشد.

لحظه ای به فکر فرو رفتم به حرفش شک کردم، اگر واقعا عاشقم شده بود چرا اخراجم کرد؟! با اخم گفتم:

ــ آره حتما انتظار داری این حرف هارو باور کنم .

بهت زده نگاهم کرد.

ــ منظورت چیه؟

با عصبانیت جواب دادم:

ــ ببین اینکه قرار ما ازدواج کنیم دلیل نمیشه تو به دروغ بگی عاشقم شدی اگر عاشق بودی من و اخراج و با عث مشروط شدنم نمی

شدی.
از کنارش گذشتم خسته تر از آن بود که حرفی از عشق و وابستگی بشنوم و باور کنم.
دیگر از آن راز عاشق، شاد و پر جنب جوش اثزی نبود. تارو پودم از هم پاشیده شده بود.به سرعت به سمت در رفتم، مادر و رامین هنوز مشغول نوشتن لیست خرید بودند در را باز کردم و با حرص گفتم:
ــ من میرم هرچه خریدید خریدید، به نظرم لازم نیست چیزی بخرید .
مادر که چادرش روی شانه اش افتاده بود لبه هایش را زیر بغل زد و بلند شد.
ــ چی شده راز این حرف ها چیه؟
کنیل به سمتم پا تند کرد.
ــ راز صبر کن به خدا اشتباه فکر می کنی. کجا

میری؟

رامین از جایش کنده شد و با اخم به سمتم آمد و بازویم را کشید و اجازه نداد از در خارج شوم.

ــ وایس ببینم، باز چی شده؟

شانه ای به شدت بالا انداختم و با بغض گفتم:

ــ چرا نمی فهمید خسته ام .بازویم را فشرد و از لای دندان هایش با صدای آرامی غرید .

ــ برو بشین ببینم باز بی منطق شدی؟

روبه کمیل کرد.

ــ چی شد شکا که داشتید آرام صحبت می کردید.

کمیل دستی به پشت گردنش کشید و از زیر چشم نگاهم کرد.

ــ والا چی بگم؟ اگر بگم خصوصی بین من و راز بود...

ـــ رامین با همان اخم نگاه تندی به من انداخت و اجازه ی صحبت به کمیل نداد. آرام با همان دست به سینه اش زد.

ـــ باشه داداش متوجه شدم لازم نیست چی بگی .

مادر متعجب و باشماتت نگاه تند و تیزی به من انداخت. بازویم توسط برادرم کشیده شد، مرا به سمت آشپز خانه برد و رها کرد. دست به کمر شد.ـــ چه مرگته راز چرا این همه این پسرو آزار می دی؟ چرا نمی ذاری از احساساتش برات بگه .

لبهایم رو به پایین کشیده شد .

ـــــ چون دیگه کسی رو باور ندارم. اگر عاشقم بود چرا اخراجم کرد؟

رامی پوز خندی زد و سرش را بالا گرفت:

ـــ خدایا از دست این دختره ی احمق چکار کنم؟

با یک دستش سرم را به سینه چسباند.

ــ خواهر خنگ من کمی عقلت رو به کار بنداز اون موقع شما کادر و پنیر بودین، اگرم غیر این بود بهش فرصت بده محبتش رو نثارت کنه. به والله از حسام سر تره ببینش راز چشماتو باز کن اون قرار تکیه گاهت باشه همیشه که من نیستم مراقبت باشم بذار حق همسری، حق سایه بودنش رو عدا کنه .

اشکم راهی صورتم شد. مادر از پشت اپن خیره به ما بود. نگاه پر اشکم را فرا تر بردم و مردی را دیدم که پیشانیش را با دست ماساژ می داد و به زمین خیره شده بود. حرف هایرامین جز حق و حقیقت نبود ولی من خنگ فرصت می خواستم. با صدای لرزان لب زدم.

اشک شورم را مزه کردم .

ـــ داداش هرچه می خوام سعی کنم نمیشه، فرصت می خوام فرصت.

دستش را به پشتم کشید.

ـــ با خودت کنار بیا نذار کفتر جلدت پر بکشه .

نگاه گریزانم را به چشمانش دوختم .

ـــ کی رو می گی؟

با چشم به کمیل اشاره کرد هنوز در همان حال بود.

ـــ اون مرد و میگم که هر دقیقه حالش رو می گیری.

ـــ ولی...

انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت.ـــ هیش چیزی نگو برو ببین حرف حسابش چیه آخه من که نمی تونم مدام تو زندگیت پرسه بزنم دختر.

مادر چشمانش را بست به آرامی زمزمه کرد .

ـــ شیرم حلات باشه پسرم. دخترم حق با برادرت خودت رو جمع و جور کن.

اشکم را پس زدم نفسی عمیق کشددم.

از آشپز خانه خارج شدم. کمیل به آرامی سرفه می کرد کنارش نشستم .

ـــ ببخشید ولی حق بده که باور نکنم.

دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمان پر اشک خیره به من شد .

ـــ حق می دم، حق می دم که به این زودی باورم نکنی.

دستش را بر داشت و لبخند کجی زد .

ـــ" این خونه با تو خونه میشه، مطمئن باش اگر پا پس بکشی اینجا هیچ وقت آباد نمیشه".خندیدم و به سقف خیره شدم.

ـــ وای اگر بچه های کلاس بفهممند استادشون

چقدر بلده عاشقانه حرف بزنه چی میشه .

با صدای محکمی گفت:

ـــ حتی فکرشم نکن از حرف های خصوصی بینمون با کسی حرف بزنی.

ابرویی بالا انداختم.

ـــ اونوقت چی میشه اخراجم می کنی؟

ـــ اخراج که شاید ولی نمی بخشمت.

اخمی کردم، لبهامو غنچه کردم. نگاه داغش را حس کردم.

ـــ نکن.

سرمو تکان دادم، ابرویی بالا انداختم:

ـــ چکار؟لبهاشو غنچه کرد.

ـــ اینجوری.

چشمکی زد و بلند شد.

لب را به دندان گرفتم و سر به زیر شدم، دلم هوری ریخت. از خدا کمک خواستم که
بیش از این احساساتش را لگد نکنم، چرا که اون بیچاره تقصیری نداشت که دل به من
باخته بود.
رامین و مادر همچنان سر پا پشت به ما در حال برسی لیستشان بودند. به سمت آن ها
رفت و دستش را روی شانه ی رامین گذاشت.
ــ لیست کامل نشد؟ وای اصلا فکر نمی کردم این همه کمبود داشته باشم.
خندید. رامین دستی به بازویش کشید .
ــ داداش وسواس خانم ها رو باید جدی گرفت واگر نه کارت ساختس .
مادر گفت:ــ پسرم جهازه باید سنگ تمان بذاریم دلم نمی خواد چیزی کم باشه .

کمیل نگاهی به من کرد.

ــ مادر جون وجود یک بانو به خوبی راز بهترین جهازه باور کنید نیازی نیست و اگر نیاز هست خودم در خدمتم .

مادر با مهربانی لبخندی زد.

ــ پسرم تا بوده جهاز رسم بوده ممنونم که اینقدر هوای دخترمو داری راز خیلی حساس و نازک دله اگر کاری می کنه به دل نگیر .

سر پا ایستادم و گوشه ی شالم را به بازی گرفتم.

لبخندی زد گ:

ــ دربست در اختیارشم. مطمئن باشید نمیذارم کمبودی حس کنه.

حرف هایش را می شنیدم ولی نمی توانستم باور کنم این همه خلوص نیت را... خدا گواه حال و روز خراب من بود و می دانست که چه

دردی را پشت سر گذاشته ام، از خدا یاری
خواستم که از دودلی ها، شک ها، بی اعتمادی ها
نجاتم دهد. بعد از دیدن خانه و تهیهلیست مادر به
خانه بر گشتیم. برایم جالب بود که رامین خیلی
هوایش را داشت و خیلی
زود مَچ شده بود .
دو روز گذشت حال کمیل خوب شد. خانواده اش
برای تدارک عروسی از راه رسیدند. از
روبرو شدن با مادرش ترس داشتم. دم غروب
کلاسم تمام شد. به سمت خانه برگشتم در
ورودی را که باز کردم با صدای انفجار و دست
زدنهای اطرافم شوکه شدم. به در چسبیدم
و در تاریکی که با نور فش فشه ها روشن شده بود
پدر، مادر، کمیل و را دیدم .
تولد تولد تولدت مبارک

متعجب شدم مگر تولدم بودم؟! چراغ ها روشن شد. مادر اولین نفری بود که مرابه آغوش کشید. مردمک چشمانم را گرداندم. و به همه نگاه کردم. خانواده ی کمیل هم حضور داشتند .

مادرش جلو آمد. از مادر فاصله گرفتم و سلام دادم .

ـــ سلام خوش آمدید .

بغلم کرد و گونه هامو بوسید.ـــ سلام خوبی؟ تولدت مبارک.

خوبم ممنون شما خوبید؟ خوش آمدید .

رامین در حالی که فش فشه های خاموش دستش بود به سمتم آمد با رضایت و لبخندی گشاد به آغوشش رفتم .

ـــ تولدت مبارک عشق داداش.

ـــ ممنونم داداش باز غافلگیرم کردی؟

خندید و به کمیل اشاره کرد.

اینبار از من زنگ تر هم بود کمیل ترتیب تولد رو داد.

نگاهم سمت کمیل کشیده شد. لبخندی گشاد زد.

رامین مرا به سمتش هدایت کرد. گیج بودم باید چکار کنم؟ لبخند پهنی بر لبانش جاری شد، دستش را جلو آورد.

ـــ تولدت مبارک بانو...

لب پاینم را به دندان بردم دستم بین دستش پنهان شد. مادر جلو آمد.ـــ وا چرا اینقدر رسمی؟

دستش را پشت پسرش گذاشت.

ـــ ببوس زنت رو .

کمیل سرخ شد و من در دل دعا کردم چنین اتفاقی رخ ندهد. دستم را بلافاصه از

دستش بیرون کشیدم. نگاهی به جنع انداخت .

ـــ مامان جان بی خیال.

نفسی راحت کشیدم،شرمش مانع ریزش من شد.

بلاخره به جمع پیوستم با دریا احوالپرسی کردم.

دنیا دانشگاه بود و حضور نداشت. به

پدرش هم سلام دادم. از دیدن پدر بزرگ و مادر

بزرگ خوشحال شدم و به آغوششان

کشیدم .

ـــ سلام آقا جون خوش آمدین .

ـــ سلام بابا جان تولدت مبارک .ـــ مرسی ممنون.

به مادر بزرگ سلام دادم.

ـــ سلام مادری خوبی؟

صورتم را با مهربانی بوسید.

ـــ خوبم مادر، تولدت مبارک توخوبی؟

ـــ خوبم ممنون

به سمت جمع چرخیدم .

ـــ خوش آمدید .

به سمت پدر رفتم .

ـــ سلام بابا جان

ـــ سلام دخترم تولدت مبارک .

ـــ ممنونم.مادر با خوش رویی جلو آمد و بازویم را گرفت خطاب به مهمان ها گفت:

ـــ ببخشید راز بره لباس هاشو عوض کنه بیاد .

همه دور هم نشستند.

مادر تا اتاقم همراهیم کرد. در را پشت سرش بست.

ـــ بدو بدو دخترم لباس هاتو آماده کردم. زود بپوش کمی هم آرایش کن .

کیفم را روی تخت انداختم.

ـــ وای مامان چرا نگفتی قراره بیان؟!

لباسم را که کت و شلوار یاسی رنگ بود را از گیره جدا کرد .
ـــ سخت نگیر می خواستیم سوپرایز بشی. طفلی کمیل تمام خرید هارو کرده با چه
سلیقه ای تزئین در و دیوار و انجام داده،
ابرویی بالا انداختم.
ـــ واقعا؟با آب و تاب شروع به تعریف کرد .
ـــ خدا رو شکر پسر که نیست قند عسله، چه قدر مهربان و با ادبه.
نگاه تیزم را به چهره اش که غرق شادی بود دوختم .
ـــ مامان باز پسر دوست بودنت گل کرد؟
لباسم را دستم داد .
بپوش دخترم کمیل رو دوست دارم چون می دونم آرومت می کنه.

کتم را از دستش گرفتم .

ـــ باشه حالا... راستی حمام نرم؟

ـــ نه بابا دیشب حمام بودی؟ بدو زود باش.

ـــ باشه باشه هولم نکن .

به کمک مادر و غر غر کردن هایش لباسم را پوشید.

به سمت شال حریرم رفتم. مادر

شالم را گرفت.ـــ نمی خواد شال بپوشی نا محرم که

نداریم .

شالم را گرفتم:

ـــ مامان خجالت می کشم .

ـــ خجالت نداره باید عادت کنی هرچی نباشه یک

هفته ی دیگه عروسیتونه .

به یک باره چشم را بست. ته دلم خالی شد. واقعا

زمانی نمانده بود. مادر حالم را درک

کرد. جلو امد و صورتم را بین دستانش گرفت.

ـــ نگران چیزی نباش مطمئنم کمیل ازپس نگرانی هات بر میاد. فقط توام گذشته اتو فراموش کن. کمی به زندگیت و کمیل توجه کن .

در همان حال روی صندلیم نشستم. شروع به سشوار موهایم کرد موهای لخت و تیره ام روی پشتم افتاد. آرایش ملایمی کردم و بلند شدم .

ـــ مامان بذار شالم و بپوشم واقعا خجالتم میشه .

لبخندی زد.ـــ باشه دخترم راحت باش .

شالم را روی سرم انداختم و به همراه مادر از اتاق خارج شد .

از پله ها پایین رفتیم. مادر به سمت آشپز خانه رفت. قصد داشتم دنبالش برم که مادر بزرگ صدایم کرد.

ـــ رازکم بیا مادر پیش ما بشین.

خدایا دلم می لرزید. به سمتشان رفتم .

نگاه پراز ذوقش را به من دوخت .
ــ ماشاالله دست گلم بیا بشین پیش مادر شوهرت .
در دل نالیدم: خدایا به دادم برس.
مادر کمیل نگاهش را به صورتم دوخت .
ــ خوب شد کمی آرایش کردی خیلی بی حال به نظر می رسیدی.
از حرفش ناراحت شدم. به آرامی جواب دادم.ــ ببخشید ولی من برای بیرون رفتن آرایش نمی کنم .
کمیل دستم را گرفت و به یکباره کنارش نشستم.
ــ مامان جان راز هر جور باشه عالیه البته کار درستی می کنه .
دنیا ابرویی بالا انداخت .
ــ خب چرا چادر نمی پوشه؟

کلافه شده بودم: ای بابا باید جواب این هم بدهم؟
کمیل با با اخم اشاره ای داد .
ــ چادر اجباری نیست مهم متانته که در خانم من هست .
آخ که چقدر ته دلم خوشحال شدم .
مادر و رامین مشغول چیدن میز بودند.ترجیح دادم به کمکشان بروم تا اینکه بیش از
مورد حمله ی مادر شوهر و خواهر شوهر قرار نگیرم.
مشغول چیدن ظرف ها شدم، زیر لب گفتم:ـ مامان دیدی چی گفتن؟
ـ مادر حین چیدن میز جواب داد.
ـ شوهرتم دیدم که ازت طرف داری کرد.
ـ ای بابا مامان من تحمل حرف اینارو ندارم ها، یه وقت دیدی جوابشون رو دادم.

گوشه ی لبش را زیر دندان برد.

ـ هیچ وقت حاظر جوابی مادر شوهرت رو نکن بذار شوهرت ازت دفاع کنه.

صاف ایستادم.

ـــ اگر نکرد چی؟

ـــ دیس برنج را روی میز گذاشت.

ـ فعلا صبور باش تا اخلاق شوهرت دستت بیاد.

ـ مامان هرچی میگم یه جوابی داری!

ـ فعلا آروم بگیر برو صداشون کن بیان سر میز.رامین پارچ دوغ را روی میز گذاشت.

ـ نگران نباش اینا که با شما زندگی نمی کنند. در ضمن هنوز نمی دونند چه فرشته ای عروسشون شده.

چشمکی زد، خندیدم، جلو آمد و بوسه ای به پیشانیم زد. مادر رو به مهمان هاکرد.

ــ بفرمایید سر میز.

با تعارف پدر همه بر خواستند و دور میز جمع شدند. کمیل ایستاده بود. مادر بزرگ با خنده به صندلی کنار من اشاره کرد

ــ پسرم بیا بشین کنار عروست .

سرخی صورتش واضح بود، و من شرمسارتر فکر کنم سرخ تر شده بودم.

کنارم نشست، بشقابش را پر از برنج کردم.خندید و به آرامی گفت:

ـ خیلی زیاد کشیدی چه خبره؟

نگاهش کردم .ــ ا... زیاده؟ فکر کردم مثل داداش می خوری؟

همه خندیدن. رامین با خنده گفت:

ـ بخور داداش زیاد نیست .

به پشت صندلیم تکیه زدم. مادر فسنجان

مخصوصش را جلوی کمیل گذاشت.

ـ بخور پسرم چند روز مریض بودی.

مادر کمیل در حالی که خوردنش را شروع کرده بود زیر چشمی نگاهی به ما انداخت.

ـــ فکر کنم قراره پسرم لوس شه.

پدرش گفت:

ـــ خدا رو شکر که کمیلم دیگه غریب نیست.

پدر بزرگ با شادی نگاهش را بین جمع چرخاند.

ـ خدا رو شکر که همه شاد هستید .دلم می خواست زود تر تعارفات تمام شه تا یک دل سیر غذا بخورم، با اشتها شروع کردم

صدای کمیل به آرامی از کنار گوشم شنیدم .

ـ چقدر تند تند می خوری خفه نشی؟

درحالی که دهانم پر بود با چشمان درشت شده نگاهش کردم. لقمه به گلویم پرت شد و

سرفه ام گرفت. دست پاچه شد و چند ضربه به پشتم زد مادر سربع لیوانی آب جلویم گذاشت. همه خیره به ما بودند. پشتم را صاف کردم و روبه کمیل گفتم:
ـ والا لقمه منو نکشت مشت های شما پشتمو شکست.
قهقه ی همه بلند شد .
کمیل به آرامی لب زد.
ـــ ببخشید.
خلاصه شام خورده شد. کیک و شیرینی و میوه توسط مادر روی میز جایی که کمیل تزئین کرده بود چیده شد.مانده بودم چطور پشت میز نشینم. از خجالتم به آشپز خانه پناه بردم. خودم را مشغول
شست لیوان آبی کردم. مادر بزرگ با صدای رسایی

صدایم زد.

ــ راز مادر بیا ما منتظرتیم .

لیوان را آب کشیدم و داخل جا ظرفی گذاشتم.

رامین با خنده گفت:

ــ خجالت می کشه. به نظرم آقاشون بره بیاره.

کمیل بهت زده جواب داد.

ــ کی من؟

رامین خندید.

مگه بجز شما آقا بالا سری داره.

همه از شوخی رامین خندیدن، واقعا آقا بالا سر بود؟ صدای مادرش بلند شد.

ــ کمیل پاشو پسرم.به در آشپز خانه رسیدم که کمیل روبرویم ظاهر شد. چشمانش برق خاصی داشت.

دستش را به سمتم دراز کرد. با صدای آرامی در

حالی که لبخند بر لب داشت نجوا کرد.

ـــ تولدت مبارک بانوی من. اجازه بدید از امشب دنیارو به پاتون بریزم .

لب هایم را به هم فشردم، دستانم می لرزید. سرم را به زیر انداختم، پیش قدم شد و دست سردم را بین دست گرمش گرفت، به آرامی لب زد:

ـــ ممنونم، امیدوارم لایق باشم .

هم قدم شدیم. سرش را پایین آورد:

ـــ هستی که می خوام دنیامو به پات بریزم .

قلبم به لرزش در آمد. مگر می شد این همه احساس را نادیده بگیرم؟ امان از من و عشقی که مرا از پا در آورده بود. به جمع پیوستیم. همه دست زدند. پشت میز نشستم.

رامین از جایش بر خواست و دستانش را از هم باز

کرد و بشکن زد.ـــ بابا تولده، دست، دست.
دست کمیل را گرفت وادار به رقصیدن کرد .
ـــ داداش باید برقصی.
کمیل خندید و نگاهی به جمع کرد. همه خندان بودند و دست می زدند. کمیل و رامین به زیبایی مردانه می رقصیدند. مادر کمیل بلند شد. دستم را گرفت و بلند کرد.
ـــ پاشو دختر، چقدر سردی! پاشو با شوهرت برقص .
از خجالت تب کرده بودم. مادر در حالی که دست می زد با لبخندش سرش را تکان داد.
ـــ از جایم بر خواستم. مادر کمیل دستم را بین دست کمیل گذاشت، با خنده رو به جمع گفت:
ـــ دخترتون زیادی خجالتیه طفلی پسرم از

نامزدیش چیزی نفهمید .
آقا بزرگ جواب داد:
ــ دختر ما متین و خجالتیه راه می افته.آهنگ تولدت مبارک پخش می شد، دست در دست کمیل به آرامی تکان می خوردم.
شانس آورده بودم که خودش هم خجالتی بود.
جرات نداشتم که به چهره اش نگاه کنم.
کمی بعد نشستیم.
موقع فوت کردن شمع ها چشم بستم:خدایا خودت کمک کن از این توفان به سلامت رد
شم. خدایا یا بمیرم یا عشق حسام از خاطرم بره، خدایا کمک کن دلم به کمیل راه بده.
نوبت باز کردن هدایا شد. مادر بزرگ گردنبند ظرفی هدیه دادند. مادر کمیل دستبند،
هدیه کمیل ست گردنبند و گوشواره بود .

منتظر بودم هدیه پدر رو ببینم، خندید و دستش را در جیب شلوارش برد.سویچی بیرون آورد .

ــ خب اینم هدیه من و رامین.

متعجب پرسیدم چیه؟

رامین خندید.

ــ گلم دیگه گواهینامه داری باید ماشین داشته باشی؟چشمانم گشاد شد.

ــ ولی من هنوز وارد نیستم.

رامین ابرویی بالا انداخت، به کمیل اشاره کرد.

ــ نگران نباش تا اینجایی خودم نوکرتم، بعدش دست داداش کمیله.

خواهر کمیل با اشتیاق پرسید. حالا ماشین چی هست؟

بابا جواب داد.

ـــ دویست و هفت.

با دهانی باز خیره به اطراف شدم و گفتم:

ـــ ولی بابا خیلی تند و تیزه من میترسم سوار شم .

کمیل به آرامی گفت:

ـــ نگران نباش یادت می دم .

ـــ ولی سخته.ـــ بله سخته ولی لازمه یاد بگیری.

با لبخند چشم بستم .

میان جمع بودم که صدای موبایلم به گوش رسید.

به سمت آشپز خانه رفتم بادیدن شماره

ی حسام قلبم فرو ریخت. بی اختیار جواب دادم.

ـــ بله

ـــ سلام راز خوبی؟

نگاهم به بیرون از آشپز خانه بود .

ـــ خوبم تو خوبی؟

ـــ تو خوب باشی منم خوبم .

لحظه ای سکوت و بعد.

ـــ زنگ زدم تولدت رو تبریک بگم .

چشم بستم و قلبم را به چنگ گرفتم.ـــ یادت بود؟

ـــــ مگه میشه یادم بره، می دونم مهمون داری برو به کارت برس خداحافظ.

قبل از اینکه چیزی بگویم تماس قطع شد .

موبایلم را مشت کردم و روی صندلی نشستم:

خدایا چرا مارو از هم دور کردی. خدایا

صاف و یکدستم کن. یا اینطرف یا اونطرف.

عاجز و ناتوان بودم. اصلا دلم نمی خواست به کمیل خیانت کنم. دستم را به سینه گرفتم

و قلبم را با مشت کوبیدم:لعنتی چرا آرام نمی گیری؟ چرا چرا چرا؟ اصلا چرا نمی ایستی راحتم کنی؟

گریه امانم را بریده بود.

نفهمیدم چقدر در اتاق ماندم که صدای در به گوشم رسید. سراسیمه از جای برخواستم،
اشکم را پس زدم و چند ضربه به صورتم زدم. چند سرفه زدم و سینه صاف کردم.
ـــ بله بفرمایید.در باز شد و سر کمیل از لای در داخل آمد.
ـــ اجازه هست؟
آب گلویم را قورت دادم.
ـــ بله بفرمایید.
وارد شد نگاهش اخم آلود شد. جلو آمد و خیره به چشم هایم گفت:
ـــ حالت خوبه؟ گریه کردی؟ چیزی شده؟
سرم را به طرفین تکان دادم.
ـــ نه چیزی نیست خوبم .
فاصله بینمان را پر کرد، شانه هایم را بین دستانش

گرفت.

ـــ چرا کاملا مشخصه، بگو ببینم چی شده؟

لبهایم به هم چسبیده بود ولی لرزش داشت.ـــــ

چرا چیزی نمی گی؟ راز چرا فکر می کنی باسکوت همه چیز حل میشه؟ دختر حرف بزن.

اشک از چشمانم سقوط کرد. به یک باره مرا به آغوش کشید، سرم بین سینه ی پهن و ستبرش پنهان شد. دستانم دوطرف بدنم شل شد. ضربان قلبش کوبنده و نا آرام بود.

چانه اش را روی سرم گذاشت.

ـــ نکنه اصلا میل به من و ازدواج با من نداری؟

مرا به یک باره از خود جدا کرد. شانه هایم را محکم گرفت.

ـــ به چشم هام نگاه کن راز،چرا همش حالت بده؟

ــ م... مشک... مشکل من تو نیستی، مشکل خودمم، حالم اصلا خوب نیست. تو خوبی تو بهترینی.

پشتش را به من کرد و دستان فرو رفته در موهای خوش حالتش مشت شد .

قامت بلند و هیکل خوش اندامش دل هر دختری را می لرزاند. دستم را بالا بردمو سط پشتش گذاشتم. به سمتم بر گشت .

ــ ببخش منو کمی فرصت می خوام .

جلو تر آمد شالم را برداشت و دستی به موهای اتو کشیده ام کشید.

ــ هرچه که دارم و ندارم مال تو می دونی طاقت ندارم غم و اندوهت رو ببینم؟ هنوز متوجه نشدی چقدر رو تو حساسم و اشکت چقدر نا توانم می کنه.

می دونی چقدر دلم می خواست موهات و لمس کنم؟
سرش را جلو ورد و بوسه ای به پیشانیم زد.
ــ مثل اسمت پر رمز و رازی ولی من دست ازت نمی کشم مطمئن باش در هر شرایطی
که باشی تکیه گاهتم. فقط دلم می خواد یک روز خودت پرده از راز دلت بر داری.
سرم را به شدت تکان دادم.
ــ م... من... رازی ندارم.
چشمکی زد ولبخند کشی بر لب نشاند .ــ باشه، دستم را گرفت و همراهم کرد .
ــ خب بدو صورت خوشگلت رو بشور باید بریم پایین دارن در مورد مراسم عروسی
صحبت می کنند.
لبخندی با همه ی دردم زدم، کمیل گناهی نداشت

که به قول خودش عاشقم شده بود. به
سمت سرویس داخل راهرو رفتم، آبی به صورتم
زدم و بیرون رفتم. کمیل منتظرم مانده
بود. دستش را به سمتم دراز کرد .
نگاهم غرق لبخند و چشمان مهربانش شد. دستم را
با تردید جلو بردم، دستم را قفل
دست گرمش کرد و مرا به آغوش کشید.
ــ آخ که چقدر دلم برات پر می کشه دختر بلا
صورتم را بین دستانش گرفت، کمی خم شده بود.
قدش خیلی از من بلند تر بود.
پیشانیش را به پیشانیم چسباند.
ــ نمی دونی چقدر لحظه شماری می کنم برای
همیشه داشته باشمت.به آرامی زمزمه کردم.
ــ خدا کنه لایق باشم.
ــ لایقی عزیز دلم.

ـــ ولی من خیلی بدم .
پیشانیم را بوسید.
ـــ هیش دیگه چیزی نگو من تورو با همه ی خوب و بدی هات که نداری می خوام .
نمی دونی وقتی می بینم به فکر فرو رفتی یا غمگین به نظر می رسی
چقدر غصه می خورم که نمی تونم آرومت کنم.
دستانم ناخودگاه دور کمرش حلقه شد. سرم به سینه اش چسبید.
ـــ توخیلی خوبی کمیل خیلی...
دستی به پشتم کشید، دلهوره گرفتم، فاصله ام را حفظ کردم. خندید.
ـــ ای جانم فدای تو... خودت خوبی که منم در کنارت آرامم .چشمکی زد. دستم را دوباره گرفت، به سمت پله ها حرکت کردیم.

ـــ بدو بریم پایین تا مشکوک نشدن.

متعجب نگاهش کردم.

ـــ به چی؟

خندید و سرش را کنار گوشم کشید.

ـــ به اینکه شیطونی کنیم .

شرم زده با مشت به بازویش کوبیدم.

به آخر پله ها که رسیدیم. لبخند عمیق مادر دلم را آرام کرد .

مادر کمیل گفت:

ـــ عروس پسرم و تنها گذاشتی کجا رفتی؟

نگاهی به کمیل انداختم.

ـــ راستش کاری داشتم ببخشید .کمیل سریع گفت:

ـــ کار درسی داشت فردا باید سر کلاس جوابمو بده.

رامین خندید.

ــ ای بابا من می دونم شما آخرش دانشگاه رو رو سر مردم خراب می کنید.

همه خندیدن. مادر گفت:

ــ دخترم کاش بری خرید هاتو بیاری؟

مادر کمیل نگاه تندی به کمیل انداخت:

ــ مگه خرید کردین؟

کمیل به سمت مبل ها رفت و نشست:

ــ بله یه مقدار خرید کردیم.

خواهرش گفت:

ــ وا داداش چرا نذاشتی ما هم برای خرید بیایم .مادرش نگاه تیزی به من انداخت که وسط سالن خشکم زد.

ــ حتما عروس خانم عجله داشته.

سرم را به زیر انداختم و با انگشتان دستم بازی

کردم. کمیل جواب داد:

ــ نه مادر جان، اتفاقا اصرار خودم بود، چون درس و دانشگاه داریم وقتمون محدوده .

مادرش رویش را بر گرداند و با دلخوری که مشخص بود گفت:

ــ در هر صورت بهتر بود ما هم باشیم .

مادر بزرگ با آرامش گفت:

ــ عزیزم چرا بچه ها رو ناراحت می کنی؟ دیگه زمانه ی اون نمونده که چند نفر دنبال عروس و دوماد برن .

مادرش با لحن بدی گفت:

ــ ولی من یک پسر دارم دلم می خواد توی تمام کارهاش باشم .

مادر نگاهی به من ناراحت انداخت:ــ حاج خانم چرا سخت می گیرید؟ دوتا جوون باهم رفتن

خرید.

کمیل صدایم کرد.

ــ راز بیا بشین.

آقایون فقط تماشا چی بحث مادر شوهر من بدبخت بودند. رامین از جایش بلند شد:

ببخشید حاج خانم فکر نمی کنم کار خلافی کرده باشند، درضمن خودشون عاقل و بالغن.

لبم را زیر دندان بردم بغض کردم. واقعا من از عهده ی چنین مادر شوهری بر نمی آمدم.

به آرامی قدم بر داشتم و کنار مادر نشستم. از ناراحتی گوشه ی لبم را می جویدم. مادر شوهر تک نفره همه ی ما را حریف بود.

ـــ خب حالا برو بیار ببینم چی خریدین .

مادر با مهربانی آرام لب زد.

ــ پاشو دردت بجون برو بیار.بدون حرف بلند شدم،

به اتاقم رفتم و لوازم را آوردم. از تمام چیز هایی که خریده بودم
ایراد گرفت. دلم را رنجاند،نگاه نافذ کمیل مرا کاوش
می کرد رو به مادرش کرد:
ـــ مادر جان به نظر من و راز همه ی چیز هایی که خریدیم هم قشنگه هم برازنده. نگران
نباشید هنوز خرید زیاد داریم شما هم می تونید مشارکت کنید ولی نظر نهایی نظر رازه.
از حمایت کمیل در هر حال دلم آرام گرفت.بلاخره عزم رفتن کردند. بعد از خدا حافظی
بغضم ترکید به آغوش مادر بزرگ که کنارم بود پناه بردم .
ـــ مامانی من از مادرش می ترسم.
پشتم را نوازش کرد و به آرامی لب زد:

ـــ دخترم گریه چرا؟ مگر ما میزاریم؟ تازه دیدی که کمیل همش حمایتت می کرد .

مادر با ناراحتی و عصبانیت گفت:

ـــ یعنی چی از وقتی که راز و دید شروع به لج بازی و عیب و ایراد کرد !آقا بزرگ در حالی که قدم می زد گفت:

ـــ باید با امینی صحبت کنم این زن از سر لج بلند شده .

رامین در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود پشت دستش را به کف دست دیگرش کوبید .

ـــ الله اکبر... این زن عجب بی انصافه، به ولای علی اگر بخواد اینجور پیش بره آبم توی یه جوب نمیره.

پدر هم ناراحت بود.

ـــ والا این دیگه نوبره، چند بار می خواستم جواب بدم احترام مهمان بودنش رو گرفتم .
از حرفاش خیلی نیش داشت. از الان بگم من تحمل دخالت هاشون رو ندارم. هرچقدرم کمیل طرف داری کنه ولی من ناراحت می شم.
گفته باشم من چیزی که اونا بپسندن نکی پسندم .
رامین خندید.ـــــ آ باری کلا... حالا شدی راز خودمون، بابا جان مظلوم نباش از خودت و حقت دفاع
کن .
اشکم را با پشت دست پس زدم .
ـــ بله که می کنم. اصلا از لج اونها هم که شده هر کاری دلم بخواد می کنم .
بازباعث خنده ی جمع شدم .

به اتاقم که رفتم فکرم مشغول و در حال جدال با مادرشوهر و خواهر شوهر ها بودم.
موبایلم زنگ زد. دراز کشیده بودم از کنارم بر داشتم، هنوز شماره اش را ثبت نکرده بودم .

ـــ الو...

ـــ راز.

ـــ سلام، بله؟

ـــ سلام عزیزم خوبی؟با صدای بمی جولب دادم

ـــ بد نیستم .

ـــ ببخشید فکر کنم مادر خیلی ناراحتت کرد.

ـــ بله واقعا ناراحت شدم. انگار فقط آنده بودند با من بجنگند.

ـــ من معذرت می خوام، ببخشید سعی می کنم قانعشون کنم .

ـــ ولی قلب من شکست خیلی ناراحت شدم چرا اینجور رفتار کردند؟

ـــــ باشه عزیزم تو ببخش من صحبت می کنم که رعایت کنند .

ـــ باشه.

ـــ آفرین گل دختر .

لبخندی به لبم نشست .

ـــ ممنون که از من حمایت کردی؟

ـــ خواهش می کنم وظیفه ای جز حمایت از بانوی قلبم ندارم .ـــ ممنونم.

ـــ برو بخواب فردا دیر نیای سر کلاس .

مشتم را روی شکمم کوبیدم.

ـــ اه بازم کلاس... باشه، شب بخیر .

خندید

ـــ هلاک کلافه شدنتم .

ـــ نمی خواد ... در عوض سر کلاس کمتر با من لج کن.
ـــ ای جانم چشم، فعلا شب بخیر.
ـــ شب بخیر.
ـــ راستی؟
ـــ چی؟
ـــ راز خیلی می خوامت می بوسمت .گونه ام گر گرفت .
ـــ شب بخیر.
تماس را قطع کردم. کاش می شد حرف هایی که توی سینه ام بود را می گفتم. کاش
بغض سنگین گلویم را جلویش باز می مردم و می گفتم: زخمی عشقی هستم که مرا از پا
در آورده.
صبح باصدای زنگ موبایلم بیدار شدم.

چشمان خواب آلودم را به هم فشرم، دستم را روی پا تختی به حرکت در آوردم. موبایل را پیدا کردم کنار گوشم گذاشتم .

ــ الو بله.

ــ سلام ساعت خواب. صبحت بخیر.

سر جایم نشستم.

ــ سلام صبح بخیر.ــ عزیز دلم امروز دانشگاه نمیای؟

چشمم را ماساژ دادم .

ــ چرا میام.

ــ ساعت رو دیدی؟

چشمانم را به شدت باز کردم. ساعت نه صبح شده بود. با شتاب پتو را کنار زادم و از تخت پایین پریدم .

ــ وای خواب موندم الان میام .

با لحن جدیی گفت:

ـــ راز جان قرار نیست سر کلاس و بپیچونی سر کلاس من فقط استادتم .

ناراحت شدم و با عصبانیت جواب دادم.

ـــ استاد گرامی من نپیچوندم خسته بودم خواب موندم .تماس را قطع کردم با همان حال عصبانی به سرعت آماده شدم. از پله ها که پایین می رفتم با صدای بلند گفتم:

ـــ مامان من خواب موندم چرا بیدارم نکردین .

مادر از آشپز خانه بیرون آمد

ـــ دخترم فکر نمی کردم کلاس داشته باشی.

با حال زار جواب دادم.

ـــ با آقا کمیل کلاس دارم زنگ زده که چرا کلاس رو می پیچونم .

مادر بزرگ از آشپز خانه سرک کشید. سلام دادم .

ـــ سلام دخترکم نگران نباش میری حالا.

به سمت در رفتم با ناله و بغض گفتم:

ـــ مامانی کمیل سر کلاس خیلی سر سخته بیچاره می کنه منو .

رامین در حالی که کمربدنش را درست می کرد از اتاقش بیرون آمد.ـــ نگران نباش خودم می رسونمت .

سرم را تکان داد .

ـــ باشه پس زود بیا من میرم پایین. همگی خدا حافظ.

با چهره ی خندان اعضای خانواده خدا حافظی کردم. با صورتی جمع شده از پله ها پایین رفتم و غر زدم: نمی فهمم چرا همش خنداند؟ مگه توبیخ من خنده داره؟

وارد پارکینگ شدم. از دیدن دویست و هفت

دلفینی رنگم

خوشحال شدم ولی نه وقتی برای دیدنش داشتم نه حال مناسبی .

کفش های اسپرتم را بالا کشیدم، با صدای بلند رامین را صدا زدم.

ــ داداش بدو دیگه دیرم شدم .

صدایش را از راهرو ها شنیدم.

ــ آمدم جیغ جیغو ه خبرته .به سمت ماشینش رفتم

ــ ای بابا دیرم شده باید اخم و تخم استاد کمیل رو تحمل کنم.

ویرایش جدال عشق و غیرت:

خندید.

ــ در عوض توام تو خونه جبران کن.

سوار ماشین شدم. در پارکین را باز کرد و سوار شد.

نگاه خندانش را به من دوخت.

ـــ یعنی تا این حد کمیل سر جلاس وحشتناکه؟

ـــ اوه کجاشو دیدی، از این ناراحت میشم که جلوی بچه ها چیزی بگه.

ـــ نگران نباش من پیام می فرستم اذیتت نکنه والا سرش خالی می کنم.

دستانم را به سرعت تکان دادم.

ـــ وای نه این کارو نکنی نمی خوام فکز کنه ترسیدم.

ـــ باشه پس خودت حلش کن هرچند الان حق با کمیله چون واقعا تو دیر کردی.صورتم را جمع کردم و با نگرانی مشتم را روی پایم کوبیدم.

ـــ باشه حالا، لازم نکرده طرف داری کنی.

سکوت کرد. تا به دانشگاه برسیم با استرس پوست لبم را کندم. خدا حافظی نکرده پیاده

شدم و به سمت کلاس دویدم. پشت دستم را روی سینه گذاشته نفسی تازه کردم. با استرس در زدم و وارد شدم.

کنار در ایستادم. خم شده بود و کار یکی از بچه ها را بررسی می کرد. در همان حال رویش را برگرداند. زیر چشمی نگاهی به من انداخت. ترسیده بودم سریع سلام دادم.

ـــ س... سلام.

مدار را روی میز گذاشت و قامت صاف کرد.

ـــ سلام صبح بخیر بفرمایید.

دهانم باز مانده بود. آب گلویم را قورت دادم.

ـــ ببخشید دیر شد.چشم بست و سرش را چند بار روبه پایین تکان داد.

ـــ بفرمایید بشینید.

نفسم را بیرون دادم، باورم نمی شد ضایعه ام

نکرده بود. به سمت میزم رفتم، کوله ام را از شانه پایین آوردم. زهرا با نیش خند گفت:

ــ فکر کنم روابط خوبه که توبیخ نشدی؟

نگاه تیزم را به چشمانش دوختم محکم ولی باصدای آرامی جواب دادم.

ــ فکر نمی کنم به تو ربطی داشته .

با غضب به من چشم دوخت:

ــ واقعا پرویی.

سرم را جلو کشید.

ــ پرو تویی که در روابط خصوصی دیگران سرک می کشی .

ــ خانم ها مشکلی دارید؟صدای کمیل در کلاس پیچید. سر جایم نشستم.

ــ نه استاد، ببخشید.

لبخندش را دیدم، چشم بست و به سمت علی

چرخید و کارش را بررسی کرد.

از آنجا که توبیخ نشده بودم سعی کردم نظم کلاس را با بحث کردن زهرا به هم نریزم.

سر جایش نشست.

ـــ خانم امینی کارتون رو بیارید سر میزم می بینم .

نگاهی به کار ناقصم انداختم. کاغذم را برداشتم و به سمتش رفتم. مشغول بررسی کارم شد.

ـــ خوبی؟

با صدای آرام جواب دادم.

ـــ خوبم ممنون.

ـــ من زنگ نمی زدم تا کی می خوابیدی؟زیر چشمی به صورت جدیش که در حال بررسی کارم بود نگاهی انداختم.

ـــ دیشب خوب نخوابیدم.

ــ باشه ولی یادت باشه کلاست واجب بود .
چند جای کارم را رفع اشکال کرد.
ــ کارت هم که ناقصه.
در سکوت شانه ای بالا انداختم.
سعی کن کامل کنی.
ــ چشم ولی این روزها که سرم خیلی شلوغه .
ــ چشم بست و دستانش را در هم قفل کرد.
ــ ماشاالله مادرت همه چیز رو به راه می کنه نگران نباش.
چشم بستم و به سمت میزم رفتم.
از جایش بلند شد.ــ خب بچه ها خسته نباشید.
از کلاس که بیرون رفت دخترها با تعجب خیره به من مانده بودند. یکی گفت:
ــ فک کنم استاد سرش به جایی خورده بود. امروز به راز گیر نداد.

وسایلم را جمع کردم.

ــ مگه قراره همیشه گیر بده؟ خب کار داشتم دیر شد .

زهرا با لج وسایلش را جمع کردم.

ــ حتما مخ استاد رو زده .

بعدش خندید.

با عصبانیت جواب دادم.

ــ رویخ بخندی آره مخش رو زدم. تا کور شود هرآن کس نمی تواند ببینید.

حوصله ی بحث نداشتم کوله به پشت از کلاس خارج شدم .موبایلم زنگ خورد. از جیب کنار کوله ام در آوردم. نگاهی به اسم کمیل انداختم که برای اولین بار روی صفحه اش نمایان شد.

ــ الو بفرمایید.

ــ سلام کارت تمام شد بیا پایین باید بریم خرید.

اخمی کردم.

ــ خرید چی؟

ــ چه می دونم والا مامان از دیشب گیر داده چرا من نباید برای خرید عروسیت باشم .

ــ خب ماکه خیلی از چیز هارو خریدیم!

ــ نه عزیزم خیلی هم نبوده بلاخره عروسیه و کلی وسیله نیازه.

پایم را آرام زمین کوبیدم.

ــ ای بابا من اصلا حوصله ندارم .

ــ فعلا پاتو زمین نکوب... زشته تو دانشگاه.متعجب نگاهی به اطراف کردم.

ــ وا تواز کجا دیدی؟

ــ خب دارم نگاهت می کنم.

چرخی زدم، پایین پله ها ایستاده بود .

خنده ام گرفته بود فاصله ی کمی داشتیم ولی

مخفیانه صحبت می کردیم .

ـــ میشه نیام؟

ـــ سریع اومدی ها هیچیت به عروس ها نرفته.

نمی دونم از خوش شانسیمه یا بد

شانسی؟

تماس را قطع کرد. با لب و لوچه ی آویزان موبایل

را در دستم فشردم و از پله پایین

رفتم .

وقتی وارد حیاط شدم، نبود. فهمیدم که بیرون رفته

است تا جلب توجه نکند. باران

پاییزی هم که بی امان می بارید. جلوی پالتوی

کرمی رنگم را محکم گرفتم و قدم هایم رابلند

برداشتم. چشمانم مچاله شده بود تا از ریزش باران

در امان باشد. ماشینش را دیدم.

به سرعت به سمتش رفتم آب تمام خیابان را گرفته

بود و جدول ها پر آب بودند. تردید
داشتم که چطور باید به سمت ماشین بروم. از
ماشین ماشین پیاده شد و روبرویم
ایستاد. دستش را دراز کرد.
ـــ دستت و بده به من .
با استرس به اطراف نگاه کردم .
ـــــ خب دیگه چی؟ نمی گی کسی می بینه.
با عصبانیت گفت:
ـــ خب ببینه به درک. زود باش دستت رو بده .
نگاهی به اطراف انداختم در دل دعا کردم کسی ما
را نبیند. دستم را بین دست مردانه و
قدرتمندش گذاشتم. با یک جهش مرا به آن طرف
کشاند و در نهایت. در آغوشش جای
گرفتم. محکم مرا گرفته بود تا نقش زمین نشوم. از
ترس چشم بستم.

ـــ وای کمیل الانه بی افتم.کنار گوشم نجوا کرد:

ـــ مگه کمیل مرده باشه.

قلبم از این حرف ایستادن گرفت! چقدر باید احمق باشم که هنوز گاهی هوایی حسام شوم؟ در ماشین را باز کرد. زیر بازویم را گرفت. سوار شدم .

در حالی که می دوید ماشین را دور زدو سوار شد. با خنده گفت:

ـــ ببینم ته دیگ زیاد می خوری؟

اخمی کردم.

ـــ ها؟!

بیشتر خندید.

ـــ ها چیه؟ گفتم من ته دیگ زیاد دوست دارم اگر توام مثل من باشی که کارمون تمومه بارون ول کن ما نیست .

تازه متوجه کلامش شدم.خندیدم .ـــ آها... بله خیلی دوست دارم .
ـــ همینه دیگه... میگن هرکس ته دیگ زیاد بخوره عروسیش بارون میاد .
بی اختیار خندیدم و با خنده گفتم:
ـــ این دیگه از باران گذشته سیل اومده.
با همان حال خوش ماشین را به حرکت در آورد.برف پاکن ها در حال حرکت بودند. هوای گرم بخاری مرا درحال خوشی فرو برد.
چشم بسته بودم. صدایش در گوشم پیچید .
ـــ ای بابا بارون ول کن نیست .
نگاهم را به سمتش کشیدم.
ـــ آره تازه داره شدید تر میشه بهتره بریم خونه.
همان طور که نگاهش به جلو بود و سعی داشت از لابه لای ریزش شدید باران، روی

شیشه بیرون را ببیند گفت:ــ آره میریم خونه ولی نه خونه ی شما.

کمی جابجا شدم .

ــ یعنی چی؟

در همان حال سابقش جواب داد.

ــ هیچی،میریم خونه ی خودمون دیگه .

متعجب خیره اش شدم .

ــ نه من نمیام مامانم در جریان نیست .

خونسرد جواب داد.

ــ خب زنگ می زنیم خبر می دیم. تازه مامانم از دیدنت خوشحال میشه .

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم. به آرامی نجوا کردم .

ــ اینو دیگه فکر نکنم .

نگاه کوتاهی با اخم به من انداخت. فکر نمی کردم

شنیده باشد .ـــ چی رو فکر نکنی؟

س م را به شدت تکان دادم .

ـــ ها هیچی؟

ـــ بگو می شنوم.

ـــ چیزی نیست که بخوام بگم .

ـــ چرا هست. فکر کنم از دست مامان دلخوری.

با تردید و کمی دلهوره لب گشودم .

ـــ خب از وقتی که آمدید خواستگاری اصلا رفتار خوبی با من نداشته، برای همینم فکر نمی کنم اصلا از دیدنم خوشحال بشه .

ـــ لحظه ی کوتاهی چشم بست و نفسش را بیرون داد .

ـــ این فکر و نکن، کنی فرصت بده درست میشه .

شانه ای بالا انداختم.ـــ من که چیزی نگفتم .

ـــ بله نگفتی ولی دلم می خواد هر چیزی که آزارت

میده حالا هر موضوعی که می خواد باشه حتما با من در میان بگذاری.

نمیگم که کار مادرم درسته ولی بهتره کمی رمان بدیم .

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد، لبخندی بر لب داشت.

ــ اگربفهمه چه فرشته ای هستی اونم عاشقت میشه .

دستم را که زیر دستش بود را مشت کردم. قلبم به شدت تپش گرفت، اضطراب داشتم.

واقعا عاشق شده بود و من خاک بر سر هنوز در عزای عشق بر فنا رفته ام بودم.

دستش را به سمت ضبط برد و آهنگی گذاشت .

در حالی که شادی از چهره ی جذابش می بارید شروع به هم خوانی کرد .

نه! نگو نه به من؛که میگیره قلب من باتو آروم میشم.
من دلمو می دم به تو.باشه پیش قلب تو تا بمونی پیشم .
تو همونی که تا ازت به حرفی میاد وسط دل من می لرزه
واسه بودنت کنار من
اگه جونمم بدم به خدا می ارزه .
دست خودم نیست تورو می بینم ببین دل تو دلم نیست .
گشتم این دنیارو مثل توام نیست .
توی چشم من ببین عشق تو کم نیست .
(سهیل رحمانی)
در بهت و حیرت بودم که استاد مغرور و اعصاب قورت داده ی دانشگاه چطور اینچنین با

عشق و عاشقانه برای من قدر نشناس ترانه می خواند و باعشق خیره به من می شود .
بغض لعنتی را به سختی قورت دادم تا باعث ریختن آبرویم نشود .کلا از دنیا خارج شدم نفهمیدم چه زمانی شماره ی مادر را گرفته بود.
متوجه شدم که
اجازه گرفت مرا همراهش ببرد .
از کنار شیشه به بارانی خیره شدم که بی امان بر سر رهگذران در حال دویدن شلاق می
زد .
با خودم گفتم:کاش منم قطره ای باران بودم،فرو می ریختم و در زمین محو می شدم .
بلاخره به خانه رسیدیم .
ماشین را مستقیم داخل پارکینگ برد. پیاده شد و به سمت در سمت من آمد و در را باز

کرد.

ــ بفرمایید خانم خانما به خونه ی خودت خوش آمدی. دستک را گرفت، پیاده شدم.

ــ ممنونم .

لحظه ای سکوت بینمان خاکم شد.سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم .

ــ کمیل؟سرش را تکان داد. لبخندی بر لب داشت .

ــ جان دلم؟ چقدر خوبه که دیگه استاد صدام نمی کنی.

ــ اینقدر خوب نباش، خواهش می کنم.

دستش را جلو آورد و از پشتم رد کرد، کنارم ایستاد و در ماشین را بست، سنگین دستش روی شانه هایم همچون آواری بود که وجدانم را به درد می آورد .

ـــ این حرف ها چیه راز؟ باید درک کنی که من همسرتم.

هم قدم شدیم، از من سکوت و از او ادامه:

ـــ این و بدون در زندگی مشترک من اولویت با همسرم هست، تورو به خونه ام می برم

که از جون مایه بذارم و خوشبختت کنم .

مطمئنم توام یک روز درک می کنی و اون غم پشت نگاهت رو کنار می زنی .

بوی عطرش وجودم را به آتش می کشید .فاصله گرفتم. با مهربانی نگاهی به من انداخت و کلید را از جیب کت چرمش در آورد و

به در انداخت. با صدای بلند و لحن شادی گفت:

ـــ سلام. بیاید که یکی یه دونه ام رو آوردم .

دریا از اتاق بیرون آمد، به سمتم آمد و با لبخند دست داد و روبوسی کردیم .

سلام زن داداش خوش آمدی .
پدر هم به استقبالم آمد. با کمیل دست داد. به سمتم آمد و پیشانیم را بوسید .
ــ سلام دخترم به خونه ی خودت خوش آمدی.
با شرم سر به زیر شدم .
ــ سلام ببخشید بی موقع مزاحم شدم .
لبخند مهربانی که بی شباهت به لبخند کمیل نبود زد .
ــ این حرف ها چیه دخترم؟ خونه از توست و ما مهمان شماییم .
مادرش از آشپز خونه بیرون آمد .ــ مگه نشنیدی کمیل تورو یکی یدونه اش معرفی کرد؟ خوش آمدی .
باز هم لحن صحبتش قلبم را لرزاند. سلام دادم .
ــ سلام .

کمیل دستش را پشتم گذاشتم.

ــ عزیزم غریبی نکن بیا بشین .

همراهش به سمت مبل ها رفتیم. همه نشستند.

سرم به زیر بود. از شرم و حس غربت

عرق سرد به پشتم نشست .

کمیل با خنده گردن کشید و به آشپز خانه نگاه کرد

.

ــ آخ من فدای مامانم بشم که اینقدر به فکر منه.

از کجا می دونستی دلم هوای قیمه

بادمجان کرده بود .

مادرش خندید .

ــ ای شکمو، ماشاالله حس بویایت حرف نداره .ریز

ریز خندیدم. ادامه داد .

ــ خدا کنه یکی یدونت آشپزی بلد باشه .

تیر دومش هم نثارم شد .

کمیل دستم را گرفت، بلند شدم .

ـــ یاد میگیره مادر نگران نباش. فعلا ما بریم اتاق، میام.

چقدر از حرفش خوشحال شدم، با اینکه هراس داشتم در کنارش تنها باشم ولی بهتر از زخم زبان مادر شوهر بود. در حالی که دستم را گرفته بود دنبالش راه افتادم. وارد اتاقش شدیم. در را بست، دستم را رها کرد و صورتم را قاب کرد .

ـــ ببخش ناراحتت کرد .

لبخندی با بغض زدم .

ـــــ اشکال نداره .نگاهش تمام صورتم را رصد کرد و من شرمسار سعی داشتم زمین را نگاه کنم، در نهایت

نگاهم روی سینه اش قفل شد.:

بی اختیار لرزیدم. سرم را بالا گرفتم و خیره به لب هایی که لرزشش به اراده ام نبود شد.

قلبم همچون گنجشگی در سینه می تپید .

لبخندی زد و فاصله گرفت .

نفس حبس شده ام را بیرون دادم .

ـــ بیا کمی استراحت کن .

مقنعه ات هم خیس شده در بیار سرما نخوری.

نگاهم در اتاقش چرخید. همه چیز مرتب بود. جلو رفتم، رفتم لبه ی تخت تک نفره اش نشستم .

ـــ خیلی خیس نشده.

کتش را در آورد و به گیره ی جا لباسی آویخت .ـــ می دونم هنوز نسبت به من حس غریبی داری ولی بهتره راحت باشی من میرم بیرون،

تا نهار آماده بشه کمی استراحت کن .

در را باز کرد و خارج شد. دروغ چرا؟ مجذوب مرام خاصش شدم .

چرخی در اتاق زدم و در نهایت پالتو و مقنعه ام را در آوردم و لبه ی تخت گذاشتم، دراز کشیدم. چشمانم که سنگین شد به خواب رفتم .

نفهمیدم چقدر خوابیدم که باصدایی ضعیف که از جانب مادر کمیل بود چشم باز کردم

و با دیدن کمیل روبرویم در حالی که زانو زده و خیره به من بود به سرعت نشستم.

خندید.

ــ ای وای ترسیدی؟ اومدم بیدارت کنم نهار بخوریم .

دستی به موهایم کشیدم شرمسار گفتم:

ــ ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد.

بلند شد و مهربان گفت:ــ اشکال نداره .

متوجه صدای مادرش شدم .

ــ فکر کنم این دختر مدام در حال خواب باشه.

بیچاره پسرم!

پدرش جواب داد:

ــ خانم این حرفا چیه طفلی حتما خسته بوده بعدشم کمیل مشکلی نداره .

لبم را زیر دندان بردم آهسته بلند شدم پالتوام را پوشیدم و مقنعه ام را سر کردم. هر چقدر سعی داشتم نشنیده بگیرم فایده نداشت و در نهایت بغضم ترکید. کیفم را چنگ زدم نزدیک به در بودم که کمیل از پشت بازویم را چنگ گفت:

ــ راز معذرت می خوام مادرم کمی قدیمی فکر می کنه ببخش.

اشکم فرو ریخت.

ـــ لازم به عذر خواهی نیست من به خواسته ی شما احترام گذاشتم ولی مادرتون بد
جوری با من لج می کنه و من علت این کارش رو نمی دونم. بهتره برم .خودش را جلو کشید و میان چهار چوب در ایستاد و دستانش را دوطرفش باز کرد.
ـــ نکن راز، مگه من میذارم تو دلشکسته از اینجا بری؟ به خدا شرمنده ام صبر کن من
الان درستش می کنم .
با اخم نگاهم را به دیوار دوختم .
ـــ لازم نیست کاری بکنی فقط برو کنار من باید برم .
جوابی نداد، به سمت در رفت آب گلویم را قورت دادم. صدایش را شنیدم .
ـــ مامان این حرف ها چیه؟ خوابیده که خوابیده

حتما خسته بوده.

مادرش باصدای بلند جواب داد.

ـــ چشمم روشن چه زود زن ذلیل شدی؟

بگو ببینم چی زیر گوشت خونده؟گوشه ی راهرو ایستادم و خیره به مادر و پسر ماندم. با هر کلام مادرش دلم ریش می

شد. قلبم تیر کشید، دستم را روی سینه ام گذاشتم.

با صورتی مچاله از درد به سمت در خروجی رفتم.

ـــ من چیزی به پسرتون نگفتم الانم میرم و بیشتر از این مزاحمتون نمیشم .

پدرش به سمتم پا تند کرد و جلویم ایستاد .

ـــ دخترم ببخش به خدا نمی دونم چی بگم.

سرم را پایین انداختم و با احترام گفتم:

ـــــ شما ببخشید من اوقات خوشتون رو خراب

کردم اجازه بدید رفع زحمت کنم .

نگرانی از چهره ی کمیل می بارید به سمتم آمد و بازویم را گرفت:

ــ راز حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم .

ــ خوبم چیزی نیست فقط بذارید برم .پدرش با عصبانیت رو به همسرش کرد .

ـــ من نمیفهمم چرا باید مدام با این بچه ها لج کنی؟ بابا راحتشون بذار .

مادرش با صدای جیغ مانند جواب داد.

ــ مگه چی گفتم؟ بده بخوام راه و چاه و نشون بدم؟

رویش را بر گرداند.

ــ والا خدا شانس بده چه زود قاپ پسر و شوهرمو دزدید .

به دست گیره ی در چنگ زدم و با دو از خانه خارج شدم .

سر خیابان که رسیدم بلافاصله دستم را بلند کردم.

ـــ در بست .

پراید سفید رنگی جلوی پایم ایستاد. سریع سوار شدم. باید از خودم، از آن خانه و از آن مادر شوهر فرار می کردم. گریه امانم نمی داد. رویم را بر گرداندم و کمیل که پشت سرم می دوید را با چشمانی تار دیدم. باران به تنش شلاق می زد. راننده از آینه نگاهم کرد.ـــ خانم اون آقا با شمابود؟ حالتون خوبه؟

اشکم را پس زدم .

ـ بله خوبم لطفا به راهتون ادامه بدید .

به خانه که رسیدم. کرایه اش را دادم و پیاده شدم. وارد خانه نشده بودم که صدای گریه

ام محیط خانه را پر کرد. مادر سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و به سمتم دوید.

ـــ خاک برسرم چی شده مادر؟

به آغوش پر مهر مادرانه اش پناه بردم و لباسش را چنگ زدم .

ـــ مامان نمی خوام، نمی خوام.

دستی به سرم کشید و نگران پرسید

ـــ دردت به جونم چی شده حرف بزن.

با همان حال زار زدم .ـــ نمی خوام با کمیل عروسی کنم مادرش اصلا ملاحظه نمی کنه و هر چی دلش می

خواد بارم می کنه .

مرا از خودجدا کرد و با اخم گفت:

ـــ بی جا می کنه من باید این زن و سر جاش بنشونم. حالا بگو چی شده و چی گفته؟

سیر تا پیاز ماجرا را گفتم: قلبم به شدت درد می کرد روی زانو افتادم و به خودم پیچیدم.

مادر شیون کنان به سمت تلفن رفت.

ــ الو رامین زود با بابات بیاید خونه راز حالش خوب نیست .

تماس را قطع کرد و به آشپز خانه دوید. در همان حال با لیوان آب و قرصی برگشت،

قرص را به دهانم گذاشت و لیوان آب را کنار لبم.

ــ بخور دردت بجون. بخور مادر. الهی جوابش رو ببینه اینجور با دخترم تا کرده.

از لای چشمان پر اشکم نگرانی مادر را دیدم. با نگرانی لیوان را زمین گذاشت.ــ آخه دخترم چرا اینقدر حساسی؟ بابا جان حرف های مادر شوهرت رو نشنیده می

گرفتی. نمی شد؟

صورتم از درد مچاله شد دست چپم تیری از درد کشید، قلبم را به چنگ گرفت:

ـــ مامان نمی تونم .

چشم بستم، اشک از گونه هایم سرا زیر شد. بی حال شده بودم و از درد له خودم می پیچیدم. صدای آیفن به گوش رسید مادر دوان دوان به سمت آیفن رفت، دکمه را زد و در ورودی را باز کرد و دوباره به سمت دوید دستش را زیر سرم کشید و با گریه نالید.

ـــ درد به جون آروم باش داداشت آمد .

سرم بر سینه ی پر مهر مادر بود که صدای کمیل را شنیدم .

ـــ س... سلام .

بهت زده به سمتمان دوید .

ـــ یا خدا، چی شده؟پشت سرش پدرش هم با یا

الله گفتن وارد شد .

مادر سریع بلند شد. چادرش را که روی دسته ی مبل بود سر کرد .

ـــ سلام بفرمایید .

کمیل کنارم زانو زد. به سختی نشستم .

ـــ چی شده راز قلبت درد می کنه؟

مادر با دلخوری چادر گلدارش را زیر بغل زد .

ـــ اینجور می خواستی امانت داری کنی؟

ببین بچه امو !

دستان کمیل به زیر بدنم کشیده شد. به آغوشم کشید و بلند شد .

روبه مادر کرد .

ـــ حق دارید من شرمنده ام، فعلا باید برسونمش بیمارستان لطفا چیزی سرش کنید .

مادر با عجله به سمت اتاقش دوید و روسری با

خود آورد و سرم کردم .پدر کمیل نگران به ما نزدیک شد .

ـــ چی شده؟ خدا می دونه چقدر شرمنده ام. ببخشید تو رو خدا .

نالیدم:

ـــ کمیل بذارم زمین باتو جایی نمیام .

تکانم داد و محکم جواب داد .

ساکت باش بعد حرف می زنیم. اصلا فکر نمی کردم تا این حد لوس و ناز نازی باشی.

پاهایم را تکان دادم .

ـــ بذارم زمین... بله من لوسم ولم کن برو پی زندگیت و مادرت .

ـــــ هیش.

به در نزدیک شدیم. رامین سینه به سینه ی کمیل شد .

ــ کجا چی شده؟

سلامی رد و بدل نشد. کمیل جواب داد.ــ حالش بده میبرم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که رامین غرید .

ــ اینجوری به من قول دادی؟

پدر بازویش را گرفت.

ــ آرام باش پسرم .

کمیل سلام داد و از کنار شان با عجله رد شد .

تا بیمارستان چشم بستم.حالم کمی بهتر شده بود و قرص تاثیرش را گذاشته بود.

بیمارستان شلوغ شد. نوار قلب و اکو به دستور پزشک انجام گرفت و کمیل در تمام

لحظات بدون کلامی کنارم بود. خوشبختان مشکل جدی نبود .

وقتی به خانه برگشتیم .

پدر کمیل با شرمساری عذر خواهی کرد.
پدر با خونسری پاسخ داد.ـــ آقای امینی از شب خواستگاری تا به حال خانم شما با دختر ما لج می کنه! علتش
چیه؟ اگر نسبت به این ازدواج نارضایتی دارید. تا دیر نشده بگید .
کمیل سر به زیر دستانش را در هم قفل کرده بود.
پدرش در جواب گفت:
ـــ به والله ما از ته قلب راضی هستیم. و می دونم پسرم هم به دختر شما علاقه داره. باور کنید خانم چیزی تو دلش نیست .
مادر جواب داد.
ـــ حاج آقا زمانه عوض شده. بهتره بذاریم بچه ها زندگیشون رو بکنند.
آقای امینی جواب داد.

ـــ بله حق با شماس من صحبت می کنم از این پس خانم رعایت کنه .

رامین با اخم به کمیل خیره شد. در حالی که لم داده بود به حرف آمد .

ـــ آقا کمیل گفته بودم راز جونمه شاه رگمه، تمام غیرتمه. گفتی از این به بعد برای منم هست .به جلو خم شد و محکم ادامه داد .

ـــ گفتی یا نه؟

کمیل نگاهش را به رامین دوخت .

ـــ بله گفتم و الان هم حق می دم به شما دیگه اجازه نمیدم چنین چیزی پیش بیاد .

پدر سکوت را شکست .

ـــ والا قول شما متین ولی حاج خانم معلوم نیست چرا این رفتارو داره .

کمیل بازهم جواب داد .

ـــ شرمنده ام .

از جایم بلند شدم.

ـــ بااجازتون من برم استراحت کنم .منتظر جواب کسی نشدم. به سمت اتاقم رفتم، موهایم را باز کردم. پالتو را از تن در آوردم. روی تخت دراز کشیدم .

مطمئن بودم کمیل آدم پر احساس و خود داری هست. ومطمئن تر درک می کردم.

مادرش رهایم نمی کند و از هر نیش و کنایه ایی دریغ نمی کند .

با چشمان بسته در فکر بودم. که صدای در بلند شد .

چشمانم را باز کردم .

ـ بفرمایید.

کمیل واردشد. سر جایم نشستم، جلو آمد و

روبرویم زانو زد .
دستانم را گرفت و خیره به چشمانم شد.
ــ خوبی؟
با حرکت سر تایید کردم .
لبخند کج و تلخی بر گوشه ی لبش نشست.ــ
خوب هم نباشی میگی خوبم... ببخش خیلی اذیت شدی.
ــ بله شدم، می دونی بیشتر تحقیر شدن عذابم می داد. می دونم مادرته و احترامش
واجبه ولی من تحمل تنش رو ندارم .
بلند شد. کنارم نشست به سمتش چرخیدم.
دستش را جلو آورد و تکه ای از موهایم را به دست گرفت.
ــ چقدر عذر خواهی کنم تا منو ببخشی؟
ــ چرا تو؟

ــ خب به خاطر رفتار مادرم اینجور اذیت شدی.
جوابی ندادم، نگاهش در نگاهم قفل شد .
امروز شرمنده ی رامین و پدر مادرت شدم. می دونی چه احساسی به تو دارم؟
سرم را تکان دادم. موهایم را در انگشتش تاب داد.
ــ می دونی دنیامی؟سرم را تکان دادم .
ــ می دونی وابسته ی شاگرد بی نظمت بشی چه حالی داره؟
خنده ام گرفت.
می دونی دلم می خواد با خیال راحت غرق موج موهات بشم. دلم می خواد به طعم لب هات آرامش بگیرم .
از شرم سرم را به زیر انداختم .
ـ تو دلبر منی و هرچی دارم و ندارم مال توئه. پس با من راه بیا قول می دم دیگه نذارم

مامانم اذیتت کنه .

احترامش به جاس ولی تو یکی یه دونه امی.

چشمکی زد و از دور بوسه ای فرستاد و من شرمسار این بوسه ی هوایی شدم.

لب ورچیدم، با دلخوری گفتم:

ـــ ولی من لوس نیستم .نیش خندی زد.

ـــ چراهم لوسی هم کم طاقتی، درسته که واکنش مادرم نسبت به خوابیدنت بیش از حد بود ولی انتظار صبر بیشتری از تو دارم .

ـــــ چه انتظاری؟ خودت هم بودی اینقدر ناراحت می شدی.

دستی به موهایم کشید.

ـــ عزیزم مادر که همیشه با ما نیست و الان مهمونه،چطوره بشینیم و درست و حسابی در مورد روابط مادر شوهر و عروس صحبت کنیم.

چشمانم گشاد شد و صاف نشستم .

ــ یعنی چی؟ از الان بگم من اصلا اهل دعوا و کشمکش نیستم و تحمل نمی کنم مادرتون مدام نیش و کنایه بزنه .

دستم را گرفت و یک پایش را روی تخت جمع کرد، سعی کردم از نگاهش بگریزم،به زمین خیره شدم.ــ مگه من میذارم؟ ببین رازکم، از وقتی که صاحب سر و همسر شدم اولویت اول زندگیم تویی ولی این و بدون هیچ گاه نمی تونم احترام مادرم رو بشکنم، ولی بدون من هیچ گاه پشتت رو خالی نمی کنم و از همه مهم تر هیچ وقت حرف مادر در مورد تو روی من تاثیر نداره.

دستم را بلند کرد روی قلبش گذاشت .

تپش های قلبش را حس می کردم. با دست دیگر

چانه ام را بلند کرد.

ـــ راز به من نگاه کن! می بینی اینی که زیر دستت داره بی قرار می زنه مال تو و برای تو می تپه .

لبختدی زد.

ـــ آره استاد بد اخلاقت بد جور گرفتارت شده.

حرف هایش همچون مُسکنی بود که حالم را بهتر کرد .

لبخندی روی لبم نشست. خم شد و پیشانیم را بوسید. دستم را رها کرد و بلند شد .ـــــ من میرم توام استراحت کن .

امروز خیلی اذیت شدی.

به در نزدیک شد. با ناراحتی گفتم:

ـــ پدرت فهمید قلبم ناراحته، فکر کنم مادرت بفهمه...

به سمتم آمد و اجازه نداد حرفم را تمام کنم .
ـ نه اصلا همچین فکری نکن. اولا اینکه قلبت چیزیش نیست فقط عصبیه دوما بابا هیچ وقت چیزی نمیگه خیالت راحت باشه... راز کمی قوی باش. دیگه وقتشه از لاکت بیرون بیای.
دستی بین موهای خوش فرمش کشید.
و از اتاق خارج شد. حرف هایش گاهی آرامم می کردو گاهی پُر از تشویش و نگرانی،
نفسی عمیق کشیدم، چشم بستم و با دم و باز دمم بوی عطرش مشامم را پر می کرد .کلافه بودم بلند شدم و اتاق را دور زدم. شروع به کندن پوست لبم کردم: خاک بر سرت
راز، اگر نمی خوابیدی می مُردی؟
بترکی که همیشه گیج خوابی.

حسابی خودم را شماتت کردم. طبق
در خواست پدر کمیل قرار شد شب برای صحبت و
رفع کدورت همراه مادرش به منزل ما
تشریف فرما شوند .
بعد از مدت ها قصد داشتم خودم را حسابی
برازنده کنم. دوش گرفتم، کت و شلوار
بادمجانی پوشیدم و آرایش ملایم ولی زیبا کردم. از
انجا که نامحرمی در جمع نبود. پایین
موهای بلندم را کمی فر کردم، تل فلزی نقره ای
رنگی که پراز اکلیل بود زدم. قصد داشتم
به مادر شوهر زیباییم را نشان دهم. غافل ازاینکه
قلب کمیل را هدف گرفتم .
وقتی از اتاق خارج شدم مادر با زیرکی چشمکی زد
.
ــ آفرین تازه داری خودی نشون می دی. ازبس

مثل اُمُلها توی مراسم خواستگاری بودی
کسی نمی دونست چقدر برازنده ای.صدای رامین از پشت سرم بلند شد .
ــ می خوای اینجوری از مهمون ها پذیرایی کنی؟
به سمتش چرخیدم .
سوتی زد و چشمانش سر تاپایم را برانداز کرد .
باسر حرفش را تایید کردم. مادر در حالی که ظرف میوه را روی میز وسط سالن گذاشت
گفت:
ــ پسرم ناراحت نباش نامحرمی نیست لازمه مادر شوهرش اینجور ببینه .
رامین دستانش را باز کرد و شانه ای بالا انداخت.
ــ والا من سر از کار شما زن ها در نمیاوم .
پدر با خنده ازاتاقش خارج شد .
ــ والا زن ها موجودات پیچیده ای هستند.

مادر گوشه چشمی به پدر انداخت.ـــ دست شما درد نکنه حاج آقا.

پدر سرش را تکان داد و خندید. صدای زنگ در بلند شد و کمی بعد کمیل با دسته گلی از

رز های قرمز وارد شد. به وضوح خشک شدنش را دیدم. نفسش را بیرون داد و گل ها را

به سمتم گرفت:

ـــ بفرمایید خدمت شما.

از دستش گرفتم.

ـــ ممنونم .

سرش را جلو آورد و زمزمه کرد.

امشب قصد داشتی تیر خلاص و بزنی؟

ابرویی بالا انداختم.

لبخندی زد و از کنارم رد شد. مادر شوهر و خواهر شوهر هم از دیدنم متعجب شدند .همه دور هم

نشستیم به خواسته ی مادر، کنار کمیل نشستم سرش را پایین آورد، در
حالی که چانه اش را دست می کشید به آرامی گفت:

ــ سایه ی بنفش چه بهت میاد .

به زور لبخندم را جمع کردم. ادامه داد.

ــ باشه پشت چشم نازک کن ماهم خدایی داریم.

بازهم خنده ام را کنترل کردم.

به آرامی آرنجش را به بازویم زد. با همان لبخند ابرویی بالا انداختم و منتظر ماندم.

ــ بلای خانمان سوز من، عاشقتم.

ریز ریز خندیم. پدر کمیل به حرف آمد و روبه پدر گفت:

ــ خدا رو شکر بچه ها مشکلی ندارند. امشب اینجاییم که برای هفته ی آینده هماهنگ

کنیم .

پدر پا روی پا انداخت.ــ والا ما هم از خدا مونه که بچه ها بدون مشکل باشند ولی حاج خانم هم باید کمی مدارا

کنند .

آقای رهنمون جواب داد.

ــ بله حق باشماس ان شا الله حل میشه .

مادر کمیل نگاهش را بین جمع گرداند و با حالت بدی صحبت کرد.

ــ وا مگه چکار کردم؟ یک عمر زحمت پسرمو کشیدم الانم نباید راه و چاه رو نشونش

بدم؟ در ضمن من از عروسی که مدام در حال خواب باشه خوشم نمیاد .

لبم را به دندان گرفتم. کمیل روبه مادرش که روبرویش نشسته بود کرد.

ـــ مامان خواهش می کنم .

مادر با دلخوری نگاهی به من انداخت.

ـــ حاج خانم دختر من خوش خواب نیست فکر نمی کنم خوابیدن مشکلی داشته باشه که امروز اون جور دخترمو رنجودین .جنگ لفظی بین مادر ها در گرفت. کمیل از جایش بر خواست و باصدایی که کمی بالا برده بود گفت:

ـــ خواهش می کنم تمامش کنید. من و راز اصلا دلمون نمی خواد کسی در زندگی خصویمان دخالت کنه،خواهش می کنم مدارا کنید .

سپس روبه مادرش کرد. در حالی که صورتش سرخ شده بود دستانش را تکان داد.

ـــ فکر نکی کنم خوابیدن از مشکلی برای کسی

درست کرده باشه تمامش کنید لطفا.
مادرش رویش را بر گرداند.
ــ والا بچه ام بچه ی قدیم، ما کی توری بزرگترمون حرف می زدیم .
کمیل نشست، سرش را پایین انداخت، دستش را بین موهایش فرو کرد .
رامین به حرف آمد.
ــ خواهش می کنم کمی فکر راز و کمیل باشید.
نشدکه مادر ها مدام در حال کشمکش
هستید. مثلا می خواید برای مراسم عروسی برنامه ریزی کنید .پدر کمیل در ادامه ی حرف رامین لب باز کرد .
ــ والا آقا رامین درسته میگه این چه وضعیه آخه .
پدر که از مشخص بود عصبانی است نفسش را بیرون داد.

ـــ خانم ها کافیه. اینجور پیش بره من راضی به این وصلت نیستم .

سرم را به سمت پدر گرداندم. کاملا جدی به نظر می رسید .

کمیل دستش را روی دستم گذاشت.

ـــ نه خواهش می کنم آقای امینی این حرف و نزنید. من واقعا راز و می خوام. هرچی شما بگید همون میشه .

هیچ تغییری در من ایجاد نشد! اگر هم وصلتی سر نمی گرفت برایم مهم نبود. خیلی وقت بود که مرده ی متحرک شده بودم. شاید هم به کمیل عادت کرده بودم !

پدر کمیل کمی خیز بداشت.

ـــ جناب امینی این حرفا چیه؟من ضمانت می کنم خانمم دخالتی نداشته باشه .

چهره ی پدر جدی بود با همان لحن جدی جواب داد.
ــ امیدوارم .
ماادر کمیل می خواست حرفی بزند که پدرش سریع دستش را بالا اورد و با اخم غرید .
خانم آرام باشید بذار این دو جوان راحت سر و سامان بگیرند .
مادرش بدون حرف ساکت ماند و تا آخر جلسه حرفی نزد .
قرار شد جهازم دوروز دیگر چیده شود و پنج روز دیگر مراسم عقد و عروسی صورت گیرد.
راستی راستی به عروسی نزدیک می شدم و هنوز حسم را نسبت به کمیل نمی دانستم. به خوبی متوجه شده بودم که کمیل دلداده ام شده ولی من دلشکسته کشتی به خاک

نشسته زمان بیشتری می خواستم .
با مدیریت مادر جهازم توسط چند خانم چیده شده و خانه تمیز و مرتب شده بود.
سرویس چوب و مبلمان سفید و زیبا بودند. با اینکه کمیل تکمیل برد باز هم مادرولخرجی کرد.
هرچه به لحظه ی ازدواج نزدیک می شدم گویی چیزی در من فرو می
ریخت، مدام صدای حسام در گوشم بود که
"راز...تحمل اون روزی رو ندارم که کسی جز من لمست کنه، اون روز روز مرگ منه ".
یاد آوری خاطراتمان و نقشه هایمان برای شروع یک زندگی جدید بیشتر می شکستم و
ذره ذره آب میشدم. با کمک رامین امتحان گواهی نامه را به خوبی دادم گ. ولی هنوز از
رانندگی ترس داشتم. حس می کردم زندگیم روی

دور تند است برای رسیدن به پایان
زندگیم.
در خیالم نمی گنجید بعد از حسام مشغول جمع
آوری وسایلم شوم برای کوچ به خانه ی
که قرار بود خانه ی همیشگیم باشد. وسایلم را با
دلی آکنده از غم و غصه داخل جعبه
های کارتونی
می چیدم. باید می رفتم و خودم را به کمیل می
سپردم. کمیلی که به عشقش بار ها
اعتراف کرده بود. اشک روی گونه هایم را پاک
کردم دست به زانو گرفتم و بلمند شدم.جعبه ها را
نزدیک در روی هم چیدم. از اتاق خارج شدم به
وسط پله ها که رسیدم صدای
رامین به گوشم رسید.
ــ نه بابا خواهش می کنم دعوت نکن .

صدای پدر متعجب به نظر می رسید.

ــ آخه چرا پسرم؟نمیشه دوست قدیمیه.

مادر هم گفت:

ــ رامین درست می گه دعوت نکنیم بهتره.

یک پایم روی پله ی پایینی و پای دیگر پله بالایی بود. نرده را محکم در دست فشردم.

قلبم بی قراری می کرد. گوشم را تیز کردم تا بدانم در مورد چه کسی صحبت می کنند.

پدر گفت:

ــ خانم تو که می دونی رفیق چندین و چند سالمه مگر اون برای عروسی حسام مارو

دعوت نکرد؟ الان دلیل مخالفت شما چیه. نکنه راز هم حسام و می خواست؟!در همان حال زانوهایم خم شد و نشستم .

رامین بالحنی که بی خیالیش را نشان دهد جواب

داد.

ــ نه بابا این چه حرفیه آخه؟ خب دیدید حسام چطور آمد و گفت راز و میخواد. الان صورت خوبی نداره. تازه اگر حرفی شد بگید ما خانواده ی عروس بودیم محدودیت دعوت داشتیم .

مادر حرف رامین را کامل کرد

ــ منم با رامین موافقم بهتر دعوت نکنیم ان شا الله برای عروسی رامین .

لحظاتی روی پله ها نشستم و به روبرو خیره شدم، فکر اینجا را نکرده بودم. با خودم گفتم: کاش حسام مرا در لباس عروس می دید و دردی که من شب دامادیش کشیدم تجربه می کرد. دودی که به استخوانم رسید،دردی که رامین برای فراموش کردنش مرا

مسافت طولانی از منزلشان تا هتل پیاده کشاند بلکه دردم کمی، فقط کمی تسکین یابد که نشد. چشم بستم و تیر کشیدن قلبم را تحمل کردم. بلند شدم و به اتاقم برگشتم. دوروز مانده بود به مراسم ازدواجم. نور موبایلم باعث شد به سمتش پا تند کنم. اسم کمیل خود نمایی می کرد. بر داشتم و جواب دادم.

ـــ سلام.

ـــ سلام عزیزم خوبی؟

لبه ی تخت نشستم، با صدای غم آلود جواب دادم.

ـــ خوبم ممنون .

ـــ راز خوبی؟

ـــ اهم.

ـ هه از اهم گفتنت مشخصه چقدر خوبی .

بی حوصله جواب دادم .

ـــ خوبم فقط حال ندارم .

صدایش نگران به نظر رسید.ـــ چی شده؟

ـــ هیچی.

ـــ باشه عزیزم استراحت کن زنگ زدم ببینم چیزی نیاز نداری؟

ـــ نه ممنونم .

صدایش آرام شد.

ـــ دارم یخ میزنم.

پرده را کنار زدم و به ریز برف ریز ریزی که می بارید خیره شدم .

ـــ مگر بیرونی؟

ـــ نه جانم .

ـــ پس کجایی سردته؟

ـــ خونهام ، لحن حرف زدنت از بس سرده یخ کردم .

بی اختیار خندیدم. کمیل هم خندید .ـــ آفرین همیشه بخند، نمی دونی غمی که در وجودت موج می زنه چقدر حالم و میگیره
تو رو خدا از لاکت بیرون بیا .
خنده ام جام شد. و بغض را که آماده ی فشردن گلویم برد را قورت دادم .
ـــ از کجا می دونی من غم دارم؟ همچین چیزی نیست .
ـــ چرا هست. و منتظرم یک روز از درد دلت برام حرف بزنی .
سکوت کردم ادامه داد .
ـــ این استاد بد اخلاقت. اعتراف میکنه .
که تو همه ی دارو ندارمی،می دونی هر لحظه حواسم به توهست؟ نمی دونی لحظه
شماری می کنم برای روزی که وجودت رو در خانه

ام لمس کنم. بوی تنت رو به مشام
بکشم .
قهقه ای زد:
ــ البته از الان آماده ام خونه رو به هم بریزی.اخمی
کردم و لب ور چیدم.
ــ می خوای نیام؟ بعدشم من خیلیم مرتبم .
خندید.
ــ آره حتما.
بلند شدم و پایم را به زمین کوبیدم .
ــ اصلا همینه که هست کسی اجبارت نکرده .
.با خنده ای که مشخص بود ریسه رفته جواب داد .
ــ آها حالا شد. بابا کمی جنب و جوش بد نیست
همش تو خودتی، قدمت سر چشمت با
همه ی خوب و بدت خواهانتم خانمم. خب باید
قطع کنم فردا دیر نیای دانشگاه.

چشمانم گشاد شد و در کمال ناباوری گفتم:

ـــ پس فردا عروسیمه دانشگاه رو کجای دلم جا بدم .

ـــ راز قرار نشد بپیچونی.چرخی زدم و دست به کمر شدم.

ـــ ای خدا دیوونه میشم ها!من فردا کلی کار دارم .

لحنش جدی جدی بود.

ـــ همین که گفتم: شوخیم ندارم. دوساعت بیا و برو.

جیغ زدم.

ـــ بترکی نمیام.

ـــ نمی ترکم میای.

موهایم را به چنگ گرفتم و به حالت گریه گفتم:

ـــ ای خدا اصلا نمیشه .

ـــ همین که گفتم ؛ در ضمن با درس و کلاس

شوخی و پیچوندن نداریم. شب خوش .
تماس قطع شد. موبایل را روی تخت انداختم. در حالی که پاهایم را زمین می کوبیدم
جیغ می زدم:لعنت به تو کمیل، لعنتی نمی تونم.
نمی تونم .رامین سراسیمه وارد اتاق شد.
ـــ چی شده راز؟
مادر هم نگران از پشت سرش سرک کشید .
ـــ با کمیل دعوات شد .
پدر هم از راه رسید .
اشکم در آمد.
ـــ نه چه دعوایی؟ میگه فردا حتما سر کلاس حاضر بشم .
مشتم را کنار رانم کوبیدم .
ـــ آخه چطور برم با این همه کار؟
رامین سری تکان داد .

خدا شفا بده راز کم داشت شوهرشم انگار کمتر داره .بلند بلند خندید.

پدر به حرف آمد.

ــ عجب آدم منظبتیه .

مادر به کنارم آمد، پیشانیم را بوسید.

ــ چه کاریه آخه؟ فردا کلی داریم الان نره نمیشه .

با گریه گفتم: مشروطم می کنه می دونم .

پدر و رامین از اتاق خارج شدند. پدر گفت:

ــ واقعا من موندم تو کار این جوونا.

رامین همچنان با خنده جواب داد.

پدر من؛ ما جوونا خل و چل می زنیم شما راحت باش .

سر پا روبروی آینه ایستادم، به چهره ی عصبانی خودم خیره شدم .

ــ فایده نداره مامان این استاد آخرش منو دیوونه

می کنه .مادر کنارم ایستاد و از آینه به من خیره شد.

ـــ دردت به جونم زمان میبره تا خم و چم شوهرت دستت بیاد. فقط سعی کن لج نکنی و اگر خواسته هایش بجا بود انجام بدی .

پفی کردم .

ـــ مرسی از نصیحتت مادر من... شما هم همش می خواید من کوتاه بیام. باشه فردا میرم.

صبح زود با سر و صدای مادر از خواب بیدار شدم. باصدای بلند می گفت:

ـــ رامین برو اون بچه رو بیدار کن دیر برسه دانشگاه کمیل اذیتش میکنه.

پتو را کنار زدم، نشستم. مادر نگرانم بود. رامین جواب داد.

ــ چشم مامان دارم میرم. ولی خدایی کمیل هر چیزیش خوب باشه این تاکیدش روی کلاس باعث آزار راز میشه.پایم را از تخت آویز کردم. آهی کشیدم و برخواستم. موهایم را پشت گوش انداختم.

نگاهم به جعبه های آماده افتاد. دلم گرفت، باید از آن خانه و از آن همه نازو نعمت دلم می کندم.

دیگر نمی توانستم خودم را برای کسی ناز کنم و بهانه بیاورم .

به سمت در رفتم. با رامین سینه به سینه شدم.خندید:

ــ صبح بخیر عروس خانم داشتم می اومدم بیدارت کنم.

از کنارش رد شدم.

ـــ مگه شما خواب برای آدم می ذارید؟ این از شما که با سرو صدا بیداوم کردید. اونم از اون استاد بد اخلاق که از بس تاکید می کنه دیر نکنم خواب شب رو ازم گرفته.

به سمت سرویس رفتم صدای برادر مهربانم را از پشت شنیدم.

ـــ نگران نباش درست میشه ترم دیگه از دستش خلاص می شی .

جوابی ندادم. ولی در دل گفتم: خدا کنه زودتر تمام شه.قبل از اینکه برای صبحانه بروم؛ آماده شدم.نگاهی به خودم در آینه انداختم. چهره ام اصلا شباهتی به عروس ها نداشت. ساده و بدون آرایش !

کلا انگیزه ای برای آرایش نداشتم. از آینه نگاهم سمت رامین کشیده شد که جعبه ها

آماده شده ی مرا بیرون می برد. چرخیدم سمتش.

ـــ داداش؟

در خالی که خم شده بود و چند جعبه را در دست داشت نگاهم کردم.

ـــ جان داداش.

ـــ خوشحالی که من دارم میرم؟

جعبه ها را زمین گذاشت و با اخم به سمتم آمدم .

ـــ منظورت چیه راز؟ از اینکه باید بری ناراحتم. ولی وقتی می بینم سرو سامان می گیری

و همسرت مردی مثل کمیله خوشحالم .

بغضم ترکید و در نهایت به آغوش برادر شتافتم.

سرم را بوسید .ـــ نمی دونی وقتی گریه می کنه دل داداشت آب میشه؟ قربونت برم جای دوری که

نمی

ری .

دستم را دور کمرش حلقه کردم .

ــ ولی دازاش از زندگی جدید می ترسم... اگر نتونم از پسش بر بیام چی؟

چانه اش را روی سرم گذاشت:

ــ هیش گریه نکن. می دونم که می تونی از پسش بر بیای.

با دلداری برادرم آرام شدم ولی همچنان از شروع زندگی جدید خالی از پدر و مادر و برادر همیشه همراهم هراس داشتم.

بعد از خوردن صبحانه مادر با آرایشگاه تماس گرفت و اعلام کرد دیر تر برای کارهای اولیه آرایش خواهیم رفت.

پدر بزرگ و مادر بزرگ صبح زود از راه رسیدند. شب حنابندان بود و من بیچاره باید سر کلاس آقای داماد حاضر می شزم. از رفتارش دلم

گرفته بود. راهی دانشگاه شدم. افکارم
متمرکز نبود. وارد کلاس که شدم، تازه متوجه ی
دستان خالیم شدم. یادم رفته بود ماکتهایی که
آماده کرده بودم همراه ببرم. حالم گرفت. در حالی
که دل تودلم نبود و از بر
خورد کمیل واهمه داشتم با بچه ها احوال پرسی
کردم. با ناخن دندان های جلویم را ضرب
می زدم. مانده بودم چکار کنم که کمیل وارد شد.
بعد از سلام کیفش را روی میز
گذاشت.نگاهی کوتاه به من انداخت. لب خند
خیلی ضعیف گوشه ی لبش نشست.
وسط کلاس ایستاد و دستانش را در هن قفل کرد.
ــ خب بچه ها امروز زود کلاس تعطیل میشه
کارهاتون می بینم. قبل از اینکه کار اولین
نفر را ببیند گفتم:

ـــ استاد من نیاوردم .

ابروانش در هم قفل شد .

ـــ یعنی چه؟

شانه ای بالا انداختم.

ـــ نمی دونم، یعنی اصلا یادم نبود امروز باید... اجازه ی صحبت نداد.ـــ پس خودتون برای چی آمدی؟ چرا باید یادت بره؟ برید بیرون از کلاس.

لبهایم لرزید. دلم می خواست سرش جیغ بزنم و بگویم مشغول جمع آوری وسایلم بودم.

یا بگویم امشب حنابندان هر دویمان است و من کلی کار دارم. لحنش چنان جدی و پر خاشگرانه بود به بخودم لرزیدم. غرورم جلوی بچه ها شکست. ناراحتیم بیشتر شد وقتی یادم آمد در اتاقم کارم را دیده بود و نکات صلاحی را گفته بود. کیفم را جمع کردم و به

سرعت دویدم، کلاس را که ترک کردم بغضم ترکید.
در حالی که گریه می کردم از
دانشگاه خارج شدم. برف ریز ریز می بارید. فکر
نیش باز زهرا دیوانه ترم می کرد. حتما
از توبیخ من خوشحال شده بود. دیگر حاضر نبودم
با کمیل کنار بیایم .
سر کلاس اصلا ملاحظه ی مرا نمی کرد. حس کردم
اگر برادرم نباشد هیچ گاه
نمی تونم به چنین مردی تکیه کنم. خیابان ها را
زیر ریزش برف رد می کردم. پر از
تشویش و دو دلی بودم. چطور می توانستم کنار
مردی که غرورم را جلوی دوستانم می
شکست احساس آرامش کنم؟ از طرفی خجالت می
کشیدم مدام شکایت کمیل را بکنم.دستم را داخل
جیب بغلی کوله ام بردم موبایلم را در آوردم. نوک

انگشتانم از سرما سرخ
شده بود.شماره ی کمیل را گرفتم. خیلی سریع
جواب داد.
ــ راز کجایی؟
با بغض و حالتی دلشکسته جواب دادم .
ــ مگه برات فرقی هم می کنه؟ وقتی بیرونم کردی
انتظار داشتی بمونم؟
ــ راز...
دستم را بالا بردم .
ــ هیچی نگو. تو کارمو دیده بودی اگر هم نمی
آوردم نیاز نبود غرورمو بشکنی. بگو ببینم
هدفت چیه اینقدر منو خار می کنی؟
ــ راز صبر کن.
ــ اصلا صبر ندارم. آقای استاد من دیگه کلاس شما
نمیام. به درک که مشروط بشم .

برف روی مژه ام را پاک کردمـــ آهان... راستی دیگه سراغ من نیاید. حنابندان و عروسی کنسل.

ـــ مگه دیوانه شدی راز؟

تقریبا جیغ زدم.

ـــ آره دیوونه ام... نمی تونم به مردی که مدام لهم می کنه اعتماد کنم .

ـــ راز... کلی مهمان داریم این چه کاریه .

شانه ای بالا انداختم.

ـــ همین که هست دیگرم مزاحمم نشو.

تماس را قطع کردم. سر خیابان ایستاده دستم را برای تاکسی تکان دادم: در بست.

تاکسی ایستاد. سوار شدم. موبایلم پشت سر هم زنگ می خورد و من از شخص پشت

تماس دلگیر بودم. ترجیح دادم خاموش کنم. به خانه که رسیدم. یک راست به اتاقم

رفتم.ناراحت تر از آن بودم که بتوانم خودم را کنترل کنم. کوله پشتی ام را با شتاب از شانه
پایین آوردم و گوشه ای پرت کردم. اشکم روان شد. مقنعه ام را با کلافگی از سر بیرون
کشیدم: لعنتی لعنتی اینبار کوتاه نمیام.
با خودم در جدل بودم. پالتوام را همچون دیگر وسایلم؛ در حالی که آستین هایش پشت
رو شده بود روی تخت انداختم. وسط اتاق نشستم و پاهایم را دراز کردم، بامشت روی
رانم کوبیدم: خدا دیگه نمی تونم به خودت قسم خسته ام چرا کمکم نمی کنی؟ حالا که
دارم از غم حسام می سوزم، حالا که قبول کردم. با کمیل کنار بیام چرا اینجوری می
کنی؟
در حال درد دل با خدا بودم که مادر وارد شد .

ـــ راز مادر!

با دیدن من در آن حال زار پاتند کرد و کنارم زانو زد، شانه ام را گرفت:

ـــ چی شده مادر؟! این چه حالیه؟!

به آغوشش شتافتم.ـــ مامان به خدا نمی تونم دیگه نمی کشم .

از مادر جدا شدم.

ـ آقا جان من نمیخوام با این آدم خود خواه بی ملاحظه ازدواج کنم .

لبش را گزید و به صورت زد .

ـــ وا خاک بر سرم این حرفا چیه؟ باز چی شد؟ من نمی فهمم چرا هر وقت

میری دانشگاه باید دعوات بشه!

شانه ای بالا انداختم.

ـــ از بس این آقا مغروره فکر می کنه دانشجو غرور

نداره .

مادر بر خواست پشت به من شد .

ــ بسه راز وقتشه بزرگ شی حتما سر کلاس کاری کردی که عصبانی بشه .یالا پاشو باید زودتر نهار بخوری بری آرایشگاه، لاله و لادن و عمه و عمو و خاله ها همه

دارن میان رامین رفته نهار بگیره .

متعجب به مادر خیره شدم. دست به زانو گرفتم و دلخور گفتم:

ــ مامان من میگم دیگه زیر اجبار نمیرم بعد شما میگی پاشو برو آرایشگاه؟! می دونی

امروز از کلاس بیرونم کردم. چرا؟ چون کارمو رامین با وسایل ها برده خونه ی خودش

تازه، کارمو اینجا دید و رفع اشکال کرد .

گویا حرف هایم تاثیری نداشت از اتاق خارج

شد.صدای آیفون به گوش رسید. جواب داد .
ــ بسه راز موضوع کلاس ربطی به زندگی خصوصیت نداره بدو مهمونا برای جشن تو اومدند .
شانه هایم آویزان شد. هر چقدر با خودم کلنجار می رفتم فایده نداشت. مادر سنگدل شده بود. با صدای بلند گفتم:
ـ من نمیام ،اصلا قبول نمی کنم .چند دقیقه بعد صدای احوال پرسی و کل کشیدن اقوام فضای خانه را پر کرد. من دلشکسته و دودل، تهی از هر حس خوبی نسبت به کمیل وسط اتاق خشکم زده بود .
خاله قبلا از همه وارد شد. و کل کشید. پشت سرش خانم های دیگر، دختر عموها و

دختر دایی ها وارد و شروع به دست زدن و رقصیدن کردند. زن عمو دف
می زد. دورم می چرخید. حالم گرفته بود. همه فکر می کردند چون از خانه ی پدری می
روم اشک می ریزم. خاله بغلم کرد.
ــ الهی من فدای یکی یه دونم بشم گریه نداره که پسر به این آقایی و خوبی .
خسته بودم اصلا شبیه عروس نبودم. دلم پر از غم بود،نگاهم رنگ شادی نداشت.
بعد از کمی پایکوبی خانم ها به طبقه ی پایین رفتند. مادر به سمتم بر گشت و آرام زمزمه کرد:
ببین باور کن همه چیز جدی شده دست از بچه بازیت بر دار و به فکر آبروی بابات باش.
جوابی ندادم و در درون شکسته تر شدم.بعد از

خروج مادر لباس هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم.
بارش برف شدیدتر شده بود. دستم را به جیب های پالتوام فرو بردم وقدم زمان مسیر پیش رویم را پیش رفتم .
حس می کردم همچون برگی زرد در دست بادم که به رحمانه مرا تکان می ده تا مرا نقش بر زمین کند. آهی کشیدم و به آسمان در حال باریدن برف نگاه کردم. صورتم فرودگاهی شد برای دانه های سفید و سرد برف .
تلاشی برای پاک کردنشان نکردم. بستن چشمانم همان و ریزش اشک هایم که به پیشواز دانه های برف آمدند همان... نفهمیدم چطور سر از پارک نزدیک خانه در آوردم !
همه چیزم معلق در هوا بود. در خودم جمع شدم و

روی نیمکت خیس نشستم: آه حسام
چرا تنهام گذاشتی .
چرا دستامو ول کردی؟ الان چکار کنم؟
کاش اسم تو برای همیشه کنار اسمم بود. چطور
کمیل جای تورو میگیره؟ هیچ وقت نمی
تونه .ـــ هیچ وقت تنهات نگذاشتم .
در حالی ته دلم فرو ریخت به پشت سرم نگاه
کردم.دیدن حسام در آن حال برای
خوشایند ترین اتفاق بود .
لب هایم لرزش گرفته بود حس کسی را داشتم که
از پرتگاه سقوط می کند و بدنم رها از
هر درد و حسرتی می شود .
ـــ ح... حسام تو!
چشمانش سرخ بود. لاغر و تکیده شده بود.
نیمکت را دور زد و روبرویم ایستاد. قدرتی

در پاهایم نمی دیدم که بلند شوم. دوباره نگاهم در نگاه سرخش گره خورد:

ــ ح... حسام... واقعا خودتی؟ خواب نمی بینم؟

سرش را تکان داد، در همان حال که خیره به چشمانم بود جواب داد:

ــ آره خودمم، بلند شو نیکمت خیسه مریض میشی .اشکم بی امان روی گونه هایم ُسر می خورد. دلم می خواست لب باز کنم ولی زبانم قاصر به بیان چیزی نبود. به سختی بلند شدم .

ــ راز این چه حالیه مگر فردا عروسیت نیست؟ چی شده آخه.

شدت گریه ام فرا تر از حد معمول بود.

ــ عروسی؟ عروسی یا عزا ببین با هر دومون چکار کردی؟ نمی شد اون زهر ماری رو نخوری؟

دستش را برای آرام کردنم بالا آورد.

ــ راز آرام باش، به خدا غلط کردم به خدا پشیمانم فکر کردی فقط خودت ناراحتی؟ انگار چاره ای جز این نداشتیم.ببخش منو ببخش که این همه درد رو بهت دادم .

اشک هایم را پاک کرد و نفسی عمیق کشیدم.

ــ آره انگار چاره ای نداریم ولی من نمی تونم خسته ام درمانده ام هیچ حسی به کمیل ندارم.چشم بست و دست به کمر نفسش را بیرون داد .

ــ نگو... تورو خدا نگو... فکر کردی رهات کردم؟ نه به والله... هیچ وقت تنهات نگذاشتم. می دونم کمیل مَرده و می دونم خوشبختت می کنه بی تابی نکن و به زندگیت برس من خاک برسرم فراموش

کن .
دستانم از شدت عصبانیت تکان داد. بدنم می لرزید جیغ زدم .
ــ چیو فراموش کنم؟ قول و قرار هاتو؟ حسم و لحظات عاشقانه امو. بسه دیگه از کجا می دونی کمیل خوبه؟
او هم صدایش را بالا برد .
ــ د... لعنتی فکر کردی به این راحتی نسبت به آسایش تو چشم می پوشم؟
نخیر؛ ریز به ریز رفتارش و کارش و زیر بمش رو در آوردم حالا که من نمی تونم کنار و مراقبت باشم اون می تونه پس مثل همیشه دختر خوبی باش و برو سر زندگیت.صدای کمیل از پشت سرم همچون رعد و برقی بود که بر بدنم وارد شد.
ــ اینجا چه خبره؟

خشکم زده بود و قادر به تکلم نبودم.
نمی فهمیدم اصلا نفس می کشیدم؟ جرات نداشتم به هیچ کدامشان نگاه کنم .
چشم که بستم صدای حسام خطاب به کمیل در گوشم پیچید.
ــ جناب خبری نیست داشتم رد می شدم دیدم خانم حالشون خوب نیست سوال پرسیدم اگر نیاز به کمکی بود کمکشون کنم .
با حرف حسام نفس حبس شده ام را بیرون دادم.
آرزو کردم که کمیل باور کرده باشد.
روبروی حسام ایستاد. هر دو بلند قد بودند ولی کمیل چهار شانه تر و سر حال تر از حسام نشان میاد.
ته ریش نا مرتب حسام در برابر ته ریش مرتب و کات شده ی کمیل چشم را میزد و من

بیچاره عجیب همان سر و وضع آشفته و نامرتب را می خواستم .کمیل نگاهی به من انداخت و جواب داد

ـــ لطف کردید آقا.

از حس مالکیتش نسبت به خودم گُر گرفتم، خم شد و مچ دستم را گرفت.

ـــ بلند شو چرا اینجا نشستی مریض میشی.

دستم را به شدت از دستش کشیدم.

ـــ ولم کن اصلا دلم می خواد مریض شم به تو چه .

اخمی به ابروانش نشست. به آرامی زمزمه کرد.

ـــ زشته پاشو .

از جایم برخواستم، رویم را بر گرداندم. نگاهم با نگاه حسابم تلاقی پیدا کرد. خطاب به کمیل گفتم:

ـــ دست از سرم بردار همون طور که چند ساعت

پیش از کلاست بیرونم کردی از زندگیتم
بیرون آمدم .از کنارش رد شدم که مچ دستم را
گرفت .
ـــ صبر کن ببین کجا میری؟
با صدای بلند جواب دادم .
ـــ به خودم مربوطه دستمو ول کن .
اخمش غلیظ تر و فشار دستش روی مچم بیشتر. از
لای دندان های ردیفش به آرامی
غرید.
ـــ هیس صداتو بیار پایین .
دستم را روی دستش گذاشتم .
ـــ آخ مچمو خُرد کردی ولم کن بابا .
حسام نگاهی به مچ اسارت رفته ام کرد .
ـــ آقا ولش کنید دستش و شکستین .
کمیل رویش را به سمت حسام کرد .ـــ آقا به شما

چه؟ بفرمایید پی کارتون.

حسام نیز غرید .

ــ دستش رو ول کن مگر نمی بینی داره درد می کشه .

به راستی که مچم در حال خُرد شدن بود. هر چقدر سر حسام داد می زد فشار دستش

بر مچ من بخت برگشته بیشتر می شد .

ــ به شما ربطی نداره بفرما رد کارت .

حسام قدمی به جلو گذاشت .

ــ ربطی هم نداشته باشه عمل شما زشته که زورت رو سر یک خانم نشون می دی .

کمیل دستم را رها کرد و یقه ی حسام را چسبید. دندانهایش را به هم فشرد .

ــ یک بار گفتم موضوع خانوادگیه برو رد کارت نکنه دلت ک ُتک می خواد.

حسام نیز دست به یقه ی کمیل گذاشت .هردو پیشانیشان را به هم نزدیک کردند. مانند دو شیر جوان که در پی تصاحب گله
بودند. اگر کمیل کُتک می خورد قطعا دلم خنک می شد چون واقعا از رفتارش خسته شده
بودم ولی تحمل کُتک خوردن حسام را نداشتم. باور داشتم که دست تقدیر ما را از هم
گسس... بی اختیار خودم را جلو کشیدم. کمیل را به آغوش کشیدم و از حسام دورش
کردم .

ــ دعوا نکنید کمیل تورو خدا بیا بریم .

کمیل قدمی به جلو برداشت.

ــ ولم کن باید بفهمه حریم خصوصی یعنی چه.

حسام پوزخندی زد .

ــ اتفاقا من خیلی خوب می دونم این شمایید که

نمی دونید .

دستم را محکم تر دور کمر کمیل فشردم. سرم به سینه اش بود. سعی کرد به جلو برود که در همان حال گریستم .

ــ کمیل تورو خدا ول کن من از دعوامی ترسم.

شانه هایم را گرفت و خیره به صورتم شد. گویا شعله ی عصبانیتش در کسری از ثانیه خاموش شد .

ــ باشه باشه تو آرام باش .

کنارش ایستام .

کمیل رو به حسام کردم .

ــ عذر خواهی می کنم جناب فکر می کنم من تند رفتم .

حسام سرش را به زیر انداخت و با نوک کفشش برف های روی زمین را کنار زد.

ــ خواهش می کنم، البته بنده هم قصد دخالت در زندگی خصوصی شما رو نداشتم فقط
دلم نمی خواد هیچ خانمی مورد ظلم قرار بگیره .
تحمل این همه دست زیر گرفتن حسام را نداشتم... به راستی که مرا به کمیل سپرده بود .بدون کلامی به سمت خروجی پارک قدم بر داشتم. سر خیابان که رسیدم کمیل دوان دوان به من رسید .
ــ راز صبر کن کجا میری؟
ایستادم باز هم گوله های برف را به همراه اشک داغم را پس زدم.
ــ ببین کمیل من اصلا کنار تو آرامش ندارم ولم کن برو یکی دیگه رو پیدا کن .
دستانش را تکان داد.
ــ راز چی میگی امشب جنابندونه فرداشب من تو

رسما زن شوهریم .
آب گلویم را به سختی قورت دادم.
ــ نمی خوام من غلط کردم که جواب مثبت دادم تواصلا رفتارت نرمال نیست سر کلاس چنان حس استادی داری که اصلا نمی فهمی با حرف هات چقدر آزارم می دی .
تند تند صحبت می کردم و اشکم را پس می زدم.ــ اصلا مگه تو کارمو توی خونه ندیدی؟ مگر رفع اشکال نکردیم؟ چه دلیلی داشت توی کلاس منو سکه ی یه پول کنی؟ چه دلیلی داشت زهرا اونجور زیر زیرکی به من بخنده؟
من اصلا درکت نمی کنم .
کلافه به نظر می رسید.
ــ باشه راز حق با تو من اشتباه کردم ببخش. بیا بریم خونه باید بری آرایشگاه .

سرم را به شدت تکان دادم .

ــ نخیر نمیام گفتم که خبری از عروسی نیست من اصلا راضی نیستم .

اخمی کرد و غرید.

ــ حرف آخرت همینه؟

شانه ای بالا انداختم و بی اهمیت جواب دادم.

ــ بله همینه که شنیدی.

ــ باشه هر جور راحتی... من میرم ولی توام ول توی پارک ها نگرد برو خونه .عصبانی شدم با صدای بلند گفتم:

ــ ولگردی کار من نیست هیچ وقت به خاطر این حرفت نمی بخشمت برو به درک.

راه پیش رویم را پیش گرفتم، هر لحظه دلم بیشتر می شکست. حرف هایش خنجری بود

که قلبم را می شکافت. ماشینش به سرعت از

جلوی چشمانم دور شد. اجازه دادم صدای گریه ام در خیابان خلوت خالی از هر عابری بپیچد .
"از اینجا رانده و از آنجا مانده شده بودم".
صدای زنگ ممتد موبایلم آزارم می داد. بعد از اینکه ده ها زنگ را پاسخ ندادم بالاخره موبایلم را از جیب پالتوام بیرون آوردم بدون اینکه نگاهی به شماره بیندازم جواب دادم:
ـــ بله؟
ـــ راز چرا با خودت اینجوری می کنی؟
اخمی کردم تا صدا را هضم کنم. بازهم از شنیدن صدایش قلبم گرفت. درهمان حال زارم
جواب دادم:ـــ همش مقصر تویی... لعنتی اگر اون زهر ماری رو نمی خوردی الان به جای کمیل تو کنارم بودی.
آب گلویم را قورت دادم، کنار دیواری ایستادم.

ــ چرا باید الان جوری رفتار کنی که منو نمی شناسی چرا چرا حسام؟

لحظه به لحظه صدایم تحلیل می رفت. با آرامی گفت:

ــ راز... راز گوش کن... ببین روبروت رو نگاه کن.

نگاهم به آن سمت خیابان کشیده شد. حسام روبرویم تکیه به درختی ایستاده بود. قدمی به سمتش بر داشتم.

ــ نه راز نیا فقط گوش کن.

متعجب ایستادم.

ــ خب چرا؟ــ ببین راز اومدم که می دونستم دو دلی، می دونستم آرام و قرار نداری. تمام این مدت مراقبت بودم... تمام این مدت فقط تحقیق کردم و زیر بم کمیل رو در آوردم.

اومدم آرومت کنم و برم.

حسام حرف می زد و من خیره به چهره اش اشک می ریختم.

ــ ببین راز درسته من اشتباه بزرگی کردم ،درست میگی من مقصرم تو تمام تلاشت رو
کردی ولی امروز به حرفی که می زنم ایمان دارم
اون مردی که امروز در پی تو بود بهترین
مردیه که میشه تورو به دستش سپرد. آرزوی من
خوشبختی تو پس کمیل می تونه
خوشبختت کنه.

برو با خیال راحت زندگی کن فکر منم نباش که
وقتی می دونم جای تو پیش اون مرد
خوبه خیالم راحته .

حرف هایش همچون آواری بود که بر سرم فرو می ریخت، هر صحبتی که می کرد مرا به
سمت کمیل سوق می داد. اشک دیدم را تار کرده

بود صدایم لرزش عجیبی داشت.

ـــ حسام چرا این کار می کنی؟ چرا من و به کمیل واگذار می کنی؟با آرامش جواب داد:

ـــ چون مطمئنم نیمه ی گمشده ی تو کمیله. برو خوشبخت شو.

ـــ حسام؟

ـــ بسه راز بی تابی هاتو تموم کن از فردا جای اون مرد توی زندگی و قلبته تا الان پاک

بودی و هستی و تمام مدتی که با هم بودیم من از حریمم پا فرا تر نذاشتم، نذاشتم تا تو

همیشه پاک باشی خوشحالم که پاک و معصوم به کمیل می سپارمت خوشحالم تو این

رابطه عذاب وجدان ندارم .

ـــ حسام چطور فراموشت کنم؟

ـــ نیاز نیست فراموش کنی.

ـــ چطور با کمیل سر کنم؟

ـــ مطمئنم اینقدر خوبه که جذبش میشی، اینقدر خوبه که حتی منو فراموش می کنی.

ـــ حسام؟ـــ برو راز. برو که همه منتظرتن.

اشک هاتم پاک کن دیگه...

خندید!

ـــ به چی می خندی؟

ـــ به اینکه از فردا پدر اون کمیل بدبخت رو با بهانه هات در میاری خدا به دادش برسه.

لب ورچیدم.حرف هایش تا حدی آرامم کرده بود که اشک ریختن را فراموش کرده بودم.

ـــ از کجا می دونی جوابم مثبته؟

ـــ هست چون غیر از این نمی تونه باشه الانم قطع می کنم. به خدا سپردمت راز خانم.

تماس را قطع کرد هنوز در حال تماشا کردنش

بودنم دستش را بلند کرد و پیاده از لابه
لای درختان بلند کنار پیاده رو پشت به من راه
افتاد .با دلی آکنده از درد و اندوه به تماشای عشق
از دست رفته ام کردم. عشقی که پاکی و
نجابت را برایم به جای گذاشته بود. عشقی که
خودش را کنار کشید تا به قول خودش در
کنار کمیل خوشبخت شوم... آهی کشیدم.
" برو به سلامت عشق نافرجامم"
به راستی که حرف هیچ کس جز
حسام در آن شرایط روی من تاثیری نداشت.
عشقش آتش به جانم افکند و بار دیگر عشقش
آتش درونم را خاموش کرد.
مانده بودم چکار کنم و کجا بروم؟ به ناچار تاکسی
گرفتم و به آرایشگاه رفتم .
هنوز نرسیده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

سریع جواب دادم:

ــ بله داداش؟

ــ راز کجا غیبت زده.

صدایش پر از نگرانی بود، خونسرد جواب دادم:ــ آرایشگاهم.

نفسی کشید.

ــ خب دختر خوب نمی شد به یکی بگی؟ همه نگران شدند... اون شوهر بدبختت اومد دنبالت دیدیم نیستی.

ــ خوبم داداش راستش حوصله تشریفات عروسی و نداشتم بی صدا اومدم.

ــ باشه عزیزم. مامان میگه ناهار نخوردی برات چیزی بیارم .

ــ نه میل ندارم فعلا خدا حافظ.

تماس راقطع کردم. نمی فهمیدم کارم درست است

یا نه؟ باخودم گفتم حالا که حسام به خاطر من چنین گذشتی کرد چرا من نکنم؟ پس زندگی با کمیل رو شروع می کنم هر چه بادا باد...

(راوی)کمیل از رفتار تندی که با راز سر کلاس داشت کلافه بود. به راز حق می داد که از دستش ناراحت باشد. استرس عروسی و شروع زندگی با یگانه معبود قلبش باعث شده بود تعادلش را از دست بدهد. آن روز کلاس را زودتر از همیشه تعطیل کرد و به دنبال راز راه افتاد.

شرم داشت که با خانواده اش روبرو شود ولی نگران راز بود که با حالی خراب کلاس را ترک کرده بود. هنوز صدای راز در گوشش می پیچید. سوار ماشین شاستی بلندش شد.

ریزش برف شروع شده بود اطراف را دید زد بلکه راز را ببیند نا امید محکم دستش را روی
فرمان کوبید و غُر زد.
-خدا لعنتت کنه کمیل این چه کاری بود که کردی؟
ماشین را از پارکینگ دانشگاه بیرون برد و همچنان با صورتی نگران اطراف و کنار خیابان را
نگاه می کرد.
-ای خدا چکار کنم اخه چرا خودمو کنترل نکردم.
من که می دونستم راز خیلی حساسه
خدا کنه حالش خوب باشه!در همان حین صدای موبایلش به گوشش رسید. کمی جابجا شد و از جیب شلوارش در
آورد نام مادرم روی مانیتور خودنمایی می کرد
سریع جواب داد:
ـــ جانم مامان سلام.

ـــ سلام پسرم پس چرا نمیای خونه بابا کلاست رو چند روز تعطیل کن مثلا دامادیته

ها...

لحظه ای کوتاه چشم بست می دانست که باید با مادر بحث کند کنار خیابان ایستاد .

ـــ چشم حاج خانم تعطیل کردم بگید چه کاری مونده؟

ـــ تالار و همه چیز ردیفه فقط کت و شلوار دامادیت آماده نیست.

با کف دست به پیشانیم زدم هنوز کت و شلوار نخریده بودم.

ـــ وای مامان از بس عروسی عجله ای شد که من موندم اصلا.

ـــ باشه پسرم ما که خودمون همه ی کار هارو انجام دادیم تو غم چی رو داری؟گریه ام گرفته بود.

در دل گفتم عروسم فراری شده و از دست من سر به کوچه و خیابان
زده.
آهی کشیدم.
ــ باشه مامان حل می کنم نگران نباش.
مادر نگاهی به اطراف خانه انداخت و به جهاز عروسش که چیزی کم نداشت نگاهی کرد.
راضی بود از سرویس چوب یک دست سفید که با کاغذ دیواری های سفید با طرح گل
های ریز صورتی هم خوان شده بود، با رضایت گفت:
ــ ولی از یه چیز راضیم جهازش حرف نداره !
صبح هم سرویس چوبش رو تکمیل کردند. اتاق خوابت چه قشنگ شده!
با ذوق وصف ناپذیری ادامه داد.

ـــ مبارکت باشه خدا رو شکر دامادیت رو می بینم .هر چقدر مادر ذوق زده ی دامادی پسرش بود، پسر نگران عروس فراریش بود به آرامی لب زد:

ـــ مامان جان کاری ندارید من میام صحبت می کنیم .

ـــ نه پسرم فقط زود بیا خونه کلی کار داریم .

چشم بست و از ته گلو جواب داد:

ـــ چشم حاج خانم میام.

تماس را قطع کرد لب پایینش را به دندان گرفت دلهره امانش را بریده بود. سرش را بالا گرفت.

-خدایا به دادم برس این دختر همه چیزمه کاری کن راضیش کنم .

سپس ماشینش را به حرکت در آورد. به راستی که

از خشم رامین می ترسید به او اعتماد
کرده بود و راز را به این مرد درمانده سپرده بود. بی
هدف خیابان ها رو دور می زد و
بالاخره تصمیم گرفت به خانه ی راز برود وقتی
رسید باز هم دل دل کرد. خدایا چطورودر روبشم؟
با فکری آشفته دوباره ماشین را روشن کرد. ترجیح
داد برای بار هزارم با
گوشی راز تماس بگیرد ولی راز پاسخ گو نبود .
"خاک بر سرت کمیل هنوز هیچی نشده دختره رو
با این اخلاق گندت فراری دادی"
از کنار پارک نزدیک خانه ی راز رد می شد که
متوجه شد دختری شبیه راز نشسته و مردی
بلند بالا روبرویش ایستاده !
مغزش سوت کشید. نفهمیدچطور ماشین را پارک
کرد. وای به حالش اگر قصد آزار یکی

یکدانه ام را داشته باشد .
قدم هایش بلند و بدنش گر گرفته بود آماده بود
آن مزاحم را نقش بر زمین کنم. چیزی
که آزارش می داد حس گریه کردن راز بود.دلش
می خواست همچون پروانه ای باشد و
دور شمع وجود راز بچرخد. دیگر قدم هایش شبیه
دویدن شد. هنوز نرسیده بود که فریاد
زد :
ـــ اینجا چه خبره؟متوجه شد راز حالش اصلا خوب
نیست جوابی نداد انگار زبانش بند آمده بود.
فهمید
شخص روبرویش قصد مزاحمت نداشته ولی بعد از
اینه مچ دست راز را گرفت انگار رنگ
از رخش پرید و خواست دستش را رها کند. حین
بحث کردند با آن مرد متوجه نبود چقدر

فشار دستش روی مچ ضریف راز زیاد است. بالاخره ماجرا تمام شد. هر چقدر خواهش کرد بخشید نشد. "راز حق داشت ".

مانده بود چکار کند. دربه در دختری شد که اشک هایش تیری خلاص بر قلبش بود

تصمیم گرفت برای رازی کردنش دست به دامن رامین شود. پی همه چیز را به تنش مالید. تماس را برقرار کرد که صدای همیشه سر حالش به گوشش پیچید.

ـــ الو شادوماد احوال شما؟

ـــ سلام.

لحظه ای مکث کرد.

ـــ سلام صدات از ته چاه میاد؟

باشرمندگی جواب داد.ـــ ولا شرمنده ام... باز... باز....

اجازه ی ادامه ی صحبت نداد.

ــ باز چرا؟ بابا مرد حسابی از عهده ی یه دختر بر نمیای؟ بگو ببینم باز دانشگاه دعواتون شد؟

دستی بین موهایم کشید.

ــ اعتراف می کنم مقصر من بودم. تورو خدا نذار همه چی خراب بشه. صدای نفس محکمش به گوش کمیل رسید.

-بالا غیرتا ًکمی با خواهر ما راه بیا. الان زمانیه که به ید نازش و بخری

دورش بچرخی بابا نامزد بازیی چیزی... نه این که به خاطر کلاست آزارش بدی.

ــ حق دارید خواهش می کنم بگو الان چکار کنم.

الان دیدمش هر کاری کردم راضی نشد .

خونسرد جواب داد:ــ نگران نباش خواهر من باگذشته الانم به جای اینکه در به در باشی برو پی کارهات

شادوماد.

ــ ولی راز؟!

ــ الان زنگ زدم رفته آرایشگاه

جناب عالی هم بیا ببرمت کت وشلوار دامادیت و بخریم هر چی نباشه وظیفه ی ماست .

مغزش قفل کرده بود زبانش را به لب های خشکش زد. چشمان گشاد شده اش را بست و باصدای بلندی گفت:

ــ مطمینی؟

ــ چی مطمئنم؟

ــ بابا همین که راز رفته آرایشگاه؟

ــ بله داداش الان زنگ زدم. زود بیا ناهار ببریم

براش ضعف نکنه بچه.ذوق زده شده بود، تالاپ تالاپ قلبش را با هیجان می شنید. با خود گفت: چطور این
اتفاق افتاد؟ همین چند دقیقه پیش من و پس زد؟! دل تو دلش نبود دلش می خواست
این محدودیت ها تمام شود و بین بازوهایش محوش کند. دست خودش نبود دیوانه شده بود. با خنده و شادی جواب رامین را داد:
ـــ آهای داداش کجایی رفتی هپروت؟
ـــ اینجام اینجام نوکرتم به مولا! اومدم اومدم.
ـــ خدا شفا بده بدو بیا.
نفسی آسوده کشید لحظه ای به پشتی صندلی تکیه داد و سپس ماشین را به پرواز در
آورد. راز جواب تماس هایش را نمی داد ولی باز هم خوشحال بود که از دستش نداده.

همچو ماهیی بود که مدام از دستش لیز می خورد
.
باید مادر را باخبر می کرد که برای خرید کت و شلوار می رود. تماس گرفت. صدایش شادتر از همیشه بود! یعنی دامادی پسرش تا این حد برایش مهم بود؟ !
ـــ جانم شازده دومادم.لبخندی بر لبم نشست قلبش حس آرامش به خود گرفته بود.
ـــ سلام حاج خانم.
ـــ به روی ماهت پسرم.
ـــ مامان من با رامین میرم کت و شلوار بگیرم.
ـــ یعنی من نیام؟ منم دلم می خواد باشم.
لحظه ای فکر کردم .
ـــ الهی قربون اون دلت بشم آماده باش میام دنبالت.

صدای خوشحالش شادی پسر خوبش را دوچندان کرد.
ـــ باشه پسرم پس آماده میشم .
از مادر خداحافظی کرد. به خانه ی راز نزدیک بود. خیلی زود رسید. به اصرار مادر و پدرش داخل شد. مهمان هایشان زودتر از زمان مقرر آماده بودند .مادرش با اسپند دانی و مقداری اسپند روبروی شازده داماد ایستاد و دور سرش چرخاند.
زنها کل کشیدن و آقایان دست زدند. گرمای رفتارشان برای این عضو جدید زیبا بود. شرم زده سر به زیر انداخت. بوی اسپند و شادی و دست زدن اطرافیان متوجه اش کرد که واقعا داماد این خانه شده. گرمش شده بود و گونه هایش می سوخت. رامین بازویش را

گرفت و به خود چسباند .
ــ بابا راحت باش، شدی لبو، پس نیفتی!
با کف انگشتانش عرق روی پیشانیش را پاک کردم
.
مبل ها را برداشته بودند سالن بزرگ پذیرایی کم از
تالار نداشت. قرار بود برای شب و
مجلس حنابندان آقایان طبقه پایین و خانم ها
طبقه ی بالا باشند .
پدر راز قبول نکرده بود که حنابندان هم در تالار
باشد.می گفت: باید دخترم حنا را در
خانه ی پدرش دستش بزند .
سفره بزرگی پهن شد اشتهایش بند آمده بود چند
قاشق بیشتر نخورد. آرام کنار گوش
رامین لب زد:ــ داداش پاشو بریم دیر میشه باید
برای راز غذا ببریم .

رامین قاشقش را به دهان گذاشت و سریع بلند شد .

ـــ باشه بریم. باز هم با دست زدند و کل کشیدند اطرافیان بدرقه شد. مادر دوان دوان دم در به آن ها رسید. کاور لباس های راز دستش بود .

ـــ بچه ها صبر کنید. پسرم این لباس های راز حتما بگو غذاش و بخوره صبحانه ام نخورده .

کاور را از دستش گرفت.

ـــ چشم حتما.

مادر انگشت اشاره اش را تکان داد .

ـــ ازت دلخورم راز امروز خیلی از دستت گریه کرد. تورو خدا دیگه اشکش رو در نیار که قلب منم ریش ریش میشه .

از شرم سر را به زیر انداخت.ـــ چشم قول می دم.

واقعا این بار مقصر من بودم ببخشید.
شانه ای بالا انداخت و چادر گل گلیش را زیر بغل زد.
ــ تا راز شاگردت باشه همینه. چشمم آب نمی خوره. خدا کنه زود تر این ترم تموم بشه .
جوابی نداشت که بدهد. با خداحافظی راهی آرایشگاه شدند .
راز از آمدن امتناء کرد لباس ها و غذایش را تحویل دادند. بعد از سوار کردن مادر برای
خرید کت و شلوار راهی شدند. به اصرار رامین دو ست شیک و کامل بر داشت. اصرار
داشت برای حنابندان آبی بپوشد و برای عروسی مشکی، او هم پذیرفت .
لحظه ای که راز را در لباس آبی با شنل آبی دیدنفسش بند آمد. زیبایش نفس گیر شده

بود اما هنوز قهر بود و اجازه نداد دستش را بگیرد.
رامین دستش را زیر بازوی خواهر می گیرد و با
لحنی محکم و صدای آرام
می گوید:
ــ کمتر غر بزن کمیل ناراحت می شه.شانه ای بالا
می اندازد.
ــ خب بشه... هنوز از دستش عصبانیم.
فشار آرام دست برادر روی بازویش باعث شد لب
ببندد.
کمیل صدایش را شنید ولی به روی خودش نیاورد.
هوا سرد و تاریک شده بود. کمیل
سریع در ماشین را باز کرد. به کمک رامین سوار
شد. رامین قبل از اینکه در را ببندد با
جدیت کمی اخم چاشنی صورت جذابش کرد .
ــ لج بازی نکن امشب شب خوبی برای هر دوتون

هست حداقل زهر اون بیچاره نکن .

راز شنلش را عقب کشید.

ــ در ازاش اصلا می دونی چه رفتاری با من داشت؟

ــ می دونم همه چیزو گفت کوتاه بیا امشب و والا ازت شکار میشم .

اینجوریم اخم نکن. شنلتم بکش پایین نامحرم نبینه .

با سوار شدن کمیل نگاه تند و تیزی به خواهرش کرد .داداش احتیاط کن زمین لغزنده اس. در را بست و به سمت ماشین خودش رفت. خاله و چند خانم به زور خودشان را در ماشینش جا داده بودند... بخاطر سرمای هوا در ماشین ماندند.

کمیل سرش را به علامت تایید تکان داد و ماشین

را روشن کرد .
اطراف را نگاهی کرد زیر لب بسم الله گفت و حرکت کرد. کمی بعد با صدای آرامی لب زد .
ـــ لطفا شنلت رو بکش جلو
راز لب خند خبیثی زد و سرتق شد .
ـــ خفه میشم دلم نمی خواد .
فشار دست کمیل روی فرمان بیشتر شد.
ـــ خواهش می کنم هر چقدر هم که از دستم ناراحتی با غیرتم بازی نکن.
شانه ای بالا انداخت و لبش را به هم چسباند.ـــ من اینجوری راحتم .
کمیل که حسابی کلافه و غیرتی شده بود عصبی شد.
ـــ دلم نمی خواد کسی ناموسمو ببینه بکش جلو .

راز هم از سر لج بازی بلند شده بود .

ــ نمی خوام راحتم .

کمیل که بحث را بی فایده دید ساکت شد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و پرواز کرد.

ماشین هایی که پشت سرش بودن هم به سرعتشان افزودن و بوق زنان تعقیبشان می کردند. غافل از اینکه این سرعت از سر خوشی نیست بلکه کمیل قصد داشت خودش را آرام کند تا بیشتر از این بحث پیش نیاید .

صدای موبایلش بلند شد. با یک دست فرمان را گرفت و پاسخ داد. صدای نگران رامین به گوشش پیچید .

ــ داداش مثلا گفتم با احتیاط برو بابا جان هوا خوب نیست فکر مردم باش.کمیل نفسش را بیرون داد.

ـــ ببخشید چشم چشم .
سریع تماس را قطع کرد و سرعتش را کاهش داد.
تا خانه حرفی زده نشد. قبل از اینکه
پیاده شوند راز شنلش را جلو کشید. خودش هم
دلش نمی خواست نامحرمی او را ببیند.
کمیل در تردید بود دستش را بگیرد یا نه؟ خانواده
اش بخصوص مادر و خواهرهایش با
خوشحالی به جلویشان شتافتند و دست زدند. مادر
را اسپند به دست از خانه بیرون زد و
به استقبال دختر دردانه و دامادش شتافت. بلاخره
کمیل تردید را کنار گذاشت. بازوی راز
را گرفت وقتی مقاومتی ندید نفس آرامی کشید. با
تشویق و دست مهمان ها به طبقه ی
بالا هدایت شدند. مهمان های کمیل سینی های
گردی که تزئین شده بودند را با ورود آنها

بالا بردند و دور عروس و داماد چرخیدن. سینی که حنا به شکل دو قوی زیبا با اکلیل های براق
نقره ای رنگ تزئین شده بود خودنمایی می کرد چشم نواز بود. سبدی پر ازگُلهای کاغذی که داخلش حنا بود چشم دختران جوان و دم و بخت را خیره کرده بود.
لباس های عروس و داماد داخل سینی ها دست به دست می شد. همه چیز طبق رسم و رسوم قدیم صورت گرفت. راز و کمیل کنار هم نشستند. مادر کمیل به سمتشان پا تند کرد پسرش را در آغوش کشید و از گردنش آویز شد رویش را بوسید.
ــ خدا رو شکر دامادیتو دیدم. ماشاالله، ماشاالله چشم حسودت کور مادر.

کمیل که در جمع خانوم ها بود عرق پیشانیش را پاک کرد.
ـــ ممنون مامان زنده باشی.
سپس به سمت راز چرخید شنلش را در آورد. گونه هایش را بوسید.
ـــ خوشبخت بشید. مادر راز از اینکه دخترش را باید بدرقه کند تا به سمت خانه ی بخت
پر بکشد ناراحت بود ولی به کمیل اعتماد داشت.
خندید و چهره ی نگرانش را پشت نقاب
برد .
ـــ خوشبخت بشید عزیزانم .
راز را بوسید و کنار گوشش گفت:ـــ خیلی خوشگل شدی فقط چرا عبوسی لبخند بزن که امشب شب توست.
راز صورتش را کنار صورت مادر چسباند.

ـــ نمی تونم خوشحال باشم خیلی ازش ناراحتم .
مادر خندید و آرام به بازوی دخترش زد.
ـــ خوددار باش حداقل حفظ ظاهر کن.
خیلی از دخترها با حسرت به راز خیره شده بودند.
به راستی کمیل جوان ورزیده و خوش
قد و بالایی بود. کت و شلوار آبیش به جذابیتش
افزوده بود .
اما راز! ذهنش درگیر حرف های تاثیر گذار حسام
بود. در واقع اگر حسام نبود مجلس
حنابندانی هم در کار نبود .
کمیل زیر زیرکی عروس بداخلاق و زیبایش را دید
می زد. راز در لباسش همچون
عروسکی می درخشید. موهای بلندش به زیبایی
روی هم قرار گرفته بود. آرایشش ملایم
ولی خیلی حرفه ای بود. آرایشگرش قصد داشت

تغییرات بیشتر راز در آرایش روز
عروسیش باشد. با این وجود قلب کمیل بی قراری می کرد. از جایش بر خواست و بهمجلس آقایان پیوست. خانم ها که دیگر نامحرمی بینشان نبود از بند چادر و حجابشان
رها شدند و شروع به پای کوبی کردند.
سرمای بیرون از خانه به جانم رخنه کرده بود خاله که روبرویم بود و در حال دست زدن را
صدا کردم .
ــ خاله جون بیا.
ــ سریع خودش را به من رساند و خم شد و سرش را پایین آورد .
ــ جانم عروسکم.
صدای موسیقی باعث می شد بلند صحبت کنیم تا صدایمان به گوش هم برسد.

ـــ خاله جون من سردمه سرم درد گرفته. خاله نگاهی به اطراف انداخت و شنلم را که مادر روی صندلی کناریم گذاشته بود را برداشت.

ـــ پاشو دخترم شنلت رو بپوش خدای من فردا مریض بشی بیچاره ایم .

مادر کمیل جلوی رویمان ظاهر شد و روبه خاله کرد.ـ وا چرا می پوشینیش .

خاله جواب داد.

ـــ سردشه سرما می خوره .

شنل را از خاله گرفت.

ـــ نه بابا چه سرمایی؟ می خوای از الان فامیلا بگن عروسش مریضی داره .

دهانم باز مانده بود. خاله هم مثل خودش جواب داد .

بدید به من شنلو سردشه سرما که عیب و عار

نیست... درضمن کسی بیجا می کنه بگه مریضی داره.

دریا و دنیا هم متوجه مشاجره ی بین خاله و مادر کمیل شدند. آمدند. کلافه شده بودم طرز فکرش دیوانه ام می کرد به خاله سپردم چون به خوبی از عهده ی مادر شوهر خرافاتیم بر می داشت. دریا بازوی مادرش را گرفت.

مامان زشته دارید دعوا می کنید؟خاله با دلخوری جواب داد .

ــ نه عزیزم ما که دعوا نداریم. حاج خانوم نمی ذاره راز شنل بپوشه میگه مردم حرف در میارن .

هر دو خواهر همزمان با چشمانی گشاد شده روبه مادر کردند.

ـــ وا مامان !

دنیا گفت:

ـــ مامان جان بیرون بوده سرما تو تنشه خب بپوشه چی میشه .

حاج خانم شنل را چنان در دستش گرفته بود که انگار برایش حکم جانش را داشت .

ـــ نه گفتم نه .

عصبی شدم دستمو روی پایم کوبیدم و از کنارشان رد شدم. از دست پسرش که ناراحت بودم دیگر تحمل بی منطقی های مادرش را نداشتم .

ـــ من اصلا حوصله ی شما رو ندارم.به اتاقم رفتم و پشت سرم در را بستم. کاسه ی چشمم پر از اشک شد.

نفسم را بیرون دادم و به سقف خیره شدم: خدایا

دردی که به قلبم چنگ
می زنه کمه؟ چرا همه چیز و برام سخت می کنی.
خدا دیگه بریدم.
پشت در نشستم و دسته گل سفیدم را بی حوصله
کنارم انداختم، زانوهایم را خم کردم،
صورتم را بین دستانم گذاشتم. اشک با بی قراری
آرام از گوشه ی چشمم چید .
چند تقه به در خورد صدای آرام مادر به گوشم
رسید.
ــ راز مادر زشته بیا بیرون .
جوابی ندادم. دستم را از جلوی صورتم
برداشتم. خیره به روبرویم شدم. دلم می خواست
زمان ثابت بماند تا در آن لحظه
متوقف شوم. تمام و تمام شوم .
کسی چه می دانست در دل بیچاره ام چه می

گذرد؟! قلبم با رفتن حسام شکست، خودم
را قانع کردم که در کنار کمیل می شود زندگی کرد.
اما مادرش را چرا باید تحمل میکردم. ترسی از
آینده بر جانم رخنه کرد. در نیمه باز شد. چون
پشتش نشسته بودم باز
نشد.
ــ راز زشته این کارا چیه بیا بیرون تا آبرومون
نرفته.
با اخم رویم را سمت شکاف در کردم .
مامان هرچقدر می خوام تحمل کنم یا راه بیام
نمیشه... نمی ذارن که بشه. یعنی چی
مریضی دارم؟ خب سردمه چکار کنم؟
صدایش آرام و با لطافت شد.
ـ عروسک مامان بیا بیرون زشته به خدا بیا حل می
کنیم .

سرم را به سمت بالا تکان دادم .

ــ نمیام. چی رو حل می کنی؟ صبح گفتم کمیل توی دانشگاه غرورمو خرد کرده گفتی

عیب نداره... الان چرا باید حرف مادرش رو به جون بخرم؟

مادر کلافه شده بود در را هول داد ولی محکم سر جایم نشستم .ــ ولم کن مامان جیغ می زنما.

صدای خاله به گوشم رسید که با مادر بحث می کرد .

ــ بابا آبجی کم مظلوم باش دختر مثل دسته گلت رو از الان مظلوم نکن بذار بفهمه

زمانه اش نمانده که با عروس بد رفتاری کنه .

صدای مادر و لحن صحبتش خیلی نگران بود.

ــ وای تورو خدا حالا مردم می فهممن آبرومون میره .

با لجاجت گفتم:

ـ بفهمن من دیگه راضی نمیشم. بگید مهمانا برن روانیم کردن مادر و پسر .

ـــ خاک تو سرم دختره فکر آبروی ما نیست .

باز هم به در کوبید .

راز بیرون نیای میرم باباتو میارم ها...

شانه ای بالا انداختم و چشم بستم.ـــ بابا هم بیاد من دیگه راضی نمیشم.

محکم و با عصبانیت گفت:

ـ باشه خودت خواستی.

بی توجه به حرفش سرم را به در چسباندم .

صدای دریا و دنیا هم که مادر و خاله پیوسته بودند را شنیدم .

دریا: حاج خانم تورو خدا ببخشید مامان یه خورده قدیمی فکر می کنه.

دریا: به خدا هیچی تو دلش نیست بگید راز بیاد بیرون.

صدای حاج خانم همچون سوهانی بود بروی اعصابم.

ــ وا مگه من چی گفتم؟ بابا جان نمی خوام همه بگن این همه دختر خوش برو رو توی
فامیل بود رفته یه دختر مریض رو گرفته .

خاله از کوره در رفت .ــ ای بابا بازم داری حرف خودت رو می زنی! خب ما که زور نکردیم برو یکی از همون
خوش بر و روها بگیر برای شازده .

اینبار حمایت مادر شامل حالم شد .

ــ حاج خانم تورو خدا دیگه تکرار نکنید. خب بچه لباسش بازه سرمای بیرون تو تنشه این
همه اصرار و حرف برای چیه !

دستم را روی گوشم گذاشتم. از لای پلک های بسته ام آشک به آرامی راهش را پیدا کرده بود. با صدای پدر تکانی خوردم .

ــ چی شده؟

مادر نگران گفت:

ــ در و باز نمی کنه .

پدر تقه ی آرامی به در زد .

ــ راز بابا جان باز کن درو.با بغض جواب دادم .

ــ بابا خواهش می کنم ولم کنید. ببخشید که دیگه نمی تونم تحمل کنم.این خانم جون به لبم رسونده از الان .

ــ باشه بابا جان در و باز کن صحبت می کنیم .

ــ صحبت کنیم که بگی آبرومون میره و باید در مجلس شرکت کنی؟ نه نمی خوام بابا .

نمی دانستم چند نفر در راهروی ورودی اتاق

ایستاده اند. در صدای پدر خشم بود اما نه برای من، بلکه برای کمیل و خانواده اش. چهره اش را نمی دیدم ولی از صدایش مشخص بود که قدر عصبانی است. صدایش آرام ولی محکم بود .

ــ بسه حاج خانم شما سر یه شنل داری با خرافاتی بودنت دختر منو آزار می دی... از اول هرچی گفتید و هر کاری کردید گفتیم اشکال نداره دخترم که رو دستم نمونده .

کمیل ملتمسانه گفت:

ــ آقای امینی من شرمنده ام حق باشماس ببخشید .ــ چی رو ببخشم؟ نمی تونم دخترمو بدم دستت چون حد و مرزی بین مادر و زنت نداری .

مادر کمیل با همان لحن بد جواب داد:

ــ یه جوری دخترم دخترم می کنید انگار دختر قحطه لب تر کنم توی همین مجلس برای پسرم قطار میشن .

رامین جوابش را داد:

ــ برید از قطار جا نمونید. فایده نداره کمیل برو از همون قطار یکی رو انتخاب کن .

صدای کمیل می لرزید.

ـ خواهش می کنم ببخشید مادر یه چیزی گفت.

پدر کمیل سر مادرش فریاد کشید:

ــ چه مرگته می خوای عروسی بچه رو خرابی کنی؟ حرف نزنی نمیشه.

کمیل هم عصبانی بود .ــ مامان جان درک کن اگر هزار دختر دیگه رو برام قطار کنی انتخاب من رازه خواهش

می کنم درک کن. تورو خدا.

پدر کمیل خطاب به پدر ادامه داد .

ـــ تورو خدا ببخشید حق با شماس.

پدر دلخور و عصبی بود.

ـــ آقا جان چقدر کوتاه بیایم آخه .

کمیل و پدرش مدام عذر خواهی می کردند. در گیری های لفظی بینشان صورت گرفت.

بلاخره پدر کوتاه امد به شرط آنکه مادر کمیل حد و مرزش را بشناسد. صدایم زد.

ـــ راز دخترم بیا بیرون بابا جان .

ترس در دل و جانم رخنه کرده بود اصلا نیرویی نداشتم برای شروع زندگی با کمیل ،با صدای لرزان نالیدم .

ـــ نه بابا نه.صدای کمیل نزدیک در بود.

ـــ اجازه بدید من برم داخل صحبت کنم .

پدر جواب داد.

این آخرین فرصت و آخرین باره می ببخشم.
مطمئن باش اگر باز هم چنین دلخوری
پیش بیاد حتی یک لحظه هم نمی ذارم تو خونه
ات باشه .
ـــ چشم چشم قول میدم .
ـــ برو ببینم چکار می کنی.
صدای کمیل که مشخص بود به در چسبیده را
شنیدم .
ـــ راز... راز خواهش می کنم اجازه بده بیام داخل
صحبت کنیم.
ـــ نمی خوام بابا اجازه داده ولی من اجازه نمی دم
.
این بار صدای آقا بزرگ بود که به گوشم رسید.ـــ
حاج خانم از شما بعیده! واقعا حرفتون منطقی
نداشت مگه آدم سردش باشه خودشو

بپوشونه عیبه؟

آقای امینی بزرگ حرف آقا بزرگ را ادامه داد.

ــ عروس این حرفا رو از کجا آوردی؟ مگه من اجازه می دادم عروس کمیل رو شما انتخاب کنی؟ برو لب تر کن ببینم می تونی.

از اینکه مادر شوهرم جوابی نداشت خوشحال شدم. صدای انگشتر یاقوت قرمز آقا بزرگ را خوب می شناختم. به در زد .

-دخترم در و باز کن شوهرت بیاد داخل خوبیت نداره بین مردم .

حرفش را نمی شد زمین انداخت. همان طور که نشسته بودم کمی خودم را کنار کشیدم.

کمیل از لای در وارد شد.

سرم را روی مچم و مچم را روی زانوانم قرار داد. در را پشتش بست.

ــ راز ببخش مامانم...سرم را بلند کردم، روبرویم نشسته بود.

ـ مامانت چی؟ دیگه مونده چیکار کنه؟ من دارم از سرما یخ میزنم میگه چیزی نپوش

مردم، مردم مردم... بابا مگه من برای مردم زندگی می کنم ولم کنید .

مردمک چشمانس چرخید و صورتم را به تماشا نشست. دو انگشت وسط را به صورتم

نزدیک کرد.به ارام اشک هایم را پس زد.

ـ حق داری عزیزم جز عذر خواهی چیزی نمی تونم بگم. فقط قول می دم دیگه تکرار

نشه.

با پشت دست، دستش را پس زدم .

ــ دیگه فایده نداره برو از اون دخترای قطار شده انتخاب کن .

از جایش برخواست. گوشه ی در را باز کرد.
ـ آقا جون بفرمایید به مجلس برسید ماهم میایم.
پدر بزرگ با آرامش جواب داد:ـ باشه شیر پسرم، تا دلش رو به دست نیاوردی بیرون نیا.
ـ چشم.
آقا بزرگ هم خطاب به افرادی که پشت در بودند گفت:
ـــ برید به کارها برسید وقت شامه امیدوارم دیگه همچین چیزی پیش نیاد .
کمیل در را بست، شانه های برهنه ام را به آغوش گرفتم. نگاهی به من کرد، به سمت
تخت خواب رفت پتوی روی تخت را برداشت و به سمتم بر گشت. روی یک زانو روبرویم
نشست. پتو را از پشتم رد کرد و روی شانه هایم انداخت.

ـــ راز باور کن طاقت ناراحتی و گریه هاتو ندارم.
امروز صبح من مقصر بودم و امشب هم
مادرم. حلال کن مرواریدم.
خیره به صورت و ته ریش مرتب شده اش، شدم و
سکوت کردم. او چه گناهی داشت که
دلم نرمش نشده بود؟! دوباره بلند شد، به سمت
میز آرایش رفت و دستمال کاغذیی از
جایش بیرون کشید. لبخند گشادی زد .
ـ زیر چشمات سیاه شده گریه رو تموم کن و با دل
دیوونم راه بیا ...با اخم نگاه تند وتیزی نثارش
کردم. در حال لبخند صورتش را بر گرداند و دست
جلوی
چشمم گذاشت.
ـ لامصب نگاهت دلمو زیر و رو می کنه گردن من
زیر نگاهت باریک تر از مو... نوکرتم بیا

و ببخش .

ابرویی بالا انداختم. حرکتش لب هایم را کش آورد .

ـ ولی خوب گردن کلفتی.

خندید و لحظه ای مکث کرد. به آرامی زیر چشمم را پاک کرد .

ـ چشمات مهربونه و زبونت تند و تیزه، باورت نمیشه برای رسیدن چنین لحظاتی چقدر بی تاب بودم و اینجور شبمون داره خراب میشه. من اصلا به فکر حرف مردم نیستم. کلا برام مهم نیست. مهم تو و عشقته که یک ثانیه بی عشقت نمی تونم سر کنم .

دستش روی گونه ام بود به آرامی لب زدم:

ـ حتی اگر یک طرفه باشه؟چشم بست و بی درنگ جواب داد:

ـ دنیام تویی نمی دونی چقدر حالم خوبه وقتی می دونم قراره کنارم باشی. حتی اگر یک طرفه باشه اینقدر صبر می کنم تا تورو هم پای خودم کنم .

بدنم از گرمی پتو گرم شده بود حرف هایش زیبا بود ولی هر حرکتش باعث می شد با حسام مقایسه اش کنم.

حسام هیچ وقت این چنین به من نزدیک نشده بود و همیشه رعایت می کرد. محرم بودنم به کمیل باعث می شد راحت تر دلم را به دست بیاورد. صورتم را بین دستان درشتش گرفت، جلو آمد و بوسه ای آرام به پیشانیم زد .

ـ اگه حالت خوبه و من و مامانم و بخشیدی بریم پیش مهمونا؟

بی درنگ پاسخ دادم:

ـ هیچ کدوم رو نمی ببخشم. فکر نکن بچه ام بایه بوسه گوش مخملی شم .

میام بیرون فقط به خاطر نگرانی مامانم، فقط به خاطر پدر و آقا جون، به خاطر داداشم .ـ باشه عزیزم من بدهکار توام بیا بیرون جبران می کنم .

چشم بستم و با بغض در دلمم نالیدم. اگر الان اینجام فقط به خاطر حسامه. نمی دونم چی در تو دید که راضیم کرد کنارت باشم .

قلبم می لرزید دوباره اشکم از یاد آوری عشق از دست داده ام سرازیر گونه هایم شد .

کاش می شد نامش را فریاد بزنم بلکه دل زخمیم آرام بگیرد .

کمیل به یک باره مرا در آغوش کشید. سرم بر سینه ی ستبرش قرار گرفت، صدای ضربان قلبش که تند می زد را به راحتی می شنیدم .

ـ راز می دونم همه چیز به سرعت پیش رفت، می دونم مخالف بودی ولی این و بدون من
با تمام وجودم می خوامت... اینقدر صبر می کنم تا دلت رو به دست بیارم. قسم می
خورم نذارم لحظه ای از زندگی با من پشیمان بشی
.
باشه به خاطر همونا که گفتی بیا من هم صبر می کنم تا منو ببخشی. شانه هایم را گرفت
و بلندم کرد. پتو را از زمین برداشت و روی تخت انداخت. بازویم را گرفت و جلوی آینه
برد .ـ من آرایش بلد نیستم ببین آرایشتت خوبه؟ هرچند که تو بدون آرایشم برای من زیبا
ترین و برگزیده ترین خانم هستی .
چشمکی زد و رویم را به سمت آینه گرداند .
به ناچار کمی روبه آینه خم شدم زیر چشمم را پاک

کردم، پد پنکیکم را برداشتم و کمی تجدید ارایش کردم. رژم صورتی زدم چون رژم پاک شده بود .

از توی آینه نگاه براق کمیل را با لبخندش نظاره گر بودم. این مرد واقعا عاشق من شده بود. در دلم گفتم کاش بتونم تو دلم جات بدم. امیدوارم بتونم...

به سمتم چرخید، بازوهایم را گرفت و خیر در چشمانم لبش تکان خورد.

ـ امکان داره یک درصد به خاطر دل من، بیرون آماده باشی؟

در همان حال جواب دادم:

-از دستت ناراحتم هر کاری می کنم یادم نمیره رفتار امروز صبحت رو.

چشم بست و لبخند کجی زد.ـ عذر خواهی کردم

خب.

شانه ای بالا انداختم.

ـ نپذیرفتم.

ـ باشه صبر من زیاده همین جا باش تا بیام .

چشمکی زد و از اتاق خارج شد .

ابروهایم را در هم کشیدم.یعنی کجا رفت؟ !

خدایا این پسر چرا هرچی من میگم بیخیاله؟

مشغول خود خوری بودم که با شنلم برگشت.

ـ بفرما خانمم بنداز روی شونه هات. پاشو بریم که حنا خشک شد.

از حرفش خنده ام گرفت. لب هایش کش آمد.

ـ آها بالاخره خندیدی یالا بریم .بلافاصله انگشتان کشیده اش قفل انگشتانم شد. شانه به شانه اش از اتاق خارج شدم.

مهمان ها مشغول صرف شام بودند .

هر دو کنار هم در جایگاه مخصوص نشستیم.
مادرش سریع به سمتمان پا تند کرد و به آرامی گفت:
ـ بالاخره کارخودتو کردی؟ پسر ما هم که گوش به فرمان.
نگاهی به کمیل کردم.
ـ ببین چی میگه؟
کمیل با اخم جواب داد :
ـ مامان خواهش می کنم تمومش کن.
ـ پسر تو جوانی و خام نمی فهمی .
با حرص دندان هایم را به هم سایدم .
دست کمیل روی دست مشت شده ام قرار گرفت.ـ آروم باش خواهشا.
دندان هایم را بیشتر روی هم فشردم.
ـ آرومم مگه نمی بینی .

فکری به ذهنم رسید.

با خودم گفتم فردا نشونتون میدم. مادرش بی توجه به ما رفت .

صبحانه که چند لقمه خوردم، نهار هم از حرص و غصه نخوردم، شام هم میل نداشتم .

سفره ها جمع شد. رقص حنا شروع شد. سینی زیبای حنا جلویمان قرار گرفت. کمیل

دستم را گرفت و حرف اول اسمش را کف دستم هک کرد. مانده بودم من چکار کنم. خاله

خم شد و کنار گوشم گفت :

ـ ببین چه با احساسه توام همین کارو بکن .

دلهره داشتم با سختی حرف اول اسمم را به لاتین کف دست پهنش نوشتم. لبهایم را به

هم فشردم. سرش را کنار گوشم کشید.-همین که اسمت اینجا هک شده

عشقت درقلبم مدت هاس که هک شده .

زیر چشمی نگاهش کردم.

ـ اینجور نگاه نکن با اون چشات دیوونه ام می کنی .

اعتراف صادقانه اش قلبم را لرزاند. لبخندی به لبم نشست .

چند ساعت بعد مجلس تمام شد. بلافاصله به اتاقم رفتم. به در آوردن کفش هایم اکتفا کرده، تن خسته ام را به تخت خواب سپردم.

چشمانم گرم شده بود که مادر وارد شد .

ـ وا دخترم خوابیدی؟ پاشو مادر باید دوش بگیری.

به سمتش چرخیدم و بالشت را بغل کردم .

ـ مامان له لهم. بذار فردا میرم حموم.

به سمتم آمد و کنارم نشست. دستانش نوازش وار روی شانه ام لغزید.

ـ الهی فدات بشم گل مامان پاشو با آرایش نمیشه بخوابی .به ناچار سر جایم نشستم .
ـ چشم مامانی میرم .
خسته و کوفته به سمت حمام رفتم.
ته وجودم دلتنگ مردی بود که آن روز صبح مرا به سمت کمیل رها کرد. چشمان خسته و
به خون نشسته اش از جلوی دیدگانم رد نمی شد .
مگر عشقم آبکی و از روی هوس بود که در مدت کوتاه فراموش شود.
اشک هایم را زیر دوش شستم. باید دل می کندم.
در حال گریه نالیدم: راز پاک کن اشک
هاتو از فردا فکر کردن به حسام خیانت می شه. از فردا کمیل همسر رسمیت میشه و
حسام عشق ممنوعه .
روی زانو افتادم، مشتم را روی زانو فشردم. موهای

بلند دورم را گرفت. هق هق کردم تا
آرام شوم. مگر می شد؟
خدا چه جوری از دلم بیرونش کنم؟ من هنوز
وابسته اشم! خدا کمکم کن رسوای عالمم
نکن .مدتی بعد خسته از حمام بیرون آمدم. از
سکوت خانه متوجه شدم همه خوابیدن .
حوله ی تن پوش را به خودم پیچیدم. بی رمق به
سمت کمد رفتم بی انگیزه لباسی را
انتخاب کردم و پوشیدم. حوله ام را به چوب لباسی
آویز کردم. حوله کوچکی برداشتم،
موهایم را پوشاندم. برق را خاموش کردم. بی
اختیار به سمت پنجره رفتم. پرده را کنار
زدم. به ریزش آرام برف نگاه کردم. نگاهم به سمت
آسمان بود، خدایا خودمو به تو می
سپارم نذار آبرویم به خاطر عشق نابم بره. کمک کن

فراموش کنم .

به آرامی نفس می کشیدم. خالی از هر حسی نسبت به کمیل... شروع زندگی جدید با آن استاد بداخلاق و مادر بد جنسش برایم همچون کابوسی بود که آرزم داشتم هر چه زود تر بیدار شوم. همانجا زیر پنجره نشستم. قلبم درد می کرد. با مشت به زانویم زدم

خدا چطور خودمو به کمیل بسپرم؟ آخه این چه سرنوشتیه؟ چطور لمس دست کمیل رو تحمل کنم در حالی که حسام می گفت تحمل چنین روز رو نداره. کاش بمیرم تا فردا...

کاش ...تا زمانی که هوا روشن شد کنار پنجره ماندم، نفهمیدم چه زمانی به خواب رفتم. با صدای مادر و دستی که روی شانه ام بود چشم باز کردم. - دختر قشنگم چرا اینجا خوابیدی؟

خاک برسرم با بدن خیس زیر پنجره خوابیدی؟
بدن یخ شده ام را به سختی جمع و جور کردم و نشستم. تمام تنم درد می کرد، گلویم می سوخت و سر درد شدیدی داشتم. با ناتوانی از جایم بلند شدم .
ـ مامان خوبم نگران نباش.
روبرویم ایستاد. موهای نم دارم را به دست گرفت:
ـ خدا منو بکشه با موی خیس خوابیدی روز عروسیت مریض شدی .
خوب نبودم ولی گفتم:
ـ خوبم مامان نگران نباش .
بازویم را گرفت و روی صندلی نشاند. در حالی که غر می زد سشوار از کشو در آورد.
ـ چطور چیزی نیست صدات و ببین چقدر گرفته سرما خوردی دختر .موهایم را خشک کرد.

ـ قبل از آرایشگاه باید بریم دکتر .

از آینه نگاهش کردم .

ـ دکتر چرا خوبم بابا .

موهایم را زیر سشوار شانه می زد.

ـ برای اون نیست که .

ـ پس چیه؟

سشوار را خاموش کرد و باصدای آرامی گفت :

مادر کمیل زنگ زد گفت قبل آریشگاه میاد بریم دکتر .

کلافه شده بودم. به زانویم کوبیدم. ـ ای بابا خب چرا؟

مادر شانه ای بالا انداخت و باصدای آرامی جواب داد.

ـ می خواد گواهی پزشک بگیره .چشمانم گشاد شد و بدنم به لرزه نشست، از کارهایی که متنفر بودم

سرم آمده بود .

ـ نمی خوام من نمیام .

هول شد و نگران.

ـ الهی قربونت برم از واکنشت می ترسیدم ولی چه کنیم که رسمه .

دیوانه شدم و ایستادم.

ـ مامان چرا تحقیرم می کنید. تا کی می خواید رسم مسخره رو ادامه بدین؟

دستم را گرفت نگرانی از چهره اش می بارید.

ـ دردت به جونم دست ما که نیست خانواده ی داماد هر جور بخوان باید همون بشه .

قلبم به شدت می زد تب داشتم یا گُر گرفته بودم؟

با صدای بلند جیغ زدم و موهایم را کشیدم، روی زانو افتادم .

ـ نمی خوام نمی خوام دست از سرم بر دارید .

باصدای جیغ من رامین با صورت آشفته و خواب آلود خودش را به اتاقم رساند.ـ چیه چی شده راز؟ دستم را روی گوشم گذاشته بودم باصدای بلند زار می زدم. این تحقیر از توانم خارج بود .

مادر سریع جواب داد:

ـ چیزی نیست مامان جان موضوع زنانه اس .

به نظر می رسید رامین متوجه شده. کف دستش را محکم به چهار چوب در کوبید .

ـ آره زنانه اس... لعنت به رسم و رسوم تون که دل دخترای بدبخت رو می لرزونید .

مادر جان که نفس زنان تن چاقش را از پله ها بالا کشانده بود دستش را بین کتف پهن

رامین قرار داد.

ـ قربونت برم خانواده ی داماد خواسته والا ما...

رامین نگاهی به من انداخت.

ـ داماد غلط کرده... بابا دست بر دارید .

چشمانش را بست و اتاق را ترک کرد .بالاخره تن به خواسته ی مادر کمیل دادم. حال و روز خوشی نداشتم.

مادر جان از رسم و رسوم گفت و خواست هر جور شده دهان مادر شوهرم را ببندد. به

زور مادر مقدار کمی صبحانه خوردم. برای آماده شدن به اتاقم رفتم. زمانی که حاضر می

شدم تمام اتاقم را از ذهنم گذراندم .

باید از خانه ی پدری می رفتم. با پشت دست اشکم را پس زدم. پشتم به در بود. حلقه

شدن دستانی دور تنم و بوی خوش برادرم باعث شد با صدای بلند گریه کنم، بچرخم و

دستانم را دور کمرش حلقه کنم .

ـ داداشی... داداشی دارم میرم .

رامین هم حال خوبی نداشت برای اولین بار گریه اش را دیدم

ـ الهی داداش فدات بشه داری جای بهتری میری.

سرم را به سینه اش فشردم.

ـ از کجا می دونی! داداش می ترسم شروع سختی دارم آخه.ـ نترس من همیشه مثل الان پشتتم. برو و خوشبخت شو.

هر دو گریه کنان حرف می زدیم. پدر، مادر، مادر جان و آقا بزرگ هم دورمان جمع شده

بودند. به بغل بابا رفتم. گریه می کرد! دستانش را نوازش وار به سرم کشید.

ـ بابا فدات بشه گریه نکن ما که تنهات نمی ذاریم.

مادر هم گریه می کرد.

ـ زندگیم دور که نیستی زود به زود میایم دیدنت .

مادر جان سعی کرد پدر را از من دور کند .

ـ وا پسرم چرا اینجور می کنی؟ دل بچه رو آب کردی .

آقا بزرگ هم گفت:

ـ نکنید خوبیت نداره... الان وقت جشنه آرام باشید تا دخترم راحت بره سر زندگیش .

با صدای آیفون بینمان فاصله افتاد. کمیل و مادرش از راه رسیدند...دلم نمی خواست از اتاق بیرون بروم. صدای خوش و بش خانواده ام با کمیل و مادرش

به گوشم می رسید .

سست و بی حال بودم. آب گلویم را به سختی قورت می دادم. حال بدم خبر از سرما خوردگی می داد. از مادر کمیل بیزار بودم. لب هایم می لرزید چطور خودم را به کمیل

بسپارم؟ چرا نمی تونم از رسم و رسوم ها فرار کنم؟

روی صندلیم نشستم و سرم را روی میز گذاشتم هر دو دستم را روی سرم گذاشتم.

زندگیم را روی هوا می دید. هرچه حس و حال داشتم پای عشقم رفت... دلیلی برای خوشحالی نداشتم .

دستی که روی شانه ام قرار گرفت مرا به خود آورد .

ـ سلام.

به سمتش برگشتم با قلبی مردد روبروی کمیل ایستادم. مانع ریزش اشک هایم نشدم.

ـ س... سلام.

انگشتش را روی صورتم کشید و رد اشک را گرفت.ـ چی شده چرا گریه می کنی؟

هق هقم گرفت با پشت دست اشکم را پس زدم .

ـ چیزی نیست دلتنگ خانواده ام.

لبخندی زد. بازوهایم را گرفت.

ـ مگه جای دور می خوای بری؟ هر وقت تونستی بیا خب .

مچ دستم را گرفت .

ـ حاضری بریم برای یه زندگی رویایی؟

پوز خندی زدم .

ـ هه رویایی؟ !

ایستاد و جدی شد.

ـ به من اعتماد نداری؟

چشم بستم.ـ من به خودمم اعتماد ندارم چه برسه ب...

حرفم را ادامه ندادم.

نفسش را فوت کرد. از جلو راه افتاد.

-بریم دیر شد.

نفسم را محکم بیرون دادم، نگاهی به اتاقم انداختم به ناچار دنبالش حرکت کردم .

مادرش روی مبل نشسته به سلامی کوتاه اکتفا کردم و همان جور جواب شنیدم .
مادر در حالی که چادرش مشکیش را می پوشید از اتاقش خارج شد .
ـ بریم ببخشید منتظر شدید .
مادر جان با سینی قرآن و کاسه ی سفالی آبی که داخلش چند برگ گل رز ریخته بود
جلویمان آمد. از بشقاب پر از اسپند مشت کوچکی برداشت، دور سر من و کمیل که کنار
هم بودیم گرداند.
ـ الهم صل الا محمد وآل محمد... بترکه چشم حسودتون خوشبخت باشید انشاالله .بوسیدمش.
-ممنونم مامانی زحمت کشیدی.
کمیل دستش را به جیب جلوی
سینه اش کرد و دو تراول پنجاهی بیرون آورد و

داخل سینی گذاشت.

ـ دست شما درد نکنه به دعای خیرتون نیاز داریم.

پدر، کمیل را به آغوش مردانه اش گرفت.

ـ پاره ی تنم، دار و ندارمو به تو سپردم. امانت من دست تو .

کمیل دستش را فشرد.

-چشم خیالتون راحت باشه .

به این ترتیب با اهل خانه خداحافظی کردیم .

کمیل در جلو را برایم باز کرد .

ـ بفرمایید بانو.نگاهی به مادر شوهر انداختم، در عقب را باز کرد.

-من عقب میشینم مادرتون بشینه بهتره .

با لبخند سرش را به سمت شانه کج کرد.

کنار مادر نشستم. کمی که رانندگی کرد. مادرش به سمت ما چرخید .

ـ این نزدیکیا دکتر کجا هست؟

مادر آدرس مطبی که نزدیک بود را داد.

دندان هایم را محکم به هم فشردم و به ریز برف خیره شدم. کمیل گفت:

ـ دکتر چرا مگه مرضی مامان .

ـ نه پسرم برای کار دیگه می خوام .

به آرامی کنار پای مادر زدم.

ـ مامان تورو خدا بیخیال شید .

سرش را کنار گوشم کشید.ـ هیس نمیشه که... کلا خودمم

نمی خوام فردا برات حرف در بیارن.

طولی نکشید به مطب رسیدیم .

مادر کمیل چادرش را زیر بغل زد و جلو رفت. با اشاره ی مادر پیاده شدم. کمیل هم

دنبالمان آمد. به مادرش نزدیک شد. و با صدای

ارام گفت:

ـ مامان دکتر چرا؟

مادرش جوابی نداد و به منشی نزدیک شد .

ـ سلام می خواستیم برای عروسمون گواهی بگیریم .

خیلی تحقیر شدم، عقب عقب خودم را به دیوار رساندم .

کمیل نگاهی به من انداخت. از شرم سرم را پایین انداخته چشم بستم .

روبه مادرش کرد.

ـ کی از شما خواسته؟ این کارا چیه؟مادرش خونسرد جواب داد:

ـ رسمه پسرم.

عصبانیت کمیل را به خوبی می شناختم. بازوی مادرش را گرفت و سرش را پایین آورد .

ـ رسمه به درک اگر من شوهرشم نمیخوام. دختره رو ندیدی از شرم داره آب میشه .

ـ بیخود آب میشه همینه که هست .

کمیل سرش را تکان داد .

ـ همین که هست؟ باشه شما بمونید با رسمتون .

با قدم های بلند به من رسید. بی مقدمه مچ دستم را گرفت و به سمت بیرون حرکت کرد،

تقریبا دنبالش می دویدم .

مادرش هم دوید .

ـ تو دخالت نکن کمیل این رسم من به عنوان مادرت می خوام .

کمیل گوش نمی داد در ماشین را باز کرد، مرا به داخل هول داد.ـ سوار شو ببینم چرا اعتراض نکردی؟ چرا راه افتادی آمدی؟

در را بست و به سمت مادرش چرخید .

ـ شما مادر من هستید درست. یک بار گفتم بازم میگم اگر هزاران هزار دخترو قطار کنی انتخاب من رازه. با هر شرایطی باشه لطف کن تمومش کن .

رو به مادر کرد .

-شما مامان و برسونید خونه من راز و ببرم آرایشگاه .

مادر لبخندی زد.

ـ باشه پسرم شما برید .

مشخص بود مادر کمیل در حال انفجاره با حرص گفت :

ـ از این در برو باشه منم می دونم چکار کنم خودت خواستی .

کمیل باصدای بلند تر غرید.

ـ تمامش کن مامان.ماشین را از جلو دور زد و سوار

شد .

ماشین را روشن کرد .

ـ عجیبه بعضی وقتا شصت متر زبون داری الان نتونستی حرف برنی؟!

با بغض گفتم:

ـ دراین باره نمی تونم حرفی بزنم. دیدی که مادرت چقدر ناراحت شد .

محکم به فرمان کوبید.

ـ از دست خاله زنک بازی این زنا.

ته دلم قرص شد که رها از این رسم و رسوم شدم .

با خداحافظی از کمیل وارد آریشگاه شدم.

چند دقیقه طول نکشید که صدای موبایلم از کیفم بلند شد .

به سمت کیفم رفتم. با اخم به مانیتور و شماره ی ناشناس خیره شدم. با تردید پاسخ

دادم:ـ بله بفرمایید؟

صدای خشنی به گوشم رسید که قلبم فرو ریخت.

ـ الو چی به پسرم گفتی که دیگه به حرف من نمیاد؟

چشمانم گشاد شد.

ـ ببخشید شما؟

ـ یعنی الان منو نمی شناسی؟ فقط زنگ زدم بگم با مظلوم نماییت نمی ذارم دل کمیل رو رام کنی.

روی یکی از صندلی ها نشستم، مادر کمیل بود که بی ملاحظه هر چه دلش می خواست می گفت .

حرصم گرفته بود و عصبی شدم ولی باز هم خودم را کنترل کردم .

ـ حاج خانم ببخشید من چیزی به کمیل نگفتم

منظورتون چیه!ـ آره نگفتی ولی جوری خودتو مظلوم کردی که پسر ساده ی من خامت شد.
گوش کن
دختر جان من یه دونه پسر دارم و یک بار عروس براش میارم پس همه چیز طبق رسم و روسمه این نشد جور دیگه مجبوری تن به رسم و رسوم بدی .
زبانم بند آمده بود هیچ کلمه ای به ذهنم نمی رسید که جوابش را بدهم. لحن تندش بدنم را بی جان کرده بود. تنها کاری که به ذهنم رسید قطع کردن تماس بود. صدایش همچون سوهانی بود که گوشم را آزار می داد .
باذهنی آشفته خودم را به آریشگر سپردم. چور باید سر می کردم؟ رفتار کمیل برایم تحسین برانگیز بود ولی مطمئن شدم که مادرش

دست از سرم بر نمی دارد. در واقع اسیر دست رسم و رسوم های غلط شده بودم. ترس، اظطراب، دلهره و سر درگمی همه و همه دست در دست هم داده بودند تا مرا مرز نابودی بکشانند. آهی جگر سوز از اعماق وجودم بر خواست، اگر حسام بود همه چیز برایم راحت می شد قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که صدای آرایشگر را در آورد.

ـ ای وای خط چشمت خراب شد .ـ عذر می خوام دست خودم نبود.

ـ باشه گلم اشکال نداره از اول می کشم ولی تورو خدا مراقب باش.

ـ چشم، چشم.

هر چقدر زمان می گذشت دلشوره بیشتر به دلم چنگ می زد. دلم می خواست به حال

زارم، زار بزنم ولی از واکنش آریشگر که کلی زحمت کشیده بود می ترسیدم .
کمیل برای من و کارکنان آیشگاه نهار آورد اما با بی میلی غذا را کنار گذاشتم.
لباس عروس را با کمک شاگرد آریشگر پوشیدم.
لباسی که دنباله ی بلند و ساتن داشت و
آستین و یقه اش گیپور بود لباسی را پوشیدم که آرزوی هر دختری بود ولی من دلخوشی
نداشتم. تماس مادر حالم را بدتر کرد. گفت که مادر کمیل راضی نشده و حتما باید اون
کاری که می خواد امشب صورت بگیره.
کفش های سفید بلندم را پوشیدم. دامن بلندم را کمی جمع کردم و به سمت آینه
چرخیدم. آرایش ملایم با تن صورتی و کلباسی روی صورتم نشسته بود. سایه ای با ترکیبطلایی و

صورتی پشت پلکم خود نمایی می کرد. گونه هایم بر جسته تر شده بود و
چشمانم با خط چشم زیبا شده بود. لبخندی به خودم در آینه زدم. راز خانم همه چیز
تمام شد. پیش به سوی زندگی نامعلوم .
لاله و لادن به همراه دریا و دنیا وارد شدند. دریا و دنیا شروع به تعریف کردند و راضی از
کار آریشگر.
مادر شوهر بد اخلاق از پشت سرشان بیرون آمد.
-چه خبره اینقدر شلوغش کردید؟ این همه پول دادیم بایدم خوب درستش کنند.
از حرص چشم بستم و دستم را مشت کردم. حرف لادن لبخند به لبم آورد.
ـ وا حاج خانم به جای ماشا الله گفتن و اسپند دود کردنتونه؟

لاله بازویم را گفت: ماشا الله چشم حسود و بد خواهت کور بشه.

رویش را سمت مادر شوهرم کرد.ـ والا حاج خانم راز از خوشگلی زبان زد خانواده اس الانم نگاهش کنید مثل ماه می

درخشه ماشا الله! دستانش را به هم کوبید .

ـ وای آقا کمیل راز و ببینه چی میشه.

لاله و لادن حسابی تعریف کردند. مادر شوهر، چادر سفید با گل های ریز صورتی را به

سمتم گرفت .

ـ بگیر بپوش.

ابرویی بالا انداختم.

-من تا حالا چادر نپوشیدم الانم نمی پوشم.

چشمانش گشاد شد.

ـ وا مگه میشه؟ بپوش آبرومون میره.

قیافه ام را مثل خودش کردم و شانه بالا انداختم.

ـ وا چه آبرویی؟ من فکر شمام که فردا ملت فکر نکنند مریضم یا چیزی.چهره اش گر گرفته بود.

ـ اینجور که رسوا میشیم .

لبخند گشادی زدم .

ـ وا رسوا چرا؟ سخت نگیرید.

لاله به سمت شنلم رفت رو ی شانه ام انداخت ریز ریز حرف می زد

ـ الهی فدات بشم چقدر خوشگل شدی!

بپوش بیرون برف میاد .

تور زیر تاجم را کمی جلو کشیدم .

-کلاهش و نمی پوشم راحتم .

لادن جلو آمد و به آرامی گفت:

ـ رامین و غیرتی نکن.

ـ بی خیال امروز می خوام روز من باشه به تلافی

تمام اجبار هایی که داشتم .فیلم بردار خانم که حوصله اش سر رفته بود گفت:

ـ خانما آقا داماد بیرون قندیل بست .

از جلوی چشمان همه رد شده و به سمت در رفتم.

خارج که شدم. کمیل را با کت و

شلوار مشکی و دسته گلی از رزهای مینیاتور را جلوی رویم دیدم.

بادیدنم چند قدم بینمان را به سرعت پر کرد.

روبرویم ایستاد و مات چهره ام شدم.

سپس با اخم گفت :

ـ چرا چادر نپوشیدی؟

لبخندی زدم.

ـ راحتم اینجوری.

به تندی با اخم به اطراف نگاه کرد.

ـ این همه نامحرم راحتم یعنی چی؟

ـ نمی پوشم. بپوشم که همه بگن عروسشون مریضه!خشم را در نگاهش دیدم. مادرش از پشت سرم سرش را جلو آورد.

ـــ نمی پوشه خیلی گفتم بپوش .

ابروان به هم کشیده ی کمیل ترس را به دلم انداخت ولی خودم را به کوچه ی علی چپ زدم. یک قدم به سمتم آمد که ناخواسته عقب رفتم، از آنجا که برف می بارید و زمین لغزنه بود لیز خوردم. دست کمیل از زیر کمرم رد شد، ناخواسته کراواتش را گرفتم. روی صورتم خم شد.

ـ راز خواهش می کنم بپوش!

ابروهایم را بالا دادم .

ـ نوچ .

در حالی که کمک کرد صاف بایستم با اخم لب زد:

ــ پس برو داخل آریشگاه هرکاری دلت می خواد بکن ولی با غیرت من باز نکن .

صورتش را جلو کشید و کنار گوشم گفت:ـ تمام زیبای هات مال منه اینو بفهم... حتی حاضر نیستم به اندازه ی یک پلک زدن کسی تورو ببینه؛ یا با کسی شریک بشم. لجبازی با مادرم رو وسیله ای برای به چالش کشیدن غیرتم نکن.

اخمش غیظ تر شد.

ـ زودباش زود برو داخل!

دیدن رامین که با عجله از جدول پرید و به سمتمان آب باعث شد لب هایم را به شدت زیر دندان ببرم هنوز چند قدم مانده بود که به ما برسه.

ــ دمت گرم کمیل اینجور روی خواهرم غیرت می

کشی؟

کمیل به سمتش چرخید.

ـ داداش مگه بی غیرتم؟ گوش نمی ده میگه نه چادر می پوشم نه کلاه شنل رو می ندازم.

ابروان برادرم چنان در هم کشیده بود که به سختی آب گلوی وامانده ام را پایین دادم .

ـ بی جا کرده برو کنار ببینم .روبرویم ایستاد با همان اخم دستش را از پشت گردندم رد کرد، کلاه شنلک را جلو کشید،

محکم وبی تردید گفت:

ـ این کارا چیه راز؟ سرت کن ببینم... این و دیگه انتظار نداشتم .

زبانم بند آمده بود. مگر می شد حرف برادرم را زمین بگذارم .

شنل کاملاً روی صورتم را پوشاند فقط زمین را می

دیدم و صدای جدی برادرم را می
شنیدم که با کمیل صحبت کرد .
ــ بیا داداش تحویل شما؛ دستش و بگیر لیز
نخوره.
ــ چشم ممنونم ازت .
ــ خواهش... راه بیافتین دیر شد .
مادر کمیل با نیشش بار دیگر حالم را بد وبدتر کرد
.
ــ این دختر از الان حرفت و نمی خونه خدا به
دادت برسه کمیل.
کمیل از بازویم گرفت بود.ــ مامان خواهش می
کنم شروع نکن. هنوز نفهمیدی این کار راز به خاطر
لجبازی
دیشب شماس؟ بریم دیر شد .
با قدم های کوتاه به سمت ماشین حرکت کردیم.

کارد می زدی خونم در نمی آمد .
به سختی جلوی پایم را می دیدم .
رامین در ماشین را باز کرد. به کمک کمیل سوار شدم. سرما به تن و جانم رخنه کرده بوده گلویم به شدت می سوخت. کمیل سوار ماشین شد .
ـــ عجب لجبازی راز، حداقل فکر این بودی که سرما می خوری .
لب هایم را به هم فشردم.
ـــ اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم .
ماشین را روشن وحرکت کرد.
ـــ راز والا غیرتا امشب و زهرمون نکن. مامان چیزی گفت توجه نکن .به آرامی کلاه شنلم را عقب زد. جلوی دیدم روشن شد. نگاهش کردم، چقدر مرتب و

دلربا شده بود ولی افسوس که من هیچ حسی به او نداشتم .

ــ بله قربان امری دیگه نبود؟ بذارم مادرتون با زخم زبان جیگرمو بسوزونه؟

من جیگرم سوخته.

نگاهم کرد.

ــ فدای اون چشمای دیوونه کننده ات بشم بغض نکن اجازه نمی دنم چیزی بگه قول میدم.

دست یخم را بین دست گرمش گرفت، دلم فرویخت. به راستی که او مالکی چون و چرایم شده بود. با بسته شدن قطره اشکی که از سوز قلبم بود، گونه ام نم دار شد. چه بر سر منو عشقم آمده بود؟ صدای بوق ماشین های اطراف و پشت سرم همچو ناقوص مرگ بود

برایم. ــ راز چرا گریه می کنی؟ تو رو خدا من که چیزی نگفتم. بده روی ناموسم غیرت
دارم؟ بده نمی خوام چشم ناپاک کسی سمتت بیاد؟ به والا اجازه نمی دم مامانم ناراحتت
کنه. جان کمیل بیا خوش باشیم .گاهی به جلوی رویش نگاه می کرد و گاهی مرا دید می زد. دستم را رها کرد و با دودست
فرمان را گرفت.
ـ اگر مادرتون بذار نفس بکشیم.
سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
برف پاکن به آرامی برف های روی شیشه را پاک می کرد. قبل از تالار به آتلیه رفتیم. به
دستور خانم عکاس، مجبور به انجام مدل هایی بودیم که دلم را می لرزاند. کمیل از
فرصتی برای تماشای من استفاده می کرد .

به تالار که رسیدیم. شنلم را جلو کشیدم. کمیل خندید.
ــ بنازم رامین خان رو چه حرف گوش شدی.
به سمتش چرخیدم شنلم را بالا زدم.
ــ خنده داره به حرف داداشم بودم؟ باشه ببین خودت دلت می خواد مدام عصبی ناراحت باشم .دستم را گرفت.
ـ ای بابا شوخی کردم چرا اینقدر دل نازکی؟!
دستم را عقب کشیدم.
- لطف کن به من دست نزن .
در ماشین را باز کردم که پیاده شوم. سریع پیاده شد، ماشین را از جلو به حالت دو دور زد .
پایم را که پایین گذاشتم دستش زیر بازویم پیچید.
ـ عجب لجبازی راز... شوخی کردم بابا.

جوابی ندادم هیچ، حرف فیلم بردار را هم نشنیده گرفت.
باورم نمی شد تن به ازدواجی ناخواسته دادم و با لباس عروس کناراستاد بد اخلاقم قدم بر
می دارم.
بار دیگر دست کمیل دور بازیم پیچید .نگاه لرزانم را به او دوختم و بازویم را از دستش کشیدم.
ـــ به من دست نزن!
سرش را پایین آورد و کنار گوشم کشید.
اصلا می دونی چیه؟ زن گرفتم که بهش دست بزنم.
ـــ ولی من نمی خوام.
اینبار محکم دستم را گرفت و فشرد. درد بین انگشتانم پیچید. لج کردم و ناخن های
مانیکور شده ی بلندم را توی دستش فرو کردم.

ـ ای دستم شکست.

در حالی که به مهمان ها خنده ی مصلحتی می کرد از لای دندان های ردیفش به آرامی غرید:

ـــــ لعنتی سوراخ کردی دستمو.

من هم به مهمان ها لبخند زدم.ـــــ حقته تا تو باشی دستمو نگیری.

سرش را کنار گوشم کشید.

ـــ فعلا بلبل زبانی کن جشن عروسی که تمام شد، دست زدن و نشونت

می دم. مردشی اونوقت مقاوت کن. ببینم مثل زمانی که سر کلاس کری می خونی و نظم

و کلاس رو به هم می ریزی توی خونه ی مشترک بازم بلبل زبانی می کنی؟

خسته شدم از بس نازتو خریدم .

دندان هایم را به حالت خنده نشانش دادم .

ــ اگر می تونی دریغ نکن، هیچی برام مهم نیست.

دستم را چنان فشرد که دلم ضعف رفت، درد دردستم پیچید دندان های نمایانم را به هم ساییدم تا درد راتحمل کنم. سرش را کنار گوشم کشید.

ـ نه بابا پوست کلفتتر از این حرفهایی، انگار درد نداشت .

ابرویی بالا انداختم، خیره به چشمانش شدم. با پرویی جواب دادم .ــ نخیر دردم نیامد .

چشم بست و با لبخند لب زد .

ـ خوبه آفرین .

دستم را عقب کشیدم .

ــ گفتم ول کن دستمو، داری حوصله امو سر می بری.

دستش را از پشتم رد کرد. توی آغوشش جا گرفتم!

ـ از الان تا قیامت پابه پاتم. ول کردن و رها کردن تو مرام من نیست .

بحث کردن با این مرد شیک پوش و پر جذبه بی فایده بود. هر چقدر تلاش می کردم و لجبازی... بی فایده بود با خونسردی جوابم را می داد .

پدر و مادر هر دویمان همراه پدر بزرگ ها جلوی در ایستاده بودند.

مادر با منقل اسپند جلوی ما قرار گرفت.ماشا الله...

ماشا الله... چقدر ناز شدی دخترم. اشکش را با گوشه ی روسریش پاک

کرد. پدر پا پیش گذاشت و خطاب به مادر گفت:

ـ ا... خانم تو که می دونی راز دل نازکه گریه چرا؟

رویش را سمت ما کرد. خم شد و پیشانیم را

بوسید، ماشاءالله به هر دوتون خوشبخت باشید.

با کمیل دست داد و روبوسی کرد .

کمیل دستش را داخل کاسه ی مسی اسپند کرد. مقداری برداشت، دور سرم چرخاند و روی ذغال های سرخ ریخت .

بزرگترها خوشحال بودند. مادر با چشم و ابرو به من اشاره کردند که کار کمیل را تکرار کنم. لحظه ای دلم لرزید. هر لحظه به پایانم می رسیدم. برای حفظ آبرو و ظاهر دستانم را با تردید داخل کاسه کردم و مقداری اسپند برداشتم. نگاهم چفت نگاهش شد. مردمک چشمانش به رقص نشست. دستم را بالا بردم قدش از رامین بلندتر بود، سرش را خم کرد. دور سرش گرداندم و روی آتش ریختم. همه

صلوات فرستادند .دستورات فیلم بردار را انجام می دادیم. مادر کمیل جلو آمد. دو عدد تخم مرغ جلوی
پایمان گذاشت .
ــ مبارکه پسرم خوشبخت بشی. پاتون رو بذارید روی تخم مرغ ها و رد بشید .
کمیل پایش را روی تخم مرغ گذاشت. من مانده بودم با این دامن بلند و پف دار چطور
تخم مرغ را ببینم. کمیل خم شد و کمی دامنم را بالا زد. نگاهش باز هم محو من شد .
ــ پاتو بذار.
سرم را به ارامی به پایین تکان دادم. چشم بستم و با چندش پایم را روی تخم مرغ
گذاشتم. قیافه ام در هم شده بود. بازویم را گرفت :
ـ چندش بود می دونم. تمام شد دیگه صورتتو چرا

اینجور جمع کردی؟

خندید. با حال بد و صورت مچاله جواب دادم .

ــ خیلی حس بدی بود.وارد بخش خانم ها شدیم.

خانم ها دست زدند و به استقبالمان آمدند. مادر کمیل و

خواهرانش جلویمان دستمال های رنگی از جنس تور را تکان می دادند. چند خانم هم که

نمی شناختم و حدس زدم محرم کمیل باشند همراهیشان می کردند. خاله در حالی که

دست می زد چشمکی زد و کنار گوشم گفت:

ـ عالی شدی بترکون چشم حسوداتو .

از تعریف خاله لبخندی به لبم نشست که گویا از نگاه کمیل پنهان نماند .

ــ ای جانم با لبخند چقدر زیبا میشی عروس نازم.

بعد از خوش آمدگویی به مهمان ها در جایگاهمان

نشستیم. تالار شیک و رویایی بود.
همه جا با رنگ بنفش و یاسی چشمنواز شده بود.
شمعدان های بزرگ و پایه بلند با شمع
های بلند یاسی و بنفش زیبایی خاصی به مجلس
داده بود. نور شمع ها فضا را چشم نواز
کرده بود. سفره ی عقد هم با همان رنگ به زیبایی
ترکیب شده بود. محو تماشای تالار
بودم صدایش کنار گوشم مو به بدنم سیخ کرد.
ــ عشقم به چی خیره شدی .سرم را که بسمتش
گرداندم، صورتم به صورتش سایده شد. با خجالت
عقب کشیدم.
هول کرده بودم. نزدیکی تا این حد مرا به کشتن
می داد.
ــ هیچی... چیزه... یعنی تالار قشنگه .
دستم را گرفت. و خیر در نگاه گریزانم شد.

ــ خجالت نداره چرا هول کردی؟

سرم را پایین انداختم.

ـ سرت رو بالا بگیر ، بذار اون چشمای قشنگت رو ببینم .

همیشه بخند، همیشه مثل الان تاج سرم باش همیشه در هر مجلسی که هستیم

بدرخش، نمی دونی چقدر خوشحالم. لبخندی زد و دستش را روی قلبش گذاشت .

ــ به این بیچاره رحم کن. از امشب تو نفسم میشی، از امشب دار و ندارم میشی. دلم

می خواد تا ابد غرق چشمات بشم.حرفی نداشتم! فقط از این همه احساسی که به پایم ریخت

شرمسار شدم. در دل دعا

کردم: خدایا به خودت پناه می برم. جاشو باز کن توی قلبم .

عشق و خلوص حرف هایش قلبم را به آتش می کشید:
خدایا این همه غم و از قلبم بردار. یا منو بکش تا این همه شرمنده ی احساس کمیل
نشم.
لبخندی به لبم نشست، از این مرد در زمان خلوت یا بیرون از کلاس جز محبت ندیده
بودم. گناهش چه بود که من در گذشته زمین خوردم؟
همه مشغول پای کوبی بودند. من و کمیل هم به تماشایشان نشستیم. احساس سرمای
شدید و سر درد شدید داشتم .
کمی اطراف را نگاهی کردم تا لاله را دیدم. با دست اشاره کردم. سریع به سمتم آمد ،
چادر گل درشت آبی رنگش را جمع و سرش را خم

کرد.

ــ جانم عزیز دلم؟

به آرامی لب زدم:ـ لاله سرم داره می ترکه، گلومم درد می کنه؛ میشه یه مُسکن برام بیاری؟

با اخم نگاهی به من انداخت .

ــ الهی فدات شم حتما سرما خوردی الان میرم پیدا می کنم نبود یکی رو میفرستم بگیره .

لبخندی زدم.

-ممنونم .

شانه ی کمیل به شانه ام چسبید.

ـ چیزی نیاز داری؟

لاله به جای من جواب داد:

ــ فکر کنم سرما خورده میرم براش مسکن بیارم .

مچ دستم اسیر دست کمیل شد، نگاهش را به صورتم دوخت.

ـــ واقعا؟ بذار ببینم تب نداری؟

آب گلویم را به سختی فرو دادم.ـــ خوبم .

ـــ نه بابا چه خوبی؟ یخ کرده بدنت. شنلت رو بپوش .

از جایش بلند شد، شنلم را از پشت صندلی برداشت و روی شانه ام انداخت.

ـ مادرش با آن وزن سنگین به سمت مان آمد.

ـ وا کمیل چکارش داری چرا می پوشی .

کمیل در حالی که سر شانه ی مرا مرتب می کرد جواب داد:

ـــ سرما خورده نمی خوام بدتر بشه .

لحنش چنان جدی بود که مادر چیزی نگفت، نگاهی به من انداخت و رفت .

کمی بعد قرصی که لاله آورد خوردم .

عاقد برای خواندن خطبه ی عقد دائمی آمده بود.

خانم ها پوشیده شدند. شنلم را پایین دادم. ابتدا صیغه ی موقت باطل شد. سپس خطبه خوانده شد. تمام مدت در فکر بودم.می دانستم با گفتن یک کلمه به کمیل متعهد می شوم. به خوبی آگاه بودم که که دیگر
راه برگشتی ندارم .
مادر خم شده بود، روی شانه ام زد. ــ دخترم بله رو بگو بار سومه.
آب گلویم را به سختی قورت دادم. مادر شوهر با غضب نگاهم می کرد .
ـ عروس تاقچه بالا میذاره !
کمیل به آرامی و جدی روبه مادرش کرد:
ــ مامان خواهش می کنم اجازه بدید .
گیج بودم. نگاهی به اطراف انداختم. همه منتظر بودند. کمیل دستش را سمت دریا دراز

کرد. دریا جعبه ی مربع شکلی دستش داد .
جعبه را سمتم گرفت .
ــ بفرمایید زیر لفظی.
لبخند دندان نمایی زد.,-حالا بله رو به ما می دی؟
لحظه با استرس نگاهش کردم. خیلی آرام لب زد :
ـ قول می دم پشیمون نشی .
چشمکی چاشنی حرفش کرد. در حالی که نگاهم به چشمانش دوخته شده بود. لب هایم
تکان خورد .
-با اجازه ی بزرگترها بله .
کمیل نفس راحتی کشید وبه صندلی تکیه داد .
خودش نیز سریع بله را گفت .
حلقه ها در انگشتانمان جا گرفت. سرویس زیر لفظی توسط کمیل به گردنم انداخته شد.
قلبم در سینه بی قراری می کرد. خندید، رخ به رخ

بودیم.
ـــ آخرش به چنگت آوردم. بدون چنگالمو چنان محکم می گیرم که هیچ بادو طوفانی تورو ازم نمی گیره .ابرویی بالا انداختم .
ـــ اگر لیز خودم چی؟
ـــ اونوقت مثل یه خرس وحشی می بلعمت که دیگه لیز نخوری .
هر دو خندیدیم.
بزرگترها یکی یکی تبریک گفتند و خاطرات لحظاتمان را در قاب دوربین حک کردیم .
به اصرار مادر کمیل برای رقصیدن بلند شدیم. شنلم را در آوردم. آهنگ آذری نواخته شد. کمیل به زیبایی دستانش را از هم باز می کرد و پایش را با ریتم خاصی جابجا می کرد. من هم با فاصله حرکاتم را هماهنگ می کردم.

باورم نمی شد تا این حد زیبا و مردانه میرقصد!
حرکاتش موزون و زیبا بود و چهره اش شاد و لبخند بر لب داشت .
چاره ای جز هماهنگ شدن نداشتم .کمیل که به مجلس آقایان رفت، خانم ها سالن را بدون نامحرم دیدند حسابی شادی
کرند. نگاهم سمت همان ها و افکارم جای دیگر بود. با خود زمزمه کردم: یعنی حسام رفته؟ حالا که می دونه امشب شب عروسیمه چه حالی داره؟ یعنی حالی که من داشتم و داره؟
کاش مثل من عذاب نکشه. خدا کنه راحت با این موضوع کنار بیاد.
هر چقدر زمان می گذشت نفسم تنگ تر می شد .

خانم ها که چادر پوش شدند فهمیدم کمیل در راه است. قامت بلندش در چهار چوب در بزرگ قهوه ای رنگ، آینه کاری شد نمایان شد. در حالی که دکمه ی جلوی کتش را می بست به سمتم آمد. کنارم نشست:

ـ خسته که نشدی؟

نگاهم سمت میزهای پر از غذا رفت .

ـــ نه فقط سرم خیلی درد می کنه!

-صداتم دورگه شده، حتماً سرما خوردی.آب گلویم را با درد فرو دادم.

ـــ آره فکر کنم.

خندید، کمی به سمتم مایل شد.

ـــ جالبه می دونی سرما خوردی بعد اصرار داری بدون شنل بیای توی برف و سرما .

لب ورچیدم و با اخم نگاهش کرد

:ای جان اون لباتو اینجور نکن .

قلبم ایستاد و چشمانم گرد شد. اولین باری بود که چنین چیزی می شنیدم. کمیل جسور شده بود !

ابرویی بالا انداحت و لبخند کجی زد.

ــ چیه چرا چشات و گرد می کنی؟

قهقهه ای زد. دستش را روی شانه ام انداخت. با صدای آرامی لب زد و مرا فرو ریخت.ــ بذار کمی راحت باشیم. از الان منو تو در همه چیز شریک هستیم. حواستت رو به من و زندگیمون بده. شرم و خجالت نداریم. می دونی خیلی بی قرارتم. منتظرم مجلس تموم شه تا تورو محکم تو خودم حل کنم .

لرزشی به بدنم نشست که از دیدش پنهان نماند .

ــ الان خجالت کشیدی یا سردت شد؟

بازویش روی شانه ام همچون وزنه ی هزار کیلویی بود. نفسم را محکم بیرون دادم، به آرامی و با شرم خودم را عقب کشیدم .

ــ زشته کمیل ببین همه دارند نگاه می کنند.

ــ برام مهم نیست، مهم تویی که الان تا زمان مرگم مال منی و من مالک بی چون و چرای توام .

حرف هایش جوری بود که حس می کردم از راز دلم خبر دارد. به سمتش چرخیدم.

ــ م...منظورت... چیه؟چشمکی زد، لبخندی نثار نگاه گریزانم کرد.

ــ منظوری ندارم. ای بابا دوکلمه با زنمم حرف نزنم؟

به صندلی تکیه دادم. خیلی ها خیره به ما بودند. صدای جیغ و دست دخترهای شیطون باعث شد

نگاه هر دویمان با چشمانی گرد شده به
سمت در کشیده شود. عکاس با تابلوی بزرگی که
عکس من و کمیل خودنمایی می کرد
وارد شد .
کمیل روی پایش زد و قهقهه ای سر داد.
ــ ای ول عجب لحظه ی ثبت کرده. عجب ناقلاس
.
متعجب به عکسمان خیره شدم. لحظه ای را شکار
کرده بود که من و کمیل درب آیشگاه
در حال بگو مگو بودیم. من در حالی که سعی
داشتم نقش زمین نشوم کراوات کمیل را
گرفته بودم و کمیل دستش را زیر کمرم انداخته و
روی تنم خیمه زده بود به راستی که
زیبا بود. کمیل که راضی بود همچنان می خندید .
محو تماشای عکس بود که با آوامی با آرنج به

بازویم زد. سرش را کنار گوشم کشید .ـــ ببین می
تونی برای همیشه به من تکیه کنی مطمئن باش
هیچ وقت نمی ذارم زمین
بخوری .
صورتم را به سمتش گرداندم، نگاهم چفت چشمان
براقش شد. لبخندی روی لبم
نشست.دوست داشتم برجکش را هدف بگیرم.
زیادی بی پروا شده بود.
ـــ زمین شاید نخورم ولی امکان داره مشروطم کنی
و اونجور زمینم بزنی .
ابرویی بالا انداخت.
ـــ این یه مورد رو نمی تونم کاری کنم بهتره
دانشجوی خوبی باشی.
لبم را لج کردم و رویم را بر گرداندم .
ـ بداخلاق از خود راضی.

ـــ شنیدم چی گفتی ها...

شانه ای بالا انداختم .

ـــ خب چکار کنم؟ دروغ که نگفتم سر کلاس بایه من عسل نمیشه خوردت .شانه ام را گرفت، وادار شدم به سمتش بچرخم .

چشمکی زد .

ـــ ولی من تو زندگی مشترک خیلی شیرینما...

صورتم را جمع کردم.

ـــ اه چقد لوسی. فکر نکنم.

از طرز حرف زدنم جا خورد و رنگ نگاهش عوض شد .

ـــ جز زخم زبان و لجبازی کاری دیگه بلدی بکنی؟

شانه ای بالا انداختم .

ـــ دست خودم نیست همینه که هست.

سرش را کج کرد .

ـ باشه بچرخ تا بچرخیم .

ــ من نمی چرخم سرم گیج میره!چنان بلند خندید که نگاه کسانی که نزدیکمان بودند به سمتمان کشیده شد .

مادرش خودش را به ما رساند.

ــ وا کمیل زشته چرا اینقدر می خندی؟

نگاهش را سمت من کشید.

ــ عروس توام کمی سنگین باش فردا کلی حرف برامون در میارن.

چشمانم گشاد شد.

ــ وا به من چه؟ مگه چیکار کردم؟

کمیل جدی شد.

ـ مامان جان چکار به راز داری؟ در ضمن عروسیمه دلم می خواد شاد باشم و بخندم به

کسی چه؟

دستش را روی دستم گذاشت.

ــ ببخش مامانم کمی حساسه .با دلخوری دستم را از زیر دستش کشیدم.

ــ کمی نه خیلی...

مادرش ابرویی با اخم بالا انداخت و دور شد. کمیل خوب جوابش را داده بود.

در دل گفتم خوبه حالا توی شهر دیگه است والا آب خوش از گلوم پایین نمی رفت.

مجلس رو به پایان بود حسابی سرما خوردگی در جانم رخنه کرده و بی حال بودم. سر دردم هم شدید تر می شد. مهمان ها یکی پس از دیگری بعد از تبریک رفتند. هر چقدر دور وبرم خلوتر می شد استرس و دلهره سراسر وجودم را می گرفت. سرپا ایستاده بودم دلم می خواست

بنشینم یا تکیه بدهم. در همان حال
دست چپ کمیل میان پشتم قرار گرفت. نگاهم به
سمتش دوید. لبخندی زد.
ــ الان تموم میشه معلومه خیلی خسته ای فکر
کنم حالتم داره بدتر میشه .
چشم بستم.
-خیلی سرم دردمی کنه و گلوم می سوزه.چهره اش
کلافه به نظر می رسید .
ــ دیشب مامان لج کرد چیزی نپوشی امروز
خودت! اینم نتیجه اش .
لب ورچیدم و با ابروان در هم کشیده جواب دادم:
ـ من دیشب سردم بود که مامان جونتون اجازه
نداد لباس گرم بپوشم .
-هر دوتون لجبازید من بیچاره میشم از دستتون .
با بی تابی نگاهی به اطراف انداختم.

ـ کاش زودتر تموم شه دارم از حال میرم.

نگاهی به من انداخت. دستم را گرفت.

ــ اینجور نمیشه اگر ما بریم بیرون مهمانی هم تموم میشه .

جلوی شنلم را بست، دوباره دستم را گرفت. قدم به جلو نهاد، من نیز هم قدمش شدم.

مادر که با جمعی از خانم ها در حال صحبت بود به سمتمان آمد. نگاهی به کمیل انداخت.ــ دارید میرید؟

ــ بله راز سرما خورده حالش خوب نیست خسته ام شده.

ــ باشه پس چند دقیقه دیگه صبر کنید .

بیرون تالار در حالی که از سرما می لرزیدم و سوز برف به استخوانم رسیده بود. منتظر ماندیم. فقط افراد درجه اول مانده بودند.

کمیل اطراف را نگاه کرد.

ــ راز بیا داخل اینجور با این لباس قندیل می بندی. دوباره به داخل برگشتیم.

روبرویم ایستاد، کتش را در آورد، روی شانه ام انداخت. یقه اش را گرفت و خیر به چشمانم شد .

ــ چرا هرچقدر نگاهت می کنم سیر نمیشم؟ تو چشات چی داری که از وقتی دیدم دل و دینمو به تاراج بردی؟

لب های به هم چسبیده ام تکان خورد. برای اولین بار در چشمانش مکث کردم.ــ من لایق این همه صداقت نیستم .

شانه هایم را گرفت.

ــ تو لایق بهترین الفاظ و بهترین حس هایی. اینو نگو...

با تردید لب زدم.

-,ولی لایق نیستم... من... من...

اخمی به ابرو انش نشست.

ــ نیاز نیست چیزی بگی. روزی که دیدمت و دلبسته شدم پی همه چیز رو به تنم مالیدم .

شانه ای بالا انداختم.

ــ اگر گذشته...

شانه هایم را کمی فشرد.

ــ قندیل من، گذشته برای گذشته است هرچیزی بود فراموش کن .در دل نالیدم خدایا چکار کنم؟ خیلی ناتوانم .

رامین را دیدم که با خدمه ی تالار در حال گفتگو بود. برادرم از صبح تا پایان مجلس به طور مداوم مشغول رسیدگی بود. بالاخره بزرگترها

دورمان جمع شدند.
به اصرار پدر راهی خانه شدیم. نظرش این بود که حتما باید از خانه ی پدری رو به خانه ی همسر بروم .
چند نفر از اقوام هم همراهمان بودند.
مدت کمی در خانه ی پدر پای کوبی کردند .
وقت رفتن فرا رسید. دریا روبان قرمز رنگی به دست پدر کمیل داد. با لبخند پا پیش گذاشت. روبرویم ایستاد .
ــ مبارک باشه ان شاالله.
کمی خم شد. روبان پهن قرمز رنگ را دور کمرم بست.ــ خوشبخت بشید. ان شاالله دامنت با برکت باشه از فرزندان پاک و سالم .
در حالی که از سرما می لرزیدم. استرسم زیاد تر شده بود؛ با شرم و خجالت لب زدم :

-ممنونم .

پدر بزرگ ها شاد و مسرور از وصلت بینمان و وفای به عهدشان به ما تبریک گفتند.

کمیل بین آقایان چرخی زد و بعد از دست دادند بوسه بر دستشان زد .

پدر دستش را بین دستانش گرفت.

ــ پسرم حتما می دونی دخترم بابایه، راز جونمه از جونم حمایت و محافظت کن. از الان به بعد تک دخترم و به تو سپردم .

کمیل سرش را به سمت شانه کج کرد.

ــ چشم خیالتون راحت باشه.

پدر روی دستش زد.

ــ مطمئنم پسرم .نوبت به رامین رسید. کمیل را در آغوش گرفت .

ــ داداش؛ آبجیمون رو به تو سپردیم. دل نازکه و

حساس... هواش و داشته باش.

بغضم ترکید. جوری حرف می زدند که انگار راه برگشتی نداشتم .

رامین مرا در آغوش برادرانه اش گرفت .

هق هق زدم، دستم را محکم دور کمرش انداختم.

پشت سر هم سر و صورتم را می

بوسید. برادرم اشک می ریخت و من بیشتر بی تاب می شدم .

ــ الهی فدات بشم گریه نکن.

ــ داداش... داداش من بی تو چه کنم؟

ــ داداش فدات شه من همیشه سر

می زنم نمی ذارم تنها باشی .

سرش را کنار گوشم کشید .ــ قربونت بشم شوهرت مرده و باغیرت هوای غیرتش رو داسته باش. می دونم که خیلی

دوستت داره حتی بیشتر از هر کس...
متوجه منظورش از هر کس شدم. مگر می شد کمیل مرا بیستر از حسام دوست داشته باشد!؟
بالاخره از برادرم جدا شدم. مادر با گوشه ی روسریش اشکش را پاک دستم را گرفت و به گوشه ای کشاند.
منتظر شدم. سرش را جلو کشید .
ـ دخترم مادر شوهرت چند نفر خانم و دعوت کرده که امشب همراهیتون کنند .
اخمی به پیشانیم نشست.
ـــ مامان همراهی چی؟ منظورت چیه؟
آرام و پچ پچ گونه گفت:
ـــ می دونستم امروز که موفق نشد گواهی بگیره حتما نقشه ای داره .تنم به لرزه نشست، شرم، حیا،

ترس همه دست به دست هم دادند که چهار ستون بدنم
بلرزد .
پایم را زمین کوپیدم و دسته گلم را در دست فشردم .
ــ مامان تو رو خدا این دیگه چه وضعشه؟ چرا راحتم نمی ذارید .
ــ هیش! عزیزم این زنی که من دیدم کوتاه نمیاد . از طرف ما خاله ات میاد نگران نباش. توام مثل هزار عروسی که عروس شدن نه خجالت داره نه چیزی.
لب هایم آویزان شد و گریه ام گرفت.
ــ مامان تورو خدا چه عجله ای من هنوز به کمیل عادت نکردم. چرا اینجوری می کنید؟
بغلم کرد و پیشانیم را بوسید.

ـــ دردت به جونم فقط به این فکر کن اون مرد از هرکسی به تو نزدیکتره. اگر به حرف اون زن نریم تا عمر داری سر کوفت می خوری...به تندی نفس می زدم و اشکم آرام می ریخت صدای مادر را دیگر نمی شنیدم. نگاهم سمت کمیل کشیده شد که سر پا ایستاده و با رامین صحبت می کرد. گوشه ی چشمی به من انداخت و لبخند زد .

چشم بستم، دستم را روی قلبم گذاشتم بد جوری تیر می کشید. این رفتار مادرش تحقیر بزرگی برای من بود. هوای خانه برایم خفه شده بود. بی اختیار به سوی اناق قدیمیم قدم بر داشتم. از جلوی چشمان متعجب همه دامنم را کمی جمع کرده و له اتاقم پناه بردم.

دم و باز دمم به سرعت صورت می گرفت. به سمت

پنجره رفتم بله هوای تازه تنفس کنم.
پنجره را که باز کردم سوز سرما که ناشی از ریزش برف چند روزه بود به صورتم خورد.
نگاهی به کوچه ی خاکستری زیر دانه های برف انداختم. دلم بد جور گرفته بود و هوایی شده بود. لبهایم می لرزید. و اشک می ریختم:
خدایا چرا اینقدر عذابم می دی؟ چرا در چنین شبی باید این همه دلتنگ و بی پناه باشم. چرا تحقیرم
می کنی خدایا چرا آرام و قرار ندارم. خدا تورو بزرگیت قسم یه نشونه بده تا دل ببندم ب کمیل .خدا من و خاک برس رو نجات بده...
خدایا... خدایا... تو که از دل لامصبم خبر داری چرا کمکم نمی کنی. چرا باید الان دلم به هوای حسام پر بکشه. خدا

می دونم از الان فکر کردن به حسام خیانته، می دونم... می دونم .
اصلا چرا باید الان بیام پای این پنجره؟ چرا باید بیام اینجا تا آروم بشم. سرم روبه آسمان
بود. سوز سرما صورت و تنم را شلاق می زد. سر که فرود آوردم قلبم ایستاد!برای لحظه
ای نفس کشیدن را فراموش کردم. سایه ی پشت تیر چراغ برق، رعد و برقی به تنم
انداخت. با چشمانی غرق در اشک سعی کردم دیدم را بهتر کنم. پلک زدم محکم و پشت
سر هم... خودش بود. "حسام"! همچون بادی بود که وزید و رفت. کمی خیز بر داشتم
بلکه بهتر ببینمش... اما نبود. با بیچارگی لب زدم. خودش بود مطمئنم... خدایا منو بکش... نمی تونم دوام بیار .

قلبم بد جور دلم بی تابی می کرد .
دلم می خواست جیغ بزنم و سینه بشکافم و قلبم را از سینه بیرون آورم .مطمئنم خودش بود. نا امید از دیدن سایه ی پشت تیر چراغ برق سرم را داخل آوردم،
پشت به دیوار در حالی که پرده را به چنگ گرفته بودم روی زمین نشستم، زانوهایم دیگر
توان ایستادن نداشت. هق هق کردم. و غمی که بر قلب بیچاره ام همچون ماری چمبره
زده بود را با دل و جان پذیرا شدم .
زانوهاین را جمع کردم. سرم را بر دیوار تکیه دادم:
خدایا منو بکش راحتم کن از این
عذاب .
مدام صدای حسام در گوشم می پیچید.
ـ راز اون روزی که دست کسی به تو برسه روز مرگ

منه...

بیچاره من که باید خودم را به اصرار دیگران تقدیم کمیل می کردم. کمیلی که طی این مدت محبتش را نثارم کرده بود .

هبر از دل زار و بدبختم نداشت. در باز شد و قامت مادر با چادر گل گلیش نمایان شد.

له سمت پا تند کرد.

ــ خدا مرگم بده راز چرا پنجره رو باز کردی؟در خودم مچاله شده بودم. خم شد و بازویم را گرفت. سعی داشت از زمین بلندم کند .

ــ ای خدا دختر چرا خودت و عذاب می دی؟ ما هم اینحور عروس شدیم .

قلبت درد می کنه؟

نالیدم: تیر می کشه حالم بده مامان... چرا کاری نمی کنی چرا هرچی میگه گوش می

دی؟

ــ دخترم نمی تونم چیزی بگم .

رامین هم به سرعت به اتاق وارد شد. نگاهی به ما انداخت به سرعت سمت پنجره رفت

بستش و پرده را کشید. به کمک مادر بلند شدم.

رامین با جذبه و اخمی نگاهم کرد:

ــ چته خودت رو جمع و جور کن .

مادر روبه کمیل کرد.

ـ ببینم چطوره می خواد آبرومون ببره .بازویم را به شدت از دست مادر کشیدم، خیر به چشمانش شدم .

ـ مگه چکار کردم؟ خیالت راحت شد آخرش منو شوهر دادی؟ حالا راحت باش.

اخمی به پیشانیش نشست.

ــ چی میگی دختر؟ خودت خواستی الانم راهی

نداری؟

ـــ سرم به سرعت تکان می خورد.

ـــ بله ولی اگر اصرار های پی در پی شما نبود ...

رامین هر دو بازویم را گرفت روی صورتم خم شد .

لحنش جدی ولی آرام بود .

ـــ ببین راز توالان متاهلی گذشته رو فراموش کن.

من علاقه و ارادت رو توشمای اون پسر

دیدم. مطمئنم بهتر از هرکسی خشبختت می کنه

لج نکن و برو سر زندگیت .

باز هم لب هایم لرزید. شانه هایم افتاد.

ـــ داداش... داداش نمی تونم...آب گلویم را قورت

دادم، شوری اشک را مزه مزه مرزم:

ـــ داداش همه چیز رو برام سخت

می کنند. من که حرفی نداشتم .

چشمانش را ریز کرد و نگاهی به مادر انداخت :

ــ باز چی شده؟ حتما چیزی شده که بیقرارش کرده.

مادر رویش را بر گرداند .

ــ دست ما نیست مادر شوهرش...

شرم مادر جلوی ادامه صحبت را از او گرفت. رامین با اخم دندان هایش را چنان له هم ساید که صدایش به گوشم رسید. از من فاصله گرفت و مکم دست مشت شده اش را کف دست دیگرش کوبید .

ـ ای لعنت به این رسم و رسوممسخره اتون. ای لعنت به فضولی خاله زنک بازیتون. د... لعنتیا به شما چه آخه؟ چرا توی روابط خصوصی دخالت می کنید؟

صدای رامین بلند تراز حد معمول شده بود. مادر از گردنش آویز شد و با التماس قربان

صدقه ش می رفت:

ــ دردت به جونم آروم... آروم شنون برای خواهرت بد مشه. ما که به پاکی راز ایمان داریم بذار دهن مادر شوهرش بسته بشه. این زن خیلی بد قلقه. فردا چشت خواهرت حرف در میارن .

در خالی که به تودم می لرزیدم غرق تماشای برادر غیرتیم شدم. مادر باتلاش زیاد آرامش کرد. صورت سرخشده بود و از شدت عصبانیت می لرزید. گامی بلند به سمتم برداشت و دسش را از پشت گردنم رد کردو به بغلم کشید. سرم را بوسید .

ــ زندگی داداش از چیزی نترس طلایی که پاکه چه منتش به خاکه، بلاخره کمیل شوهرته مامان راست میگه سخته ولی باید بشه.

باید دهن اون مادر شوهر لجبازت رو
ببندی.باز هم برادرم بود که آرامم کردم. اما سایه ی
پشت تیر چراغ برق هنوز ذهنم را درگیر
کرده بود. تقه ای به در خورد. قامت بلند کمیل
نمایان شد.
ـــ چیزی شده؟
مادر اشکش را به سرعت پاک کرد .
ـــ نه پسرم بفرما... خلوت خواهر برادریه .
کمیل لبخندی زد، پا به داخل نهاد.
ـــ والا جای دوری نمی برمش همین نزدیکی
هستیم. رامین چقدر بی تابی
می کنی؟! بابا زن منو دلتنگ نکنید دیگه .
رامین با پشت دست به سینه ی کمیل زد .
ـــ داداش لطف کن دخالت مادرت رو از زندگیت کم
کن والا کلاهمون میره تو هم.

کمیل نگاهی به من انداخت اخمش را سمت رامین کشید .

ــ منظورت چیه؟ باز چی شده؟مادر خنده ی مصنوعی کرد.

ــ هیچی پسرم رامین کمی دلخوره .

بریم باید راهیتون کنیم .

رامین قبل از همه خارج شد. عصبانیت را خوب می شناختم .

مادر هم در حالی که خارج می شد رویش را سمت ما که وسط اتاق ایستاده بودبم. کرد.

ــ بیاید بچه ها .

پا پیش گذاشتم که دنبالش برم که بازویم از پشت کشیده شد. به سمت کمیل متمایل

شد. در یک آن لب هایم را شکار کرد. ته دلم خالی شد. بدن یخم یخ ار شد. با چشمان

گشاد شده به چشمان بسته اش نگاه کردم. به سرعت عقب کشیدم .

نگاه مخمورش را به من دوخت.

ــ دیگه تحمل نداشتم راز.یک قدم عقب رفتم، دستم روی لبم بود و هنوز در شوک کارش بودم.

فلصله را پر کرد

روبرویم ایستاد.

ــ هرچند می دونم سرما خوردی ولی نمی تونم از این لذت چشم بپوشم.

از خجالت به گل های قرمز فرش چشم دوختم و با ناخن هایم به بازی نشستم .

دستم را گرفت.

ــ بیا بریم سر زندگیمون کلی کاری داریم .

به آرامی قدم برداشتم. صدای کل کشیدن و دست زدن تعداد کمی از مهمان ها که مانده

بودند بلند شد .

خانمی که نمی شناختم رو به مادر کمیل کرد .

ــ عروست عجب نازی داره مراقب پسرت باش...

خاله حرفش را از دهانش گرفته

ــ وا حاج خانوم چه حرفای می زنید آ خب معلومه عروس باید ناز داشته باشه.زن با غیظ به خاله نگاه کرد .

به سمت در خروجی رفتیم. پدر رو به پدر کمیل کرد.

ــ حاجی عقد نامه پیش شما لطف کنید بدید.

پدرش با خوش رویی جواب داد.

ــ آ بله حتما.

روبه مادر شوهر کرد.

ـ خانم عقد نامه رو بده .

حاج خانم رو ترش کرد.

ــ ای بابا حالا فردا میاریم.

پدر با لحن جدی گفت؛

ـ نه نمیشه تا عقد نامه رو ندید نمی ذارم عروس و ببرید. عقد نامه باید پیش ما باشه .

پدر کمیل که از دست همسرش به ستوه آماده بود با اخم گفت:ــ ای بابا چرا بحث می کنی عقد نامه رو بیار دیگه.

بلاخره مادرش با اکراه و روی ترش عقد نامه را به پدر داد .

پدر پیشانیم رو بوسید.

ــ خوشبخت باشی بابا جان. خم شد و عقد نامه را روی رمین گذاشت.

پا روی عقد نامه نهادم و با اشک از خانه ی پدریم خارج شدم.

پدر بزرگ با لبخند پیشانیم را بوسید.

ــ عزیز دلم بدون که سرافرازم کردی خیر ببینی دخترکم .

خم شدم دستش را بوسیدم.

ــ آقا جون برام دعا کن .

دستم را فشرد.

ــ خوشبخت میشی چون دست آدم خوبی سپردمت .

کمیل نیز دستش را بوسید .ــ من نوکر شمام ممنون که تا این حد به من اعتماد دارید و دخترتون رو به من سپردید .

با اشک پا به کوچه نهادم. مادر اشکش را پاک کرد و کنار گوشم گفت:

ـ دردت به جونم نترس خاله هم فرستادم .

با حالی زار سرم را تکان دادم. به ماشین نزدیک شدیم. کمیل در ماشین را باز کرد، زیر

بازویم را گرفت سوار شدم. خم شد دامن دنباله دارم را جمع کرد. نوک انشگتانش را روی گونه ام کشید.

ــ راز خواهش می کنم کم بی تابی کن جای دوری نمیبرمت به خدا.

در را بست و ماشین را دور زد .

قبل از اینکه سوار شود .

رامین به سمتمان پا تند کرد. در سمتم را باز کرد. خم شد و به آغوش برادرانه اش کشیدم.

ــ راز اینقدر گریه نکن. ببین کمیل کلافه شده اشک تو اذیتش می کنه .ــ داداش باورم نمیشه دارم میرم .

ــ عمر داداش کجا میری؟ همین شهری دیگه. برو خوشبخت شو که لیاقتش رو داری .

سرش را کنار گوشم کشید .
ــ گذشته رو فراموش کن از الان فقط به کمیل فکر می کنی.
جوابی ندادم و با غم سرم را جنباندم. کمیل سوار شد.
ــ داداش جان مولا بگو کمتر بی تابی کنه.
رامین خندید و اشکش را پس زد .
ــ برید سر زندگیتون راز هم سر به راهه کمتر بیتابی می کنه. فقط جون تو و جون راز...
کمیل دست سردم را گرفت.
ــ نوکرشم به مولا... اگر اجازه بده جونمو به پاش میریزم .
رامین دستش را بالا برد .
ــ بخاری رو بزن داداش، برید به سلامت .در را بست و دست تکان داد .

دستم زیر دست کمیل بود دنده را عوض کرد. از خم
کوچه که رد شدیم. نگاهم بی تاب و
گریزان سمت تیر چراغ برق رفت .
وای بر من و دل دیوانه ام... لعنت بر من و دردی
که از عشق حسام بر جانم رخنه کرده
بود .
قلبم از دیدنش لرزید. دست سردم را از زیر دیت
کمیل کندم. توجه ای به تعجبش
نکردم .
شکم به یقین تبدیل شد. حسام بود که باز خودش
را از من پنهان کرد. ولی من
دیدمش... دیدمش... خورد شدم،شکستم و مردم.
خاطراتم جلوی چشمم به رقص در
آمدند .
بغضم ترکید و بلند گریستم، دنیای من نابود شده

بود. صدایش در مغزم اکو
می شد. راز اون شبی که تو رو از دست بدم شب
مرگ منه...
به یکباره ماشین ایستاد .کمیل کمربندش را باز کرد
و به سمتم چرخید .
اصلا دلم نمی خواست صورتش را نگاه کنم .
چانه ام را گرفت، کلاه شنلم را بالا زد.
ــ راز چرا اینجوری می کنی؟
چته آخه؟ مثلا امشب عروسیمونه !
فقط هق هق می کردم. از خودم بیزار بودم که
فکرم مشغول حسام شده و کمیل را عذاب
می دهم. از طرفی شانه های خمیده ی حسام
پشت تیر چراغ برق تیر خلاص را بر قلبم
زده بود .
جوابی نداشتم که به کمیل بدهم. دستانم را گرفت.

ـــ راز تو چشام نگاه کن .

چانه ام را با یک دست بالا گرفت .

ـــ امشب شب من و تو چرا داری خرابش می کنی.

دلتنگیم حدی داره .کلافه دستی به موهای خوش حالتش کشید .

ـــ آخه لامصب چرا اینقدر بی رحمی؟ هنوز دیر نشده می برمت پیش پدر مادرت فردا میام دنبالت .

نگاه داغش تمام تن سرما زده ام را به آتش کشید .

ـ کی گفته باید حتما امشب بیای خونه ی من؟ برو آرام شو.

دسته گلم روی پایم بود. با دستمالی که دستم بود. زیر چشمم را پاک کرد .

ـــ نه فقط برو... برو کمیل... منو از اینجا ببر...

دستش را روی پشتیم گذاشت: مطمئنی؟
ــ آره برو...
به سمت فرمان چرخید .
ــ باشه فقط آروم باش ولی راز فکر نکن نفهمیدم داری از چیزی عذاب می کشی. می دونم چیزی هست و نمی خوای به من بگی...در این میان تقه ای به شیشه ی سمتش خود. پدرش بود.
ــ پسرم چیزی شده؟ چرا ایستادی؟
ماشین را روشن کرد:
ـ نه حاج آقا بفرمایید ماهم میایم .
ــ باشه پسرم. مهمون ها منتظرن .
اخمی بر ابروانش نشست .
ــ ای بابا حاجی مگه تمام نشد اینجا چرا میان؟
ــ چه می دونم پسرم! فکر کنم مادر چند نفر از

خانما رو جمع کرده...

ـــ اونوقت برای چی؟

ـــ چه می دونم مادرته دیگه لج کنه کسی جلو دارش نیست .

کمیل محکم روی فرمان کوبید .ـــ الله اکبر... بابا جان بگید جمع کنه بساط خاله زنک بازی رو...

پدرش سرش را با تاسف تکان داد و رفت .

سویچ را چرخاند و به سمتم چرخید. صورتم را قاب دستانش کرد .

ـــ علت گریه کردنات کار مامانمه آره؟

لب هایم می لرزید .

سرم را جنباندم. در همان حال انگشت شستش را روی لبم کشید و زوم شد .

نلرزون این لامصب و که بد بیتابم

می کنه. نگران چیزی نباش من کنارتم برای اینکه آرمش داشته باشی نه اینکه از من
بترسی و فرار کنی .
خودش را جلو کشید و بوسه ای بر پیشانیم زد. سر جایش نشست نفسش را محکم
بیرون داد و حرکت کرد .جرات نداشتم بیرون ماشین را نگاه کنم. کمیل مالک بی چون و چرای من بود. باید یاد می
گرفتم که حسام را فراموش کنم
زیر ریزش نرم و آرام برف خیابان ها را پشت سر گذاشتیم تا به خانه ی کمیل رسیدیم.
ماشین را وارد حیاط کرد. سریع پیاده شد .
ــ صبر کن پیاده تشو تا بیام لیز نخوری.
سریع ماشین را جلو دور زد .
خوشحال به نظر می رسید. در ماشین را باز کرد.

دستش را جلو آورد.
ــ بفرمایید بانوی دل جانم .
دستم را بین دستش گذاشتم. خم شد دامنم را جمع کرد .
با کل و دست زدن تعداد کمی از مهمان ها وارد خانه شدیم .
مادر با وسواس و زیبایی جهیزیه ام را چیده بود.ـ کمیل دامنم را رها کرد، مرا سمت مبل تک نفره ای برد. لبخندی زد.ــ بشین تا بیام .
سری جنباندم .
پدرش جلو آمد
ــ خب بچه ها خوشبخت باشید. قدر همو بدونید و همیشه پشت هم باشید .
آرام دستش را به بازوی کمیل کشید.
ــ بخصوص تو... پسرم یادت باشه این دختر

امانت گرانبهاییه.

کمیل یک دستش را گوشه ی چشم گذاشت :

ـ چشم حاج آقا خیالتون راحت .

پدرش لبخندی زد و سر چرخاند .

-خیالم زمانی راحت میشه مادرت دست از لجبازی بر داره. فعلا من برم سوئیت مهمون ها تنها نباشند .

بر خلاف مادرش، پدرش مهربان و منطقی بود .برای مهمان های شهرستانی سوئیتی اجاره کرده بودند. دریا و دنیا هم همراهشان رفته بودند .

جز کمیل مردی در خانه نماند. همانطور که به سمت آشپز خانه می رفت مادرش را صدا کرد: مامان... حاج خانم تشریف بیارید.

مادرش به سمت آشپز خانه پا تند کرد.

خاله در این فاصله خودش را به من رساند .

ــ الهی خاله فدات شه چطوری؟ بهتری؟

با بی حالی جواب دادم:

ــ نه خاله فکر کنم بد سرما خوردم .

صورتش را مچاله کرد: عروسی زمستان همینه.

اتفاقا منم عروسیم توی زمستون بود

حسابی مریض شدم .

بی توجه به حرف خاله نالیدم.ــ خاله چه نقشه ای برام کشیدن؟

دستی به شانه ام کشید و با مهربانی گفت:

ــ نگران نباش به این فکر کن یه امر طبیعیه.

با صورتی آویزان دستم را روی پایم کوبیدم .

ــ ولی سخته، خجالت می کشم. همه چیز سریع پیش رفت من... من...هنوز...

حرفم راقطع کرد:

ـــ به کمیل نگاه کن و ذوق کن، ماشا الله شاخ و شماده... چشماش و دیدی چراغانی
شده، به نظرم نگرانی رو از خودت دور کن و همه چیز رو به شوهرت بسپار...
ـــ کاش حداقل این خانم ها نبودن.
با چهره ی آویزان نگاهشون کردم.سه خانم در حال پچ پچ کردن بودند. ازشون متنفر
شدم که فرشته ی عذاب من شده بودند. خاله با چشم به یکی از آن ها اشاره کرد.ـــ ببین اون خانم زن دایی مادر کمیله، فهمیدم خیلی به حرفشه و می خواسته دخترش
رو بده کمیل مادرشم خیلی تلاش مرده کنیل اونو بگیره ولی کمیل تورو خواسته الان فقط
منتظره یه آتو... مراقب باش دستش ندی.
شوهرت عاقله مطمئنم نمی ذاره ناراحت بشی

امشب و به حرفش باش.

با حالت گریه باز هم نالیدم: وای خاله !

ــ هیس... می دونی مادرت چقدر نگرانته؟

تا من نرم خونه آروم نمیشه.

نگاهم سمت کمیل بود دست به کمر با مادرش در حال بحث و بگو مگو بود.

حرکاتش عصبی بود. به یکباره با خشم از آشپز خانه بیرون آمد قدمهایش بلند و سریع بود. به سمتم می آمد. بدنم اینبار نه از سرما بلکه از ترس و دلهوره لرزیدن گرفت:

آب گلویم را به سختی همراه درد قورت دادم. دستم را گرفت بی اختیار از مبل کنده شدم.

قدم پیش گذاشت یک قدم عقب بودم. لرزش دستم بین دستش به راحتی حس می شد.

نگاهی به من انداخت که قلبم از جای کنده شد

.چهره ی عصبیش مرا می ترساند. وارد اتاق شدیم دستم را رها کرد. در را محکم بست
لبهایش را فرو برد با خشم مشتش را روی در کوبید. سرش را روی مشتش گره کرده اش گذاشت :
ـــ خدا لعنتتون کنه .
دلشوره و ترس امانم را بریده بود. نفهمیدم مادرش چه گفته که اینچنین بر افروخته
شده. پشتم به دیوار چسبیده بود.
بریده بریده با ترس لب زدم.
ـ ک... کم...کمیل...
در همان حال که سرش روی مشتش بود. نگاهی به من انداخت. لب گزیدم از دیوار
کنده شدم. یک قدم عقب رفتم. به یکباره چهره ی اخمو اش از هم باز شد و خندید. به

سمتم آمد. عقب رفتم بازهم آمد، عقب رفتم. دستم را گرفت، به آغوشم کشید.

سرم روی سینه اش نشست، دستش را به پشتم کشید.

ــ چرا می لرزی نکنه از من می ترسی؟لال شده بودم. مرا از خود جدا ساخت و بازوانم را گرفت لبخند گشاد و کش داری زد .

ــ ازمن نترس من قرار پناه و پشتت باشم نه باعث ترست. باورم نمیشه همون رازی

هستی که سر کلاس با کارهات عصبیم می کردی.

لبم را زیر دندان بردم .

خندید و سرش را بالا برد. سپس به چشمانم خیره شد با همان لحن خندانش ادامه داد:

ــ امشب خیلی خوردنی شدی آ... سخته در برابرت مقاومت کنم.

یالا الان بلبل زبانی کن ببین چطور یه لقمه ی چپت می کنم .

دلم لرزید.

ساکت و سر به زیر با تور لباسم مشغول شدم. با یک دست سرم را به سینه گرفت.

ــ نبینم از من گریزان باشی. نبینم از ترس من بلرزی... دلم می خواد از هرچیز و هرکس که هراس داری به خودم پناه بیاری .

اشکاتو پاک کن عروسکم. این دل بیقرار و آروم کن که فقط تویی آب روی آتش درونم.در خودم مچاله شده بودم. صدای در به گوش رسید و سپس صدای مادرش .

ــ کمیل باز کن ببینم.

نگاهش را از من نگرفته به سمت در رفت. زیر لب غر غر کنان گفت :

ـــ ای بابا بیخیال ما نمیشه امشب .

در را باز کرد، مادرش بی مقدمه وارد شد. با عصبانیت سرش را بالا گرفت تا صورت پسرش را ببیند.

ـــ این چه وضعیه جلوی اونا دست زنت و می گیری و میاری؟ مثلا می خوای زیر بار نری؟

کمیل رویش را بر گرداند. چشم بست و دست به کمر ایستاد.

ـــ لا اله الا الله.مامان جان درک کن دلم نمی خواد کسی توی زندگی خصوصیم سرک بکشه. این چه مسخره بازیه؟اصلا به کسی چه؟خسته از بحث و لجبازی مادر شوهر عقب رفتم. لبه ی تخت خواب دونفره که پارچه ی سفید رویش خود نمایی می کرد نشستم. قلب به

درد آمده بود. مادر با کف دست به
سینه ی پهن کمیل زد.
ــ دیونه شدی؟ نکنه می خوای فراد پخش کنن که
عروسش عیب دار بود. هان؟
روبه من کرد.
ــ توام خودتو به موش مردگی نزن. اگر همون
صبح راضی به گواهی پزشک می شدی الان
راحت بودی.
کمیل خودش را بینمان کشید. پشتش به من بود.
ــ مامان دیوونه ام نکن چیکار به راز داری؟ اگر من
شوهرشم هر جور باشه
می خوامش الانم به اون خانمای متشخص
بفرمایید تشریف ببرند، مجلس تمامه .
مادرش نیش خندی زد .ــ همین مظلوم نمایا رو
کرده که تو دانشگاه تو دامش افتادی. معلوم

نیست میره درس
بخونه یا چشم چرونی .
صدای کمیل بالا رفت.
ـ مامان داری اعصابمو داغون می کنیا... نذار بی احترامی کنم. لطفا به راز انگ نچسبونید. بگید برن رد کارشون.
-ا... اینجوریاس؟ نخیر اونا هم برن من تا با چشم خودم نبینم چیز رو قبول نمی کنم.
بعدشم فکر کردی الان راضی شن برن تمام میشه؟
نه پسر جان همه جا پخش میشه
عروسش فلان بود بهمان بود .
انگار راه فراری نداشتم در خودم می لرزیدم و هر لحظه فشار دندان هایم را روی لبم بیشتر می کردم.
هرچقدر کمیل مقاوت می کرد مادرش لجاجتش را

بیشتر می کرد. مرگ یک بار شیون
یکبار باید از آن برزخ بیرون می آمدم .
کمیل مرا با دست نشان داد.ـ مامان حالش و نمی بینی. سرما خورده حالش بده چه اصراریه آخه .
تازه متوجه شدم کمیل مرا به اتاق آورده تا حامیم باشد. باخودم گفتم: حالا که قبول کردم زنش باشم پس چرا پا پس بکشم؟ میان بحث و جدلشان پریدم.
ـــ با... باشه... باشه حاج خانم هرچی شما بگید.
هر دویشان متعجب خیره به من شدند .
کمیل لب زد:
ـــ مطمئنی؟
لبم را روی هم فشردم و فقط به سر فرود آوردم.
داغی گونه هایم را به شدت حس می کردم. شاید تب داشتم. انگشتانم را در هم تاب

دادم و خیره به زمین شدم.
مادرش یک قدم سمتم آمد.
ــ خوبه سر عقل اومدی .
نگاهش را سمت کمیل کشید.ــ من میرم بیرون زیاد معطل نکنید .
به سمت در رفت. کمیل صدایش کرد.
ــ مامان کسی پای توی راهرو نمی ذاره به مولا بفهمم بد میشم آ...
مادرش که به خواسته ی دلش رسیده بود لبخند پیروز منده ای زد .
ــ نه مادر برو خوش باش. ما فقط یک چیز می خوایم همین .
کمیل پوز خندی زد .
ــ خوبه خودت دوتا دختر داری اینجور به این بیچاره گیر می دی.

مادرش برگشت.

ــ برای دخترامم همین و می خوام. دیدی که مادر راز هم مخالفتی نداشت. فقط

اینجوریه دهن مردم و میشه بست توام عاقل باش .

از در خارج شد. کمیل پشت سرش رفت.کمی بعد صدای آهنگی بلند به گوش رسید. با اضطراب در حجله منتظرش ماندم. صدای

دندانهایم را می شنیدم. از در که وارد شد بی اختیار ایستادم .

تب دار بودنم را حس می کردم. قلبم به شدت در سینه می کوفت.

سرم پایین بود در را بست، کلید که در چرخید نفسم بند آمد. تمام استرسم به قطره ای

اشک تبدیل شد و روی گونه ام چکید .

حس می کردم صدای قلبم را می شنوم. کتش را در آورد، به سمت کمد رفت در کشویش را باز کرد. گیره ی جالباسی را در آورد و کتش را آویزان کرد. به سمتم چرخید.

ــ بشین عزیزم چرا ایستادی؟ راحت باش.

لبم را زیر دندان بردم.

با همان لبخند جلو آمد. دستامو گرفت. اخم کرد و پشت دستش را به پیشانیم گذاشت،

همچون مجسمه ای بی حرکت بودم. پاهایم قدرت حرکت نداشت.

ــ تب داری راز. می دونستم مریضمیشی. نگاهم سمت یقه اش کشید شد. جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم .

دستش را زیر چانه ام گذاشت. سرم را بلند کرد.

ــ خوبی؟

ـ اهوم.

ــ راز هیچ اجباری نیست من اصلا اعتقادی به حرف های پوچشان ندارم.ولی اصلا دلم نمی خواد پشت ناموسم حرف بیارن.

صدایم خش دار و لرزان از گلو خارج شد.

ــ ک...کمیل.

باصدای بم و آرامی جواب داد.

ــ جانم.

لبم را برای بار هزارم زیر دندان بدم. باید خودم را تسلیمش می کردم. جوابی که ندادم.دستش بالا آمد. گیره های تور پشت سرم را یکی یکی باز کرد. سرم را به عقب خم

کردم.تور را روی کنار گذاشت .

به ارامی اشک می ریختم. کمیل بی پروا، بی خجالت شده بوده و من از شرم و خجالت

می لرزیدم.حرف هایش آرامم نمی کرد. بر عکس طوفانی
در دلم به پا کرده بود.
محبتش بی دریغ بود و چقدر سعی داشت آزارم ندهد.
نزدیکیش بی حد شد بود. به یکبار یاد حسام، تیر چراغ برق وصدایش که دوباره در مغزم
اکو شد افتادم .
"راز اون شب که تو مال کسی بشی شب مرگ منه "

تمام بدنم می لرزید. بی اختیار دستم را به سینه ی کمیل گذاشتم و به عقب هولش
دادم .
با چشمان خمار شده نگاهم کرد .نشستم و خودم را عقب کشیدم .

اصلا حرکاتم و حرف هایی که می زدم دست خودم نبود .
-نه نمی تونم به حسام خیانت کنم .
ابروان کمیل در هم نشست عقب کشید، لحظه ای خیره به چشمانم شد. انگار در حال
هضم کردن چیزی بود.
به یک بار با پشت دست به شانه ام زد. از پشت افتادم.
ــ ح... حسام؟ حسام کیه؟ چی میگی لعنتی.
روی زانو به سمتم آمد. سریع نشستم نفهمیدم چطور این حرف و زدم.
چشمان خمار شده اش گشاد شده بود
شراره ی آتش شد چهره اش... غرید.
ــ د لعنتی حرف بزن !
زبان به دهانم چسبیده بود. فقط سرم را به طرفین

تکان دادم.دستانم را از ترس جلوی سینه ام مچاله کرده بودم. رگ کنار شقیقه ها به نبض نشسته بود و رگ کنار گردنش برجسته و متورم شده بود. قادر به تکلم نبودم. دوباره با پشت
دست به سینه ام کوفت، ازشدت درد صورتم جمع شد. غرید:
ـ د لعنتی حرف بزن بگو تا نکشتمت. فکر کردی به این راحتی میگذرم ازت؟
صدایش داشت بلند تر می شد. لبم را زیر دندان بردم. گند زده بودم، اساسی... بریده
بریده جواب دادم .
ــ هی... هی... هیچکی .
روی زانو به سمتم خیز برداشت و سرش را جلوی صورتم کشید.
ــ هیچکی؟ آره هیچکی؟ اگر هیچکی چرا باید

درست تو چنین لحظه ای گند بزنی به حالم! حرف بزن راز.

آب گلویم را به سختی قورت دادم. بیشتر به تاج تخت چسبیدم .

ــ نفهمیدم... چی گفتم ببخشید.از کنارم بلند شد، همچون شیری خشمگین نفس می زد. با لباس زیر اتاق را دور می زد.

دست به کمر ایستاد و غرید :

ـ #غلط کردی نفهمیدی. فکر کردی با یه ببخشید همه چیز تموم میشه و بخشیدمت؟

چرخی دور خودش زد، از خشم سینه اش بالا وپایین می شد. دندان هایش را به هم فشرد. اخمش چنان غلیظ بود که با یک من عسل هم نمی شد خورد .

ـ #می دونستم... می دونستم یه مرگیت هست.

پس دلت پیش کسی دیگه بود. هنوز
هیچی نشده به من خیانت کردی لعنتی؟
با لبی قفل شده سرم را تکان دادم. باید چیزی می
گفتم بلکه از خشمش نجات پیدا می
کردم .
کمی جابجا شدم .
ــ به خدا من خیانت نکردم. نفهمید چی گفتم .
به سمتم خیز برداشت هر دو دستش را روی تخت
گذاشت و خم شد. از حرکت سریعش
#ترسیده و عقب رفتم .ــ چطور نفهمیدی؟ بگو
اون نامرد کیه؟ راز امشب و برات کابوس می کنم
حالا ببین .
با کف دست به بازویم زد. دستم را را روی بازو
گذاشتم و در خود جمع شدم .
ــ کمیل باور کن برای گذشته اس. من خیانت

نکردم.

ایستاد و با آن حال پر از خشمش نگاهی تلخ و تند و تیزی به من انداخت .

ــ بارها نگفتم اگر در گذشته چیزی هست بگو.

نگفتم؟

فریاد زد :

ــ گفتم یا نگفتم؟

لبم را زیر دندان بردم و به در خیره شدم، التماس وار لب زدم:

ـ تو... تورو خدا کمی آرومتر.

به سمتم آمد و بازویم را گرفت و کشید:

ــ یالا پاشو من زنخائن نمی خوام. همین الان با خاله ات بر می گردی خونه پدرت .به یکباره همچون برق گرفته ها خشکم زد. چهره اش چنان آتشین بود که گذشت نداشته

باشد.

مرا از تخت پایین کشید به سختی خودم را کنترل کردم که نقش زمین نشوم .

ـ کمیل تورو خدا...

اجازه نداد حرف بزنم دستم را به عقب زد:

ـ کمیل و زهر مار... کمیل و درد. لعنتی داغونم کردی. خدا لعنتت کنه نابود شدم.

به غلط کردن و التماس افتادم .

ـــ کمیل غلط کردم.

چشمش را بست و روی برگرداند.

ـ غلط و که کردی بد غلطیم بود. برو گم شو نبینمت.

دلهره سراسر وجودم را در بر گرفت، پدر و مادرم حتما سکته می کردند که درست شب عروسی ام پس فرستاده شوم. وای رامین ...با

اشک و التماس روبرویش ایستادم. ــ به خدا من بعد از قبول تو به ازدواجم متعهد بودم. باور کن.

سرش را به شدت تکان داد و روی صورتم خم شد.

ــ چه تعهدی؟ چرا باید در این شرایط بگی خیانت نمی کنی؟ این حسام لعنتی کیه؟ یالا بگو .

چشم بستم و گردن فرو بردم.

ــ صد دفعه گفتم چیزی هست بگو... اصلا خودم متوجه شده بودم ولی نگفتی .

مچش را گرفتم.

ــ ترسیدم بگم. اصلا حسام ازدواج کرده باور نمی کنی از رامین بپرس. دوباره دستم را

پس و نیش خندی زد: ـ حتما اونم مثل تو داره به زنش خیانت می کنه .

ـــ من خیانت نکردم. تورو خدا اگر من و بفرستی برم پدر مادرم نابود میشن .

تورو خدا آبرو میره .به شدت به عقب پرتم کرد که به دیوار خوردم و زمین افتادم .

یک آن نفسم بند آمد.

ـــ اون موقع باید فکرشو می کردی.

یالا پاشو گورتو کم کن

همین فردا هم طلاقت می دم.

لرزش بدنم قابل کنترل نبود. قلبم به شدت بی قراری می کرد. با قدم های بلند به سمت کمد رفت لباس و مانتوام را به شدت از جا لباسی کند و صورتم پرت کرد .

ـــ یالا بپوش برو گم شو!

ـــ تورو خدا کمیل آبروم میره بذار فردا میرم.

ـــ اینقدر اسمو به زبون نیار. حرف نباشه جمع کن

برو. تو فکر کی هستی؟ خودت؟ پدر
مادرت یا برادرت؟ فکر نکردی آبروی منم میبری؟
هق هق می کردم .ـ تورو خدا... خودت گفتی
هرچی در گذشته بوده برای اون موقعه اس .
وسط اتاق ایستاده بود. دستی پشت گردنش
کشید، صدایش دورگه شده بود. چشمانش
به خون نشسته بود .
ـــ بله گفتم ولی نگفتم درست لحظه ی حساس
زندگیم به یادت بیار.
الان دیره راز خانم صدبار گفتم هرچی تو دلت بگو
ولی نگفتی لعنتی نگفتی. به مادرم حق
می دم که این همه برای مراسم امشب حساس
بود .
از حرفش گُر گرفتم.نباید به نجابتم شک می کرد.
بلند شدم لباس هایم را پوشید. در

همان حال اشک های بی امانم را پس زدم.

ــ حق نداری روی نجابتم لکه بذاری. اعتراف به عاشق بودنت دروغ بود .

اصلا خیلی وقته فهمیدم عشق و عاشقی دروغی بیش نیست.

به سمتم خیز برداشت و یقه ام را به چنگ گرفت:

روی صورتم خم شد .ــ برای من بلبل زبانی نکن آ .

همین الان به اون داداشت که دم از غیرت می زنه زنگ می

زنم باید جواب گو باشه .

با فکر برادرم تنم لرزید. سر افکنده شدن داداشم برایم حکم مرگ داشت. دستش را که

روی یقه ام قفل شده بود گرفتم.

ــ کمیل نه... تورو خدا... من... من امشب میرم باشه میرم فقط خانواده ام و خبر

نکن .
نگاهش در اعماق چشمان خیس و بارانیم چه می کرد؟ یقه ام را به شدت رها کرد که سکندری خوردم.
به سمت موبایلش رفت،خودم را به او رساندم.
دستم را روی موبایل روی گوشش گذاشتم.
ــ تورو قرآن کمیل نکن، غلط کردم .
دستم را پس زد و پشت به من ایستاد. چرخی زدم و روبرویش ایستادم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و هق زدم .ــ تورو خدا...
صدای رامین نامفهموم به گوشم رسید. زانوانم تاب نیاورد و خم شد. روی زانو افتادم نگاه ملتمسانه ام سمت کمیلی بود که با صورتی گداخته خیره ام بود. دستم را روی پایش

گذاشتم ولی التماس چشمانم هم کار ساز نبود .

ــ چه سلامی. چه علیکی؟.... چی شده؟بیا از خواهرت بپرس... چی؟ این حسام کیه؟

کیه که باید راز امشب اسمش و به زبون بیاره...

هر چقدر کمیل با خشم سر برادرم غر

می زد من شکسته و شکسته تر

می شدم و شانه هایم خمیده تر می شد. دستم را روی زانو مشت کردم. حرف آخر کمیل

همچون صاعقه بر سرم فرود آمد:

ــ بیا خواهرت ببر... همین الان.

تماس را قطع کرد. با خشم موبایلش را نثار دیوار کرد. با صدای بدی شکست و بر زمین

فرود آمد .ــ لعنتی... لعنتی... نابودم کردی.

لبه ی تخت نشست سرش را بین دستانش گرفت، کمی خم شد.

ـــ خدایا این چه امتحانی بود .
با شانه های خمیده. به شال
آب رنگیم چنگ زدم. دردی که به قلبم چنگ می زد
باعث شد محکم به قفسه ای سینه
ام چنگ بزنم. باید پی بی آبرویی را به تنم می
مالیدم. افرادی که بیرون منتظر بودند با
چه روبرو می شدند؟ قطعا حرف من نقل و نبات
دهانشان می شد. به سمت در رفتم.
دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم. پشت به
کمیل نفسم را بیرون دادم .
ـــ من میرم ولی بدون هرچی بوده در گذشته بوده.
اینم بدون اینقدر به خودم و نجابتم
پایبند بودم که هیچگاه پا فراتر نگذاشتم. فکر نکن
بی حیا یا بی تعهد بودیم. نه من نه
حسام... یک تنه به قاضی رفتی استاد. من آبروم

رو تا الان حفظ کردم ولی بدون امشب
تو آبروی من و بی گناه ریختی از فردا اسم من بی گناه توی زبان های می چرخه...
جوابش رو یه روز پس می دی .با پشت دست اشکم را پس زدم، آب گلویم را قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم که درد
در پشت و سینه ام پیچید .
دستم را سمت کلید بردم. هنوز در قفل نچرخانده بودم که کمیل به سرعت از پشتم نازل
شد. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت. از حرکت سریعش بی اختیار جیغ زدم و در
خود مچاله شدم .
به یکباره صدای کل کشیدن زنان بیرون بلند شد.
ما در چه حالی بودیم و آن ها در چه
حالی؟!

از شدت ترس به در تکیه دادم. آب دهانم را قورت دادم تا گلوی خشک شده ام را تر کند
و خیره به کمیل شدم. زبان بند آمده بود. مچ دستم را گرفت.
ـ بیا برو اونور نمی خواد بری.
مرا به طرف دیگر اتاق راهی کرد. گیج و منگ و پر از ترس و استرس شده بودم. دندان
هایش را به هم سابید، دست به کمر ایستاده و چشم بست .ـ خدا لعنتت کنه راز... چقدر گفتم حرفی تو دل وامونته بگو. لامصب باید اد وایستی امشب، تو این لحظه داغونم کنی؟
دستی به موهایش کشید. نفس کشیدن هایش پر صدا و پشت سر هم بود. به دیوار
چسبیدم لبم را با دردی که بر قلبم تیر می زد زیر دندان برم. تا به حال هیچ کس را به

خشمگینی کمیل ندیده بودم. حتی رامین زمانی که حسام را زیر و مشت و لگد گرفته و
صورتش را خونی می کرد این چنین نبود !
بلاتکلیف مانده بودم. چشمانش را بس و گردن کج کرد .
ــ خدایا با چی امتحانم می کنی؟ کَ َرمت رو شکر .
لبه ی تخت نشست. سرش را بین دستانش گرفت و کمی خم شد .
تمام قوایم را جمع کردم. با ترس و لرز به آرامی لب زدم :
ـ با... باور کن... بعد از... بعد از اینکه...
در همان حال نگاهی به من انداخت. او استاد بود و من شاگر ناخلف.آب گلویم را قورت دادم. از اینکه چیزی نگفت جرات پیدا کردم. ادامه دادم: بعد از

اینکه
صیغه خوندیم م...من متعهد شدم .
نفسی پر صدا همراه با دردی که به پشتم و قفسه ی سینه ام می پیچید بیرون دادم. در حالی که صورتم مچاله شده و دستم روی سینه ام بود، چشم بستم و قطره ی درشت اشک روی لباسم چکید .
اخمش در هم بود لب باز کرد چیزی بگوید که صدای مادرش از پشت در شنیده شد .
ــ کمیل پسرم منتظرند، چی شد پس؟!
کمیل با مشت روی پایش کوبید دوباره رگ گردنش متورم شد، غرشی کرد که تنم به لرزه نشست و چشم بستم.
ـ خب بگو نباشن مگه من گفتم بیان. جمع کنید بساط خاله زنک بازیتون .

صدای مادرش که سعی داشت آرام صحبت کند به گوش آمد .

ـ چه خبرت زشته به خدا... صدات و می شنوند .نگاه کمیل روبه در بود .

ـ میگم که بشنون اصلا به درک برید بابا.

از بس لب را زیر دندان برده بودم که طعم خون را چشیدم .

در آن لحظه حاضر بودم تن به خواسته ی بزرگ ترها بدهم تا از آبرویم دفاع کنم. فکر رامین، پدر و مادرم! وای بر من...آقا بزرگ... دیوانه ام کرده بود .

با صدای ضعیفی لب زدم:کمیل... من... حاضرم که...

لبهایش را به هم فشرد، جوری که سفید شد.

ــ کمیل و کوفت، کمیل و زهرمار... من الان چی

جواب ملت رو بدم؟ حاضری چی؟

سرش را به بالا کشید .

ــ نخیر من جسمی رو نمی خوام که روحش پیش کسی دیگه ای سیر

می کنه!از جا برخواست مات و متحیرش شدم. کارها و حرکاتش برای من خاک برسر غیر قابل پیش بینی بود. به سمت میز آرایش سفید رنگ که آینه ی بلند داشت رفت. دستش را

روی میز کشید و هرچه روی آن بود را نقش بر زمین کرد .

کاش مرا می زد و تا این حد خود خوری نمی کرد .

خم شد و هر دودستش را روی میز گذاشت، نگاهش را از آینه به سمتم کشاند آب گلویم را قورت دادم. بالاخره قفل نگاهش باز شد. قامت صاف کرد. هر دو دستش را با حرص و

محکم به صورتش کشید و در نهایت دستانش را پشت گردن قفل کرد. نگاهی به دستان لرزانم کرد. به یک باره خم شد و قیچی نوک باریک ابرو را بر داشت.
فکش منقبض و نگاهش سرخ و سرخ بود .
دستانش را که بالا برد بر روی رانش فرود آورد. از حرکتش جیغی خفیف زدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. صورتش جمع شد. بی اختیار به سمتش دویدم. لبه تخت نشست. اینبار گریه ام برای دردی بود که در چهره ی مردانه و خشن کمیل می دیدم .
کنار پایش زانو زدم.ـ کمیل چرا... چرا اینکار و کردی؟
قیچی را از دستش گرفتم. بدون اینکه به چشمش نگاه کند ملحفه ی سفید را برداشت و

روی پایش گذاشت. صدایش بم و پر درد بود.
ــ پس چکار می کردم؟ اجازه می دادم ابروی
خودم و زنم ورد زبون مردم بشه؟ می
خواستی آتو دست مادرم بدم؟
بد کردی با من راز... بد کردی .
لامصب من عاشقت شدم. بی مروت اگه زودتر می
گفتی الان راحت تر بودم .
از دیدن خون و حرف های کمیل که همچون پتکی
برسرم فرود می آمد دلهم هری ریخت.
شانه هایم تحمل این این همه درد و رنج را
نداشت. قلبم نیز تاب نیاورد. در نتیجه
جسمم خالی کرد و نفهمیدم چطور شل شدم و
نقش بر زمین شدم.آخرین بار خودم را
در آغوش کمیل دیدم و دیگر هیچ...
(کمیـــل)لحظه ی موعود رسیده بود. قلبم دیوانه

وار به سینه ام می کوبید. پشت در سالن آرایشگاه منتظر بودم. پایش را که از در بیرون گذاشت برای لحظه ای از زیبایش شوکه و قلبم
ایستاد. زیبا بود و آرایشی که بر چهره ی زیبایش نشسته بود برایم نفس گیر شد .
خیلی زود خودم را جمع و جور کردم. بدون حجاب بیرون آمده بود. لجبازیش همان قدر
که دیوانه ام
می کرد، برایم دلنشین بود .
دلم می خواست همچون گنج
با ارزشی حفظش کنم. از مادرم دلخور بودم چرا که همچون بچه ها با عروس، عروسکش
لج می کرد. ولی چکنم که مادر بود... باید جانب هر دو را به سختی می گرفتم. ولی مادر
مرا در منگه قرار داده بود. اصلا دلم نمی خواست

راز آزار ببینه، بالاخره با رضایت خودش
به او نزدیک شدم. لمس تنش،سکوتش، شرم و
حیا، لرزش آشکارش؛ دیوانه ام می کرد .درست
لحظه ی یکی شدنمان به چیزی که همیشه فکر
می کردم اعتراف کرد. درست بود
خودم می خواستم هر چه در دلش هست و آزار
دهنده است برایم بگوید. در رفتار و
حرکاتش به وضوح می دیدم. ترسم از این بود که
زیر بار اجبار رفته باشد .
دیر گفت! دیر شده بود و من از شنیدن اعترافش
همچون مجنونی شدم که دلم می
خواست به در و دیوار بزنم، پسش زدم. نفس هایم
نامنظم شده بود. قطعا اگر حسام را
در آن لحظه می دیدم قاتل می شدم .
هر چقدر التماس می کرد که برای گذشته است

باورم نمی شد .
برای اولین بار تمام حس های دنیا در من پدیدار شد .
خشم، غرور، عشق و غیرت، جدال در برابر معشوقی که همچون بید می لرزید و حاظر
بودم جانم را فدایش کنم. اما نمی توانستم به خودم مسلط شوم. صدای مادر همچون
مته ای
بر مغزم نشسته بود. شاید حق داشتند که منتظر باشند. چیزی همچون خوره وجودم را
ریز ریزمی خورد بی تابی هایش در اتاقش و و موقع دل کند از خانه ی پدری برایم عذاب آور بود .
حس کسی را داشتم که به او خیانت شده. دست راز بر روی سینه اش و چشمان اشک

بارش که بر هم فشرده می شد. نشان از دردی بود که بر قلبش چنگ انداخته بود. به
خوبی حس می کردم. نگران بودم حالش بد شود ولی باید با خودم صاف و صادق می
شدم .
یا از ته قلب با تک تک سلول هایم می خواستمش یا عشقم گذرا بود .
وقتی به سمت در رفت، حرف آخرش
مرا به خود آورد. مگر جرمش جز عاشقی چه بود؟! که اینچنین از خود بیخود شدم. مگر
خودم هم عاشق نبودم؟ !
در کسری از ثانیه امید بستم به عشقی که قرار بود خودم جوانه اش را در قلب راز بکارم.
حسام نامی که راز از او حرف
می زد ازدواج کرده بود. پس رغیبی نداشتم.راز در

حالی اشک می ریخت و التماسم می کرد. از قطع رابطه گفته بود. رازی که من روز
اول در دانشگاه دیدم صادق بود. انقدر که بی شیله پیله بگوید سکته داشته. دلم نمی
خواست التماسم کند بخصوص وقتی که به رامین زنگ زدم .
راز من مغرور و با صلابت بود برای اینکه برادرش نشکند قبل از اینکه او برسد قصد رفتن
کرد .
دهانم می گفت برو و قلبم فریاد می زد بمان...
بمان تا عاشقت کنم.
از حرکت سریعم که مانعش شدم .
جیغ زد به وضوح رنگ از رخسارش پرید .
بااین که حاضر شد برای اثبات نجابتش خودش را تقدیمم کند. قبول نکردم چطور می

توانستم جسمی را مال خودم کنم که فکرش در حوالی کسی دیگر پر می زند.
در حال گریه تعریف کرد که دیگر ارتباطی ندارند .تصمیم گرفتم فرصتی دوباره به خودم و او بدهم.
از خودم مطمئن بودم که دیوانه وار
عاشقش هستم بنابراین تصمیم گرفتم صبوری کنم،
آنقدر صبور باشم تا رازک زیبایم را
عاشق کنم.
باید کاری می کردم دهان زنان بیرون از اتاق را می بستم. باید از ناموسم که راز بود
محافظت می کردم .
به دیوار چسبیده بود و از گذشته حرف می زد.
جرمش عاشقی بود .
مگر من درمانده ام عاشق نبودم؟
او دل در گرو حسام و من دل در گرو او داشتم.

پس چرا شماتتش می کردم. تصمیم گرفتم که آنقدر پیش بروم که دلش فقط برای من زلال شود .

وقتی قیچی را بر رانم فرود آوردم .درد در جانم رخنه کرد.

با دیدنم به سمتم دوید. جلوی پایم زانو زد.

ـ کمیل چرا اینکار کردی من که گفتم حرفی ندارم.

دست لرزانش را روی دستم گذاشت. ولی انگار حجم این همه هیجان برایش فرا تر از توانش بود. چشمان سرخ شده از فرط اشکش نیمه باز شد. آریشش زیر چشمانش را کثیف کرده بود. ولی با همان صورت کثیف خواستنی بود. آنقدر که قلبم برای به آغوش کشیدنش بی تابی می کرد. ولی افسوس که باید خودم را محکم نشان می دادم. دستانش

از روی دستم شل شد و جلوی پایم از حال رفت.
ملحفه را گوشه ای انداختم روی زانو نشستم و
دستم را زیر سرش کشید. تکانش دادم.
ـ راز... راز... دختر پاشو.
فایده نداشت. هنوز در عالم بیهوشی هق هق می
کرد.
گردنش به سمت سینه ام شل شد. محکم بغلش
کردم. دلم می خواست در خودم حلش
کنم بلکه دلم آرام بگیرید.بلندش کردم و روی تخت
گذاشتم. نگران قلبش بودم باید هر چه سریع تر
راهی
بیمارستان می شدیم .
به سرعت خون زخمم را بند آوردم. و چند دستمال
کاغذی رویش گذاشتم. از کشو
کوچک میز آرایش چسب کاغذی پیدا کردم تا جا

داشت دستمال کاغذی ها رو محار
کردم. به سرعت لباس پوشیدم .
به سمت راز رفتم آرام چند ضربه به صورتش زد .
راز... راز...
چشمانش بسته بود. رد اشک روی گونه اش خود
نمایی می کرد. شاید بهتر شد از حال
رفت حداقل آرام گرفت. تمام حس های دنیا در آن
شب در وجودم پدیدار شد.
عشق، جدال دار برابر معشوق. غیرت.
همه و همه مرا تحت فشار گذاشته بود .
نگاهی به ملحفه انداختم خم شدن بر داشتم باید
دهان مادر و بقیه بسته می شد. به
سمت در رفتم. بازش کردم. صدای آهنگ داخل
سالن بلند بود. صدا کردم:ـ مامان... خاج خانم؟
با قدم های بلند وارد راهرو شد .

ـ آمدم پسرم. آمدم شازده پسر.

پوزخندی زدم. روبرویم ایستاد. جلوی در را گرفته بودم تا وارد نشود.

بفرما امر دیگه نیست .

دندان هایش را با خنده نشان داد.

ـــ مبارکه پسرم. مبارکه.

چشم بستم: ممنون مامان... لطف کن زودتر راهیشون کن من کار دارم .

چشمانش را ریز کردو سرش را جلو آورد: چه کاری؟ ببین راز خوبه؟

سرش را از روی دستم به داخل کشید .

ـ ای وای به این زودی خوابید؟

دستم را پایین آوردم .ـ نه بابا کدوم خواب از حال رفته .

مادر چنگی به صورت زد .

ـ حالش خیلی بده؟

دلم از زمین و زمان پر بود. شاید اگر اصرار مادر نبود با آرامش پیش

می رفتیم و چنین شبی زهر

هر دویمان نمیشد .

داخل شد و وسط اتاق ایستاد. با حرص گفتم:

ـ مامان برید دیگه، بگو اونا هم برن می خوام ببرمش بیمارستان .

ـــ وا بیمارستان چرا؟ نگاش از بس ضعیفه از حال رفته. چه مانتو شلوارشم پوشیده .

آرام غریدم.ـ مامان تمومش کن اگر در این مورد چیزی نگفتم نخواستم حرف راز سر زبونا باشه از این

به بعد خواهشا تو زندگی خصوصی من دخالت نکنید. الانم برید راهیشون کنید تا خودم

نیومدم.

مادر غیض کرد.

ـ باشه حالا انگار چی شده نمی فهمم این دختره مهره ی مار داره اینجور خامت کرد.

چشم بستم، دست به کمر ایستادم.

ـ لا اله الا الله... بس کن حاج خانم زشته برای شما .

ـ باشه رفتم ولی زود منو فروختی.

دستم را محکم با تمام حرصم روی صورتم کشیدم.

از اتاق خارج شد.

مغزم سوت می کشید رفتار مادر برایم قابل درک نبود! دستی بین موهایم کشیدم، چرخی دور خود زدم و نفسم را پر صدا بیرون دادم. به سمت راز رفتم. چشم هایش هنوز بستهبود. لب هایش بر اثر گریه ی زیاد ورم داشت. آرایش

چشمش تمام صورتش را در بر
گرفته بود. به سمت میز آرایش رفتم. با عجله
دستمال کاغذی بر داشتم. وسایل پاک
کننده را نمی شناختم. بنابراین قوطی کرم مرطوب
کننده را باز کردم. ورقه ی فلزیش را
پاره کردم. دستمال کاغذی را داخل قوطی فرو
کردم. مقدار زیادی کرم جذبش شد. به
سمت راز رفتم، کنارش نشستم و با عجله صورتش
را پاک کردم. زیر لب غر غر کنان لب
زدم:
ـ زیبای لعنتی بد عاشقم کردی؛ اینقدر که نمی تونم
یک لحظه ناراحتیو ببینم .
نامروت بگو چکارت کنم؟ امشب بد زدی تو پرم بد
جنس...
صورتش را پاک کردم. گوله های دستمال سیاه و

رنگی شده را گوشه انداختم .
پتو را کنار زدم. دستم را زیر بدنش کشیدم که صدای در بلند شد. در همان حال ایستادم. رویم را سمت در گرداندم .
ـ بله؟
صدای خاله ی راز بود که نگرانی درش موج می زد.ـ آقا کمیل اجازه هست؟ مادر تون گفتن راز حالش خوب نیست .
ایستادم و روبه در چرخید.
ـ بفرمایید داخل .
در را با شتاب باز کرد. مانده بودم چطور این مدت پشت در تحمل آورده بود. نگاهش سمت راز و قدم هایش را تند کرد. چنگی به صورت زد، نگران گفت:
ـ خدا مرگم بده چرا از حال رفته؟

کنارش نشست و صورتش را نواز کرد.

ـ راز عزیز دلم چشماتو باز کن خاله.

اشک از گوشه ی چشمش چکید .

ـ طفلی خیلی آشفته بود. سرما هم خورده ضعیف شده .

با تشویش ایستاد؛ دستانش را روی هم گذاشته بود:

ـ تو رو خدا ببریدش دکتر .ـ نگران نباشید داشتم می بردم .

ـ ا... پس بریم.

باید خودم را خونسرد نشان می دادم.

ـ خودم می برم شما بفرمایید برید فکر کنم خانواده ی راز منتظر چیزی باشند.

سری جنباند و متعجب پرسید:

ـ منتظر چی؟

پوز خندی زدم.

ــ مگه شما نماینده نبودید؟ برید خبر خوش به خانواده بدید.

ـ سرش را پایین انداخت.

ـ به ولله من شرمنده ام، خود منم مخالف بودم ولی راز با تنها کسی که راحته منم .

واقعا خسته بودم، چشم بستم و آرام شدم.ــ شما بفرمایید و نگران نباشید. من میبرمش بیمارستان بفرمایید منزل و چیزی به خانواده

از وضعش نگید. خودم خبرتون می کنم.

ـ باشه خدا خیرت بده تورو خدا زودتر ببرش .

ـ چشم .

نگاهی دیگر به راز انداخت و با خداحافظی که شبیه نجوا بود از اتاق خارج شد .

شال را روی سرش انداختم. به سمت کمد رفتم و

پتوی مسافرتی آوردم رویش انداختم و
به آغوش کشیدم. دستانش کنار بدن شل شد .
محکم تر در آغوشم حفظش کردم. از اتاق بیرون
زدم. خانم های خبر چین رفته بودند.
نگاهی به اطراف انداختم. مادر بدو بدو از یکی از
اتاق ها خارج شد.
ـ واقعا داری می بری بیمارستان؟
به سمتش چرخیدم.
ـ بله دیگه، هنوز به هوش نیامده.ـ والا این دختر
خیلی ضعیفه!
به سمت جا کفشی رفتم .
ـ هرچی هست الان عروس تو و زن منه... مامان
جان بفرما استراحت کن شما که امشب
به خواستت رسیدی.
از در خارج شدم. در حالی که در آغوشم بود در

عقب را باز کردم و راز را جای دادم. پتو مسافرتی رو کامل رویش انداختم. به سرعت حرکت کردم، بیهوشی طولانی مدتش نگرانم کرده بود. یک نگاه به راز و یک نگاه به جلوی رویم می کردم. ریزش برف کمتر شده بود ولی هنوز مداومت داشت .

موبایلم زنگ خورد. کمی خودم را بالا کشیدم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم. نگاهی به مانیتور انداختم و سریع جواب دادم: بله رامین؟

ـ داداش من دم خونه ام .

نگاهی به راز انداختم .

ـ راز حالش خوب نبود دارم می برمش بیمارستان .صدای غرشش چنان بلند و با جذبه بود که لحظه ای مو به بدنم سیخ شد.

ـ چکارش کردی؟ به ولای علی یک تار موش کم شه

کمیل زندت نمی ذارم .

به او حق می دادم که سپر خواهرش باشد، به خودم مسلط شدم.

ـ چته بابا من که کاریش نداشتم خودش از حال رفته.

ـ دارم میام... اومدم بگو کدام بیمارستان؟

ـ همین سر چهار راه.

ـ ای خدا چه خاکی به سرم بریزم دارم میام تورو خدا مراقبش باش... نوکرتم داداش.

ـ نگران نباش دارم میرسم توام بیا.

به بیمارستان رسیدم. با همان پتو راز را داخل بخش بردم. پرستاری به پیشوازمان آمد.

ـ چی شده آقا؟

در حالی که به سمت تخت اورژانس راهنمایی می کرد، جواب دادم: از حال رفته ناراحتی

قلبی داره ـ بسیار خب بذاریدش روی تخت الان دکترو پیج می کنم .
دکتر خیلی سریع رسید و شروع به معاینه کردند.
ماسک اکسیژن که به دهان راز
گذاشتند قلبم لرزید. به سرعتُ سرم و نوار قلب
انجام دادند. نگران گوشه ای ایستاده
بودم. با دستی که روی شانه ام قرار گرفت به عقب برگشتم .
ـ راز کو؟ حالش چطوره؟
به صورت برادرانه و نگران تر از خودم نگاهی
انداختم. نفس آه مانندی بیرون دادم و با
سر اشاره کردم.
ـ اونجاس دارن سرم وصل می کنند و نوار قلب می گیرن .
به سمت راز پا تند کرد روبه دکتر گفت:

ـ آقای دکتر حالش چطور؟

دکتر خونسرد جواب داد: نگران نباشید خطری نیست. آنفلانزا گرفته با کمی استراحت و خوردن سوپ و مایعات گرم خوب میشه .کمی این پا و اون پا کرد.

ـ قلبش؟

ـ نگران نباش چیزی نیستُ سرمش که تمام شد می تونید ببرید. فعلا بذارید استراحت کنه.

پرستار روبه ما کرد.

ـ بفر مایید تشریف ببرید داخل سالن ما مراقبیم .

هر دو نگاهی به هم کردیم و بی صدا خارج شدیم.

برایم سخت بود

از کجا باید شروع می کردم؟ رامین نگران راز بود و قدم میزد.

محیط بیمارستان نفسم را می گرفت راهی حیاط شدم .
سوز سرما به پیشوازم آمد. دستم را داخل جیب پالتوام کردم. گردن فرو بردم. خدایا چکار کنم؟ از طرفی نمی تونم دست از رازی که مال خودم شده بکشم و از طرفی نمی تونم وجود رقیبی را تحمل کنم که دل راز پیش اونه.با صدای رامین رویم را بر گرداندم .
ـ کمیل چی شده؟ چرا تعریف نمی کنی؟ راز چرا به این روز افتاده .
نفسم را که بیرون دادم. بخاری غلیظ جلوی صورتم را گرفت:
ـ از من می پرسی؟ چرا واقعیت رو زودتر نگفتید؟
ابروان رامین به اخم نشست.
ـ چی و باید می گفتیم؟

صدایم را بلند کردم.

ـ هه... تازه می پرسه چی رو بگیم!

دستانم را تکان دادم.

ـ برادر من، من بدبخت که گفته بودم اگر چیزی هست بگو ولی خواهر شما مدام سر باز می زد .روبرویم ایستاد.

ـ اون حرفا برای گذشته ی رازه، چرا می خوای بازش کنی؟

حرکاتم غیر ارادی بود. محکم به تخت سینه اش زدم و غریدم: چرا؟ چرا؟ د لعنتی زد من و پکوند.

نابودم کرد با حرفش. بعد میگی چرا؟

به موهایم چنگ زدم و پشت به او ایستادم.

هنوز رگ کنار شقیقه هایم از یاد آوری آن لحظه به شدت می زد .

صدایم تحلیل رفت، در همان حال که پشت به او ایستاده بودم با غمی که بر قلبم خنجر
می زد. لب زدم: اگر توام جای من بودی بدتر
می شدی؛ درست لحظه ای که
می خواستم به وصالش برسم میگه به حسام
خیانت نمی کنم .بی اراده به سمتش چرخیدم.
دستانم را در هوا تکان دادم و غریدم: این حسام لعنتی کیه
چرا باید کابوس بهترین شب من بیچاره بشه؟ !
د... بگو چطور غیرت درد نگیرم. میفهمی معنی حرفش چیه؟
تلخ ترین لحظات زندگیم را تجربه می کردم. آنقدر تلخ که طعم تلخی به دهانم نشست .
صورت رامین هم بد جوری گرفته بود. نگاهش را به پایین انداخت، محکم به به سینه اش

کوبیدم.

ـ لامصب بگو چکار کنم؟ بگو چطور کنار بیام.

سربه زیر دستش را باز کرد و به آغوش کشیدم.

ـ داداشم من شرمنده ام کمی آروم باش برات تعریف می کنم .

سرم روی شانه اش نشست دستانم پالتو چرمش را به چنگ گرفت.

ـ داغونم داغون !...

خواهرت بدجور کیش و ماتم کرده.ـــ حق می دم اینجور نکن با خودت بیابریم داخل برات تعریف می کنم. از آغوشش

بیرون می آیم و می گویم: یه چیزی بگو قانعم کنه. والا اختیارم دست خودم نیست.

بازویم را گرفت.

ـ باشه تو بیا بریم داخل، این برفم بند نمیاد که .

به ناچار هم قدمش شدم که ادامه داد.

ـ عجب روز و شب پر تنشی داشتیم .

ـ تو نداشتی من بدبخت داشتم. با این همه غیرت و تعصب باید زنده باشم الان؟

در سکوت ادامه ی راه را رفتیم. راهروی ورودی اورژانس خلوت بود روی صندلی های فلزی نقره ای رنگ نشستیم. منتظر بودم زودتر مرا از بلاتکلیفی در بیاورد.

ـ خب بگو چرا چیزی نمی گی؟

کمی خم شد، دستانش را در هم گره کرد و به زمین چشم دوخت.

ـ میگم صبر کن ...پاهایم را به شدت تکان می دادم، نگاهم سمت رامین بود که زودتر شروع کند.

بالاخره

سکوت لعنتی را شکست.

ـ قبل از اینکه پدر بزرگ ها حرفی از خواستگاری بزنند راز با اطلاع من با یکی از دوستان خانوادگی هم صحبت بود .

نگاهی با اخم در همان حال خمیده به من انداخت.

ـ حتی یک لحظه فکر بد در موردش نمی کنی!

اخطارش را قبل از هرچیز به من داد.

در ادامه گفت: خودش به من گفت که با حسام صحبت می کنه اولش تا جون داشت حسام و زدم و از خجالت دست و دماغش در اومدم. ولی بعد فهمیدم که واقعاً قصدشون جدیه. از اون روز من هم کنارشون بودم حسام بچه ی خوبیه و از آشنا های خانوادگی ماست. شناخت کامل داشتم ولی وقتی حرف تو پیش آمد هر دوشون بی قرار و

نالان بودند از من کمک خواستند حتی حسام اومد خواستگاری ولی بابام گفت قول راز رو به شما داده .حسام هم از سر درد و غصه به مشروب پناه می بره و دختر خاله اش از فرصت استفاده می کنه و چک سنگینی ازش میگیره و حسام مجبور به ازدواج میشه...

رامین تعریف می کرد و من از این همه دردی که راز کشیده قلبم به درد می آمد و حرف آخر رامین...

ــ ولی اینو بدون نه راز به توخیانت می کنه نه حسام بر می گرده، به هردوشون ایمان دارم. اگر الان خواهرم رو بدی ببرم گردنم از مو باریک تره... فقط بذار خانوادها نفهمن چند روز صبر کن آبرومندانه طلاقش رو بده چند روز

می برمش یه جایی
به خانواده میگم با تو رفتن ماه عسل. اگه الان
ببرمش حاجی دق می کنه، حاج خانم
سکته میزنه تورو خدا آبرمونو بخر داداش .
حرف های رامین از خشمم کاسته بود. اصلا مگر
من بدون راز می توانستم زندگی کنم؟
شکستن این برادر باغیرت را نمی خواستم، مگر
دلباخته ی آن دختر دلشکسته نبودم؟
پس باید عشقم را ثابت می کردم. به پشتی
صندلی تکیه دادم. رامین منتظر حرفی از
جانب من بود که پرستار صدا کرد.ـ مریضتون به
هوش آمده سرمش تموم شده می تونید ببریدش .
هر دو بدون حرف به سمت راز رفتیم .
چشمان دیوانه کننده اش باز بود و به دیوار خیره
شده بود .

رامین قبل از من به سمتش رفت.
ـ راز، خوبی آبجی؟
نگاه راز به سمت من و سپس برادرش که کنارش بود، نشست و سرش را به سینه ی رامین گذاشت.
ـ داداش ببخش منو...
رامین دستی به سرش کشید و بوسه ای به سرش زد.
ـ هیش چیزی نشده که بعد برام تعریف کن الان باید بریم .
غرورم اجازه نمی داد حالش را بپرسم ولی در دل می سوختم از اشکش.
رامین به اطراف نگاهی کرد.ـ ا... کفشم که نداری عروس خانم.
خندید ولی فقط برای دل خواهرش خندید .

ـ بمون برم برات چیزی بیارم بپوشی .

راز با صدای بغض آلود لب زد: منو میبری خونه امون .

رامین لبخندی زد.

ـ خودم نوکرتم .

قبل از اینکه رامین برای آوردن پاپوشی حرکت کند به سمت راز رفتم اخمم را حفظ کرد.

ـ نیازی به کفش نیست خودم میبرمش .

همزمان دستانم را زیر بدنش بدم و از روی تخت بلندش کردم .

لرزش بدنش را حس کردم .

چشمان رامین گشاد شده بود.

ـ داداش؟!حرکت کردم.

ـ پتو رو بیار رامین سردش میشه .

رامین به پتو چنگ زد صدایش را شنیدم .

ـ نوکرتم به مولا...

راز در آغوشم گرفتم خشک شده بود، به خوبی معذب بودنش را حس می کردم. تکانی به دستم دادم و بیشتر در خودم گرفتمش.

ـ ماشا الله سنگینم هست باید رژیم بگیره .

رامین به آرامی خندید و پتو را روی شانه ی راز انداخت.

ـ زدی تو نقطه ضعفش.

لبخند بدجنسی زدم. سرش روی سینه ام نشست که ضربان قلبم بالا رفت. باید خودم را حفظ می کردم و نشان می دادم واقعا از دستش دلخور هستم. به ماشین که رسیدیم،

گفتم: رامین در ماشین و باز کن کمرم شکست. از فردا باید بهش رژیم بدیم .رامین سریع ریموت را از من گرفت و در را باز کرد .

راز را نشاندم .

ـ من چاق نیستم.

هنوز دستم دور بدنش بود، اخمی کردم، به صورتش خیره شدم.

ـ امشب نمی خوام صدات و بشنوم.

انگشت اشارهم رو جلوی لبم گذاشتم.

ـ هیش... از امشب بلبل زبانی ممنوع.

چشمانش دریایی از اشک بود که هر آن ممکن بود طوفان به پا کند. چند بار پلک زد.

جدا شدم و در را بستم. رامین روبرویم ایستاد.

ـ کمیل می خوای چکار کنی؟ تورو مولا آزارش نده !

شانه ای بالا انداختم و ماشینم را از جلو دور زدم، همچنان پشت سرم می آمد.

ـ نگران نباش چه اذیتی؟ فقط باید یاد بگیره زندگی مشترکش شروع شده...به سمش برگشتم.

ـ باید درک کنه زندگی مشترک با من یعنی فاصله گرفتن از گذشته.
رنگ نگاه رامین عوض شد و با ناراحتی گفت: تو رو خدا بذار ببرمش...
ابرویی بالا انداختم.
ـ چرا؟
ـ می خوای ببری اذیتش کنی!
متعجب نگاهش کردم، فاصله یمان کم بود.
ـ چی فکر کردی رامین؟ فکر کردی اینقدر بی انصافم به خاطر گذشته آزارش بدم؟ نه داداش خیالت تخت... کاری می کنم که بفهمه عشق همیشه هست. برو خیالت راحت باشه اگه هم اون لحظه زنگ زدم واقعا کنترلم و از دست دادم. برو خیالت تخت از من به راز گزندی نمیرسه.رامین سری جنباند و بعد از کمی

سکوت به سمت راز رفت. در را باز کرد. درست حدس
زدم سیل اشکش روان شد! نفهمیدم چه می گفتند ولی باز صورت رامین پر جذبه شده
بود. در نهایت دستش را پشت سر راز گذاشت و پیشانیش را بوسید. در را بست و
خطاب من گفت: راز و سپردمت دستت برید به سلامت .
سوالی همچون خُوره به جانم افتاده بود پشتش به من بود به سمتش پا تند کردم و
بازویش را گرفت:
ـ صبر کن فقط یک چیز رو راست و حسینی بگو.
به سمتم چرخید و ابرو بالا انداخت: چه چیزی؟
ـ بگو که راز با اجبار زن من نشد.
لبخندی زد.

ـ اولش اجبار بود که راز زیر بار نرفت کتک خورد، گریه کرد، تحت فشار بود ولی زیر بار نرفت. بعد از اینکه حاجی و حاج خانم منصرف شدند خودش خواست و موافقت کرد.

خیلی صحبت کردیم که دیگه اجباری در کار نیست ولی گفت موافقه .به یکباره لبخندی بر لبانم نشست آرام به بازویش دست کشیدم.

ـ خیالم راحت شد. حد اقل فهمیدم اجباری نبوده . کمی جابجا شد.

ـ ببین کمیل درسته راز دلش می خواست با حسام ازدواج کنه ونشد ولی بدون خواهر من پاک و پاکدامنه حتی یک درصد به خیانتش فکر نکن و به خاطر این موضوع سر افکنده اش نکن، یه وقت نشنوم اذیتش کردی. به ولای علی بی درنگ میام میبرمش پی همه

چیزو به تنم می مالم .
نگرانیش را درک می کردم. رامین همان مرد باغیرت و جنم بود. غیر از این انتظاری از او نمی رفت.
ـ نگران نباش فقط به من اعتماد کن .
ـ نگرانم، خیلی نگرانم، این مدت خیلی سخت گذرونده می ترسم توام...حرفش را قطع کردم باجدیت خیالش را راحت می کردم: برو رامین خیالت تخت، گفتم
که به من اعتماد کن تمام. حالا که اجباری در کار نبود پس می تونم دلشو به دست
بیارم.
دستی پشت گردنش کشید، نگاهش به راز بود.
ـ باشه اعتماد می کنم .
تکانی به خودش داد، انگشت اشاره اش را سمتم

گرفت:

ـ تورو مولا هواش و داشته باش. الان ملتمسانه خواهش کردم ولی به همون مولا قسم بفهمم سر این موضوع آزارش دادی زمین و زمان به هم بچسبن نمی ذارم یک ثانیه کنارت باشه.

سرم را همراه دستم تکان دادم.

ـ اوی داداش پیاده شو باهم بریم. گفتم که اعتماد کن چته آخه؟

کلافه رویش را بر گرداند.-نمی دونم چقدر به خواهرهات وابسته ای ولی بدون راز نفس منه...

بدون اینکه برگرده به سمت ماشینش رفت. دور که شد به سمت ماشین حرکت کردم.

سوار که شدم راز خودش را بین پتو جمع کرد.

ریزش برف متوقف شده بود. سوز سرما

همچنان شدید بود. بدون کلامی به خانه رسیدیم.
افکارم مشوش بود." حسامی که از سر
عشق مست کرده بود و زندگیش را باخته بود...
رازی که سر عشقش سکته می کند و
منی که با اولین نظر برای اولین بار دلباخته ی
دختری شدم." فقط می دانستم که باید
دلش را به دست بیاورم و ثابت کنم "عشق
همچنان جوانه می زند و می روید"
وارد حیاط خانه که شدم به سمت ساختمان رفتم.
مشغول در آوردن کفشم شدم انقدر
فکرم درگیر بود که یادم رفت راز کفش ندارد! به
پیشانیم زدم.
-ای وای یادم رفت.
به سمتش چرخیدم. پیاده شده بود و کنار ماشین
مردد پتو را به خودش پیچیده بود. به

سمت پله ها دویدم .ـ چرا پیاده شدی می خواستم دمپایی بیارم سرش را به زیر انداخت. نگاهی به اطراف

انداختم وبلندش کردم:

ـ نه خودم میام.

-هیس گفتم امشب دلم نمیخواد صدات و بشنوم .

از پله بالا رفتم از نقطه ضعفش استفاده کردم.

ـ چقدم سنگینی باید رژیم بگیری من زن چاق بشکه نمی خوام.

باصدای ضعیفی جواب داد:

ـ من چاق نیستم. شاید خودت ضعیفی نمی تونی بغلم کنی.

به دم در رسیدیم زمینش گذاشتم.

اخمی به ابروانم روانه کردم.

ـ حالا من ضعیف شدم؟ خودت مانکنی آره؟

جوابی نداد. در را باز کردمـ بی صدا برو داخل مامان خوابه.
کمی این پا و آن پا کرد.
ـ پاهام کثیفه. دستش را گرفتم و حرکت کردم .
بیا برف برد دیگه، برو سرویس بشور.
دم در سرویس دستش را رها کردم و به سمت اتاق رفتم. قلبم از به هم ریختگی اتاق
فشرده شد، چه شب رویایی می توانستم داشته باشم. اما راز خانم زهرم کرد .
صدای در متوجه ام کرد. در باز بود منتظر اجازه ی من ماند.
ـ بیا داخل .
وارد شد، به دیوار تکیه داد صدایش خش دار بود:
ـ چه تصمیمی داری؟ چرا نذاشتی با داداشم برم؟
به سمتش رفتم خودش را جمع کرد و سر به زیر

شد. در را بستم.ـ نیاز نیست توضیحی بدم. توام دیگه چیزی نپرس برو بخواب. هرچه کمتر حرف بزنی
بیشتر در امانی. یه وقت دیدی کاری که نباید شد ها... من همیشه کنترلم دستم نیست
این و بدون...
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [01.06.1923:49
#پارت دویست و چهل و چهار💔💔💔
#جدال عشق و غیرت💔💔💔
بی ارداه پرخاشگری می کردم. لب ورچید بغضی که در نگاهش بود حال خرابم را خرابتر
می کرد. با همان اخم لب زدم:
ـ چرا وایستادی برو بخواب دیگه من حوصله ی مریض داری رو ندارم. بعدشم حالا حالا
من با تو کار دارم به این راحتی که ولت نمی کنم .

قطره اشکی بی صدا از گونه اش ُسر خورد از انجا که تحمل بغضش را نداشتم از کنارش
رد شدم، شانه ام به تنش خورد. بیرون که رفتم نفسم را بیرون دادم.دیوار کوبهای آبی روشن بود به راحتی جلوی رویم را می دیدم. به آشپز خانه رفتم لیوانی
از جا ظرفی برداشتم و از آب سرد کن یخچال مقداری آب خالی
کردم. یک نفس سر کشیدم، سردیش دلم را خنک کرد. افکارم به هم ریخته بود، باید
چه راهی را انتخاب می کردم. چطور آرامش را به زندگی نو پایم دعوت کنم؟
لیوان را روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم، به پیشانیم دست کشیدم. در سکوت به
روبرویم خیره شدم. کمی در تاریکی نشستم و با

قدم های آرام به سمت اتاق رفتم. مادر،
خسته از کارها و تلاش روزش خسته به خواب رفته
بود.
به خیال اینکه راز خوابیده در را به آرامی باز کردم.
با همان مانتو گوشه ي تخت نشسته و
زانوهایش را بغل کرده بود. با دیدنم کمی جابجا
شد. اخمم را حفظ کردم.
ـ تو که هنوز لباست رو عوض نکردی؟
جوابی نداد. به سمت جا لباسی رفتم پالتوام را در
آورده آویز کردم. نگاهم به لباس عروس
راز افتاد از دق دلم، پا زدم و به دیوار کوبیدم .
در خودش جمع شد .ـ ا... هنوز نشسته پاشو دیگه
می خوام بخوابم .
صدایش لرزید، دست به زمین گرفت.
ــ چ... چیکار کنم؟

کمی خم شدم.

ـ چکار کنی؟ پاشو بکپیم دیگه.

با تردید بلند شد، به دیوار تیکه داد. نی نی چشمش از زیر موج اشکش به رقص در آمد. دستانش لرزش خفیفی داشت در حالی که به شدت سرفه می کرد دکمه ی مانتواش را باز کرد .

دیدنش در آن حال برایم سخت بود .

چشم بستم و روی تخت خزیدم. پشتم را به او کردم و چشم بستم. کمی بعد لامپ خاموش شد. خدا خدا می کردم که روی زمین نخوابد حالش اصلا خوب نبود .تشک تخت که تکان خورد.نفسم را آرام بیرون دادم. مدتی گذشت سرفه هایش تمام نمی شد .

به سمتش چرخیدم. پشت به من در خودش جمع شده بود. و سرفه می کرد .

از سمت خودم پایین رفتم با عجله راهی آشپز خانه شدم و با لیوان آب ولرم بازگشتم. به سمتش رفتم .

ــ راز پاشو یکم آب بخور .

خودش را بالا کشید و لیوان آب را گرفت .

در حال آب خوردن هم سرفه می کرد .

لیوان را روی پا تختی کنارش گذاشت .

ـ ممنون.

جوابی ندادم. عجب شب تمام نشدنی بود آن شب تا صبح در تب سوخت و سرفه زد. هم مجبور بودم خودم را حفظ کنم هم باید مراقب حالش می بودم .

صبح باصدای دست مادر چشمان

خسته ام را باز کردم. به آرامی از کنار راز بلند شدم.
یک راست به آشپز خانه رفتم.
ـ صبح بخیر، مامان جان چه قدر سرو صدا می کنی راز خوابه .
نگاهی به من انداخت و سینی حاوی چند فنجان را روی میز کوبید.
ـ خوابیده که خوابیده دیگه وقتشه بیدار شه. نکنه می خواد تا لنگ ظهر بخوابه؟
مادرم واقعا با راز بیچاره لج افتاده بود اگر چیزی در مورد شب گذشته می فهمید قطعا رسوای عالمش می کرد. با صدای آرامی گفتم:
مامان جان خسته اس، مریضه بذارید استراحت کنه .
حق به جانب نگاهم کرد.
-بیا و خوبی کن. دارم براتون صبحانه آماده می کنم

.کلافه نفسم را بیرون دادم و سرم را به سمتی دیگر گرفتم.

ـ دست شما درد نکنه زحمت می کشی ولی قربونت برم دیشب تا صبح نخوابیده حالش خوب نبود .

سرش را بالا انداخت، پنیر را در ظرفش قاچ کرد.

ـ چیزیش نیست ناز می کنه. در ضمن توالان باید بری خونه ی عروس و داماد سلام بگیری منتظرتن الان .

دست به کمر نفسم را با حرص بیرون دادم.

ـــ الله اکبر... مامان جان این رسم و رسوم شما تمامی نداره؟

ـــ وا چرا اینجور حرف می زنی؟ رسمه به من چه.

از آشپز خانه بیرون رفتم.

ـــ رسوم رو آدمای خرافاتی مثل شما رسم کردند.

من اونجا نمیرم برم چی بگم آخه؟

خونسرد جواب داد:ـــ لازم نیست چیزی بگی همین که بریم یعنی کار تمام شده.

دستانم را روی سنگ اپن گذاشتم .

ـــ کدوم کار؟

لقمه ای نان و پنیر به دهان گذاشت.

ـــ همین که داماد شدی دیگه .

دندان هایم را به هم ساییدم و کف دستم را محکم روی سنگ اپن کوبیدم .

ـــ خدایا من چکار کنم از دست شما انگار بیخیال ما نمی شید .

با دلخوری جواب داد: واقعا از الان شروع شد مردی پشت زنت رو بگیری .

ـــ چه ربطی داره مامان اون بیچاره که اینجا نیست چرا الکی حرف در میاری؟

کمی سکوت کردم.

ــ باشه میرم ولی این آخرین باره دنبال رسم و رسوم شما میرم.📚رمانهای شایسته نظری]📚, 04.06.1901:58]

#پارت دویست و چهل و پنج# 👊👊👊جدال عشق و غیرت♡♡♡♡

منتظر حرفی از جانباش نشدم. چه کسی جز خدا می دانست که چه لحظات سخت و
مرگ آوری را سپری می کنم...به سمت در رفتم، کاپشنم را از جا لباسی دم در برداشتم و پوشیدم .

ــ کجا پسرم؟

در حالی که زیپش را بالا می کشیدم، چشم بستم و جواب دادم: میرم پیاده روی .

نزدیکم شد .

ـ هوا سرده مریض می شی پسر.

ـ لباس پوشیدم چیزی نمیشه.شانه ای بالا انداخت و ادامه داد.

ـ هر چند فکر کنم سرما خوردگی از زنت گرفتی دیشب .

مات و مبهوت مادرم شدم. دستم از روی دستگیره ی در شل شد.

ـ مامان این حرفا چیه؟ چه ربطی داره آخه.

ـ خب پسرم منظوری نداشتم فقط گفتم دیشب زیادی نزدیکش شدی برای همین حتما سرما می خوری .

دندان هایم را چنان روی هم فشردم که صدایش به گوشم رسید. نفس را با فشار بیرون دادم، او مادرم بود قصد نداشتم در برابرش درشتی کنم .

با فشار دستم را بین موهایم کشیدم.

ـ وای مامان... مامان... خواهش می کنم وارد لحظات خصوصی من نشید. مگه بی غیرتم راحت در این مورد حرف می زنید. دیشب به حرفتون عمل کردم فقط به این دلیل بود نمی خواستم پشت ناموسم حرف باشه، هر چند به خوبی می دونم از عمد این کاروکردی که راز رو آزار بدی. ولی فکر کن راز هم مثل دریا و دنیاست. چرا دوست داری اذیتش کنی؟

صورتش را مچاله کرد.

ــ مگه چی گفتم اینقدر عصبی شدی؟ من هر کاری کردم برای خاطر جمعی خودم و تو بود .

لحن صدایش بد بود.

ـ اگر با دختر داییم ازدواج می کردی رفتار من الان با عروسم بهتر بود .

به پیشانیم کوبیدم و دور خودم چرخیدم، سپس نگاهم را به مادر دوختم و روبرویش ایستادم.

ـــ پس قبول داری که سر لج با اون دختر بیچاره بلند شدی؟

صدایم را آرام ولی محکمتر کردم.ـــ بذار راحتت کنم، هیچ دختری به غیر راز لحظه ای، حتی برای یک ثانیه فکر منو مشغول نکرده، من جز راز کس دیگه رو برای همسری قبول نمیکردم لطف کن دیگه اسم دختر دایی عزیزتون رو جلوی من به زبون نیار.

با غضب نگاهم کرد .

ـ حیف من این زحمت همه زحمت برات کشیدم.

حالا جوان رشیدمو باید دودستی تقدیم
اون دختره پر افاده کنم .
بی خیال بیرون رفتن شدم. کاپشنم را در آوردم و با
شتاب روی جا لباسی گذاشتم. خسته
از بحث های بیهودی مادر به سرعت و قدم های
بلند به سمت اتاقم رفتم.
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [04.06.1902:00
#پارت دویست و چهل و شش♡♡♡#جدال
عشق و غیرت 👊👊👊
راز زانوانش را بغل کرده بود. با ورودم خودش را
جمع و جور کرد. به سمتش رفتم.
ـــ به چی خیره شدی پاشو جمع کن اتاق رو،زندگی
جدید از امروز شروع میشه، حواست
باشه تو این خونه نازت خریدار نداره من مثل
رامین نیستم زود برات تب کنم، مامانمم که

دیدی اصلا نیاز نیست چیزی بگم.
لغزش مردمک چشمانش و لبهایی که سعی داشت لرزش را کنترل کند، دستی که مشت شده بود. همه و همه دل نا آرامم را طوفانی تر می کرد. در دل خودم را لعنت فرستادم که مادر اعصابم را به هم ریخته بود و من بی رحمانه بر سر راز خراب شده بودم .
به سرفه افتاده بود. از تخت پایین آمد، از کنارم رد شد، خودش را به سرویس رساند.
چشم بستم و گوش تیز کردم .
همراه سرفه زدن هایش گریه می کرد .
مشتم را بی محابا به دیوار کوبیدم:" لعنت به تو کمیل چرا خودت کنترلنمی کنی؟ دیوونه مگه جونت به جونش بسته نیست؟
لباس هایم را به تندی از کشو بیرون آوردم باید

دوش می گرفتم بلکه دل نا آرام قرار می
گرفت. کشو را با ضرب بستم هنوز دندان هایم
چفت هم بودند. هنوز اول راه بودم و این
همه ضعیف عمل کرده بودم. در دل غر زدم. «کمیل
چه مرگته مگه عاشق نیستی؟ پس
یکمی هم به دل شکسته ی عشقت فکر کن، د
لعنتی چرا کمی فرصت نمیدی به هر
دوتون.»
[09.06.1901:48] ,📚رمانهای شایسته نظری📚
#پارت دویست و چهل و هفت♡♡♡
#جدال عشق و غیرت 🔥🔥🔥
باید هر چه زودتر به فرمایشات مادر عمل می کردم
بلکه سرم خلوت شود. باید روی
زندگیم تمرکز می کردم. " وقت محک زدن خودم
رسیده بود که چند مرده حلاجم؟(راوی)

«و اما کمی از روزگار حسام بگویم.»
چه بد حالی داشت این مرد عاشق پیشه؟!
از سر ناتوانی و دردی که از غم هجران راز بر قلب عاشقش چنگ می انداخت.
دست به دامن پیک شد و نوشید بی خبر از آنکه مسیر زندگیش تغییر خواهد کرد.
الهه دختر خاله ی فرصت طلبش برای به چنگ آوردنش از راه مکر و حیله وارد شد.
حسام نیز برای اینکه پدر و خانواده اش درگیر این موضوع نشوند به ناچار پذیرفت زیرا
مبلغ چکی که الهه گرو گرفته بود بیش از حد ثروت پدری حسام بود .
روز عروسیش تمام تمرکزش روی رازی بود که زیبایش بیش از حد شده بود. لخت بود
ولی دیدن عشقش در چنین شبی، باورش نمی شد

او را از دست داده باشد.هنوز هم رویش غیرت داشت، پیچ و تاب موهای زیبایش حین آذری رقصیدن دیوانه
کننده شده بود. نفسش بند آمده بود ولی دلش نمی خواست راز از سر لج بازی خودش را به نمایش بگذارد .
هر چقدر تذکر می داد فایده نداشت .
زمانی که تراول ها را روی سر راز ریخت حسرت خورد چرا عروس این مجلس او نیست.
راز هم دردش بود و هم درمان....
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [09.06.1901:49
#پارت دویست و چهل و هشت
#جدال عشق و غیرت♡♡♡ناز و عشوه های الهه برایش بی معنی بود . زمانی که حرکت حسام را دید دست هایش را

دور کمرش انداخت، کاملا مشخص بود که از حسادت در حال منفجر شدن است.

ــ فکر کنم عروس مجلس منم چرا این همه پول رو حروم کردی؟

دندان های حسام روی هم دیگر ساییده شد. دستان الهه را که دور کمرش بود را گرفت و فشرد. درد در انگشتان دخترک پیچید ولی به روی خودش نیاورد. باید تاوان جدایی این دو دل عاشق را پس بدهد .

حسام در گوشش غرید: جونم بخواد به پاش میریزم این توایی که هر کاری برات بکنند حرام میشه .

الهه خندید و دستانش را از بین دستان حسام بیرون کشید. سرش را بالا گرفت.

ــ الان که تو مال من شدی چیزی مهم نیست. اگر

خودت از اول به من پا می دادی الان
عاشق اون نمی شدی در ضمن یادت باشه اون
چک دستمه اگر دلت نمیخواد دار و ندار
بابات به تاراج بره با من همراهی کن .حسام مردی
نبود که بیخیال این موضوع شود در پی راهی بود
که چک را از چنگش در
بیاورد بنابراین چاره ای جز صبر نداشت.
کامش از این ازدواج اجباری تلخ بود پس قصد
داشت کام الهه هم تلخ کند. ناراحتی راز
همچون آواری بر سرش خراب شده بود .
زمانی که مجلس تمام شد با دعوا و بدخلقی زنان
بزرگ فامیل را به حریمش راه نداد.
دلبری کردن الهه برایش چندش آور بود. تمام فکر
و ذهنش سمت راز پر کشید. می
دانست که امشب برای او زجر آور است.

📚رمانهای شایسته نظری]📚, [10.06.1922:32]
#پارت دویست و چهل و نه
#جدالعشقوغیرتدلش سمت یاری بود که دیگر نمی توانست او را داشته باشد. دستانش را در هم گره کرده بود و روی پیشانیش گذاشته؛ روی صندلی کوچک میز آریشی نشسته بود اصلا
دلش نمی خواست نگاهش را سمت تخت خواب بکشید. مغزش سوت می کشید و بی
تاب حال راز بود. الهه که دید حسام توجه ی به این همه زنانگی و آرایش ندارد تور سرش
را با عصبانیت در آورد با خود گفت: امشب هر طور شده باید حسام را مال خود کنم.
اما چه خیال باطلی داشت این دخترک فرصت طلب! لبخندی بر لبش جاری کرد، از
پشت سر دستانش را دور گردن حسام حلقه کرد.

حسام همچون برق گرفته از جای پرید
با خشم فریاد زد: به من دست نزن از اول هم گفته بودم خیال خام برت داشته که من به
تو توجهی بکنم الانم گم شو نمی خوام ببینمت.
الهه در حالی که در دل می سوخت خودش را حفظ کرد ولی با لحن لجباری جواب
حرکت حسام را داد.ـ هرچی که گفتی برای خودت بود ببین دیگه نمی تونی به من نه بگی. مقصر خودت
بودی که زمانی گفتم عاشقت شدم خندیدی و گفتی که عشق برات بی معنیه. حالا چی
شده دم از عشق کسی دیگه می زنی. اصلا بگو ببینم اون چی داره که من ندارم؟
حسام پوزخندی زد، سری تکان داد. و تحقیر وار الهه را نگاه کرد.

ـ می دونی چی داره؟

یک قدم جلو رفت و نزدیکش شد.

ـ نجابت، پاکی و آرامش... اون اصلا شیله پیله تو کارش نیست. پاک و زلال، زلال مثل آب چشمه. اما تو چی؟ پر از مکر و حیله ای از حال بد من سو استفاده کردی. می دونی چیه اصلا کنارت حس آرامش ندارم. پر از دروغ و نیرنگی.

به سمت در رفت تا از آن فضای خفقان آور خارج شود که صدای کوبنده ی الهه متوقفش کرد.

ـ پاکی و نجابتشم دیدیم. همچین آرایش کرده بود که انگار اون عروسه؛ خوب بلده خودشو تو دل مردا باز کنه.در حال خنده بود که حسام با خشم به سمتش یورش برد. چانه ی

دخترک بین دستان
قویش در حال خُرد شدن بود. سرش را به صورت
ترسیده ی الهه نزدیک کرد و در
صورتش غرید: یه بار دیگه ببینم حتی اسمش و به
زبونت آوردی بدون روز آخر عمرته.
من از اول با توی احمق اتمام حجت کردم که اون
دختر خط قرمز منه. حاظرم به
خاطرش جون بدم و جون بگیرم. حواست باشه،
فکر نکن دستت چک دارم غلام حلقه به
گوشت میشم از این خبرا نیست الان فقط هیس
شو چون به نفعته.
الهه که متوجه شد حسام شوخی ندارد یا سست
نیست در حالی که از درد اشک در
چشمانش جمع شده بود سرش را تکان داد تا
حسام مجنون زودتر رهایش کند. چانه الهه

را رها کرد؛ با قدم های بلند و سریع، اتاق با حجله ی زیبا را رها کرد. بین چهار چوب در
ایستاد و به به تخت خواب تزئین شده اشاره کرد.
ـ هیچ وقت هیچ وقت منو کنار خوت روی اون تخت خواب نمی بینی.شاید اگه از این مکرو حیله و سرم در نمی آوردی خدا میزد پس سرم ولی با این کار روزنه
ی امیدی نذاشتی بعد راز می خوام دنیا نباشه پس فکر نکن می تونی منو تحت فشار
بذاری.
به سرعت از اتاق خارج و راه خروج را پیش گرفت به طبقه ی پایین که رسید مادرش سد
راهش شد.
ـ حسام مادر کجا میری؟
در حالی که پیچ پله را رد می کرد جواب داد:کار

دارم.

ـ وا مادر چه کاری؟ عروست و تو حجله گذاشتی میگی کار دارم؟!

چند پله پایین رفته بود و نگاهش در خون غوطه می زد.

ـ عروس چی کشک چی ولم کنید بابا...

مادرش چنگی به صورتش زد.

-دیونه شدی پسر؟از پیچ پله ها رد شده بود که دوباره گفت: هر جور دوست دارید فکر کنید. آره دیونه هارو

تو جییم گذاشتم؛ زنجیریم الان؛ مجنونم و دارم به خیابون می زنم.

هیچ یک از اعضای خانواده خبر نداشتند که حسام برای نجات خانواده تصمیم به ازدواج

گرفته است. اما مادرش درک می کرد پسر بیچاره

اش عاشق و دلباخته ی راز بوده و اکنون بینشان فاصله افتاده. آهی کشید و وارد خانه شد.

حسام تا روشن شدن هوا پای پیاده کوچه ها و خیابان های تبریز را گز کرد. به راستی که جدایی از راز برایش مرگ آور بود.

در دل شب اشک ریخت به حال عشق نافرجامش؛ دائما خودش را لعنت می فرستاد که چرا از خود بیخود شده و دار و ندار خودش و خانواده اش را در قالب آن چک باخته بود.

تصمیم داشت هر طور شده چک را پس بگیرد بنابراین مجبور بود به الهه نزدیک شود .

و اما الهه و عشقش به حسام هوسی بیش نبود که از سر غرور و ثروت پدری به جانش افتاده بود. حسام تنها مردی بود که تا آن لحظه در برابرش مقاومت کرده و بی محلیش را

می کرد. به راستی که در شب ازدواجشان حسام برجکش را نشانه گرفته و ویرانش کرده بود.صبح که خانواده ی راز برای خداحافظی به منزلشان آمدند. گوشه ی کمی از پرده را کنار زد به تماشای عشقش نشسته بود و ناراحتیش را به خوبی درک می کرد و در آن زمان راز چقدر غصه خورد که حسام پی خوشیش است در حالی که هر دوی آن ها یک حال بد را تجربه کرده بودند. اشک های مردانه اش را با نوک انگشت پس زد تا مبادا دیدش تار شود و راز را خوب نبیدند .
امان... امان از دل بیقرار این عاشق دلسوخته...
[رمانهای شایسته نظری], [12.06.1922:38
#پارتدویستوپنجاه
#جدالعشقوغیرت

چند روز بعد از جشن عروسی راهی تهران شد باید میفهمید که راز قرار است با چه کسی
ازدواج کند؟!شخصی که به خاطرش دست رد به سینه ی عاشقش زده بودند.
این مرد عاشق پیشه از خودش گذشت، تصمیم داشت تحقیقات گسترده ای انجام دهد،
اراده اش را جمع کرده بود اگر که او لیاقت راز را نداشته باشد زمین و زمان را به هم بریزد
و مانع ازدواجش شود .
پیدا کردن کمیل کار سختی نبود .
جوانی سی ساله که دکترای معماری داشت، استاد دانشگاه، دفتری در بهترین نقطه ی
شهر داشت و کارش زبانزد معماران دیگر بود .
شروع به تعقیبش کرد. پرس و جو از اطراف، محل کار، خلاصله هر چه پیش می رفت

متوجه می شد کمیل از نظر اخلاقی، کاری و شرایط زندگی لنگه ندارد.
نامحسوس مراقب راز بود. چه شب هایی دورا دور در خیابان خیره به اتاقش نبود!
زمانی که راز همراه کمیل در حال خرید و کار های عروسیش بود با دل خون می پاید شان
و حسرتی جانگداز را به جان می خرید. خوشحال بود که که کمیل مرد خوب و همه چیزتمام است.
اما چطور طاقت می آورد و عشقش را به او می سپرد؟ باید دل از سینه بیرون
می آورد تا آرام شود .
نتوانست به عنوان همسر در کنار راز خرید کند اما می توانست دورا دور همراهیش کند .
گاهی چشمانش کاسه ای لبریز از اشک می شد و گاهی لبخندی تلخ بر لبش می

نشست. "کاش می شد زمان را به عقب برد" امام افسوس و صد افسوس .
متوجه ی بی تابی و لجبازی راز با کمیل شده بود . باید رازش را آماده ی رفتن می کرد. رفتنی که ممنوعه اش می کرد.
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [12.06.1922:38
#پارتدویستوپنجاهویک
#جدالعشقوغیرتفعلا تنها هدفش هدایت راز سمت کمیل بود. به یقین رسیده بود که کمیل از خودش بیشتر می تواند او را خوشبخت کند. هوا سرد و برفی بود ،از دور خانه را می پایید که
متوجه خروج راز با حالی زار شد .
دلش به لرزه نشد وقتی اشک راز را دید .
از ماشین پیاده شد، از سمت دیگر خیابان پشت سرش راه افتاد. دلش بد جوری بیقراری

می کرد. بیقرار غم و غصه های راز شد. زمانی که راز روی نیمکت پر از برف نشست،
پشت سرش قرار گرفت تمام حرف هایش، ناله هایش، بیتابی هایش را شنید و به جان خرید .
انتظار نداشت کمیل را از نزدیک ببیند ولی گویا "تقدیر مقرر کرده بود. مثلث عشقی در آن روز برفی روبروی هم قرار بگیرند".
سعی کرد محیط را آرام کند. غیرت کمیل قلقلکش می داد. فقط غیرتش را مانده بود امتحان کند که آن هم شد.
بر خلاف میلش با راز صحبت کرد و او را به سمت کمیل راهی کرد .در واقع اگر راز از حسام حرف شنویی نداشت هیچ وقت تصمیمش ازدواج با کمیل جدی

نمی شد .
دستانش را در جیب فرو کرد و مسیر زندگیش را برای همیشه از راز جدا کرد .
اشک صورت مردانه اش را خیس و از لای ته ریش فرو می ریخت .
عجب روز برفی دلگیری بود برایش، دلش می خواست قلب بی قرارش از حرکت بایستد بلکه روحش از این جدایی آرام گیرد...
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [15.06.1923:08]
#پارتدویستوپنجاهودو
#جدالعشقوغیرتتمام روز را منتظر ماند تا از آرایشگاه بیرون بیاید. زمانی که راز بدون حجاب بیرون آمد.
از زیبایش نفسش بند آمد، دست به تنه ی درختی گرفت که پشتش پنهان شده بود.

کمرش خم شد، او فرشته ای همچون راز را از دست
داده بود و خودش را پشت درخت
پنهان کرد .
سییک گلویش بالا و پایین می شد. دوباره سرک
کشید وقتی رامین شنل را روی سرش
انداخت نفس حبس شده اش را بیرون داد. با
پشت دست اشکش را پس زد. با فاصله و
پنهانی قدم به قدم راز را راهی زندگی جدیدش کرد.
و اما راز بی خبر از اینکه حسام هر
کاری که کرده بود برای عشقش بود .
آرام آرام اشکش فرود می آمد. شب شده بود از
ماشین پیاده شد و پشت تیر چراغ برق
ایستاد .
خیره به اتاق جدید راز بود که پنجره باز شد .
خودش را پنهان کرد. دستانش را چنگ تیر سیمانی

کرد، با احتیاط سرک کشید .هر چقدر راز بی تابی می کرد شانه حسام بازنده بیشتر می لرزید. کارش به جایی رسید
که هق هق گرفت. دست را بر دهانش گذاشت
مبادا که صدایش در آن خیابان خلوت
پخش و رسوای عالمش کند .
از زیر هاله ی اشک راز بیتابش را می دید که سر از پنجره بیرون آورده تور سرش کنار
افتاده و به آسمان برفی خیره و اشک می ریزد. آن شب دانه دانه ی برف سپید شاهد
عاشقانه های پنهان آن دو بود .
نفهمید چه شد که موقع وداع راز نگاهش سمتش کشیده شد !
دیر بود ولی خودش را پنهان کرد .
دوباره با فاصله پشت ماشین کمیل به راه افتاد

آهنگی غمگین سکوت ماشینش را می
شکست. با صدای بلند هق زد .
حسش به استخوان رسیده بود .
خاطرات نگاه شرمگین رازش باعث شد محکم بر
سر بکوبد. راز به خانه بخت رسید و
حسام برای همیشه از او فاصله گرفت .به سرعت
رانندگی می کرد تا به جای دنجی رسید.
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [15.06.1923:09
#پارتدویستوپنجاهوسه
#جدالعشقوغیرت
پیاده شد، کف دستش را بر سینه، روی قلبش
گذاشت و به شدت ماساژ داد.
فریاد کشید، غرش کرد و روبه آسمان دستش را باز
کرد .
فریادهای گوش خراش اطراف را پر کرد.

-خدا... خدا... خدا دارم خفه میشم. خدا چرا من؟ مگه مرد امتحان بودم؟
خدا دلم براش تنگ میشه خدا دیگه هیچم!...
روی زانو افتاد. بدنش می لرزید.-خدا نمی تونم... نمی تونم .
مشت های بی امانش را بر برف زمین می کوبید.
ـ خدایا من بی عقل بودم چرا ازم گرفتیش؟
خدا....خدا الان راز اسیر دستشه چطور تحمل کنم. با اون... با...
بیشتر بر زمین مشت کوبید. فکر اینکه کمیل چقدر به راز نزدیک شده قلبش را می
سوزاند و ذوب می کرد .
برف جلوی دستش خونی شده بود. سرما باعث بی حسی دستش شده بود و هر چقدر
محکمتر می زد به سنگ های زیر برف اثابت می

کرد .

رامین ماشین را پارک کرده و اجازه داده بود خودش را خالی کند. بادیدن وضع وخیمش به سمتش دوید و از پشت بغلش کرد، جدی بود و محکم. بغضش را قورت داد.

ــ داری چکار می کنی پاشو مرد.

حسام از دیدن رامین شوکه شده بود. زبانش بند آمد و هق هق کرد .رامین جلویش ایستاد و دستش را گرفت.

ــ پاشو این کارا چیه دستت و دیدی؟

بدن حسام شل شد. سرش بر سینه رامین نشست و بی امان اشک ریخت .

ــ داداش دیگه کمرم راست نمیشه. دیدی آخرش باختم ...

لحظه ای راز و کمیل را تصور کرد .

بی تاب خودش را زمین کوبید و بلند شد.
رامین همچنان بغلش کرده بود. هر دو زانو به زمین زده بودند .
رامین به سختی کنترلش می کرد تا بیشتر آسیب نبیند .
باید خودی نشان می داد تا حسام را آرام کند .
غرشی کرد و شانه هایش را تکان داد.
ــ بس کن، لامصب داری خودتو میکشی .
چه مرگته آخه مگه خودت نرفتی سر زندگیت؟حسام نفسش را بیرون داد .
ــ من غلط کردم. تو چرا این حرف و می زنی؟ مگه نمی دونی مثل خر تو گل گیر کردم .
لامصب قلبم داره می سوزه جگرم تیکه تیکه شد .
روبه آسمان کرد، برف بی امان بر صورتش شلاق می زد. فریاد زد: خدا من تحمل ندارم

امشب جونمو بگیر.

با سیلی رامین سکوت کرد. اشکش پرت شد و خیره به رامین شد. صدایش تحلیل رفت.

ــ آره بزن حقمه که بزنی .

یادته وقتی عشقت رفت از الان من بیتاب تر بودی؟

یادته چقدر عذاب کشیدی؟ الان از من می خوای آروم باشم؟

عجب بی مروتی!📚رمانهای شایسته نظری]📚, 18.06.1917:24]

#پارتدویستوپنجاهوچهار

#جدال عشق و غیرت💔😭

رامین از یاد آوری عشقش بغضش را قورت داد.

شانه های حسام را گرفت و سعی بر بلند کردنش کرد. صدایش را بالا برد.

ـــ من اون موقع بچه بودم و نمی فهمیدم که رفتنی باید بره...خودت و جمع کن دیوونه.

حسام در حالی که صورتش خیس از اشک بود و سرمای برف گونه ها و نوک دماغش را قرمز کرده بود پوزخندی زد .

ـــ هه... بچه !

برو بابا اگر بیست و سه سال بچه اس منم الان بچه ام .رامین خیلی خوب حس و حالش را درک می کرد خنجری که به تن حسام خورده بود قبل ترها قلبش را زخمی کرده بود. با تمام وجودش نا توانی او را درک می کرد به جلد غررو و غیرتش فرو رفت با شدت از زمین جدایش کرد .

ـــ بسه کمتر پریشونی کن. مگرپه خودت نبودی که راز رو فرستادی سر زندگیش؟ مگر امروز صبح خودت راهیش نکردی .

حسام روبرویش با شانه های آویزان ایستاده، با چشم های گشاد شده بریده بریده گفت:

ـ ت... تو... تو از کجا می دونی؟

رامین پوزخندی نثارش کرد، با کف دست به بازویش زد.

ـــ فکر کردی با حالی که راز داشت تنهاش می گذاشتم اگر نیتت رو نمی فهمیدم اصلا نمیذاشتم یک قدم نزدیکش بشی .

حالا که خیر و صلاح راز رو خواستی بذار زندگی کنه توام باید دلت و سنگ کنی تا یه وقت دلت هوایی نشه سمتش.حسام حرفم جدیه دیگه طرفش نمیری ها...

نمی توانست روی پایش بایستتد، رامین را به آغوش کشید .

نعره ی گوش خراش کشید .

ـــ خدا لعنتم کنه... خدا...

اگه مست نمی کردم الان راز مال من بود .

روحش هم خبر نداشت در آن لحظه راز چه شاهکاری کرده و حسابی برجک کمیل بینوا را هدف گرفته،

رامین دستش را دور شانه ی مرد شکست خورده آغوش انداخت .

ـــ آروم باش بسه دیگه .

به سختی موفق به آرام کردنش شد. ماشینش حسام را گوشه ای پارک کرد. به سمت ماشین خودش رفت، دستمال کاغذی را از پشت ماشیم آورد و حجم بزرگی از آن را روی زخم های دست حسام گذاشت.ـــ نگا نگا دیوونه با خودش چیکار کرد .

حسام بی رمق لب زد: خودتم یادمه .

اخمی کرد و دستش را فشرد، صورت حسام از درد جمع شد .

ــ اون برای گذشته بود توام خودتو مثل من جمع و جور کن. حالا بجنب باید ببرمت بیمارستان .

"عجب برادری بود رامین با صبر و مهربان، پر جذبه و با اراده، مراقب اطرافش بود." شانه هایش ظرفیت خوبی برای عاشقان اطرافش داشت.

بعد از پانسمان و آتل دستش توسط دکتر او را به خانه ی دانشجویش رساند و از هم خانه اش خواست مراقب باشد و اگر نیاز بود او را خبر کند.

📚رمانهای شایسته نظری]📚, [19.06.19 23:56
#پارتدویستوپنجاهوپنج😍😍#جدالعشقوغیرت

با دلی پر از غصه به خانه رسید .
مادر و پدرش روی مبل ها کز کرده و هنوز چند ساعت نگذشته دلتنگ دختر دوردانهشان بودند، آقا بزرگ و مادر بزرگ دلداریشان می دادند .
نگرانی مادر فراتر از هر کس بود او دخترش را خوب می شناخت، به خوبی می دانست دخترش زیر بار حرف زور نمی رود.
رامین وارد اتاقش شد، تنش کوفته بود. سعی کرد عشق بر باد رفته اش را کنار بزند. چند سالی می شد از درد سوزناک عشق رنج می برد.
افکارش را آرام کرد. کت چرمیش را در آورد و گوشه ای انداخت خون دست حسان لکه اش کرده بود .
روی تخت دراز کشید و چشم بست .

نگران حال خواهرش بود در افکار پریشانش غوطهور برد که موبایلش زنگ خورد .کمی خودش را بالا کشید، موبایل را از جیب شلوارش بیرون آورد. با دیدن اسم کمیل

روی مانیتور با شتاب نشست، همزمان روی سرش کوبید. دلش شور زد و گواهی بد داد:

یا خدا راز تو چیکار کردی؟

دستی به ته ریشش کشید و مضطرب انگشتش را روی مانیتور کشید .

ــ جانم کمیل؟

صدای خشمگین کمیل بند دلش پاره کرد.

نه اینکه از او بترسد، نه !

او نگران خواهرش بود که مبادا کمیل آزارش دهد .

بی تردید به یاری خواهرش شتافت

خیلی خوب حال راز را درک می کرد.می دانست که

در حال حاضر درمانده است. کاپش مشکی رنگش را از جا لباسی پشت
در چنگ زد. در حالی که می پوشید از اتاق خارج شد. از زیر نگاه متعجب خانواده رد
شد. مادر پرسید:
ـــ پسرم کجا؟
پشت به مادر پاسخ داد:
ـــ کار دارم .
ماشین همچون باد حرکت می کرد. پی همه چیز را به تنش مالید تا تکیه گاه خواهرش
شود.
وقتی درماندگی کمیل را دید مانده بود وسط این سه دیوانه چکار کند؟ !
یک تنه باید درد همه را به جان می خرید.
رمانهای شایسته نظری]

[#24.06.1911:52پارتدویستوپنجاهوشش
#جدالعشقوغیرت😍
درد خودش کم بود باید برای این سه تن هم سنگ صبور می شد.
مدیون مرام و بخشش کمیل شد در دل یقین داشت که راز با وجود کمیل شانس آورده است. ترجیح داد که راز در کنار کمیل تکمیل شدن را تجربه کند.
(راز)
اولین روز زندگیم شروع شد .
اصلا دلم نمی خواست همه چیز را خراب کنم، ولی شد .
کمیل بعد از دوش گرفتن بیرون آمد لباس هایش را پوشیده بود، با حوله ی کوچک
سفیدی موهایش را خشک کرد.قطرات ریز آب از

روی موهایش ُسر خورد و روی پیشانی ریخت .
مانده بودم چکار کنم؟ !
روی زانو نشسته بودم و به آرامی وسایل آرایشی شکسته را که شب گذشته از شدت خشم
پرتاب کرده بود را داخل سطل آشغال کوچک می انداختم .
جرات نداشتم مستقیم نگاهش کنم. در حالی که سرفه می زدم سعی بر جمع آوری اتاق
داشتم.
غرور شکسته ی خودم به درک، دلم برای رامین خون بود که باید دائما خراب کاری های
مرا درست می کرد. نفهمیدم چه بینشان رد و بدل شد که رامین رضایت داد که همراه
کمیل شوم.
اخمو، ترشرو و بد اخلاق بود ولی متوجه مراقبتش

هم شده بودم. جلوی آینه ایستاده و کمی خم شده بود، موهایش را رو به بالا سشوار می کرد.

ـــ برو داروهاتو بخور اینقدر سرفه نزن .

سرمو پکوندی از بس سرفه زدی.دلنازک شده بودم،لب هایم لرزید. سطل آشغال را گوشه ای گذاشتم. لباس عروسم را داخل جعبه اش گذاشتم.

صدای در بلند شد.

ـــ کمیل مادر بیا دیگه باید بریم .

در باز شد وسط اتاق ایستاده بودم به آرامی سلام دادم.

ـــ سلام .

مادرش نگاهی به من انداخت و جواب نداده گفت:

ـــ وا دختر تو هنوز خوب نشدی؟ این چه رنگ و

رویه آخه؟

سر به زیر شدم و با انگشتان دستم بازی کردم .

کمیل سشوار را کنار گذاشت، به سمت کتش که روی صندلی بود رفت، یک آستینش را پوشید.

ــ مامان سرما خوردگی که یه شبه خوب نمیشه چه حرفا میزنی ها.مادرش چادر مشکیش را روی سر انداخت .

ــ مشخصه ضعیفه و الا چرا باید با یه سرما خوردی اینجور رنگ پریده بشه .

والا ما هم عروس شدیم. صبحش کلی ظرف شستم. دخترای امروزی تا ابد در حال ناز کردن برای شوهرشونن، انگار چیکار کردن؟!

از شرم تا حدی سرم فرود آمد که گردنم درد گرفت.

از خودم و حال بدم متنفر شدم. با

نوک انگشت قبل از اینکه اشکم فرود بیاید گرفتمش .
صدای معترض کمیل بلند شد.
ــ ای بابا مامان ول کن اون شما بودی اینم رازه که الان حالش خوب نیست بریم دیگه .
حاج خانم نگاهی به من انداخت و خارج شد.
کمیل نیز بعد از رصد چهره ام از اتاق بیرون رفت.
زانوهایم تحمل وزنم را نداشت، روی زانو افتادم و به پایم چنگ زدم. دلم یه گولهی آتش بود گدازه های آتشش تنم را می سوزاند. شانه هایم به لرزه نشست .در که باز شد با ترس خیره به در شدم .
یک دستش به دستگیره بود قامت بلندش با آن کت وشلوار سورمه ای بین چهار چوب

نمایان شد. هول کرده بودم به سرعت اشکم را پس زدم.
ــ پاشو برو دوش بگیر کمی هم به خودت برس
اصلا حوصله ندارم مامان هر دفعه یه
چیز بگه، البته حق داره چون من به انتخابش نه گفتم. شاید اگر عروسی که انتخاب کرده
بود قبول می کردم الان این همه حرف نمی شنیدم
یا الان از شب عروسیم راضی بودم. نه
ه بخوام یه ملت و گول بزنم. اصلا اونارم گول زدم، با خودم چی کنم؟
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [24.06.1911:53
#پارتدویستوپنجاهوهفت
#جدالعشقوغیرتلبم را به دندان گرفتم، غم روی قلبم آنقدر سنگین بود که تیرش پشتم را خشک کرد.
بی

اراده دستم را روی قلبم گذاشتم، صورتم از درد جمع شد.

جوابی نداشتم هر چه بر سرم آوار می شد حقم بود.

به سمتم آمد از ترس تکانی خوردم و عقب رفتم.

خم شد و بازویم را گرفت: - هنوز نشسته، پاشو، فکر کرده گریه کنه همه چیز درست میشه .

مرا کشاند سمت حمام و در را باز کرد. ـــ بفرما دوش باید بگیر باید به زندگی جدید که پر از نیش و کنایه اس عادت کنی .

فقط دلم می خواد این مراسم و رسم و رسوم مسخره تموم شه .

شانس بیاری مامان دستمال رو به آزمایش نده خوبه.

با ترس لبم را زیر دندان بردم .
خندید و خنده اش به پوزخندی تبدیل شد...زندگی مارو مردم روز اول عروسیشون با دم گردو می شکنن من بدبخت دنبال رفع رجوع خرابکاری های زنمم.
با صدای آرامی لب زدم:
ــ کمیل ...
نگاهش قفل نگاهم شد. کمی بعد گفت:
ــ زهر مار و کمیل همون لال بمون صداتو نشنوم .
به داخل هدایتم کرد و در را محکم بست .
با لباس زیر دوش آب قرار گرفتم و هق هق کردم.
حالم خیلی بد بود با خودم و احساسم درگیر بودم.
کمیل مرد معقول و خوبی بود و من احمق با به زبان آوردن نام حسام همه چیز را خراب

کرده بودم. مگر حسام هدایتم نکرد سمت کمیل؟
مگر نگفت دیگر چیزی بین من و
خودش نیست؟ پس چرا من احمق...تنم درد می
کرد سر دردم بهتر که نشد بدتر هم شده بود .
از حمام بیرون آمدم بعد از پوشیدن لباس هایم
کمی آرایش کردم نه آنقدر که مشخص
باشد چون حالش را نداشتم.
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [24.06.1911:53
#پارتدویستوپنجاهوهشت
#جدالعشقوغیرت
خانه خلوت بود، از اتاق خارج شدم. نگاهی به
اطراف انداختم. عکس بزرگی که عکاس
شکاری گرفته بود، گوشه ی هال قرار داشت. روی
پله ها گل های طبیعی رز با روبان
قرمز قرار گرفته بود .

شب گذشته از بس ترس و دلهره داشتم تزئین کمیل را ندیده بودم .ضعف داشتم ولی حالی برای خوردن چیزی نداشتم .

باشنیدن صدای در دویدم و به اتاقم پناه بردم .

نفس نفس می زدم دستم را روی سینه ام گذاشتم.

صدای پدر و خواهر های کمیل به گوشم رسید .

کمی بعد در زده شد. به سرعت کنار رفتم.

-بفرمایید؟

هر دو وارد شدند. دریا بغلم کرد .

ـــ مبارکه خوشبخت بشید .

دنیاهم کار خواهرش را تکرار کرد.

سعی کردم عقب بایستم .

ـــ ببخشید سرما خوردم .

دریا لبخندی زد .ـــ بله کاملا مشخصه، راستی

مامان و کمیل کجان؟

سرم را پایین انداختم .

ــ رفتم خونه ی ما .

خندید و با ذوق گفت :

ــ ای جانم پس برای خوردن خوراکی و کاچی آماده بشیم .

گونه های تب دارم، تب دار تر شد .

با صدای زنگ آیفون هر دو خواهر خوشحال و با ذوق بیرون رفتند .

مانده بودم چکار کنم؟ بدنم می لرزید نگاهی به اطراف انداختم و در نهایت به دیوار تکیه داده و نشستم. لبم را مدام می جویدم. زانویم را بغل کردم. آب گلویم را که قورت می دادم،گلویم درد می کرد .

دستانم آشکارا می لرزید اگر لو رفته باشم چه؟

مغزم در حال انفجار بود در باز شد. نگاه گریزانم سمت کمیل کشیده شد. بریده بریده لب زدم:ــ چ... چی شد؟

بی تفاوت داخل شد و کتش را در آورد .

ــ هیچی نشد. رفتیم مادر زن سلام و کادو گرفتیم. الانم مادر زن و خاله خانومتون و مادر بزرگتون و چند نفر دیگه تشریف آوردند بفرما برو پیشوازشون .

بی رمق کف دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم .

ــ ی... یعنی چیزی ...

پیش رویم ایستاد و چشم خمار کرد.

ــ یعنی چی؟ یعنی نفهمیدن دیشب بین ما چیزی نبوده؟

ــ چرا فهمیدن الان اومدن تورو با خودشون ببرن، زود آماده شو !

شنیدن این حرف چنان برایم سنگین بود که سرم گیج رفت چند بار پلک زدم تا تاریکی های جلوی چشمم روشن شد. بدنم خالی کرده بود دستم را سمت دیوار بردم که نقش زمین نشوم ولی محاسبه ام اشتباه بود و دستم به دیوار نرسید .دست کمیل حافظم شد، بین آغوشش جای گرفتم .

دیدم تار بود چهره اش را خوب نمی دیدم،

ــ آروم باش، چته؟ کسی چیزی نفهمید .

گردنم سنگین بود و درد می کرد. دیگر تحمل نیاوردم. سرم بی اراده روی سینه اش نشست و هق هق کردم .

ــ کم... کمیل چرا می خوای اینقدر عذاب بکشم؟

دستانش را محکم دورم گرفت و کنار گوشم گفت:

ــ چون بد ضربه ای به من زدی.

📚رمانهای شایسته نظری]📚, [24.06.1923:14]
#پارتدویستوپنجاهونه
#جدالعشقوغیرت😍گرمای تنش؛ من تب دار از سر بیماری را می سوزاند. بوی عطرش را از زیر گردن به
مشام کشیدم .
ــ ولی من خیانت نکردم.
چند سرفه کردم، در همان حال پشتم را ماساژ داد .
ــ مگر من گفتم تو خیانت کردی؟
سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم ولی دستانش همچنان دور تنم بود. در واقع اگر رهایم
می کرد آنچنان حالم بد بود که بی شک نقش زمین می شدم. بغضم را قورت دادم.
ــ رفتارت اینجور نشون میده.
ــ چه انتظاری داری؟ درست زمانی که داشتم دل

طوفانیم و آرام می کردم همه چیز رو
خراب کردی؟
دستانش را باز کرد. دستم را به دیوار گرفته و
ایستادم .هنوز سر گیجه داشتم، دیدم تار بود و
اشک های مزاحم تار ترش کرده بودند. با همان
حال نگاهم به چشمانش تلاقی کرد.
سری تکان داد، دست به کمر ایستاد و پشت به
من کرد.
ــ مردشور اون چشماتو ببرن که دنیامو خراب کرد.
آخه لعنتی چرا از اول چیزی نگفتی؟ چرا اون موقع
لال شده بودی من بیچاره که متوجه
حال و روزت شده بودم. فکر کردم اجبارت کردند
[24.06.1923:14, رمانهای شایسته نظری]
#پارتدویستوشصت
#جدالعشقوغیرت

به دیوار پشتم تکیه دادم .با نوک انگشت اشکم را پس زدم. هر چه می گفت حق داشت، ابروانش در هم بود. خیره

به چشمانم لب زد:

ــ الان چکارت کنم؟ خوبه پست بفرستم؟ می دونی چه حسی دارم؟

سکوت کرده بودم، ادامه داد:

-حس می کنم به من خیانت شده، به عشقم نارو زدی راز...

لبانم را به هم فشردم، شانه هایم لرزید.

تقه ای به در خورد و صدای خاله پشت در به گوش رسید .

-عروس دوماد پس کی میاید بیرون ما منتظریم روی ماهتون رو ببینیم .

کمیل پوز خندی زد و سرش را به سمت شانه

چرخاند.

ــ هه... داماد !

با تاسف سرش را تکان داد و نفسش را با صدا بیرون داد. به صورتم اشاره کرد.ـ پاک کن اشکاتو اگه می خوای خودتو لو ندی...من حوصله ی این مراسما رو ندارم زودتر

برو بیرون تا خاله هاتم تشریف نیاوردن .

رویش را به در کرد .

ــ چشم خاله خانم الان میایم .

خاله با مهربانی گفت: فداتون بشم ما منتظریم.

رازکم بیا که مادرت بد جور بیتابته .

اشک هایم را پس زدم دستی به سرم کشیدم و کلیپس روی سرم را مرتب کردم .

آب گلویم را قورت دادم و از آینه به خود بینوایم نگاه کردم. کمیل لبه ی تخت نشست،

موبایلش را چک کرد .

ــ رژلبی چیزی بزن خیلی رنگ پریده ای الان فکر می کنن شکنجه شدی.

به سمتش چرخیدم.

ــ نشدم؟

پا روی پا انداخت، چشمانش را درشت کرد.ــ والا خیلی پرویی بدهکارم شدم انگار!

زودتر برو بیرون اعصاب ندارم.

[24.06.1923:15] ,رمانهای شایسته نظری

#پارتدویستوشصتویک

#جدالعشقوغیرت

نفسم را بیرون دادم، بغضم را فرو بردم و نمی توانستم چیزی بگویم، باید دندان روی جگرم می گذاشتم تا آرام شود. از اتاق خارج شدم و با لبخندی بی حال سعی در حفظ

ظاهرم کردم. وارد پذیرایی که شدم مادر به پیشوازم آمد و بغلم گرفت.

ـــ سلام مامان.

دستانش دورم حلقه شد و جوابم را با مهربانی داد.ـــــ سلام دردت به جونم چرا اینقدر بی حالی؟

سرم روی شانه اش نشست. بغضم را با آب گلو فرو دادم .

ـــ سرما خوردم چیزی نیست.

لحنش نگران شد.

ـــ ای وای...بیا دخترم، بیا بشین .

با بقیه نیز احوال پرسی کردم .

مادر صبحانه ی مفصلی آماده کرده بود و این وسط من بودم که از خجالت گونه هایم سرخ شده و از شرم سر به زیر بودم.

کمیل بر خلاف میلش به ما پیوست و کنارم

نشست. چقدر خوب حفظ آبرو می کرد
مانده بودم چطور مرا نیش و کنایه می زند! او که
انقدر خوب در کنار بقیه فیلم بازی می
کرد چگونه در تنهایی با حرف هایش تیشه به ریشه
ی قلبم مریضم می زد.📚رمانهای شایسته نظری]
📚, [26.06.1922:59
#پارتدویستوشصتویک
#جدالعشقوغیرت😍
بلاجبار به حرف ها و نصیحت های مادر گوش
سپردم. بیچاره چه می دانست که بین من
و کمیل اتفاقی رخ نداده .
مهمان ها رفتند و خانه از آن شلوغی و شادی خالی
شد. هر چند برای اطرافیان شاد بود
نه من و کمیل .
به اتاقم باز گشتم

هنوز خانواده ی کمیل حضور داشتند، پدر بزرگ و مادر بزرگش هم بودند. شرم داشتم به جمعشان بپیوندم .البته سرما خوردگیم به اوجش رسیده بود. روی زمین،گوشه ای دراز کشیدم، سرم سنگین
بود و بی حال تر از آن بودم چیزی زیر سرم بگذارم .
نفهمیدم چقدر گذشت. با بالا رفتن سرم چشم هایم را بی رمق باز کردم. کمیل سعی
داشت بالشتی زیر سرم بگذارد. تکانی خوردم، شانه ام را رو به بالشت فشرد.
ــ بخواب چیزی نیست .
حالم بدتر از آن بود که چشمانم را باز نگه دارم.
گرمی پتو روی تنم لذت بخش بود .
تب و لرز داشتم. دیگر چیزی نفهمیدم. با صدای

همهمه ی اطراف سعی داشتم چشم
های خسته و داغم را باز کنم ولی نمی شد.
کمیل با مادرش صحبت می کرد.
ــ مامان حالش بده چه اصراری داری بیاد بیرون بشینه؟
ــ وا این کارا چیه مگه ما عروس نبودیم؟ والا من روز بعد عروسیم کلی ظرف شستم.ــ الله اکبر...
مامان جان سرمای بدی خورده بذار استراحت کنه، تو رو خدا اینقدر به این
دختر گیر نده.
ــ خبه حالا انگار آسمون سوراخ شده این دختر افتاده تو بغل تو...
ــ مامان... ای بابا هرچی میگم یه چیز میگی؟
صدای دریا را هم می شنیدم.
ــ داداش حالش خوب نیست بهتره ببریش دکتر.

ـــ دیشب بردم ولی انگار اصلا تغییر نکرده.
شانه هایم تکان خورد و صدای کمیل آرام به گوشم رسید.
ـــ راز... راز... چشماتو باز کن... راز.
به سختی تکانی خوردم چشم هایم چنان سنگین بود که با فشار باز کردم. دستم را به زمین گذاشتم تا بتوانم بنشینم .چیزی نگفتم نگاهم به اطراف بود دریا و مادرش سر پا ایستاده بودند و کمیل زانو زده کنارم نشسته بود.
ـــ پاشو ببرمت دکتر.
آب گلویم را به سختی قورت دادم. گوشهایم سنگین شده بود.
ـــ نه خوبم مرسی.
با قدم های بلند سمت کمد لباس ها رفت و پالتوام

را آورد کنارم زانو زد و دستم را گرفت.

ــ بپوش، مرسی چیه؟ حالت بده.

بی حال لب زدم: نمی خوام سردمه.

ــ باشه اینو بپوش گرم میشی.

مادرش با غیض نگاهی به من انداخت در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: از الان هرچی داری خرج دوا دکترش کن .

قلبم لرزید و بغض کردم. بی اراده اشکم فرو ریخت.ــ خوبم نمیخوام بیام.

لب گزیدم تا بیشتر شکستم را نبیند.

ــ خوب چیه پاشو.

دریا جلو آمد؛

ــ حالت خیلی بده باید بری دکتر می خوای کمکت کنم؟

کمیل آستین دیگرم را پوشاند.

ـــ گریه نکن بپوش تا بریم.

صدایم چنان خش دار بود که شرمم می شد حرف بزنم.

ـــ باشه میام فقط...

نگاهش به چشمانم بود؟

ـــ فقط چی؟

ـــ با پول خودم منو ببر دکتر.اخمی کرد و دکمه های پالتو را بست.

- این حرفا چیه؟ مامان ی چیزی گفت تو چرا به دل میگیری ،پاشو.

💵رمانهای شایسته نظری]💵, [26.06.1922:59

#پارتدویستوشصتودو

#جدالعشقوغیرت😍😍

داغی نفس هایم را حس می کردم سرفه ای زدم که همچون صدای ناهنجار جوجه

خروسی بود که تازه سعی داشت قوقولی کردن را یاد بگیرد.

بی جان دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. کمیل کاپشن سوره ای شیکی پوشید، در این فاصله سمت کیفم رفتم. کارت عابر بانکم را به جیب پالتو ام گذاشتم. شالم را روی سرم انداختم. دریا روبه کمیل کرد.ـــ داداش می خوای منم بیام؟

کمیل یقه اش را مرتب کرد.

ـــ نه نیاز نیست، تو زحمت بکش سوپی چیزی درست کن برگشتیم بخوره .

لبخندی زد.

-باشه.

کمیل از اتاق بیرون رفت من هم پشت سرش با قدم های بیجان راه افتادم .

سه پله را که به پذیرایی متصل می شد را با احتیاط طی کردم. چند روز غذای درست حسابی نخورده بودم و سرما خوردگی به کلی توانم را گرفته بود .

پدر بزرگش نگاهی مهربان به سویم انداخت.

ـ دخترم حالت خیلی بده مراقب باش.

ـــ مراقبم ممنون .

به سمت در رفتم، حرکات و حرف زدن هایش مرا یاد آقا بزرگ می انداخت.ـــ کمیل بابا دستش و بگیر یه وقت بدنش خالی نکنه .

ـــ چشم آقا جون.

بازویم را گرفت. دلم نمی خواست جلوی دیگران تظاهر کند که هوایم را دارد .

بازویم را بیرون کشیدم. خم شدم پوتین هایم را پوشیدم. بی حال از جلویش حرکت

کردم .
بیرون که زدیم تلاشی نکرد که دوباره هوایم را
داشته باشد .
مطب دکتر نزدیک بود وقتی رسیدیم و وارد مطب
شدیم، گرمای موجود در فضا حالم را
عوض کرد. قبل از اینکه دستش را به جیب ببرد تا
ویزیت را پرداخت کند کارتم را روی
میز منشی گذاشتم .
نگاه تیزی به من انداخت.
ــ راز این چه کاریه؟!
هنوز حرف مادرش باعث آزارم بود با بغض بی صدا
جواب دادم:ــ راضی نیستم دارو ندارت رو خرج
دوا درمونم کنی !
لحظه ای ماتم ماند. رمز کارت را به منشی گفتم و
کنار ایستادم.

دکتر حسابی به باد آمپول و ُ سرمم گرفت .
موقع گرفتن داروها باز پیش قدم شدم کارتم را به
سمت منشی داروخانه گرفتم که مچ
دستم توسط کمیل اسیر شد.
لحنش جدی و اخم هایش در هم بود. با صدای
آرام ولی کوبنده لب هایش تکان خورد .
ــ کم لج کن برو بشین تا من داروهاتو بگیرم.
حتما باید کارتتو بشکنم؟
چند سرفه زدم حال و توان بحث نداشتم روی
اولین صندلی نشستم .
بعد از در یافت آمپول و سرم به خانه برگشتیم.
بوی سیب زمینی سرخ شده به همراه
مرغ سخاری مستم کرد .
ولی خجالت می کشیدم به جمعشان بپیوندم .
لباس هایم را عوض کردم. کمیل بعد از من وارد

شد و دریا را صدا زد .-دریا سوپ درست کردی؟
دریا سریع رسید و با صدای آرامی گفت:
ــ نه داداش مامان گفت نمی خواد.
📚رمانهای شایسته نظری]📚, [26.06.1922:59
#پارتدویستوشصتوسه
#جدالعشقوغیرت😍😟
کاپشنش را روی تخت انداخت با قدم های بلند از اتاق خارج شد. دریا هم دنبالش دوید.
صدایش بلند شد .
ــ مامان چرا اجازه ندادی دریا سوپ درسته؟
چرا؟مادرش سریع جواب داد: ای بابا مگه دختر من کلفته برای خانم سوپ درسته کنه؟ سوار
خودت شده می خوای سوار بچه هامم بشه .
پدر بزرگ کمیل محکم غرید: عروس تمومش کن.
چه سوار شدنی؟ اون بچه امانت

دوست منه، چه اخلاقیه پیدا کردی؟

خطاب به پدر کمیل گفت: پسرم زودتر زن و بچه اتو جمع کن برگردید بذارید این بچه ها زندگیشون بکنن.

پدرش جواب داد: بله حق باشماس والا من نمی دونم این زن چه اخلاق گندیه پیدا کرده؟

بدنم به لرزه نشست آدمی بودم که تحمل دعوا و بگیر و ببند را نداشت کنار درُسر

خوردم، زانوهایم را بغل کردم صدای مادرش قلبم را به لرزه نشاند .

ــ ببینید هنوز نیومده من و از خونه ی پسرم محروم کرده .

مادر بزرگش با غضب گفت: بسه مگه اون بچه حرفی زده؟ طفلی از خجالتش بیرون

نمیاد. الانم مریضه چی میشه کمی هواش و داشته باشیم .برده که نیاوردیم. امانته دستمونه،

داری با این کار پسرتم می رنجونی؟

مانده بودم بیرون بروم یا نه؟ کمیل که تا آن لحظه ساکت بود کلافه گفت:

اون بیچاره کی حرف زده مامان؟ من خواستم سوپ درست کنی.

بعدشم مگه گفته بری که اینجور میگی؟ اصلا نخواستم بابا والا دارم از دستتون دیوونه میشم

- صدایش بالا رفت.

- بابا من تحت فشارم حتما باید جار بزنم که اعصاب ندارم؟

پدرش با دلسوزی گفت: .

- پسرم حق داری برو زنت رو بیار غذا بخوره کمی

جون بگیره.سرم را روی زانوهایم گذاشتم، کمیل از من دلسرد و دلگیر بود با این وجود جلوی دیگران هوایم را داشت. هنوز نمی دانستم چه تصمیمی در موردم گرفته است. فقط پریشانیش را
حس می کردم. .
صدایش را کنارم شنیدم.
- اینجا چرا نشستی؟
پاشو. سرم را بلند کردم، با نوک انگشتانم اشک زیر چشمم را پاک کردم. روبرویم ایستاده
بود.
در ایران - چقدر می خوای گریه کنی؟ خودم حالم بده توام که می بینم داغون تر میشم.
پاشو تمومش کن دستم را به زمین گذاشتم و بلند شدم. روبرویش ایستادم. لبهایم چند
باری تکان خورد، در نتیجه دایی ناهنجاری از ته

گلویم بیرون آمد.

- می خوای با من چکار کنی؟ اخم روی پیشانیش غلیظ تر شد. پوز خندی زد.

کاری نمی کنم، یه کم فکر کنی میفهمی که ازدواج کردی و دیگه از عشقت خبری نیست.

سرش را جلو آورد. کمی خم شد و خیره به صورتم لب زد:تا وقتی زنده ای سایه من روی سرته پس فکرنکن خلاصت می کنم. حالا که و سوزوندی باید خودتم تا آخرش کنارم باشی.

با بغض در همان حال که سرم را برای دیدن و غیرت بالا گرفته بودم لب زدم:

هرچی می خوای در موردم فکر کن، من ازدواج کردم که تا آخرش باشم اگر دیشب

چیزی گفتم از سر استرس بود. و 3والا من خیانت کار نیستم. چشم هایش را بست و به

حالت عصبی رویش را بر گرداند.
- باشه فعلا چیزی نمی خوام بشنوم. الباستو عوض کن بریم ناهار بخوریم.
نگاهی به خودم انداختم چقدر نامرتب و ژولیده بودم. تونیک بلند و شلوار جذبی
برداشتم، (به سمت حمام رفتم. نگاهی به من انداخت، سرش را به طرفین تکان داد.
- ای خدا مردم زن می گیرن ما هم گرفتیم... به حمام پناه بردم که باز هم صدایش را
شنیدم. - اوس کریم خودت بگو چکار کنم؟
لعنتی حال و روزم گند تر از هر ثانیه ی قبلم می شد. دلم برای کمیل می سوخت، دلم
می خواست مثل هر زنی خودم را به همسرم بسپارم، تا او هم این همه عذاب نکشد.کاش
حداقل در برابر مادرش حمایتم نمی کرد که باعث

عذاب وجدانم شود. لباس هایم را
با عصبانیت که ناشی از خنگی خودم بود عوض
کردم. زودتر از این ها باید از حسامی که
از زندگیم بیرون رفته بود دل می کندم. سریع بیرون
آمدم. کمیل لبه تخت نشسته، کمی
خم شده و سرش را بین دستانش اسیر کرده بود.
در همان حال نگاه سرخش را به من
دوخت. لب هایم را به هم فشردم و باشرم سر
جایم ایستادم. بلند شد دستش را روی
رانش کشید. - آماده ای؟ بدون حرف سرم را به
علامت تایید تکان دادم. چشم بست و
نزدیک و از کنارم رد شد. - پس بیا نهار. پشت
سرش به آرامی و با استرس قدم برداشتم،
هنوز جذبه ی استادیش را برایم داشت. ایستاد و
نگاهی به پشت سرش انداخت. بی

اختیار

- آماده ای؟ بدون حرف سرم را به علامت تایید تکان دادم.

چشم بست و نزدیک و از کنارم رد شد. - پس بیا نهار. پشت سرش به آرامی و با استرس قدم برداشتم، هنوز جذبه ی استادیش را برایم داشت. ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت. بی اختیار سر جایم خشکم زد. لبخند محوی زد و مچ دستم را گرفت. - چراعقبی بیا دیگه. دستم به لرزه نشست، ته دلم چیزی بالا پایین می شد. هم قدمش شدم ولی قد او کجا من کجا؟ سرش را به سمتم کج و پایین کشید. . هنوز تب داری سرما خوردگیت شدیده. سعی کردم دستم را حلقه محکم مچش بیرون بکشم. - شمام سرما

می خوری بهتره فاصله بگیری.
نظری اخمی کرد و همراهش پوز خندی زد.
- اگر بگیرم از دیشب می گیرم. قبل از اینکه بزنی با خاک یکسانم کنی کلی پیش رفته
بودم..!. لبم را زیر دندان بردم. سر به زیر به افراد خانواده رسیدیم. مادرش اخم داشت
تا چشمش به من خورد از پشت میز بلند شد.
- دخترا پاشید برید وسایلتون رو جمع کنید زیادی زحمت دادیم. کمیل دستم را رها کرد
با تردید جلو رفتم.
- حاج خانم به خدا من اصلا حرفی ندارم، چرا فکر می کنید من دوست ندارم اینجا
باشید؟ سرم را پایین انداختم و لبم را به دهان بردم تا بغضم را کنترل کنم.
- من... من اصلا خودم رو صاحب خونه نمی دونم

تورو خدا در مورد من فکر بد نکنید.پدر بزرگ کمیل با تحکم و کمی اخم که چاشنی صورت پر جذبه اش کرده بود گفت:

عروس بشین.

دخترمون و ناراحت نکن فردا صبح همه با هم راهی میشیم. روبه من لبخندی زد.

- دخترم بیا بشین سر میز. بالاخره همه سکوت کردند سر میز نشستم با اینکه گشنه بودم شرم داشتم، به آرامی چند لقمه خوردم. دلم می خواست زودتر به اتاقم باز گردم.

فضای غریبی را تجربه می کردم. همه جز خانم، خوش رفتار بودند. روز را به شب رسانیدم.

چراغ ها خاموش و خانه غرق سکوت شد. با مانده بودم چکار کنم و کجا بخوابم؟ داروها

گیجم م کرده بود. چشمانم مدام روی هم می افتاد، پلک ای که می بستم داغیش را حس
می کردم، هنوز تب داشتم. به سمت در رفتم، لامپ اتاق کار کمیل روشن بود. چشمم را
ماساژ دادم. به ناچار بالشت را از روی تخت کشیدم و گوشه ی دیوار گذاشته، همانجا به
خواب رفتم. صبح که بیدار شدم اثری از کمیل نبود. با ترس چنگی به صورتم زدم. خدای
من کلاسم دیر شد چرا بیدارم نکرد، چرا منو با خودش نبرد؟ خاک برسرم الان برم سرکلاس برج
زهرماره چقدر نامرده که منو جا گذاشت. به شدت سرفه می زد و لباس هایم را
می پوشیدم و غر می زدم.
از عمد این کارو کرد تا سر کلاس تلافی این چند روز و در بیاره گریه ام گرفته بود. با

عجله به سمت در دویدم. مادر بزرگش با روی خوش صدایم زد. - دختر کجا با این عجله؟ در حالی که کفشم را پا می زدم سرم را بلند کردم. - سلام دانشگاهم دیر شد

کمیل بیدارم نکرده. خندید، گونه های تپلش گل انداخت. عجله نکن گفت بذاریم بخوابی شب حالت خوب نبوده. با تعجب قامت راست کردم.

- واقعا؟!

- بله دخترم بیا تو نمی خواد بری. مقنعه ام را درست کردم.

- وای اگر نرم یا دیر بریم استاد بیچاره ام می کنه! چشمانش گشاد شد.

- مگه با خودش کلاس نداری؟

- چرا دیگه منم منظورم خودشه. در این میان

مادرش از آشپز خانه سرک کشید.
- واقعا تا این حد ازش ترس داری؟ نیشش باز شد و چشمش براق.- آفرین پسر من..!. حوصله ی نیش و کنایه اش را نداشتم. در را باز کردم و با عجله
خداحافظی کردم. به سرعت از خانه بیرون زدم، تا به خیابان رسیدم. دستم را برای
تاکسی بلند کردم.
در حالی که سرفه می زدم سوار ماشین شدم .
ـــ سلام آقا عجله دارم مسافر سوار نکنید .
راننده که مردی سن بالا بود با
خوش رویی جواب داد:
ـــ سلام چشم در خدمتم دخترم.
ـــ ممنونم.
آدرس دانشکده را دادم. سرفه ی لعنتی ول کنم

نبود چشمانم می سوخت و استرس از
روبرویی با کمیل اضطرابم را زیاد و زیاد تر می کرد.
حالت گریه داشتم .یقه ی پالتوام را بالا تر کشیدم.
با خودم گفتم: اگه امروز جلوی بچه ها خوردم کنه
بیچاره
میشم الان که زنشم حتما بیشتر اذیت میشم .
در فکر بودم که صدای موبایلم بلند شد .
از جیب جلوی کوله پشتیام بیرون کشیدم با دیدن
نام برادرم که "داداشیم" ذخیره کرده
بوده لبخندی به لبم نشست، انگشتم را روی مانیتور
کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.
ـــ سلام داداشی.
ـــ سلام عزیز داداش، خوبی؟ بهتر شدی؟
ـــــ خوبم، یعنی بهترم.
ـــ کجایی؟

با نگرانی جواب دادم:

ـــ وای داداش از خواب پا شدم دیدم کمیل رفته دانشگاه منم بیدار نکرده الان دارم میرم دانشگاه.متعجب شد.

ـــ واقعا؟ !

ـــ آره الان می ترسم برم کلاس باز دعوام کنه.

ـــ نگران نباش اونجور که کمیل و دیدی نیست. یعنی مردی واقعیه اگرم چیزی گفت به دل نگیر.

دمق گوش می دادم. ادامه داد.

ـــــ اون شب حالش خیلی بد بود وقتی زنگ زد و اومدم دنبالت با خودم گفتم آبرو برامون نمی ذاره ولی صبوری کرد .

راز به هر دوتون فرصت بده بخصوص کمیل که فهمیدم واقعا دلش گیرته.

نالیدم و با مشت روی پایم کوبیدم.
ــ ولی داداش اینجور نشون نمیده، خیلی بد اخلاقی می کنه می ترسم الان سر کلاس سکه ی یه پولم کنه، اصن چرا منو با خودش نبرد؟صدایش جدی و همچون اخطار بود.
ــ راز، بچه بازی رو کنار بذار سعی کن به موقع سر کلاس بری تا اونم چیزی نگه، تموم کن ناله و بی انرژی بودنت رو، یه مرد زن با انرژی و شاد می خواد .
راستش من جای کمیل بود ازاین بدتر می کردم .
ــ داداش !
ــ بسه ضعیف بودن و تو گذشته زندگی کردن. این و بدون بعداز این فقط و فقط کمیله که مقابلته، غیر از این خیانته راز اینو بفهم الان زنگ زدم حالتو بپرسم و اخطار بدم

حسام تموم می فهمی تموم... شروع تو کمیله همین.

لاز لحن جدیش بغض کردم .

ــ فهمیدی چی گفتم؟

ــ بله داداش.

ــ آ فدای خواهر خل وچلم خب کاری نداری؟ــ نه.

ــ پس یادت نره چی گفتم یا علی.

تماس قطع شد. به دانشکده رسیدم.

پول راننده را پرداخت کردم با دلی پر آشوب پیاده و به سمت ورودی راه افتادم.

برف زمین را پوشانده و بعضی جاها یخ کرده و لیز بود. با احتیاط قدم برداشتم. لرزه به بدنم نشست، از مریضی بود یا از ترس کمیل، نمیدانم؟

راهرو را طی کردم و از پله ها بالا رفتم پشت در

کلاس ایستادم. مشتم را چند بار بازو بسته کردم. خدایا ضایعه ام نکنه...

تقه ای به در زدم، آخ که ته دلم با صدایش فرو ریخت.

ــ بفرمایید.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم، سرفه ام را خفه کردم. خدایا خدایا خدایا...

به آرامی در را باز کرده سرک کشیدم.سرش پایین و مشغول اندازه گیری کار بچه ها بود. کامل وارد شدم.

ــ اجازه هست؟

کمرش که روی میز کار خم شده بود را راست کرد و صاف ایستاد. تعجب از چشمانش موج می زد. سرش را به طرفین تکان داد. بعد از لحظه ای سکوت جواب داد:

ـــ بفرمایید .

زهرا خندید .

-استاد فکر کنم شما هم به دیر اومدنش عادت کردید؟

به سمت میزم رفتم. با اخم به زهرا خیره شدم، مگر او یک روز دوست من نبود؟ !

کمیل جوابش را داد: شما که زود آمدی چه گلی به سرتون زدی؟ کارهات پر از اشکاله؟

بی اختیار لبخند گشادی با لب های بسته روی لبم نشست .

پشت میز کارم ایستادم. کارهایم را رویش پهن کردم .

دخترها پچ پچ کنان به من نگاه می کردند .استاد پشت به بقیه مشغول برسی کار پسرها بود. آرزو شانه ام را گرفت.

ـــ وای راز چقدر تغییر کردی؟
اوه ابروهاتو... وای رنگ کردی. موهاتم رنگ شده؟
چقدر خوشگل شدی؟
سارا چشمکی زد.
ـــ نکنه خبریه؟موهایم را کامل داخل بود بیشتر
داخل بردم. مانده بردم چه جوابی دهم
که سرفه ام گرفت.
اشک از چشمانم بیرون پرید به گلویم چنگ زدم و
نشستم. شانه هایم به شدت تکان
میخورد. بند نمی آمد.
کمیل با اخم سرش را به عقب برگرداند .
سپس به سمت میزش رفت، با بطری آبی که
جلویم گرفت سرم را بلند کردم.ـــ یکم آب بخور ...
در بطری را باز کرد ، ابروهایش بالا داد .
سرفه اجازه ی کاری را نمی داد .

دستش که روی شانه ام نشست روزگارم را سیاه کرد. لبه ی بطری را کنار لبم گذاشت.

ــ راز ... راز آب بخور تو که مریضی بودی چرا اومدی؟

لحظه ای سرفه یادم رفت نگاهم قفل چشمانش شد. بطری را بالا داد، کمی آب خوردم .

اشکم که بر اثر سرفه روی صورتم ریخته بود را پاک کردم .

نگاه و سکوت همراه با تعجب بچه ها باعث شد کمیل سریع دستش را عقب بکشد .

در بطری را بست و روی میز گذاشت .

خب کارتون رو ادامه بدید .

خودش را بی خیال نشان داد .اما من، من بیچاره زیر ذره بین دخترها در حال ذوب شدن بودم. سعی کردم همچون

کمیل بیخیال باشم. شروع به طراحی کردم.
کمی گذشت مانده بودم کارم را به او نشان دهم یا نه؟ چشمان داغ از تبم را بستم و
نفس عمیقی کشیدم. چشم که باز کردم نگاه زومش را به خودم دیدم .
ـــ خانم امینی کارتون تمام شده بیارید چک کنم .
آب گلویم را قورت دادم. در حالی که لب پاینم را زیر دندان گرفته بردم به آرامی کاغذ و
خط کشی Tرا بر داشتم. از زیر نگاه بچه ها رد شدم. نگاهاشان همه به من بود .
روبروی استاد ایستادم و کارم را روی میزش گذاشتم .
بدون اینکه نگاهم کند شروع به بررسی کرد. با صدای آرامی لب زد:
ـــ چرا با این حالت اومدی؟

زیر چشمی نگاهش می کردم.

ــ نمی خواستم غیبت کنم جا می موندم از درس.نگاهش در چشمانم بود با صدای وحشتناکی که از میز بر خواست به شدت عقب رفتم

دستم را روی قلبم گذاشتم. نگاهش سمت کلاس بود .

ــ به چی نگاه می کنید سرتون به کارتون باشه.

دست لرزان از ترسم را روی دهانم گذاشتم .

متوجه ترسم شده بود .

چشم بست و لا الله الا هی گف.

ــ ببخش نمی خواستم بترسونمت .

نگاهش را سمت کارم کشید و شروع به رفع اشکال کرد .

دستانم را روی هم گذاشته و کارش را تماشا می کردم اما حواسم به چشم های داخل

کلاس بود .

لبخند محوی زد .

ــ کارت خوب بود بیشتر دقت کن .در ضمن وقتی من هستم تو از درس جا نمی مونی، متوجهی که.

اگر خوب نیستی آژانس بگیرم بری خونه.

سر جنباندم.

ــ ممنونم می مونم تا آخر کلاس.

چشم بست، چهره ی پر جذبه ی استاد گونه اش اصلا به من بینوا اجازه نمی داد که حس کنم همسرش هستم .

وسایلم را از روی میزش جمع کردم، به سمت میرم رفتم .

چند دقیقه بعد از جایش بر خواست .

ــ کارهاتون رو بعد تکمیل کنید فعلا برید

استراحت .

سریع از کلاس خارج شد. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که

میثم با شیطنت دست زد و وسط کلاس ایستاد .

ـــ بچه ها استاد و دیدین؟دستانش را تکان داد.

ـــ آقا دارم شاخ در میارم حرکت استاد و چه معنی کنیم؟

مشغول کارم بودم اتود را روی میز رها کردم و به سمت در رفتم .

یکی گفت :

ـــــ ای بابا حالا استاد یه بار خیر کرد چرا تعجب می کنید .

دیگری گفت :

ـــ چطور برای ما دم از غیرت می زنه بعد خودش شانه ی دختر مردم رو می گیره؟

زهرا با نیش خند گفت:

ــ کجا راز خانم؟ یعنی مهم نبود استاد دست روی شانه ات گذاشت؟

دم در بودم به سمت کلاس چرخیدم.

ــ به کسی ربطی نداره.

مرضیه متعجب نگاهی به من انداخت .ــ تواصلا چرا اینقدر تغییر کردی؟

چشمانش گشاد شدو به دستم اشاره کرد.

ــ بچه ها غلط نکنم راز نامزدی کرده نگاش کنید چقدر تغییر کرده تازه حلقه دستشه.

اخمی چاشنی صورتم کردم.

ــ ای بابا کار دیگه ندارید به من گیر دادید؟ آره حرف تو درسته، استاد هم حالمو دید و کمی آب داد خوردم چی شده مگه؟

زهرا با بدجنسی گفت:

ـــ برای کسی که زیر تعهد مردیه زشته اجازه بده مرد غریبه آب بده دستش .

با اخم غریدم.

ـــ خفه شو اصلا نمی خوام صدای تو یکی رو بشنوم.

بی وقفه در را باز کردم و از کلاس خارج شدم.

نفسم را بیرون دادم دست به نردها گرفتم،آرام با ذهنی پر آشوب به سمت بوفه رفتم.

کیک و قوه ای سفارش دادم .رمقی نداشتم قهوه ی داغ حالم را جا آورد .

مانده بودم چه کنم؟ از طرفی تنها حامیم رامین اخطار داده بود که با کمیل راه بیایم. از طرفی سعی داشتم به شرایط عادت کنم تا حسام را روی گوشه ای از تاقچه خاطراتم بگذارم. همین موضوع برایم سخت و نفس گیر

بود. از سوی دیگر رفتار مادر کمیل عذاب آور بود برایم. از طرفی دیگر رفتار زد و نقیض کمیل که زمان خلوت شماتتم می کرد و مقابلم بود که صد البته حق داشت واز طرفی زمان گیر افتادنم کنارم بود .

بدنم در حال سوختن بود ولی سوزش دل پر تشویشم بیش از هر چیز بود.

باصدای اخطار پیامک موبایلم اشکم را پاک کردم. فایل پیام ها را باز کردم. کمیل بود

(چرا کلاس نیومدی حالت خوبه؟ کجایی؟)

تازه متوجه زمان از دست رفته شدم. از اضطراب چنگی به صورتم کشیدم: وای خاک به سرم الان چطور برم کلاس .

به سرعت از پشت میز بلند شدم، صدای صندلی بلند شد. به سمت کلاس پا تندکردم. تا به پایین

پله ها برسم صدای موبایلم در دستم لرزید این بار زنگ زد. در حالی که
از پله ها بالا می رفتم جواب دادم .
ــ دارم میام .
صدایش آرام ولی لحنش عصبی بود.
ــ کجایی تو؟ نیم ساعته از کلاس رفته؟
به بالای پله ها رسیدم، دیدمش دست به کمر پشت به من ایستاده بود. به جای اینکه
جوابش را بدهم زمزمه کردم :
ــ خدایا چه حسی می تونم بهش دارم؟
صدایم نجوا گونه بود خدا رو شکر که نشنید .
ــ چی میگی تو؟
نزدیکش شدم، تماس را خاتمه دادم.
ــ اینجام.به سمتم چرخید. چشمش را بست، سرش را سمت شانه گذاشت.

ــ دختر تصمیم گرفتی با کارات دیونم کنی؟ گفتم حالت بد شده جایی افتادی؟

چرا اینقدر رنگ پریده ای آخه؟

نگاهم را از نگاه دلواپسش نگرفتم.

ــ ببخشید رفتم چیزی بخورم ولی نمی دونم چرا زمان و از یاد بردم .

پوز خندی زد .

ــ عاشقی بد دردیه! یاالله بیا کلاس .

به سمت کلاس رفت.

مانده بودم منظورش چیست که خیلی زود فهمیدم منظورش حسام بود .

پشت سرش دویدم.

ــ ولی اشتباه می کنی.

برگشت و نگاهم کرد. در کلاس را باز کرد و وارد شد پشت سرش سر به زیر وارد کلاس شدم.

از نگاه های کنجکاو بچه ها خسته شدم. لحظه شماری کردم تا این که کلاس تمام شد .

قبل از اینکه باز سوال پیچ و توهین بشنوم وسایلم را جمع کردم و سمت خروجی راه افتادم .

سر خیابان منتظر ماشین بودم که ماشین کمیل جلوی رویم ظاهر شد .

نگاهی به اطراف انداختم، تردیدم را که دید در را باز کرد. کمی خم شده بود.

سوارشو چرا وایستادی؟

با نگرانی گفتم:

ــ بچه ها...

ــ ای بابا... بیخیال بیا سوار شو خلاف شرع که نکردیم .

بالاخره سوار شدم. ماشین را به حرکت در آورد .

ـــ وسایلت و بذار صندلی عقب.نگاهی به دستم و بعد به کمیل انداختم .

به پشت چرخیدم و وسایلم را روی صندلی گذاشتم سپس بی حرف و صاف سر جایم نشستم .

ـــ حالاوقتی حالت خوب بود مدام دانشگاه رو می پیچوندی الان که حالت بده راه افتادی آمدی؟

به نیم رخش خیره شدم .

ـــ ا... نیام که میان ترم نمره ندی؟!

با چشمانی گشاد نگاه کوتاهی به من و سپس به جاده چشم دوخت.

ـــ خودم شاهد حالت بودم این حرفا چیه آخه؟

دستانم را زیر بغل زدم.

ـــ الان اینو میگی عمدا بیدارم نکردی.

لب هایش را به هم فشرد و به آرامی سرش را تکان داد. آهی کشید.ـــ هی روزگار عجب گرفتار کردی مارو...

سکوت را بهتر دیدم. چشم بستم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. صدایش به گوشم رسید.

ـــ بچه های کلاس بد زوم کردن بهتر زودتر بدونن که ما ازدواج کردیم.

چشمانم را با شتاب باز و به سمت جلو خیز برداشتم.

ـــ چـــی؟ نه نمی خوام کسی بدونه.

صدایش را بالا برد.

ـــ یعنی چی چرا می خوای پنهون کنی؟

لب هایم را جمع و اخمی کردم.

ـــ دلم نمی خواد دخترا فکر کنن خودمو به تو

انداختم.

ـــ ای خدا این حرفا از کجا اومد دیگه؟

شانه ای بالا انداختم.ـــ چه می دونم زهرا و بقیه خیلی وقته که میگن قصد دارم تورو به چنگ بیارم.

ـــ ای بابا غلط کرده بعدشم الان که شوهرتم مثلا به چنگم آوردی؟ والا ما که خودمون از زهر مار هم زهر مار ترمون شدا!چه دلخوشن اینا توام کمی جذبه نشون بده نذار چیزی بارت کنند .

هرچند که به من فهموندی که دلت باکس دیگه ایه...

باحرفش لب گزیدم و از شرم سعی کردم لاک ناخن هایم را پاک کنم. صدایم خش دار و بم بود.

ـــ داری در موردم بد فکر می کنی. من... من فقط

تو اون اوضاع و احوال ترسیده بودم... راستش... راستش نفهمیدم چطور... چطور اون حرف و زدم .

با کمال تعجب دیدم ماشین را به کنارخیابان کشاند و ایستاد. خیره به حرکاتش بودم. به سمتم چرخید .

ــ از چی ترسیدی؟ از من؟

لب هایم را فرو بردم. دستش را روی دستم گذاشتم.ــ ببین راز میفهمم اون شرایطی که مادرم درست کرده بود برات غیر تحمل و سخت بود ولی من نمی ذاشتم اذیت بشی .

دستم را رها کرد و به صندلی تکیه داد، نگاهش رو به جلو بود.

ــ اصلا انتظارش رو نداشتم با اون حرف بزنی تخریبم کنی. اون شب قصد داشتم به

خانواده بر گردونمت ولی تنها دلیل فروکش کردن خشمم غیرت برادرت بود .
الانم نمی ذارم کسی اذیتت کنه هرچند می دونم تو هوایی اون مردکی .
اشکم روان شد با مشت روی پایم کوبیدم .
ـــ من خیانت نمی کنم دلم هوایی نمیشه تو در موردم چی فکر کردی؟ مگه من آدم بی اخلاقیم؟
نگاه کوتاهی به من انداخت ماشین را روشن کرد.
ـــ باشه حالا گریه نکن مریضیفعلا از دستت شکارم ولی یادم نمیره امانت برادرت که یک مرد باغیرته هستی ولی بدون
به این راحتی ازت نمی گذرم .
تا به خانه برسیم حرفی بینمان رد و بدل نشد.
عصبانیت از چهره اش می بارید و من از

هیچ چیز به اندازه ی ابروان به هم چسبیده اش نمی ترسیدم .
عصر هنگام خانواده اش را بدرقه کردیم با رفتنشان حس آرامش پیدا کردم. فقط مانده
بودم چطور تنها بودن را با اویی که ناراحت و اخمو بود تجربه کنم.
با رفتن خانواده ی کمیل
خانه غرق سکوت بود مانده بودم چکار کنم؟! تازه متوجه ی زندگی مشترک شدم به سمت
اتاقم رفتم لباس هایم را عوض کردم به فکر حرف کمیل بودم که قصد داشت بچه های
کلاس را از ازدواجمان مطلع کند. نگاهی به اطراف کردم. خدایا این اتاق مشترک من و
کمیله؟ بیدارم یا رویا؟موهای خیسم را یک طرف شانه انداختم باحوله ی کوچکی مشغول خشک

کردنشان
شدم .
نگاهم سمت آینه کشیده شد با دیدن کمیل ته دلم
خالی شد. بالاخره او همسرم بود تا کی
می توانستم از رابطه با او فرار کنم؟
کت چرمش را در آورد و به جالباسی آویز کرد.
ژاکت یقه هفت طوسی رنگش را از سر در
آورد .
نگاهش به من بود دکمه ی لباس آبی رنگش را از
یقه باز کرد .
هر لحظه داغ تر و وحشت زده تر می شدم ولی به
خشک کردن موهایم ادامه دادم.
ــ موهاتو خوب خشک کن هنوز حالت خوب
نشده .
سری جنباندم .

ـــ زبون نداری جواب بدی؟

به سمتش چرخیدم به میز ارایش تکیه دادم.ـــ

دارم ولی فکر می کردم جوابت رو گرفتی.

لباسش را در آورد.

آب گلویم را پر صدا قورت دادم. حتما متوجه نگاه پر ترسم شده بود. جلو آمد بیشتر به میز چسبیده خودم را عقب کشیدم.

ـــ اصلا حرکات و ایما و اشاره رو دوست ندارم جوابم رو از این به بعد فقط با کلام می دی نه اشاره... فهیدی؟

لب هایم روی پایین افتاد از ترسم باز سرم را تکان دادم.

ابروانش در هم شد.

ـــ ا... باز که سر تکون میدی؟

ـــ ف...فهمیدم خو.

سرش را تکان داد ابرویی بابا داد.

ــ حالا شد .از لای حوله تکه ای از موهای بیرون آمده ام را به دست گرفت. نگاهی به من و نگاهی به

موهایم انداخت.

لبخند محوی داشت.

ــ موهات خوشگله، خودت خوشگلی ولی...

مکثی کرد.

ــ ولی ذاتت زیبا نیست، پراز دروغه ... دروغ و خیانت.

از حرفش شکستم و خرد شدم گناهم چه بود که این چنین با من می کرد. آب گلویم را

قورت دادم. لب هایم لرزید ولی اشک نریختم.

ــ ذات من خراب نیست خیانتی هم در کار نبوده و نیست. تاکی می خوای بارم کنی؟

دستم را به سینه اش گذاشتم و از کنارش رد شدم .

ــ چقدر شما مردا خود خواهید؟! اصلا خسته ام خسته ولم کن .با همان حال به سمت پالتوام رفتم در حالی که اشک می ریختم پوشیدم. توجهی به نگاه

کمیل نکردم. شلوارم را پا زدم .

ــ داری چیکار می کنی؟

با هق هق در حالی که دکمه هایم را می بستم جواب دادم:

ــ می خوام برم.

جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد .

ــ کجا مثلا؟

لب هایم به هم چسبیده بود تکان خورد.

ــ خونه ی بابام.

شالم را سر زدم. کوله پشتی دانشگاهم که کیف

پولم داخلش بود را برداشتم. با قدم های
بلند و لجبازم از اتاق خارج شدم.
ــ صبر کن ببینم این کارا چیه؟اشکم روان شده بود
کمیل قصد داشت مدام آزارم دهد و با نیش و
کنایه اش هر لحظه
شکنجه ام کند .
به در رسیدم دستم روی دستگیره در نرسیده بود که
با شتاب به عقب کشیده شدم.
پشتم به دیوار کوبیده شد. رخ به رخم ایستاد و
غرید:
ــ تو بیجا می کنی خونت رو ترک کنی. خودت
خراب کردی دندت نرم باید به جون
بخری.
از خودخواهیش دلم رنجید. پشت
هالهای از اشک خیره اش شدم.دستانم می لرزید.

ـــ ولم کن می خوام برم. اصلا غلط کردم راضی شدم ازدواج کنم .

ـــ معلومه که غلط کردی توکه دلت پیش کسی دیگه بود بیجا کردی.

بی اختیار با کف دستم به سینه اش کوبیدم جیغ زدم و نالیدم:

ـــ نیست نیست لعنتی نیست. خودمو می کشم اگر یه بار دیگه بگی .ضربات پی در پی دستم به سینه ی پهنش می نشست. جای دستم بر سینه اش اثر می
گذاشت .

دیوونه ام کردی دست از سرم بر دار. مچ دستم را گرفت.

ـــ بسه آروم باش مگه دیوونه ای؟

ـــ آره دیوونم، زنجیریم ولم کنید چرا کسی درکم

نمی کنه. من تحمل کنایه شنیدن رو
ندارم بذار برم .
طلاقم بده تا راحت شی اونوقت حس نمی کنی
کسی بهت خیانت می کنه .
ـــ خفه شو راز داری رو اعصابم رژه میری آ...
سرم را به سرعت تکان دادم .
ـــ من رژه میرم یا تو... یا همتون؟
ناتوان از بحث کردن روی زمین زانو زدم. بی رمق
لب زدم:درسته بین من و حسام احساسی بود. ولی
بعد ازدواجش همه چیز تمام شد. فکر کردی
ما آدمای بی اخلاقی هستیم؟
با مشت روی پایم کوبیدم.
ـــ نه به خدا... نه... اصلا خودش منو به سمت تو
هول داد. گفت... گفت...
دلم نمی خواست دیگر ادامه دهم .

روبرویم زانو زد .
خیره به چشمانم شد، نگاهم را گرفتم .
ــ الان بذار برم هم خودت راحت میشی هم من کمتر انگ خیانت رو حس می کنم. نمی دونم چرا همه چیز برای من سخت میشه. چقدر ناله و گریه کردم که منو وادار به ازدواج نکنن ولی کسی گوش نداد. بعدش حسام اومد گفت قراره ازدواج کنه... دیگه چی مونده سرم بیاد که نیومده؟ حالا هم جرات ندارم نفس بکشم تو به رخم می کشی.
اشکم را با نوک انگشتانم پاک کردم، لبم را با زبان تر کردم .ــ مگه عاشق شدن جرمه؟ مگه خودت تا حالا درگیر عشق نشدی؟
باری دیگر کلافه و نالان روی پایم کوبیدم.
ــ من بیچاره که همه چیز رو سر کوب کردم چرا

نمی ذاری به زندگی عادیم بر گردم.
چقدر دیگه باید تاوان پس بدم؟
تورو خدا بذار برم. اگر برم توام راحت میشی حس اینکه با یه خائن زندگی می کنی رو
دیگه نداری تازه مادرت یه دختر که دوست داره برات می...
هنوز حرفم تمام نشده بود که پشت دست کمیل نثار صورتم شد، واکنشم سریع بود.
دستم را جای سیلی گذاشتم بی صدا هق هق کردم.
در یک آن سرم را به سینه کشید .
ــ بسه بسه نه از جدایی خبریه نه از دختر مورد دلخواه مادرم... د لامصب بفهم چی می کشم .
دستان مشت شده ام روی سینه اش نشست...
ــ ب... بخدا نمی خوام اذیت بشی من خودم رو

سوخته و پایان خط می بینم .صدایش بر گوشم طنین انداخت.

ــ هیش چیزی نگو فقط یکم فرصت به من بده فکر نکردی من مَردَم و غیرت دارم آخه؟ فکر نکردی چه دردی به جونم انداختی؟ آخه نامروت این چه حرفی بود که اونشب زدی چرا باید اسمش رو درست زمانی بگی که قرار بود یکی بشیم؟ لعنت به من، لعنت به تو و شبی که برام ساختی... لعنت به اون لعنتی که ذهن زن منو اسیر کرده!

ــ نکرده... نکرده به خدا...

با صدای زنگ خانه به سرعت از هم فاصله گرفتیم . با اخم به من خیره شد.

ــ کیه یعنی؟

اشکم را پاک کردم.

ـــ نمی دونم.

بلند شد و به آیفون نگاه کرد. منتظر بودم که بگوید چه کسی پشت در است.اشکم را با پشت دست پاک کردم و ایستادم در حالی که سعی داشتم مانیتور را ببینم

گفتم: کیه؟

نگاه سریعش را نثارم کردم .

ای وای مامانت و رامین... خم شد و کوله پشتیم را چنگ زد .

ـــ زودبرو لباس هاتو عوض کن اصلا دلم نمی خواد مادرت رو ناراحت کنی.

با بغض نگاهش کردم.

-ولی من می خوام برم .

صدایش را پایین برد ولی لحنش محکم و تند بود.

ـــ آخه لعنتی کجا بری؟ فکر کردی به مادرت

موضوع رو بگی چه حالی میشه؟

به رمین خیره شدم قطره اشکی که حاصل پرشدن کاسه ی چشمم بود بر زمین چکید.

صدایم در حد نجوا بود.

ـــ ولی تو می خوای زجر کشم کنی من... من تحمل نیش و کنایه رو ندارم .با صدای دوباره ی زنگ سریع به سمت آیفون چرخید و گوشی را برداشت.

ـــــ به به خوش آمدید بفرمایید .

گوشی را سر جایش گذاشت. بازوانم را گرفت و خیر در چشمانم لب زد: فعلا برو لباس

هاتو عوض کن بعد صحبت می کنیم نذار مادرت ناراحت بشه .

به سمت اتاق هدایتم کرد. فرصت کلامی نداشتم.

ـــ بدو الانه برسن بالا خودش از جلو رفت. بدون

انتخاب تیشرت زرشکیش را از جا لباسی کند و به تن زد.

صدای در بلند شد .

ـــ اوه رسیدن من رفتم توام زود بیا .

به ناچار و برای حفظ ظاهر به اتاقم وارد شدم .

لباس هایم را عوض کردم. چشمان سرخ و لب و بینی ورم کرده ام را کاری نمی شد کرد .

صدای احوال پرسی شان به گوشم رسید. واقعا چه هدفی داشت نفهمیدم .از اتاق خارج شدم. بادیدن مادرم گل از گلم شکفت به آغوشش شتافتم .

ـــ سلام مامان خوش اومدی.

روبوسی کردیم. به صورتم دقیق شد.

ـــ هنوز خوب نشدی دخترم؟

لبخندی زدم.

ـــ نه سرمای بدی خوردم.

صورتت چرا اینقدر به هم ریخته اس نکنه گریه کردی؟
نه مامان چه گریه ای برای سرما خوردگیمه .
به سمت برادرم، تکیه گاهم رفتم، دستان باز و لبخند دندان نمایش باعث شد بغضم بشکند بی معطلی به آغوشش شتافتم و هق هق کردم.
در حالی که می خندید دستی به پشتم کشید.
ــ چی شده تپلی من؟ گریه چرا؟صدای مادر را شنیدم.
ــ وا راز زشته آخه، همش مقصر داداشته که لوست کرده خوبه دوروزه ندیدیش.
بیچاره مادر خبر نداشت که همان شب عروسی کمیل مرا به برادرم پس داده بود و کشمکش هایی در این میان بود .

هنوز سرم بر سینه برادر بود که کمیل به ارامی لب زد: اشکال نداره بذارید راحت باشه.

رامین چند ضربه به پشتم زد .

ــ گریه نکن دیگه... بگو ببینم کمیل اذیتت کرده؟

دمار از روزگارش در بیارم .

خندید. خنده اش مرا دل قرص می کرد .

هشدارش یادم بود که با کمیل درست رفتار کرده و گذشته را فراموش کنم.

از آغوشش بیرون آمدم و با دستمالی که کمیل جلوی صورتم گرفت قافلگیر شدم.

دستمال را گرفتم و صورتم را پاک کردم .

بدون حرف خیره به من بود.مادر چادر مشکیش را روی دسته ی مبل گذاشت به سمت آشپز خانه رفت تازه متوجه

چند قابلمه های روی اپن شدم .

با خوش رویی گفت: گریه بسه مادر... بیا که غذای مورد علاقه اتو آوردم سوپم پختم
کمی جون بگیری.
کمیل به سمت آشپز خانه رفت.
ـــ دست شما درد نکنه زحمت افتادید .
ـــ چه زحمتی مادر؟ گفتم راز حال نداره و هنوز دستش راه نیفتاده حداقل گشنه نمونین.
با آرامش در کنار مادر راه رفت و قابلمه ها را روی گاز گذاشت.
ـــ اشکال نداره نگران نباشید من چند ساله مجردی زندگی می کنم فکر کنم آشپزیم بد
نباشه؛ راز هم کم کم راه می افته البته الان فصل امتحاناته باید تمرکزش روی درس
باشه .
مادر لبخندی به رویش زد .ـــ الهی خیر ببینی مادر

چقدر خیالم راحته.

هنوز سر پا ایستاده و خیره به حرکات آرام و بی دغدغه ی مادر و کمیل بودم. چقدر راحت با مادر ارتباط برقرار می کرد .

ــ به چی نگاه می کنی؟

با صدای رامین که سرش را از پشت کنار گوشم کشیده بود برگشتم.

ــ ها؟ هیچی... هیچی.

نجوا کرد: برو کنار شوهرت و کمکش کن .

به صورتش خیره شدم.

ــ باشه میرم .

سرش را به جلو تکان داد.

ــ برو پس چرا خشکت زده؟

ــ هیچی الان میرم .به ناچار راهی آشپز خانه شدم. در کشیدن غذا و چیدن ظرف ها کمک کردم.

هر دو از
کنار هم رد می شدیم و کاری انجام می دادیم. مادر
رو به کمیل کرد.
ــ پسرم برو بشین راز هست .
کمیل در حالی که بشقاب ها را روی میز میچید
جواب داد: راز مریضه استراحت کنه
بهتره .
سرش را بالا برد و روبه رامین که مشغول تایپ
کردن چیزی با موبایلش بود گفت: آقا
رامین تشریف بیارید شام .
رامین موبایلش را روی میز رها کرد.
ــ ای به چشم چقدم گشنمه.
سوپ شیر و قرمه سبزی چرب و خوش رنگ مادر به
همراه سالاد روی میز قرار گرفت.
بوی قرمه سبزی را با تمام وجود به مشام کشیدم.

چند روزی می شد درست و حسابی
غذا نخورده بودم .بدون مقدمه پشت میز نشستم،
برنج را داخل بشقاب ریختم. قاشقی پر از قرمه
سبزی را
روی برنج ریختم و با ولع خوردم .
همه دور میز نشسته بودند. کمیل بشقاب قرمه
سبزی را از جلویم بر داشت و کاسه ی
سوپ را جایگزینش کرد.
ــ گلوت درد میکنه اینم چربه، بهتره سوپ بخوری.
با اخم نگاهش کردم. کاسه ی سوپ را عقب دادم و
بشقاب خورشت را بر داشتم .
ــ نمی خوام من قرمه سبزی دوست دارم .
ــ خب هنوز خوب نشدی اینم چربه. با لج و
اشتهای بیشتر چند قاشق خوردم .
رامین خندید .

ـــ خفه نشی... خب کمیل درست میگه حالتو دیدی؟

مادر هم گفت: دخترم بذار بهتر شدی بازم میپزم برات .سرم پایین بود و همچون قحطی زده ها قاشق را به دهان بردم بادهانی پر جواب دادم: من الان گشنمه چند روز غذا نخوردم ولم کنید دیگه.

آخه سوپم شد غذا؟

کمیل سری تکان داد و به آرامی و متانت شروع به خوردن غذا کرد .

رامین نگاهی همراه با اخم به من انداخت.

ـــ ولش کنید شب که از سرفه نخوابید میفهمه الکی نیست اینقدر تپله!...

قاشق را در دهانم گذاشتم با غضب خیره به او قاشق را بیرون کشیدم .

ـــ من تپل نیستم خودتی؟

ـــ نخیر من اعضلانیم تو تپلی .

پایم را زمین کوبیدم و به حالت گریه رو به مادر کردم.

ـــ ا... مامان ببینش باز به من میگه تپلی .

مادر خونسرد جواب داد: خب سوپ بخور تا حرف نشنوی .

آخ که بد جوری مقابل چشمان کمیل ضایع شده بودم .قاشقم را زمین گذاشتم و بلند شدم .

ـــ اصلا نمی خورم دیگه ام برای من غذا نیارید .

از پشت میز بلند شدم .

کمیل مچ دستم را گرفت.

ـــ بشین حالا قهر نکن .

دستم را بیرون کشیدم.

ـــ ولم کن نمی خورم .

رامین ایستاد .

ـــ شوخی کردیم بابا بیا بشین سر جات .
دلم شکسته بود با لب های آویزان جواب دادم:
سیر شدم نوش جونتون .
بدون معطلی به سالن رفته و یکی از مبل ها
انتخاب کردم و محکم نشستم و دستانم را
زیر بغل بردم .با خیال راحت غذایشان را خوردند.
حتی برای شستن ظرف ها هم نرفتم .
کمیل تا آخر کنار مادر بود و کار ها انجام داد .
رامین روی یکی از مبل ها نشست.
ـ راز تو الان ازدواج کردی این بچه بازیا چیه؟ این
همه شوهرت داره باهات را میاد باید این
رفتارت باشه؟!
پوزخندی زدم وشانه ای بالا انداختم و بی غید
جواب دادم: هه... خوب طرفش و می
گیرید!

نگاه غمبار و تیزم را نثارش کردم .
ــ داداش من دیگه از شما انتظاری ندارم شما که نیستید ببینید ...
حرفم را نیمه تمام گذاشتم. لج کرده بودم اساسی. وقتی می دیدم هوایش را دارند و
اهمیتی به من نمی دهند دیوانه می شدم، گویا کل دنیا بر علیهام دست به دست داده
بودند...اخمی کرد و با نوک انگشتانش به بازویم زد.
ــ بگو ببینم چی شده؟
سرم را بالا دادم و پر حرص گفتم: هیچی ولش کن.
کمی خیز برداشت و نزدیکترم آمد. گویا تا حرف از زیر زبانم بیرون نمی کشید بیخیال نمیشد.
ــ نکنه اذیتت می کنه؟ آره؟

رویم را سمتش کردم.

ــ ای بابا داداش بیخیال... فکر کنم اینقدر بزرگ شدم بتونم از پس زندگیم بر بیام...

دیگه نمی خوام توام بیشتر ازاین درگیر بشی.

حرفم از عمق احساسم بود، دلم نمی خواست رامین کار و زندگی اش را رها کند و به فکر

من و زندگی ام باشد.

زانویش را رو مبل گذاشت.ــ این حرفا چیه؟ تو هنوز و هر زمان خواهر کوچولوی منی شاید الان ناراحتی ولی کم کم

عادت می کنی .

سر جنباندم و با آهی که از سینه ام خارج می شد لب زدم:

ــ آره تو راست میگی کم کم عادت می کنم. یعنی باید عادت کنم.

هیچگاه در مخیله ام نمی گنجید که بخواهم حسام و نبودنش را عادت کنم. سرنوشت بدترین شکل ممکن را با من و زندگی ام بازی کرده بود.

بازهم آهی کشیدم و به روبرو که تابلوی عروسیمان بود خیره شدم. به ظاهر عکس زیبا و عاشقانه ای بود و در باطن در آن لحظه من و کمیل مقابل آرایشگاه در حال دعوا بودیم.

زندگی ام با دعوا و کشکمش شروع شده بود، خدا می دانست قرار بود دیگر چه چیزهایی برسرم بیاید.

نفهمیدم چه زمان مادر کنارم قرار گرفت.

ـ راز تو فکری؟نگاهی سریع به سمتش انداختم و سرم را تکان دادم.

ـــ ها؟ نه فکر نمی کردم .

آرام سرش را کنار گوشم کشید .
ــ حالت خوبه دیگه؟
اخمی بر پیشانی دواندم.
ــ منظورتون چیه؟
ــ خب تازه عروسی طبیعیه حالت خوب نشده.
تازه متوجه حرفش شدم، شرم کردم به خاطر چیزی که بین من و کمیل نبود. با صدایی
آرام جواب دادم: خوبم نگران نباشید .
باز هم آرام حرف زد.
ــ چرا با شوهرت اینجور تا می کنی پسر به این خوبی؟ بده به فکر مریضیته.
با لحنی لوس و کلافه نالیدم: اء مامان.مامان
نگاهی با لبخند به سوی کمیل که هنوز سرپا بود، انداخت و دوباره در چهره ام
خیره شد:

ـــ مامان و یامان، هنوز هیچی نشده می خوای زندگیتو جهنم کنی؟

اشک کاسه ی چشمم را پر کرد.

ـــ چرا اینجور حرف می زنی؟

خودش را جلوتر کشید.

ـــ چطور حرف بزنم؟ الان رفتارتو دیدم جمع کن خودتو دیگه می خوای فردا برام لعنت بفرستند با این تربیتم؟

چشم هایم گشاد شد .

ـــ مگه چیکار کردم؟

ـــ هیس چیزی نگو از دستت شکارم. تقصیر خودمه اصلا مقصر همه ی مایم که اینقدر لوست کردیم.هر لحظه بر شدت عصبانیت و بغضی که سرباز کرده بود، اضافه می شد. کاش می دانستند چه می کشم، کمی بیشتر درکم می کردند.

آسان نبود به یک باره پا در زندگی جدیدی گذاشتم، زندگی ای که شروعش با جنگ و دعوا بود. چه بد بود که همه شمشیرشان را برایم از رو بسته بودند!...

با لب های آویزان همراه بغضم با صدای نجوا گونه لب زدم: کدوم موقع؟ اون موقع که منو زدین و مجبورم کردین؟

خوبه هیچ وقت درکم نکردین .

محکم لب هایش را زیر دندان برد .

ــ هیس! نذار این حرف هارو بشنوه

در ضمن ما که منصرف شدیم خودت قبول کردی الانم باید درست زندگی کنی اون چه تقصیری داره؟

آهی از اعماق وجودم کشیدم .دلم از زمین و زمان، از پدر و مادر و دیگران شکسته بود .

از جایم بر خواستم و به سمت آشپزخانه رفتم. مادر کتری را آماده وچایی دم کرده بود.
انگشت اشاره ام را خم کرده و اشکم را که بالاخره خودش را بیرون پرت کرد کنار زدم.
فنجان های تراش دار که مادر با وسواس زیاد خریده بود را داخل سینی گذاشتم به ارامی چایی را داخلشان ریختم و از شیر کتری آب جوش را اضافه کردم .
کاش یک بار دیگر می توانستم با عشق زندگی کنم .
خسته شدم از بس گونه هایم تر بود از رد اشک های داغم که ناشی از سوزش شدید قلبم بود .
قندان را از روی میز برداشتم و داخل سینی گذاشته و راهی سالن شدم .

بدون کلامی پذیرایی کردم .
کمیل چایش را می نوشید رو به مادر کرد.
ــ چرا حاج آقا نیامدند؟مادر فنجانش را از روی میز بر داشت، لبخندی زد.
ــ نمایشگاه بود. قرا بود ماشین های جدیدی که خریدن تحویل بگیرند. رامین هم اونجا بود زنگ زدم بیاد.
چایشان را که خوردند مادر بلند شد و چادرش را از روی دسته ی مبل بر داشت و سر کرد.
ــ خب ما بریم دیگه مواظب خودتون باشید.
رامین ایستاد و کمر شلوارش را مرتب کرد.
ــ فردا ماشین راز و میارم باید کم کم سوار شه .
چشمانم گشاد شد و لحظه ای ترس در وجودم رخنه کرد.

ــ نه نیار من که هنوز بلد نیستم!

دستش را پشت سرم گذاشت و بوسه ای به پیشانیم زد.

ــ پس آقا کمیل چکاره اس؟چشمکی به کمیل زد.

داداش گواهی نامه اش با من بود از الان تعلیم و راننده کردنش با شما.

کمیل کنارم ایستاد و لب خندی زد. چقدر قدم در برابرش کوتاه بود!

ــ چشم داداش ولی راز اگر شاگرد من باشه که منو بیچاره می کنه .

چشمانم را گرد کردم بی اختیار مشتی حواله ی بازویش کردم .

شوکه شده بود. لب هایم را گزیدم و سر به زیر شدم و از زیر چشم نگاهش کردم.

چشمانش که میخ من شده بود شروع به پلک زدن

کرد. دهانش که از تعجب باز مانده بود کش آمد و خندید. ابروانش را بالا داد. نگاهی به رامین انداخت.

ــ دیدی گفتم؟ ببین از الان شروع کرد .

رامین خم شد و سویچ ماشینش را چنگ زد و راه افتاد.

ــ به هر حال از الان تعلیمش و نق زدنش مال خودت، بابا بذار ما هم نفس بکشیم .

مادر خندید و کیفش را روی دستش انداخت و چادرش را مرتب کرد.ــ خب بچه ها خوش باشید.

کمیل مادر راز کمی نازک نارنجیه مراقبش باش .

کمیل با لبخند همراهیشان کرد .

ــ نگران نباشید مراقبشم .

ــ نگران نیستم مادر.

به سمتم چرخید و روبوسی کرد. سرش کنار صورتم

بود .

ـ دردت به جونم مراقب خودت و زندگیت باش .

ارام جواب دادم: چشم.

لبخندی مهربان به رویم پاشید. دم در رسیدن برگشت .

ـــ راستی فردا شب شام بیاید همرو دعوت کردیم پاگشا کنار هم باشیم .

ـــ باشه میایم .

رامین با پشت انگشت اشاره اش به پیشانیم زد .

ـــ راز خاتون زود جواب نده اول ببین نظر شوهرت چیه .اخمی کردم و پیشانیم را ماساژ دادم .

ـــ وا خونه بابابم اجازه بگیرم؟

کمیل دستش را روی بازوی رامین کشید .

ـــ اشکال نداره بذارید راحت باشه .

بالاخره راهی شدند .

کمیل به سمت مبل ها رفت پشتش به من بود.
آهی کشیدم و با شانه های افتاده به
تماشایش نشستم .
"واقعا الان شوهر و آق بالا سر دارم؟ یعنی باید
هرچی میشه ازش اجازه بگیرم؟ ای خدا
چه گرفتار شدم آ"
وسط مبل سه نفره نشست ابرویی بالا داد و پا
روی پا انداخت. دستانش را دوطرف
پشتی مبل گذاشت.
ــ به چی فکر میکنی؟ نگاهی به اطراف بنداز این
زندگی مال تو پس کمی بهش دل بده .جلو رفت و
روی مبل دونفره دیگر در کنارش نشستم، دستم را
روی زانویم کشیدم .
-مجبوری جلوی مامان اینا خود شیرینی کنی؟ توکه
وقتی تنهایم همش نیش میزنی.

اصلا من باید میرفتم امشب .
به جهشی از جایش بلند شد و کنارم نشست.
حرکتش چنان سریع بود. که جیغ خفیفی
زدم و عقب کشیدم، دستانم را مشت کرده جلوی
سینه ام گذاشتم. چشمانم به همراه
دلم میلرزید. فاصله اش به شدت کم بود. دستش را
روی پشتی مبل کنار سرم
گذاشت،در خودم مچاله شدم. با لبهای لرزان و
صدایی که از شدت ترس مرتعش شده
بود نالیدم.
ــ چ... چی... چی گفتم مگه؟
سرش را جلو آورد لب هایش چقدر به لب هایم
نزدیک شده بود! دیگر جایی نداشتم که
بگریزم. نفسش به صورتم می خورد.
ــ سر به هواییت خیلی زیاده. زیاده از حد حرف

می زنی اصلا چطور روت میشه به من نگاه کنی؟بریده بریده با قلبی لرزان دست مشت شده ام را روی سینه ی پهنش گذاشتم. قطره اشکی روی گونه ام چکید .

ــ ب... برو... کنار.

بیشتر خیمه زد روی من ناتوان و در مانده .

ــ اگر نرم چی؟

آب گلوی وامانده ام را به سختی قورت دادم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. چشمانش دنبال چه میگشت در چشمان هراسان و پر اشکم .

یک دستش دور کمرم پیچید .

چقدر تماس بدنش برایم وحشت آور بود .

حتی سرفه هایم باعث عقب نشنیش نشد .

هنوز در همان حال بود و فاصله ی کمش را حفظ کرده بود .

ـــ اگر حسام هم بود اینجور وحشت داشتی؟حرفش همچون پتکی بر سرم فرود آمد. هیچ گاه هیچ گاه حتی در خواب و رویا چنین لحظه ای را با حسام تصور نکردم. همیشه حدو حدودم را رعایت می کرد .

بی اختیار با دردی که از حرفش به جانم انداخت مشت های گره کرده ام را به سینه اش کوبیدم .

جیغ زدم و زار زار گریستم. سعی کردم عقبش بزنم .

-برو اونور چطور به خودت اجازه می دی به من همچین تهمتی بزنی؟

تکانی خورد از زیر دستانش رد شدم تعادل نداشتم نقش بر زمین شدم میز عسلی کوچک روی سرم افتاد .

اخی گفتم، دست به زمین گرفتم و بلند شدم .

ـــ چطور می تونی به من که زنتم و ناموست اینجور حرفی بزنی؟ این و بفهم نه من نه اون بدبخت از حدمون خارج نشدیم .

خیلی نامردی که چنین فکری می کنی .دستم را از روی سرم بر داشتم. با دیدن دست خونیم دلم ضعف رفت.

کمیل به سرعت قدمی به سمت بر داشت. حلقه ی دستانش مانعی شد تا باری دیگر

نقش بر زمین شوم.

با لجاجت سعی کردم از بین دستانش رها شوم.

ـــ ولم کن لازم نکرده منو بگیری .

بازهم به بیتابی تکانی خوردم و روی مچ دستش زدم.

ـــ میگم ولم کن لعنتی .

محکم تر مرا گرفت در همان حال خم شد و چند

دستمال کاغذی از جایش بیرون اورد و روی سرم گذاشت .

ــ آروم بگیر ببینم دختره ی لجباز. نگاه چیکار با خودش کرد !

دستمال ها را روی سرم گذاشت .اصلا دلسوزیش را نمی خواستم از زیر دستش رد شدم .

ــ مقصر تو بودی اینجور شدم.

به سمت اتاق حرکت کردم دنبالم پا تند کرد.

ــ صبر کن ببینم چقدر شکسته باید ببرمت بیمارستان .

ایستادم و با تمام خشمی که از حرف هایش به جانم افتاده بود با صدای خراش دار جواب دادم:

ــ نیازی ندارم همون بهتر بمیرم از دست تو این زندگی نکبتی خلاص بشم. هرچی دلت

خواست گفتی انتظار داری بشینم گوش بدم؟
دوباره به راه افتادم .
ـ خیلی نامردو بی غیرتی همچین فکری در مورد من کردی .به اتاق پناه بردم جلوی آینه ایستادم و سرم را بررسی کردم خونش بند نمیامد. با صورتی مچاله شد دستمال بیشتری روی سرم گذاشتم. هر دو دستم را جای شکستی گذاشتم و
فشار دادم .
اشک می ریختم، از شدت درد بود یا حرفی که کمیل بارم کرده بود؟!
در آینه به خودم خیره شدم و نالیدم: مگه چیکار کردم که اینقدر باید حرف بشنوم؟ خدا
خودت شاهد بین و حسام بودی این حقم نیست.
با ورود کمیل از آینه فاصله گرفتم به آرامی هق می زدم .

ــ اگر می دونستم تا این حد بچه ای در انتخابم تجدید نظر می کردم بشین ببینم .

نگاه تند و تیزم را نثارش کردم.

ــ الان تجدید نظر کن.

جلو آمد اخمش چنان غلیظ بود که قادر به تکلم نبودم. جعبه ی کمک های اولیه را که در دستش بود روی میز آرایشی گذاشت. شانه هایم را گرفت؛وادار به نشستنم کرد.ــ ولم کن نیاز به کمک تو ندارم.

دستم را پس زد و دستمال های خونی را برداشت و روی میز گذاشت.

ــ ولت نمی کنم امانتی دستم .

پوز خندی زدم.

ــ یعنی الان امانت دار خوبی هستی؟

به جای جواب من گفت:

ـــ خوبه عمیق نیست خونشم بند اومده با بتادین تمیز می کنم خوب میشه .

روبروی آینه نشسته بودم دهان کجی کردم و حرفش را تکرار کردم. زیر چشمی نگاهی به من انداخت.

ـــ عجب تخسی راز.

پشت چشمی نازک کردم.

ـــ همینه که هست .سرش را کنار گوشم کشید.

ـــ ای راز راز...

دستمال های کثیف را برداشت.

ـــ میرم قرص هاتو بیارم مسکنم داره بخوری دردت کمتر میشه.

اصلا رفتارش را درک نمی کردم گاهی خوب و گاهی بد بود بدیش همچون زهری تلخ بود که ناتوانم می کرد.

اینبار دلم را بد جوری شکسته بود. با سرگیجه بلند شدم نیاز به پرستاریش نداشتم. به
آشپزخانه رسیدم مشغول چک کردن داروهایم بود همه را روی میز ریخته بود.
لیوانی آب از شیر آب پر کردم و به سمتش رفتم با اخمی که بر پیشانی داشتم. چند قرص
را از جایش خارج و به دهان انداختم .
ــ چرا اینجوری می خوری خب هر کدوم تایم داره .
لیوان را روی میز گذاشتمــ اینجور اثرش بیشتره.
ـ عجب !
ـ عجب به جمالت .
خندید.
ـ خدارو شکر از تنهایی در اومدم خوب بلدی آدمو سر گرم کنی .

حوصله نداشتم دهان به دهانش بشوم .
ساعت دوازده بامداد بوز و گیج خواب بودم بعد از دوشب هنوز تکلیفم مشخص نبود کجا باید می خوابیدم...
بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود. صدایش کنار گوشم لرزه به تنم انداخت.
کی آمده بود که متوجه نشدم؟
ــ برو سر جات بخواب قرار نیست مثل رمانا جدا بخوابیم .
با دهانی باز لحظه ای ماتش شدم.ــ یعنی چی؟
ــ یعنی هر دو مثل یک زوج می خوابیم.
قبل از من به سمت تخت خیز برداشت و زیر پتو رفت
ــ چراغ و خاموش کن بیا بخواب.
بالاخره از بلاتکیلفی خارج شدم. حالا اگر مخالفت

کنم اوضاع زندگیم بدتر میشه و بیشتر
مورد نیش و کنایه اش قرار
می گیرم .
بعداز خاموشی به سمت تخت رفتم بدون کلامی
آرام دراز کشیدم. پشت به او خوابیدم.
گرمای تنش را با اینکه فاصله داشت حس می
کردم. به پشت دراز کشیده و آرنجش را
روی چشمش گذاشته بود .
ــ بخواب فکر و خیالم نکن .
به سمتش چرخیدم.ــ ها؟
هنوز در همان حال بود.
ــ ها چیه دختر؟ منظورم اینه من جسمی که
روحش مال من نیست نمی خوام!
لب هایم را به هم فشردم می دانستم واقعا غرورش
را مچاله کردم و حق می دادم. سکوتم

باعث شد ادامه دهد.

ـــ یه مرد وقتی اقدام به ازدواج می کنه که اون زن و با تمام وجودش بخواد .

منم همین طور بودم .

الانم صبر می کنم که تو از برزخ بیرون بیای هر وقت روحتم مال من شد اونوقت با خیال راحت نزدیکت میشم.

پتو را جلوی سینه ام به چنگ گرفتم .استاد مغروری که وقتی قدم به کلاس می گذاشت همه از ابهتش غبض روح می شدند

اکنون این چنین غمگین و شسکت خورده به نظر می رسید. نگاهم روی صورتش خیره ماند از اینکه مچش هنوز روی چشمانش بود دل قرص تر محوش شدم .

در دل به خود لعنتی فرستادم که دهانم بی موقع

باز شده بود. با کارم اعتمادش سلب
شده و باعث عذاب درد آوری شدم .
یک جورهایی به غلط کردن افتاده بودم ولی راه
فراری نداشتم. باید می سوختم و می
ساختم. دلم می خواست جرات به خرج می دادم و
همچون همسر وفا داری حق همسری
را ادا می کردم.
با همین فکرو خیال و حس ندامت شدید پلک
هایم سنگین و سنگین تر شد .
*
صبح با صدای کمیل چشم بازکرد.
ــ راز... راز پاشو کلاست دیر میشه .
با رخوت یک چشم را باز کرده و نشستم .چشمانم
به یک بار گشاد شد و اطراف را نگاه کردم .
ــ چرا اومدی پایین خوابیدی پاشو صبحونه

حاضره .

بعد از کمی فکر به خاطر آوردم. پتو را کنار زدم و بلند شدم.

ــ دیشب با سر درد بیدار شدم، هر کاری کردم خوابم نبرد آخرش نفهمیدم چطور آخر سر اینجا خوابیدم .

جلو آمد و بدون مقدمه دستش را پشت گردنم نهاد و سرم را جلو کشید .

ــ ببینم زخمت در چه حاله؟

آب گلویم را قورت دادم حرکت سریعش گیجم کرده بود.

ــ نمی خواد خوب شدم .

حین وارسی سرم گفت:

ــ خوبه سر دردت شاید برای سرما خوردیگیت باشه. یاالله بدو تا جات نذاشتم. حداقل

وقتی می خوابی پتو بکش روت تا کی باید مراقب باشم سردت نشه؟بدون حرف به سمت سرویس رفتم. پشت در ایستاده و نفسم را بیرون دادم .

"واقعا چه حسی به من داره یه بار زخم زبون می زنه یه بارم انقدر مهربونه که دلم ضعف میره"

پتو ام که کمیل زده روم.

آماده شده از اتاق بیرون زدم. پشت میز نشسته بود لقمه ی به دهان گذاشت و دستش سمت قوری رفت.

ــ بیا بشین چایی بریزم برات .

نگاهم سمت میز بود، لبخندی زدم و نشستم. همه چیز تازه و خوردنی بود.

فنجان را جلوی دستم گذاشت .

ــ بفرما نوش جان امروز من ترتیب صبحونه رو

دادم فردا نوبت شماست .

چشمانم گشاد شد. دستم را دور فنجان گذاشتم.

ــ یعنی یک روز درمیون یا همیشه؟کمی چایی نوشید و لقمه ای خامه عسل آماده کرد، خونسرد به سمتم گرفتم .

ــ خب وظیفه ی زن خونهس غیر اینه؟

لقمه را گرفتم، نان داغ نشان از تازه بودن می داد .

ــ آخه من خواب صبح و خیلی دوست دارم .

خندید و سرش را به عقب داد.

ــ باشه یک روز درمیون می کنیم خوبه؟

نیشم باز شد.

ــ آره خوبه.

لقمه را به دهان گذاشتم و چایی را شیرین کردم.

ــ فقط من دوست دارم صبحونه نون تازه بخورم اون روز که نوبت شماس باید نون تازه

هم بخری.

ابروانم گره خورد و لبانم آویزان شد.ـــ ا... من تا حالا نون نخریدم اصلا بلد نیستم نونوایی کجاس؟

خونسرد لقمه اش را می خورد.

ـــ الان رفتیم یادت میدم کجاس. دیگه بزرگ شدی و زندگیت مستقله باید خیلی کارهارو یاد بگیری .

با لج طبق عادت شروع به خوردن کردنم آن هم با چه سرعتی.

ـــ چرا اینجوری می خوری آخه؟ خفه میشی خب.

ـــ لقمه را در دهانم چپاندم.

ـــ تا ظهر تو دانشگاه ضعف میرم. بعدشم هر وقت عصبانیم دست خودم نیست.

خندید و از پشت میز بلند شد .

ـــ رامین راست میگه تپلی هستی ولی من زن

تپلی دوست ندارم .
انگشتم را حین لقمه گرفتن گاز گرفتم در هوا تکانش دادم و لقمه را جویدم .سر پا ایستادم و چایم را سر کشیدم.
ــ خوبه داداشمم اومده سمت تو.
انگشت اشاره ام را تکان دادم.
ــ ولی من تپلی نیستم خودتون و یه نگاه بندازید تو آینه بعد به من گیر بدین .
انگشت اشاره ام را در هوا گرفت .
ــ همین بود چند دقیقه پیش داشتی با نون می خوردی؟
نگاهی متعجب به انگشتم و چشمان براق و خندانش انداختم. با پا به ساق پایش زدم .
ــ خیلی بدجنسی مگه دستم به رامین نرسه.
می خندید و سر خوش بود.

ـ خوشحالم که چموشی و از زبون نمی افتی واقعا مرسی از رامین برای اطلاعاتش. لایک داره والا .لبش به روی انگشت اشاره ام رسید تنم به لرزه افتاد. خیره در چشمانش آب گلویم را قورت دادم .

به آرامی لب زد:

ــ باید قبل رفتن میزو تمیز و ظرف هارو بشوریم .

فاصله ی کمش را بیشتر و دستم را رها کرد.

مشغول جمع آوری شد. باقی مانده ی مربا را داخل شیشه ریخت و کاسه ی کوچک را روی سبد گذاشت، هنوز با خودم درگیر بودم.

ــ نمی خوای کمک کنی؟ دیر میشه ها.

سرم را تکان دادم .

بدون حرف آستین مانتوام را بالا دادم ظرف زیادی نبود. شستم و روی

جا ظرفی گذاشتم.

مدام آن بوسه ی ریز افکارم را پریشان می کرد.

همان طور که مشغول شستن بودم، کارهایش را زیر چشمی زیر نظر داشتم .به دقت و سرعت میز را مرتب و هر چیز را سر جایش گذاشت .

واقعا همه چیزش روی نظم و ریتم خاصی بود .

کارم تمام شد آستین هایم را مرتب کردم .

ــ راز داروهاتو فراموش نکن .

به سمتش چرخیدم .

ــ خوب شدم دیگه نمی خورم.

اخمی کرد و لب ورچید. سرش را پایین آورد.

ــ هنوز خوب نشدی باید کامل بخوری تا عفونت گلوت خوب بشه .

به سمت سینگ رفت و لیوانی برداشت و پر آب کرد .

بگیر زود بخور تا عصر دانشگاهیم اونی که باید
شش ساعت دیگه بخوری هم بیار .
لیوان آب را با لبی کج شده گرفتم.
دستش را روی شانه ام زد و از کنارم رد شد .ته دلم
فرو ریخت .
ـــ بخور تا دیر نشده .
به سمت سبد کوچکی که داروهایم در آن بود رفتم.
هنوز در بهت بوسه ی ریزش و ضربه
ی آرامی که روی شانه ام زد بودم باصدای زنگ
لیوان آب را سر کشیدم .
کمیل پالتو مرا روی اپن گذاشت یک آستینش را از
کاپشنش رد کرده به سمت آیفون
رفت .
با تعجب نظاره گرش شدم. نگاهی به آیفون و من
انداخت.

ـــ داداش جونته.

لب هایم کش آمد و به سمتش رفتم.

ـــ خب باز کن دیگه .

ـــ صبر کن جانم چقدر عجولی!

ـ خب داداشم پشت دره .دستش روی گوشی آیفون بود. خیره در چشمانم شد .

ـ داداشت و بیشتر می خوای یا شوهرت؟

ماتش شدم. محوش شدم و در دل نالیدم این چه سوالی بود آخه؟ لب هایم را به هم فشردم و سر فرود آوردم .

دستش را زیر چانه ام گذاشت .

ـــ سوال مسخره ای بود راحت باش .

بدون پاسخ دادن به برادرم که پشت در بود دکمه ی آیفن را زد و کنار ایستاد. آستین دیگرش را پوشیدو یقه اش را مرتب کرد .

هنوز خیره به آیفون بودم .

واقعا چه حسی به کمیل داشتم؟

با ورود رامین خودم را جمع و جور کردم و بشاش و سر زنده سلام دادم.

ـــ سلام بر زوج جوان و خوشتیپ.کنار ایستاد.

ـــ سلام داداش خوش اومدی.

رامین دستش را دور شانه ام انداخت و پیشانیم را بوسید .

ـــ ممنون خوب. بفرما اینم نهارتون مامان می دونه کلاس دارید .

کمیل جلو آمد.

ـــ دستشون درد نکنه زحمت افتادن.

ظرف را از دستش گرفتم.

رامین نگاهی به من و سپس به کمیل انداخت.

ـــ چتونه باز؟ احساس می کنم یه چیزی هست.

دوساعته منو پشت درد کاشتین.
کمیل لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد.
ــ نه بابا چیزی نیست داشتیم آماده
می شدیم.ــ آ... خب برید .
خندید و دستی به سرم کشید. مقنعه ام کج شد.
ــ حواست باشه تن راز به تنت خورده توام دیر
نرسی.
هر دو قهقهه زدن و من شرم از این حرف داشتم.
با مشت به بازویش زدم. به سمت اپن رفتم. ظرف
را رویش گذاشتم، پالتوام را تن زدم و
مقنعه امو درست کردم .
ــ کاری جز ضایع کردن من نداری؟
ابرویی بالا داد با همان حال خوش سویچ ماشین
را از جیب پالتواش بیرون آورد و تکان
داد.

ـــ چرا دارم اومدم ماشین دارت کنم. کوله ام را برداشتم.

ـــ نمی خوام من اصلا حوصله ی رانندگی ندارم.

ـــ به سمتم آمد بین بازوان برادرانه اش اسیر شدم.

گونه ام را بوسید.ـــ قربونت برم که دلخور شدی.

بابا شوخی بود .

از بین دستانش رد شدم. کوله ام را سر شانه انداختم .

-بریم تا دیر نکردید بعد بگید مقصر رازه .

از جلو راه افتادم. صدایشان را شندیدم. کمیل گفت:

ـــ توکه خواهرتو خوب میشناسی چرا اینجوری شوخی می کنی؟

رامین با خونسری جواب داد:

ـــ آره خوب میشناسم اینم می دونم چیزی تو

دلش نمی مونه. بیا داداش سویچ ماشین و بگیر از این به بعد با تو.

مبارک باشه ممنون که هواشو داری.

ــ کاری نکردم که وظیفه امه .

زیپ نیم پوتم را بالا کشیدم. با خروجشان از خانه لبخندی زدم .

حس بدی داشتم. شاید کمیل با کارهایش می خواست در وجودم عشق را رخنه کند.کمیل در را پشت سرش قفل کرد. پا به حیاط گذاشتم. سوز سرما به استقبالم آمد. برف

روی زمین یخ بسته بود .

از پله ها پایین آمد .

ــ راز مراقب باش زمین لیزه .

ــ مراقبم.

رامین روبروی هر دوی ما ایستاد .

ـــ خب من برم دیگه.

لبخندی نثارم کرد .

ـــ ماشینتم مبارکه خوب یاد بگیر .

همانند خودش لبخندی زدم.

ـــ ممنونم داداش .

کمیل به سمت پارکینک رفت .ـــ کجا بری بیا میرسونتم هواسرده .

ـــ نه داداش مزاحم نمیشم دانشگاهتون دیر میشه .

بازویش را گرفتم.

ـــ داداش سرده بیا میرسونیمت دیر نمیشه.

سرش را به سمت گردنش کشاند.

ـــ باشه بریم.ولی قبلش بذار ماشینتو بیارم داخل پارکینگ .

به سمت کمیل رفت.

ـــ داداش سویچ .

کمیل سویچ را به سمتش گرفت.

ـــ پس بذار من برم بیرون بذار جلوی ماشین من.

طولی نکشید ماشین ها جابجا شدن .

صندلی عقب جای گرفتم .رامین نگاهی به من انداخت.

ـــ جلو بشین من نصف راه پیاده میشم.

خودم را جابجا کردم.

ـــ نه داداش راحتم شما بشین .

به این ترتیب راهی شدیم .

رامین را به نمایشگاه رساندیم. نرسیده به دانشگاه کمی خودم را جلو کشیدم.

ـــ کمیل؟

نگاهی کوتاه به عقب انداخت.

ـــ بله.

ـــ میگم من پیاده شم .

کلامش جدی بود.

ـــ نه بشین نیاز نیست موش و گربه بازی تا کی؟

خلاف که نکردیم .نالیدم .

ـــ آخه می دونم پشتم حرف در میارن .

_غلط می کنند خودم جواب گوهستم .

بی فایده بود به صندلی تکیه دادم .

بازهم دلم نمی خواست کسی مطلع شود. قسمت پارک ماشین اساتید پارک کرد. سریع

پیاده شده و راه افتادم.

گاهی پشت سرم را نا محسوس نگاه می کردم .

کیف دستش را به دست داشت

قدم هایش محکم و استوار بود .

دلم از جذبه ای استاد گونه اش فرو ریخت .

این مرد تنم را می لرزاند. فرو ریختن دلم برای چه

بود؟ جواب سلام اطرافیان را محترمانه
می داد .از پیچ پله ها که رد شدم نفس راحتی
کشیدم. با ورودم جمع دختر پسرها از هم پاشید.
نگاه گاه و بیگاهشان روی اعصاب بود .
با خودم گفتم: نکنه منو توی ماشین دیدن؟
با این افکار کوله ام را روی صندلی گذاشتم و سلام
دادم .
از پسرها جواب شنیدم ولی از دخترها به سختی!
بی خیال جعبه ی راپیدم را که از کمیل
گرفته بودم را روی میز گذاشتم. سرم پایین بود
ورق نیمه کار را روی میز مربع شکل پهن
کردم.
ــ چتونه به من زل زدین کارتون و انجام بدین.
زهرا به حرف آمد.
ــ خب نگفتی این همه تغییر برای چیه؟

با ابرو دستم اشاره کرد.

-جریان اون حلقه چیه؟راپید شماره چهار را از جلدش بیرون آوردم .

ــ فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه .

در ضمن همه ی شما پر از تغییراتید حالا همیشه چرا الان گیر دادین به من؟

فاطمه لبخندی زد و یک شانه اش را بالا داد.

ــ آخه خیلی خواستنی شدی .

زهرا که هنوز کوله اش روی پایش بود ادامه داد.

ــ من که می دونم خانواده ات چقدر مخالف این چیز ها هستند حتما خبری شده ...

طبق معمول سر پا ایستادم و شروع به نقشه کشی کردم.

ــ بهتره سرتون به کار خودتون باشه تقه ای به در خورد و کمیل وارد شد .

دیدنش لبخند به لبم آورد. این چه حالی بود پیدا کرده بودم؟!
سریع خودم را جمع و جور کردم .
همه ایستادند و سلام دادند .کمیل با همان جذبه جواب سلامشان را داد به سمت میزش رفت .
کیف دستی مشکیاش را روی میز گذاشت به سمت کلاس شد، دستانش را به هم
سابید .
ــ خب ببینم امروز چیکار کردین؟
به سمت راستش حرکت کرد. آقایون طرف مقابل خانم ها بودند .
شروع به رفع اشکال کرد .
دلشوره سراسر وجودم را در بر گرفته بود. خم شده و روبرویم مشغول بررسی بود .
لبخند کجش را موقع به دست گرفتن راپید دیدم.

ابرویی بالا انداخت و مارکش را نگاه کرد.

ــ عجب راپید های خوبی جنسشون عالیه!

زیر چشمی نگاهی به من انداخت، لب گزیده و خیر به کاغذ شدم.

ــ هدیه گرفتم استاد .ــ به به چقدر عالی...

چند ساعت گذشت. وقت نهار موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم کمیل، گوشی را جلوی سینه ام گذاشتم تا کسی اسمش را نبیند. به سرعت از کلاس خارج شدم و جواب دادم:

بله؟

ــ سلام ناهار نمی خوری؟

نگاهی به اطراف انداختم .

ــ نه نمی خورم فعلا گشنه نیستم .

ــ باشه پس می خورم و از دست پخت مادر زن

جان لذت می برم .

کمی مقنعه ام را از زیر چانه جابجا کردم .

ــ میگم...

ــ بگو.

ــ مامان چی پخته؟خندید.

ــ ای شکمو.

چینی به ابرویم دادم .

ــ خودتی اصن نخواستم.

ــ باشه حالا قهر نکن شامی درست کرده سبزی و گوجه هم گذاشته .

ــ ا... خب نوش جونت .

ــ یعنی همشو بخورم؟

ازاینکه سهم مرا هم بخوردعصبی شدم .

ــ بخور خب بعد به من میگی شکمو. صدای خنده اش روی اعصابم بود، تماس را خاتمه

داده و با شانه های آویزان به سمت کلاس رفتم.
کولهام را برداشتم و خودم را برای خوردن
فسفود بی مزه آماده کردم. مدت هابود دیگر در
کلاس با کسی مچ نشده بودم برای همین
همیشه تنها رفت و آمد می کردم .با صدای خانم
علیپور مسئول ثبت نام به عقب برگشتم .
ـــ خانم امینی؟
ـــ دستم روی شانه ام بود و دسته ی کوله ام را
گرفته بودم .
با لبخند جلو آمد. خانم میانسالی که عینک گرد بر
چشم داشت. مقابلم ایستاد. ظرف
های مادر را شناختم .
ـــ دخترم آقای رهنمون دادند گفتن نهار نخوردی
هنوز .
با شرم از دستش گرفتم .

ـــ ممنونم.

با مهربانی گفت: با همسرت بخوری بیشتر میچسبه .

لب فرو بردم .

ـــ فعلا دوست ندارم بچه ها متوجه بشن .

دستش را روی دستم گذاشت.ـــ عزیزم روزهای اول زندگی خیلی شیرینه از دستش نده. انتخابت حرف نداشت. مبارکت باشه .

لبخندی متقابل بر لبانم نشست .

ـــ چشم حتما.

ـــ پس من برم نوش جونت.

ـــ ممنون خانم علیپور .

باز هم لبخند و از کنارم گذشت.

بوی شامی ها را با چشمانی بسته به مشام

کشیدم. بعد از خوردنشان دلم فقط خواب می خواست. موبایل را از جیب پالتوام در آوردم دستم را روی اسم کمیل گذاشتم .

ـــ جانم؟

جانم گفتنش حالم را دگرگون کرد.

ـــ میگم...ـــ بگو.

ـــ ممنونم.

ـــ نوش جونت دست پخت مامانت بود .

-راستی قرصت رو یادت نره شش ساعت شده.

ـــ چشم می خورم.

ـــ آفرین دختر خوب .

خندید.

-تو چقدر توی دانشگاه حرف گوش کن میشی جدیدا.

لب ورچیدم.

ـــ از اولم بودم البته اگر تو گیر نمی دادی .
ـــ باشه حالا من مقصر شدم؟
ـــ اهم.ـــ خب زودبیا من دارم میرم کلاس .
تماس قطع شد. با شکمی سیر به سمت کلاس رفتم.
از اینکه کمیل به فکرم بود لبخندی به لب داشتم.
هنوز سمت میزم نرفته بودم که بادیدن کار تقریبا اتمام یافته ام چشمانم گشاد و از شدت ناراحتی قلبم شروع به زدن کرد، در واقع اشکم در آمده بود سعی کردم خودم را کنترل کنم. به سمت کارم رفتم. جوهر راپید سراسر کارم پخش شده بود. قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد و از شدت خشم صورتم گُر گرفته بود. روبه کلاس ایستادم .
ـــ کی کار منو خراب کرده مگه مرض دارید؟

زهرا پوز خندی زد و ابرویی بالا انداخت .

ــ به ماچه. چرا داد می زنی؟ حتما راپید و سفت نبستی ریخته دیگه .

چند قلم به سمتش برداشتم .

ــ کار تو عقده ای می دونم. در ضمن من راپیدمو برده بودم با خودم.به سمت بچه ها چرخیدم.

ــ هیچ کدومتون و نمی بخشم مگه من باشما مشکلی دارم؟

علی با اخم ایستاد و رویش به دخترها بود .

ــ چرا دست از این کارهاتون بر نمی دارید، کارش و چرا خراب کردید؟

لبهایم را به هم فشردم مانع ریزش اشکم شدم .

تمام زحماتم را به هدر داده بودند .

مرضیه روبه علی کرد .

ــ فکر نمی کنم موضوع خانم ها به شما مربوط

باشه .

سجاد هم جوابش را داد .

ـــ واقعا راسته که دخترا عقده ای و کم فکر هستند.

چه مرگتونه آخه؟ چیکار به کارش داشتین؟

نیشخند زهرا روی مخم بود .ـــ اولا به شما ربطی نداره دوما ما چه می دونیم کار کیه؟

به سمتش خیز بر داشتم و یقه اش را گرفتم .

ـــ مطمئنم کار تو بود. لعنتی چرا زحمتمو به باد دادی؟

گویا منتظر واکنش من بود بلند شد و موهایم را از روی مقنعه کشید .

ـــ خوب کردم دلم خواست حقت بود .

جو کلاس متشنج شده بود. پسرها با فاصله سعی بر جدا کردن ما داشتند و دخترها هم

نزدیک شده و یا مرا می گرفتند یا زهرا.
از شدت عصبانیت چشمانم نمی دید .
حرفش خنجری بود بر قلبم .
ــ برو بدبخت تا دیدی حسام و از دست دادی با مظلوم نمایی چنگ انداختی روی استاد
اونم انگار خوب خر شده!
سرم را از دستش رها کرد.ــ بدبخت خودتی عقده ای بار آخرت باشه به من تهمت بزنی .
ــ هه... تهمت؟ من که گفته بودم از استاد خوشم میاد چرا هی خودتو لوس می کنی
براش؟
ــ خفه شو زهرا خفه.
نفهمیدم چه شد دستان قدرتمندی مرا عقب کشید.
هنوز دستش دور کمرم بود و نعره اش کنار گوشم... تازه جلوی دیدم باز شد. وای چه

از آن بدتر که در آغوش کمیل بودم .

ــ چه خبر تونه خجالت نمی کشید؟

به سرعت فاصله گرفتم، نفس نفس می زدم. مقنعه ام را مرتب کردم. با تنی لرزان کنار ایستادم .

وسط جمع ایستاده بود .

ــ مگه اینجا چاله میدونه خجالتم خوب چیزیه ...

روبه پسر ها کرد و خطاب به ما گفت:ــ شرم نکردید مقنعه اتون از سر باز شه؟ اینجا پر نامحرمه .

مرتضی نیشخندی زد.

استاد فقط ما نامحرمیم؟

کمیل با اخم به سمتش چرخید .

ــ منظورت چیه؟

دستی پشت گردنش کشید .

ـــ خب خودتون راحت با راز...

کمیل دستش را به علامت سکوت بالا برد .

ـــ کافیه ادامه نده !

با همان اخم تلخش رو به ما کرد .

-واقعا در شانته چنین کاری؟

لبم گزیدم و با بغض سر به زیر شدم.ـــ کارمو خراب کرده.

ـــ کدوم کار؟

ـــ نقشه ی پایان ترممو .

به نقشه اشاره کردم .

ـــ ببین وقتی اومدم دیدم جوهر ریخته روش .

با حالت عصبی به میز کارم نگاه کرد.

ـــ این چه کاریه آخه؟ مگه بچه اید؟

زهرا هم خودش را جمع و جور کرد .

ـــ به من چه خودش بی عُرضه اس در ضمن کار

من نبود.
یک قدم جلو رفتم که سینه به سینه اش شوم .
ــ بی عرضه خودتی کار خودت بود .
دست کمیل که به سینه ام نشست همچون چوب خشکی سر جایم ایستادم .ــ بس کن راز.
صدایش بلند و محکم بود .
بازهم جو کلاس متشنج شد.
ــ اگر نگید کار کی بوده یا اون شخص خودش رو معرفی نکنه پایان ترم به کسی نمره نمی دم .
یکی از پسرها دستانش را بالا برد .
ــ والا استاد کار پسرا نیست ما رو قاطی نکنید .
یکی دیگر گفت:
ــ استاد فکر کنم حسادت دخترانه اس قشنگ تابلوند به خدا...

کمیل با خشم به سمتش چرخید.

ــ ساکت شو بفهم چی میگی. کدوم حسادت!؟

علی سرش را تکان داد و با لبخند کجش گفت:ــ خب استاد شما مارو مدام منع کردید. ولی خودتون مدام به راز دست می زنید .

کمیل سینه به سینه اش شد.

زهرا حسابی بی چشم و رویش را نشان داد:

ــ استاد و شاگرد خوب بلدید بپیچونید. خب معلومه قشنگ خام راز شدید .

صدای کمیل در همان حال بالا رفت .

ــ زنمه می فهمی؟ یاد بگیر اسم کوچیکشو صدا نزنی .

به پیشانیم زدم بد موقعه ای رازم فاش شده بود.

کلاس از آن حالت شلوغی غرق سکوت شد. همه با تعجب و دهانی باز خیره به من

شدند.

لبم را زیر دندان بردم. واکنش زهرا برایم قابل هضم نبود. با یک جهش سیلی محکمی به صورتم زد. حرکتش غیر پیشبینی بود .

ــ عوضی آخرش کار خودتو کردی؟کمیل با خشم مرا عقب کشید و روبه زهرا کرد.

ــ چکار می کنی؟ چطور جرات کردی؟

تازه به خودم مسلط شدم. با کف هر دو دست به سینه اش زدم.

ــ چه کاری...ها؟ چه کاری؟ زندگی خصوصی خودمه دلم خواست ازدواج کردم به تو چه؟

کمیل غرید: راز بس کن برو بیرون از کلاس تا من بیام.

بهت زده خیره به چشمان سرخش شدم که

رگهایش نمایان شده بود .

علی وساطت کرد.

ــ استاد اونی که باید بره بیرون زهراس.

یکی دیگه گفت :

ــ درسته، همیشه زهرا آتیش بیار معرکه اس.

با لجاجت جواب دادم.ــ من چرا برم؟ زحمتمو به باد داد. سیلی هم زد الان من برم بیرون؟

غرید.

ـ مقنعه اتو درست کن. برو من میام.

همین مانده بود که غیرتی شود !

تذکرش در آن موقعیت دگرگونم کرد.

به سرعت مقنعه ام را مرتب کردم .

اینبار زهرا پسرها را مخاطب قرار داد. دیوانه شده بود !

ــ واقعا شما هم چه ساده اید اینا فیلمشونه .

کمیل هنوز وسط معرکه ایستاده بود.به سمتش چرخید .

با فریادش کلاس ساکت شد.ـــ ساکت شید. شما این ترم از من نمره نمی گیرید. نه به خاطر دعوا با همسر من و

تهمت زدن، بلکه به خاطر خراب کردن کار همکلاسیت که چند هفته داره کار می کنه

نتیجه ی کارشو خراب کردی .

باقی خانم ها هم میان ترم از من نمی گیرن. آقایون هم روی نصف میان ترم حساب کنند.

صدای همه بلند شد .

-استاد ما چرا؟... استاد تورو خدا... استاد به ماچه آخه؟

دستش را بالا برد .

ـــ ساکت شید اون موقع که کار دوستتون رو خراب کرد چرا همه ساکت شدید؟ الان باید تاوان پس بدید .

این حرف خطاب به خانم ها بود به سمت پسرها چرخید .

ـــ از شما هم نمره کم میشه که ندونسته آبروی کسی رو نبرید .الان بشینید سر کارتون .

روبه من کرد :

ـــ شما هم بفرمایید بیرون میام الان .

ماندن را جایز ندانستم با بغض و غرور خاک مالی شده کلاس را ترک کرد. صدایش را شنیدم خطاب به زهرا بود .

ـــ شما برید بیرون دیگه کلاس نیاید هرچند که امروز جلسه ی آخر بود .

ولی قبولی از من نمی گیرید.

پشت در ایستادم، از ناراحتی در حال انفجار بودم . پوست لب را با دندان می جویدم و حرص می خوردم، مطمئن بودم کمیل نمره بده نیست. صدای زهرا به گوشم رسید که با وقاحت تمام حرف میزد:

ـــ شما نمی تونید منو رد کنید فکر کردید نمی دونم الکی گفتید ازدواج کردید تا سرپوش روی رفتارتون بذارید؟گوشم را تیز کردم منتظر جواب کمیل بودم اما همچنان زهرا حرف می زد.

ـــــ اصلا از گذشته اش خبر دارید؟ اینبار کمیل غرید.

ـــ ساکت شید، سریع برید بیرون لازم نکرده به من بگید چی بود و چی شده.

در ضمن اول حرفی که می زنی و مزه مزه کن بعد پرت کن بیرون.

کنار در بودم که زهرا با شتاب از کلاس بیرون آمد. روبرویم ایستاد و با پوزخند گفت:

ــ خیلی مارموزی، تموم مدتی که من عاشقش بودم تو زیر زیری داشتی براشت دون می پاشیدی... الان فهمیدم اون ادا ها بازی بود که مدام دعوات می کرد .

با اخم سینه به سینه اش شدم .

ــ تمام حرف هات چرته، چون استاد همون کسی بود که خانواده برام در نظر گرفته بودند. الانم نمی خوام با تو نا رفیق حرف بزنم برو گم شو .

دندان هایش را به هم ساییدند. تنه ای به شانه ام زد و رد شد.کمیل را کنارم دیدم .

نگاهش میخ صورت بر افروخته ام بود .

ــ نگران چیزی نباش بهتر شد فهمیدن. الانم بیا

کلاس خونه حرف می زنیم .

لب هایم روبه پایین کشیده شد.

ــ نمیام میخوام برم خونه .

بعد از لحظه ای سکوت گفت :

ــ باشه برو میام خونه حرف میزنیم.

از کنارش رد و وارد کلاس شدم. پشت سرم وارد شد. همه با تعجب و درسکوت نظاره گر من شدن. وسایلم را جمع و با عصبانیت کاغذم را مچاله و در سطل آشغال ریختم. اصلا دلم نمی خواست کسی در مورد رفتار ما فکر بد کند. کوله ام را روی شانه انداختم .

کمیل وسط کلاس ایستاده بود. به سمتش رفتم دستم را باز کردم و به سمتش گرفتم .

ابرویی بالا انداخت. با همان حال گفتم:ــ کیف پولم و جا گذاشتم پول بده .

لبخند محوی زد. دستش را داخل جیبش کرد. کیف چرمی قهوه ای بیرون آورد. چند تراول در آورد.

ــ بفرما، آژانس بگیر .

لب و لوچه ای کج کردم، همان جا روی پا چرخیدم و خطاب به همه گفتم:

ــ من نه چاپلوسی کردم نه بی اخلاقی، ازدواجم با ایشون حقیقت داره. لطف کنید پشتم حرف نزنید .

به سمت در قدم بر داشتم.

ــ صبر کن کلید و ببر .

ایستادم، کلید را چنگ زدم و خارج شدم .

حوصله ی سرما رو نداشتم با آژانسی که گرفتم یک راست به خانه رفتم .بی حوصله پالتو و مانتوام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. راضی بودم که

بالاخره
بچه ها فهمیده بودند. دلم خنک شد زهرا حسابی کنفت شده بود.
نگاهم به عکس کمیل روی پاتختی بود. لبخندی بر داشت که دندان های ردیف و
سفیدش را به نمایش گذاشته بود. چشمانش گیرا و چهره ی جدیدش بازهم نمایان بود.
بدفیس نبود. لبخندی از حمایتش روی لبم نشست، چقدر خوب یک تنه با همه روبرو شد .
نگاهم در قاب عکس به آرامی سنگین شد .
با صدای شر شر آب چشم باز کردم .
خمیازه ای کشیدم و پتو را کنار زدم .
نیم خیز شدم: ا... کی پتو انداخته روم؟
در حالی که به ساعت روی دیوار نگاه می کردم از

تخت پایین آمدم.

-حتما کمیل برگشته .مانتو و پالتوام وسط اتاق نبود. چشم چرخاندم مرتب آویز شده بود. لب گزیدم و از اتاق

خارج شدم .

به سمت آشپز خانه رفتم و ظرف های مادر را شستم .

کمیل در حالی که با حوله ی کوچکی سرش را خشک می کرد پشت سرم نازل شد.

ـــ عادت داری همیشه بدون پتو بخوابی؟

به سمتش چرخیدم و چایی را دم کردم .

ـــ نه همیشه، الان خسته بودم .

لیوان آبی از شیر آب پر کرد و سر کشید .

موهای خیسش روی پیشانی ریخته بود .

ـــ لباس هات چی؟ اونارم هر وقت خسته ای

نامرتب و تابه تا در میاری؟

کلافه از آشپز خانه بیرون رفتم .

ــ چقدر ایراد میگیری خوبه ناظم نیستی .روی مبل نشستم.

رو برویم نشست. اخمی بر پیشانیش دواند.

ــ این چه معرکه ای بود که گرفتی؟

کمی صاف تر نشستم:

ـ کدوم معرکه؟ توام بودی دعوات می شد.

-دعوا مال آدمای کم فکره.

دستم را مشت کردم رو ی دسته ی مبل گذاشتم.

ــ یعنی من بیفکرم؟ ببخشید آقا اون زهرای عقده ای مقصر بود نه من. تازشم خوب کردم حیف شد جلومو گرفتی.

با عصبانیت در همان حال خم شد.

ــ این حرفا چیه راز؟ ببینم اصلا خجالت نکشیدی

جلوی اون همه پس نامحرم مقنعهات عقب رفت؟ اگر نرسیده بودم که گیس و گیس کشی شده بود.صدایم ناخواسته بالا رفت.

ــ من حواسم به مقنعهام بود بازم میگم حقش بود بزنم لهش کنم.

گردن کج کرده و از کنار چشم نگاه تیزش را نثارم کردم.

ــ زهرا چی می گفت؟ منظور از اینکه تو عادته بقاپی چی بود؟

پوزخندی زدم.

ــ به من چه چه زری زده...

صدای اوهم بالا رفت.

ــ درست حرف بزن این چه طرز حرف زدنه آخه!...

ــ حقشه خب، اصلا می دونی برای چی می سوخت؟

با همان اخم سری تکان داد. ادامه دادم.

ــ خانم عاشق استادش شده الان دیده مرغ از قفس پریده؛ بدبخت فکر کرده من تورو از راه به در کردم.بی اختیار خندیدم و اشک کنار چشمم را پاک کردم و با صدای ضعیفی ادامه دادم.

ــ اون چه می دونه من چطور تن به این ازدواج دادم.

نگاهش در صورتم کاوش می کرد، ابروانش چفت هم شده بود.

ــ یعنی من!؟

سرم را تکان دادم: اهم.

با دهانی قفل شده پوز خندی زد.

ــ نمی فهمم دخترا چرا اینقدر احمقن سر هیچی دل می بازن و سر هیچی دعواشون میشه و سر هیچی افسرده میشن.

از حرفش قلبم شکست، یک جورهایی به خودم گرفتم، آب دهانم را با بغض قورت دادم .
اشک کاسه ی چشمم را پر کرده بود. من سر هیچی به حسام دل نداده بودم. عشقم عمیق و صادقانه بود!ولی سعی کردم با شرایط کنار بیایم و کمیل را به عنوان همسر بپذیرم.
سکوت کردم و لبم را به دهان بردم و فشردم. حس کسی را داشتم که غرورش شکسته،
باقلبی لرزان به سمت اتاق رفتم.
هر چقدر فکر کردم نمی توانستم با این حال به مهمانی مادر بروم .
موبایم را از روی میز آرایش برداشتم و کنار دیوار نشستم، تماس برقرار شد. صدای شاد مادر به گوشم رسید .
ــ جانم عزیزم؟

ـــ سلام مامان.

ـــ به روی ماهت. دخترم کی میاید همه منتظرن.

با همان بغض لبم را برای بار هزارم زیر دندان بردم .

ـــ ببخش مامان نمی تونم بیام.

صدایش نگران شد .ـــ چرا عزیز دلم؟ چیزی شده؟

ـــ نه نه چیزی نیست فقط خودم کمی حال ندارم .

ـــ وا دخترم این همه مهمان دعوت کردم الان چی بگم؟

ـــ نمی دونم مامان یه کاریش کن جبران می کنم .

بعد از کمی مکث صدای دلخورش را شنیدم.

ـــ باشه عزیز دلم، پس خوب استراحت کن درد به جونم .

ـ ببخش مامان.

ـــ برو عزیزم خداحافظ.

تماس قطع شد .
گوشی را کنارم گذاشتم. زانوهایم را بغل و سرم را رویشان گذاشتم.کمیل به من بدبین بود و این موضوع سخت عذابم می داد. نیش و کنایه هایش جانم را
به لب رسانده بود.
تا می خواستم خودم را جمع و جور کنم و با زندگی جدیدم بسازم چیزی پیش می آمد که
باز هم شکافی بین من و کمیل پیش می آمد.
نفهمیدم چرا از کمیل دلگیر و قلب
شسکتهام!
همچنان سرم روی زانویم بود که موبایلم زنگ خورد، نگاهم به صفحه ی مانیتور بود.
عکس رامین خودنمایی می کرد. موبایل را بر داشتم.

ـــ الو سلام.

صدایش در گوشم پیچید .

ـــ سلام خوبی؟

ـــ خوبم داداش، تو خوبی؟

جواب احوال پرسیم را نداد.ـــ مامان میگه نمیخوای بیای، چرا؟

کمی جابجا شدم.

ـــ هیچی، فقط کمی بی حالم.

ـــ بگو ببینم با کمیل حرفت شده؟

ـــ نه... نه ...

ـــ راستشو بگو راز صدات چرا گرفته؟

ـــ هیچ داداش هنوز از سرما خوردگیم مونده .

ـــ پس پاشو بیا مامان این همه زحمت کشیده و تدارک دیده .

کلی مهمان دعوت کرده .

نالان گفتم:

ـــ اونا که همیشه هستند و مامان هم همیشه تدارک می بینه!

ـــ پس نمیای؟کمی من ومن کردم.

ـــ راستش... نه.

ـــ باشه، مراقب خودت باش.

تماس بدون خداحافظی قطع شد .

موبایل را بی حوصله روی زمین انداختم .

بازهم سرم را روی زانو گذاشتم .

افکارم متشنج بود. از طرفی دلم بی تاب مادر بود که این همه زحمت کشیده و از طرفی

واقعا طوری نبودم که در جمع فامیل قرار بگیرم.

بوی عطر کمیل باعث شد سرم را بلند کنم. درست روبرویم نشسته بود .

ناخواسته تکانی خوردم و به دیوار چسبیدم. لبم را

فرو بردم .

نگاهش میخ صورتم بود، در همان حال دو انگشت سبابه وکناریش را زیر چشمم کشید.

ــ ببخش فکر کنم ناخواسته رنجوندمت.منظورم با تو نبود. کلا گفتم.

آب گلویم را همراه بغض قورت دادم.

ــ ولی این چند روز همش نیش و کنایه زدی.

همچنان میخم شده بود .

جلوتر آمد و دستش را باز کرد .

ــ بیا اینجا ببینم .

باورم نمی شد با یک حرکت مرا به آغوش کشید؛ سرم بر سینه اش نشست .

خدای من قلبم بی قراری می کرد .

دستی به پشتم کشید.

ــ چرا دعوت مادرتو رد کردی؟ کلی زحمت کشیده

.

بینیم را جمع کردم.ـــ برو آماده شو فعلا به هیچی فکر نکن. می دونم نیاز به زمان داری و همه چیز پشت سر
هم برات پیش اومده .
آرام لب زدم:
ـــ واقعا درک می کنی؟
صورتم را بین دستانش گرفت و خیره به چشمانم نجوا کرد.
ـــ درک نکنم چه کنم؟ اسیر کردی مارو بانو.
لبش بر پیشانیم نشست .
دستم را گرفت و بلندم کرد .
ـــ زود آماده شو من زنگ میزنم که میایم .
سرم را به علامت مثبت تکان دادم .
بار دیگر در آغوشم گرفت. گرمای تنش عجیب

دلچسب بود .

در حال خنده لپم را کشید .ـــ بدو عروس خانم یواش یواش باید زندگی کنیم.

چشمکی زد، فاصله گرفت و خارج شد .

بالاخره آماده شده و راهی خانه ی پدر شدم.

مادر سر از پا نمی شناخت. کمیل خیلی راحت در بین جمع جا افتاد و مورد توجه قرار گرفت .

سرنوشتم کمیل بود. باید به گفته ی خودش کم کم زندگی کنیم .

موقع خواب بازهم منتظر شدم خوابش بگیرد تا جایم را عوض کنم .

به چهره اش دقیق شدم. نور کمی از بیرون اتاق را قابل دید کرده بود .

چشمانش بسته و به پشت خوابیده بود. به آرامی

سعی کردم از تخت پایین بروم که بین دستانش قرار گرفتم .

نفسم بند آمد. پایش را هم روی پایم انداخت .

ــ دیگه در نرو. اینجا جاته الانم بگیر بخواب. چیه منتظری من بخوابم جاتو عوض کنی .نفسم بند آماده بود جوابی نداشتم.

بدون حرف بی حرکت ایستادم .

آری زندگی جدید من همین شخص بود که سعی داشت با آرامش اعتمادم را جلب کند.

بد نبود دل به دلش دهم برای شروع...

شروعی که با من بود و ادامه اش با هر دوی ما...

پایان جلد اول ...